کلیات

خاشع الہ آبادی

کلیات

خاضع اله آبادی

دارای

غزلیات قصیده مثنویات

و دوبیتی

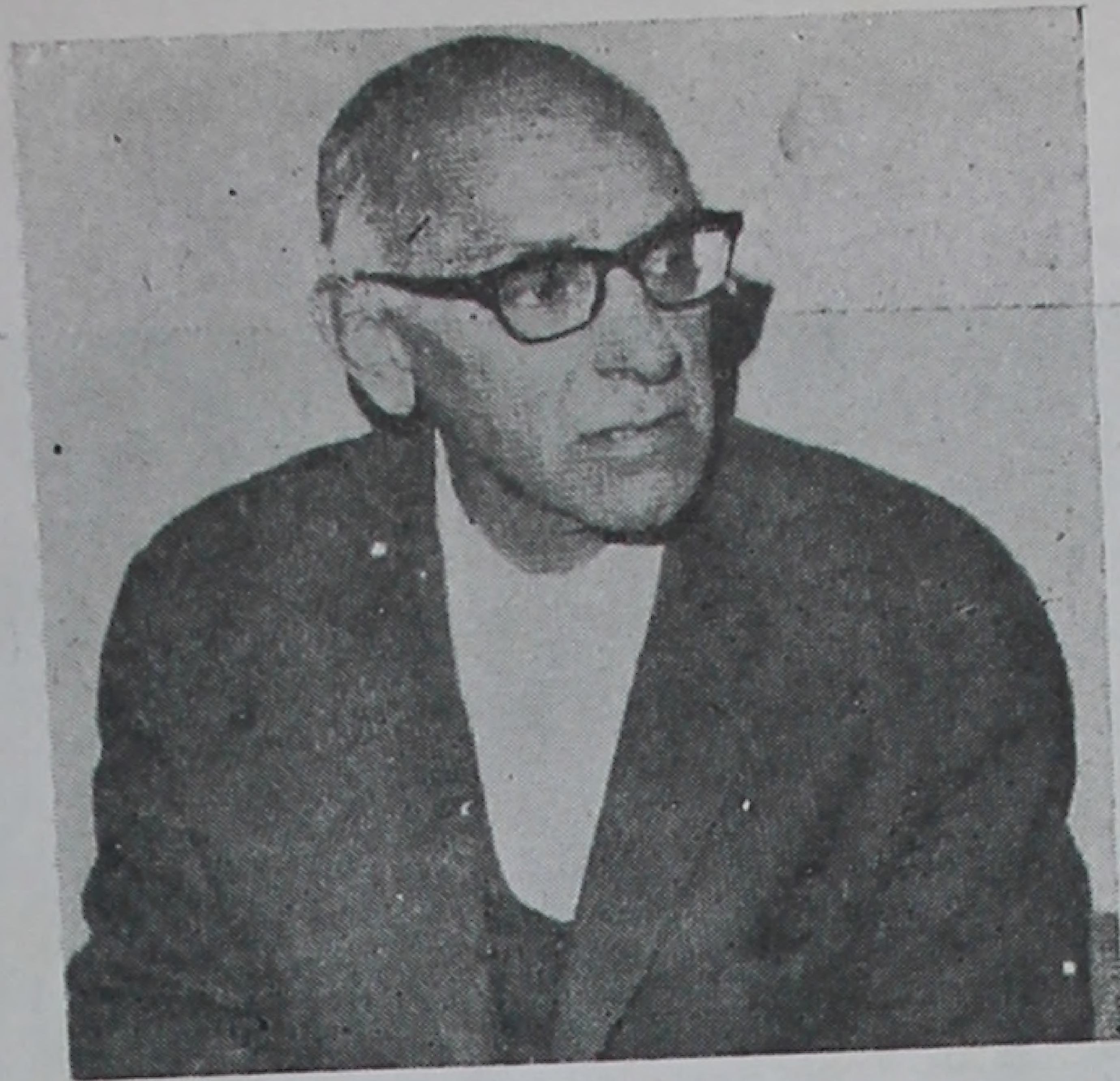
غزل و دوبیتی

بزبان بهدینان ایران



تنا درمجهلان خاك خواهی شدن   درخت گل و تاك خواهی شدن

چه ماند بماند روان جاودان   که برعرش وافلاك خواهی شدن



ره انشاد دکتر فرهاد آبادانی استاد دانشگاه اصفهان

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر مهربان

هنوز دورهٔ دبیرستان را طی میکردم که گاه و بیگاه، در پشت جلد برخی از کتابها نام اردشیر خدارحم موزبان اله آبادی را میدیدم، که آن را بقول خودش، در بندر معمورهٔ بمبئی چاپ و منتشر نموده است، گاهی از اوقات نیز برخی از مرثیه هائی که سروده خودش بود و بر روی کاغذهای جداگانه به‌چاپ رسیده بود، در بعضی از زیارتگاهها می دیدم میخواندم همیشه و همه‌وقت این نام در گوشم بود و در پیش چشمم جلوه گر تا اینکه برای اولین بار جلد اول دیوان که در همان بندر معمورهٔ بمبئی، بقول خودش، به‌چاپ رسیده بود، در اله‌آباد و در خانه یکی از هم‌شهریهای خود، که در آنجا بشغل آموزگاری اشتغال داشت دیدم و ساعتی از خواندن اشعارش لذتی بردم و دانستم که این اشعار از طبعی روان تراوش نموده و صاحب آن اهل ذوق است، من او را از راه اشعارش و کتابهائی مانند «مینو خرد» و غیره که به‌چاپ آنها اقدام نموده بود میشناختم، تا اینکه در بمبئی اتفاق دیدار دست داد، نامبرده چون در شهر بمبئی کتابفروشی دارد و نمایندگی مطبوعات ایران نیز از روزنامه تا هفتگی و مجلات ادبی ماهیانه را عهده دار است بیشتر برای بهــرو مجلات ادبی ایران، بکتابفروشی او مراجعه میکردم، این آمد و شدها بدوستی مبدل شد و این دوستی

هنوز نیز ادامه دارد، در آن روزها که در بمبئی و به تحصیل مشغول بودم گاهی از اوقات برخی از سروده های خود را پیش از آنکه بدست چاپ بسپارد. برایم قرائت مینمود. از آن جمله است رساله کوچکی تحت عنوان «اشگ مادر» وقتی اشعار این مجموعهٔ کوچك را پیش از بچاپخانه سپردن برایم قرائت نمود دیدم اشعاری روان و برخی از ابیاتش دردناك و پیداست که از دل برخاسته است.

بر این مجموعه پس از انتشار نقدی نوشتم که در یکی از مجلات فارسی که در بمبئی چاپ میشد. منتشر شده است. اما از آن مجله نسخه زیر دست و در اختیار ندارم تا قسمتی از عقاید آن روز خودم را در اینجا نقل نمایم. گوینده این اشعار که اکنون در زیر دست شعاو در پیش چشم شماست، آن طور که در کتاب «تذکرهٔ سخنوران یزد»، چاپ هندوستان، آمده است، «....در حدود سال ۱۲۸۰ خورشیدی در قریهٔ الله آباد رستاق واقع در ۱۸ کیلومتری شهرستان یزد پا بعرصهٔ گیتی نهاد، پس از پایان تحصیلات ابتدائی در دبستان گودرزی، در زادو بوم خویش، بکار کشاورزی مشغول گردید چون طبعی روان داشت، مرحوم استاد بهمان آموزگار دبستان، او را بنظم اشعار مشوق و به «خاضع» متخلص ساخت. خاضع در سال ۱۳۰۶ شمسی برای نخستین بار به هندوستان مسافرت و در بندر بمبئی بکار مشغول گشت و در ضمن در سال ۱۳۰۸ شمسی مجموعهٔ اشعار خود را بنام دیوان «خاضع» جلد اول در همان شهر بچاپ رسانید و منتشر ساخت. «خاضع» بواسطهٔ عشق فراوان بمطالعهٔ کتب و دواوین شاعران و تواریخ در سال ۱۳۱۰ شمسی بتاسیس کتابفروشی خاضع در شهر بمبئی اقدام و بانتشار و پخش کتب و نشریات فارسی در هند بذل مساعی نمود. در سال ۱۳۱۲ شمسی بنمایندگی بسیاری از جراید و مجلات فارسی ایران نایل و در شناساندن ایران نو فرهنگ و ادبیات آن بمردم هند کوششی بسزا کرد و در تجدید چاپ و تصحیح چندین کتب دینی و ادبی فارسی که از سلسلهٔ نشریات «کتابفروشی خاضع» بشمار است اقدام شایسته بعمل آورد.

آقای خاضع اشعارش گرچه فراوان است و قبلا نیز برخی از آنها در دو جلد چاپ و منتشر شده است، ولی همه یکنواخت و یك دست نیست. در برخی موارد، اندیشه های عرفانی نیز در اشعارش دیده می شود، جمله غزلی است

که با این بیت آغاز می شود :- بادل چکنم که دیدهٔ خونم نکند باغم چکنم که سر نگونم نکند

یا در این غزل با این مطلع :- بهر میخانهٔ صد میگسارند بهر مسجد ردیفی در نمازند

یا غزلی با این مطلع :- سیرم از چشم جهان بین از جهان پر زآز از کس ناکس چشم سر نمیدارم نیاز

یا در غزلی با این مطلع :- دوش رفتم در کنار خانقاه دیدم آنجا سروران بی کلاه

یا در غزل با این مطلع :- به‌هر خشتی نگر رازی نهفته زمانی بر لبش گلها شگفته
یا در غزل دیگر با این مطلع :- مردمی هرگز نجیزد در دل نامردمی مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی
شاعر ما از اوضاع جنگ جهانی دوم نیز دل پر خونی دارد و در قطعهٔ بلندی که با این بیت آغاز میگردد.
از آن یاد می کند :- ندانم چه خواهد شدن زینهار از این گردش چرخ ناپایدار
همانطور که رسم همهٔ شاعران است، از گذشت عمر و از جوانی خود در قطعهٔ یاد میکنند که با این بیت آغاز
می شود - مرا روز جوانی با غم و اندوه بپایان شد گذشت عهد و شباب پیری از چهرم نمایان شد
در قطعهٔ «ایران گذشته»، هنگامیکه شاعر از ایران کهن یاد میکند، سخنش چنان اوج میگیرد و
فر و شکوه ایران هخامنشی و ساسانی را بیاد میاورد و چنان سخن پر شور است که انسان را با
خود بزمانی دور میبرد و مدتی به تفکر و اندیشه وامیدارد که چرا ایرانی با آن همه فر و شکوه و بزرگی
بروزهای سیاه و بدبختی دچار شد و انسان را بیاد نمایشنامه‌های منظوم شاعر ملی عشقی میاندازد.
غزلهای عارفانهٔ «خاضع» منحصر باین چند نمونه که یاد نمودم نیست، بلکه در بیشتر صفحات این
«مجموعه اشعار» که در دست و پیش روی شماست، بغزلهای عارفانه بر میخوریم و باید بتمامه آنها را
خواند ولذت معنوی برد.
در یکی از قطعاتیکه در جلد دوم دیوانش آمده است، به شاعر نخستین پسرش اندرز میدهد که در این قطعه
خوانند نصایح «حکیم نظامی» شاعر پر آوازهٔ ایران و یا جامی، آخرین شاعر کلاسیك ایران، را بیاد
می آورد. اگر چه این نصایح و اندرز بحد اشعار دو شاعر یاد شده نیست، ولی در حد خود زیبا و چون
از صمیم قلب سروده شده بدل می نشیند. در صفحهٔ ۲۵۸ نیز غزلی دارد که خواننده را بیاد یکی از غزل
های دیوان شمس میاندازد و نسبتاً زیباست.
خاضع، علاوه بر اشعار زیادی که سروده است و نمونه هایش در این مجموعهٔ گرد آوری شده است،
خدمت شایانی به نشر زبان و ادبیات فارسی در هندوستان نموده که باید زحماتش را قدر دانست و ارج
نهاد. در جای دیگری در یکی از مقالاتم نوشتم که او تنها و بیك تنه باندازهٔ یك «خانه فرهنگی» عریض
طویل، به زبان و ادبیات جدید و کلاسیك ایران خدمت نموده و سبب شناسائی بسیاری از کتب
کمیاب چاپ هندوستان را تهیه و با یران فرستاده است و علاقمندان بآن گونه کتب را از خود خشنود
و خوشحال ساخته است.
چاپ در سام نامه که در دو مجلد و نیز چاپ کتاب تذکرهٔ نتائج الافکار و چاپ ترجمهٔ فارسی کتاب
«مینوخرد» که نسخهٔ خطی منحصر بفرد آن در کتابخانهٔ مؤسسهٔ شرقی خورشیدجی کامه در بمبئی

نگهداری میشود، رادرهندوستان منشر نموده است.

هنگامی که بمطالعهٔ اشعار «خاضع» می پردازیم، آن وقت است که با ایرج میرزا هم عقیده می شویم که:-

شاعری طبع روان می خواهد   نه معانی نه بیان می خواهد

یکی دیگر از خدمات قابل ذکر او، گردآوری وچاپ اشعار سید اشرف الدین مشهور به نسیم شمال است در دو مجلد. اغلب کتابهائیکه اقدام بچاپ آنها نموده است یا کمیاب است یا نایاب.

سوانح مختلف روحی که برای گویندهٔ این اشعار پیش آمده است، اشعار او را اینطور روان نموده و بطرف اندیشه‌های عرفانی سوق داده است.

من از خواندن اشعار این «مجموعه» حظی وافر بردم و ایمان دارم سایر خوانندگان نیز، آنها که اهل دل هستند، از مطالعهٔ آن، برای مدتی هرچند کوتاه هم باشد، بعالم معنویات سیر خواهند نمود.

ازخداوند میخواهم که بایشان توفیق بیشتری عطانماید تا اقدام به اشعار بچاپ نشده اش بنماید و علاقمندان به آثار واشعارش رانصیبی بیشتر باشد. پیروزی ایشان را ازیزدان پاك درخواست دارم.

این مقدمه روانشاد دکتر فرهاد آبادانی استاد دانشگاه اصفهان در بهمن ماه ۱۳۵۸ با پست هوائی برای چاپ در این کلیات ارسال نمودند که بمارسید واینك به چاپ آن اقدام میشود دوست بنده و استاد ارجمند در آغاز فروردینماه ۱۳۵۹ روزنوروز جمشیدی درگذشت وروانش باروان وفره وهرهای نیکوکارکه روزنوروز به بازدید خانواده خود از آسمان فرومیآینده بآنان پیوست آمرزیده و بهشت برینش جایگاه باد خاضع

اصفهان - دهم بهمن ماه/۱۳۵۸

فرهاد آبادانی

این اثر ناچیز مدت دوسال و ۹ماه تمام درزیر چاپ درآمده باغلط های فراوان چاپی چون حروفچین وچاپ کننده از دانستن زبان فارسی بی بهـــره بودند هرچه از تصیحح آن میکوشیدم بازهم بیهوده بوده است امیدکه خوانندگان باصلاح آن بکوشند وبرماخرده نگیرند

این کلیات درآخـــرین دوره رژیم سابق بزیر چاپ رفت پس از دوسال واندی که از انقلاب اسلامی ایران میگذرد از چاپ خارج شد درین مدت انقلاب اسلامی ایران بپیروزی رسید قانون اساسی ایران تدوین صدربنی‌صدر برگذیده شد ودرآخر خورداد ۱۳۶۰ واول غائب ومجلس اورا بریاست برکنار نمودند

این‌کلیات بهمت وجوانمردی‌دودوست بزرگوار وارجمندم‌بچاپ‌رسید یکی ازراه مادی ودیگری از راه معنوی بمن کمك شایان وشایستة نمودند که سزاوار آفـــریننده گوینده این کتاب پیوسته از آن دومرد همت بلند ممنون وسپا سگـــذارم از خداوند متعال خواهانم که پیوسته یارو یاور ومددگار شان باشد

ناشـــر کتابفـــروشی خاضـــع بمبـــئی ۷

KHAZE BOOK SEELERS
Balaram Street, Bombay-7

SUPER TRADERS, M. Azad Road, Lohe ki Chawl, Madanpura Bombay-8

بنام ایزد بخشانیده بخشایشگر مهربان

غـزلیـات

امشب از دست تو می ریخت به پیمانهٔ ما — کرد روشن به نظر دیده دل خانهٔ ما
سیر کردم همهٔ کون و مکان ملکوت — سوخت از شمع رخت هستی پروانهٔ ما
جستجوی تو بهر جا که نمـودم دیدم — لامکانی تو ولیکن شده همخانهٔ ما
دارم امید که ترکم نکنی روز و شبی — بی تو ویران شود این لانه وکاشانهٔ ما
نامت از هر نفسی یاد کنم تا تو توئی — تانگاهی فکنی بر رخ مستانـهٔ ما
گر برحمت تو دری باز کنی بر رخ من — باز آباد شود خانـهٔ ویرانـهٔ ما
یك نظر سوی من افکن زره لطف وکرم — تا شود پرزمئی مهر تو پیمانـهٔ ما
دیر گاهیست که دارم نظر از سوی تو من — تا دهی کام دل سرکش دیوانـهٔ ما

خاضع در هجر تو سوزد تو به پیش نظری
نی تواند نگرد دیده غم خانـهٔ ما

گر از میخوارگان جوئی نهایت حال مستان را — ندایت میدهد مرغ خوش الحان شبستان را
دل ازهرشعله میسوزدکه عشقش نام بنهادند — زند بر قلب مجروحم صنمبر تیر مژگان را
ندانم عشق ناپیدا چراسرها بشور آرد — زمام اختیار از دل ربا یدروی خوبان را
من اندروادی عشقت چنان سرمست وحیرانم — نه پیچم سرزفرمانت که چا کیده گریبان را
بصحرای جنون اکنون چوطفلی زاروگریانم — چو ابر نوبهاری اشك خون بگرفته دامان را
شرر اندر شرر بارد مرا دل درکف یاری — که اومستانه میدارد رخ گلفام جانان را
نترسم ازغم عشقش که دل بریان کند چشمش — چو بندد بشکند باری همانا عهدو پیمان را
به پایش سر نهادم تا که عذر من پذیر آید — نه پذرفت آن دلارامم چودیدی کندن جان را
بنرمی هرچه گفتم پاسخ من در درشتی داد — ازو مهرو وفا هرگز ندیدم لطف واحسان را

بغم خاضع گرفتار آورد چونان که بتواند
نسازد بامن او یکدم بود دریای طوفان را

آفرین بر آن رخ تابندهٔ روی شما
میبرم من سجده هر شب طاق ابروی شما
نازنینی ناز پرور همچو گل اندر چمن
پر شکن زلف پریشان باشد آن موی شما
لحظه ئی خواهم نشینم در برت ایسرو ناز
تا به بینم خوبتر آن قد دلجوی شما
دلبری دل میبری هم جان و ایمان میبری
میکند دیوانه ام آن چشم جادوی شما
نرگس مست تو گوید بامن مسکین سخن
رمزها دارد همانا چشم و ابروی شما
کوس رسوائی زنم از عشقت ایماه تمام
گشته ام باریك همچون تار گیسوی شما
پر تو حسنت دما دم شعله بر جانم زند
گشته ام مجنون صفت ازدیدن روی شما
چند خواهی کرد ما را در کنارت بیقرار
من قراری بازیابم شب در آن کوی شما
لذتی بخشد دلی گر با دلی الفت گرفت
دل بدل کن آشنا چونان بود خوی شما
مهمانم میزبانی دل بدست آورد می
سوزشی بر جان من افتاد از آهوی شما
می نترسم گر برانی در برت ایسرو ناز
چشم من گریان شود چون آب درجوی شما

خاضع شدرسوای کویت در بر هرخاص وعام
می سراید نغمه ها چون بلبل از کوی شما

دل چه باشد ذره ئی نور خدا
کاندران دریای قدرت شد جدا
آمد اندر لختهٔ خون جگر
جا گرفت آن پرتوی کاوشد جدا
بر دل روشندلان آمد فراز
هر دلی آن ذره ناید آشنا
آنکه بیند بس نهان در چشم دل
آن بود مردی در عالم پارسا
خانهٔ هر دل نگیرد روشنی
هر دلی تابان نگردد از خدا
پاك باید دل چو آب از جو روان
ورنه کی یابد پیام از کبریا
هر دلی اندر فراز سینه ئی
دل نباشد تا کند او ادعا
گوش دل راز زمان بتوان شنید
بی وجود برق و سیم از هر کجا

خاضع دل باشد نهانی پرتوی
کان زاقلیم بدن باشد جدا

من این پیره زال جهان بارها   به عقد آوریدم به پیمانها
چوشد بسته عقد من واو نگر   فزون بود دیگر و را شویها
بهر یك جدا بسته پیمان بدی   نکردی روا کام دل جویها
بهر یك بگفتا که کامت دهم   روان سازم آبت بهر جویها
بر آورده گردانمت آرزو   کنم نیك بختت بهر سویها
بهر شوی تنها بدادی نوید   که کامش بر آرد چو گل بویها
ولیکن نکردی وفا با کسی   همه گشته نومید ازو شویها
هنوزم بود بکر این پیره زال   کند زال گیتی دژم رویها
تو خاضع دگر گرد این پیره زال
مگرد تا نه بینی ز غم رویها

گوئی که دل خون شد چرا از دیده بیرون شد چرا   آگه نیم زین ماجرا تا سازمت ازآن رها
مسکین دلك غمناك شد از دست غم برباد شد   باشیون و فریاد شد بانشنود او افترا
آلوده کردن دامنش برهم در ید پیراهنش   تاز و نیابند ساکنش کاریکه کردند ناروا
از این همه بیهودگی جانم بشد فرسودگی   زان تهمت و آلودگی برخود نگیرد ماجرا
این شد که دل شد در بدر از دشت از کوه و کمر   چون بود از اینجا در خطر بگرفت از اینجا انزوا
کنون که شد دور ازوطن آسوده گشت ازمکروفن   رنجید و خونین شد کفن آواره در ملك فنا
سارش نمیگیرد دگر با این زمان و شور و شر   گفتم سخن ها مختصر پندی نه بپذیرد ز ما
آهنگ رفتن کرده او خاضع چه بندی دل بدو
بشکسته شد تنگ وسبو در گیرودارو ماجرا

آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما   سوخت از شمع رخت هم پر و پروانهٔ ما
نالهٔ کرده ام از هجر تو هر شام و سحر   هیچ یاری نکنی از دل دیوانهٔ ما
سوختم از عشق تو آنسان که ندانم چه شود   عاقبت بر دل ریش و غم و غمخانهٔ ما

سخت گیری چکنم گردنهم دل بغمت   بار سنگین که نهادی تو برین شانهٔ ما
دوش گفتم که غمت می بخورم بار دگر   سایه افکنده غمت بر دل و کاشانهٔ ما
چاره ئی نیست مرا آنکه بسوزم به غمت   سوخته از هجر تو گردیده همین لانهٔ ما
تاخت وتازی که نمودی تو برین جان‌ودلم   صد شررهـا که فگندی تو بویرانهٔ ما
جورت افزون شده دانم همه از روی وریا   آتش افروخته ئی دوش تو در خانهٔ ما
قدر امروز ندانی چه کنی فردارا   که ندانم چه کنی بادل غم خانهٔ ما
هیچ میلت بنود تاکه بیائی سر لطف   ویژه دانم نظرت نیست برین لانهٔ ما

خاضع آواره نمودی تو بهر کوی وگذر
کن قدم رنجه نگر همت مردانهٔ مـا

دگرشب فتنه ئی دارد نگاه دلفریبی را   که برما میکند هردم نگه بردست وجیبی را
خرامان وارمی آید شکرریزان لب لعلش   کشیده ابروان او برداز دل شکیبی را
گل‌رویش خوش وخرم بودچون غنچهٔ‌تازه   نکان را میدهد یکدم دل پیرادیبی را
سخن ازاو نمیگویم زخود پروازمی انیك   بهرکس داده انداول همان‌وبخت ونصیبی‌را
یکی درملك خودگردد زنعمت شاد وآبادان   دگربارنج وغم‌گردد فرار اندر غریبی را
بود مرقسمت هریك زنیك وبد سرانجامی   که باید طی کند آنرا فراز وهم نشیبی را
یکی مومن شود دیگر زکفرش دل فغان آید   نداند کس‌که چون‌گردد جهان پرمکروریبی‌را
یکی آرام دل دارد دگرچون پابگل دارد   یکی را دل خوش وخرم دگر دل پرنهیبی را
یکی با اشك تر دامن دگرآلوده تر دامن   یکی پاك هردواین‌دارد رخش‌ماندچوسیبی‌را
یکی بیمار میگردد که جوید باز بهبودی   دگراز بهر اوباشد که‌خو انندش طبیبی را

بتدبیر اندری خاضع ندانم چیست تدبیرت
مگردر فکرآن باشی که‌داری هم رقیبی را

زهر و نوشت نوش باید هر دوتـا   شاد و غم آغوش بـاید هر دوتـا
دام و دانه هر دو میــباید که دید   رنج و راحت گوش باید هر دوتـا

سختی ایام و روز کامران　　جلوه‌گر همدوش باید هر دوتا
همدم و همراز یار بیوفا　　روز و شب می نوش باید هر دوتا
تنگدستی و نشاط زندگی　　تلخ و شیرین نوش باید هر دوتا
شادمان بودن و در غم سوختن　　کفر و ایمان دوش باید هر دوتا
سفرهٔ بی نان و نعمت بیکران　　دید و دل خاموش باید هر دوتا
خندهٔ لب اشك سرخ دیدگان　　همدم و همدوش باید هر دوتا

کامیاب و نامراد از روزگار
خاضع این سرپوش باید هر دوتا

مقام دل نباشد جایگاه کینه توزیها　　مقدس تر ز دل نبود مده جا فتنه توزیها
مکن اندیشهٔ بد تا نگردی دامن آلوده　　شرر خیزد در آن یکسر نخیزد دل فروزیها
تو روشن کن دل خود را که تا بد نور ازان هردم　　مکن آلوده دل باری که گیرد فتنه توزیها
دل روشن کند کاری که ماند یادگار از او　　چرا رنجیده میداری دل از ایمان فروزیها
مکن کاریکه دل سوزد کشد آه پی اندر پی　　چرا باید کنی کاری که گردد کینه توزیها
دل آلوده کن پاکش که گردد همچو آئینه　　نهال بدبر افگن تا نه بینی دل ستوزیها
بکن محراب دل روشن ازان راز حقیقتها　　که گردد همچو آئینه به نیکی جامه دوزیها
مکن ویران سرای دل تو از مغروری و نخوت　　که گردی ناتوان روزی ازان آتش فروزیها
بکن تو خانقا دل مثال نور تابانش　　که اجرت میدهد افزون خدای دل فروزیها

بیا خاضع حقیقت جو ازان دلهای نور افشان
گریزد اهرمن آنجا مقام نیك توزیها

گوش دل پیش من آور تا دهم پندی ترا　　نیك می باید شود کردار دلبندی ترا
درسخاوت باش پابر جاچو کوه بیستون　　اندرین کار همچنان بینم که پابندی ترا
باادب باش ونکوکن بهر نیکی درجهان　　نیك کردن نیك بودن نیك خرسندی ترا

فکر نو آور بیارو کارنو بنیادکن تا دهد هر کار نورا سود بی چندی ترا
راستی را پیشه کن در کاروکسبت هرکجا تا فزون گردد بگیتی آبرومندی ترا
خاضع در پند توکوشد تابیابد کام دل
چون پدر باشد همانا مهر فرزندی ترا

هرآن چشمی‌که گریان شد بجوراز نهانش را نشین درخلوتی بااوشنو شرح وبیانش را
گر از دستت برآید بار غمهایش سبکتر کن که تاچون غنچه‌اب خندان شودبینی چنانش را
چه باشد گر ترا لطفی بود از بهر دلجوئی چنین گرشد همیدانم که بینی بی فغانش را
اگر مرهم نهی برزخم‌دل سوز جگر ریشش دلش شادولبش خندان شود مر دیدگانش را
چنین باید که باشد مردمی در شیوهٔ هرکس چه‌خوش باشداگر اینسان شود گلشن عیانش را
همین انسان تواند شد فرشته خوی از هرجا اگردر دانش پاکی رها سازدتوانش را
به‌اصل خویش برگردد اگر باشد داش‌روشن وگر نه دایماً برهم شود هر آشیانش را
بمردم مردمی باید توان داری اگر خاضع
اگرانیسان شودمردی شود روشن روانش را

دلابر گو بمشتاقان دنیا که باشداین سرابی دل فریبا
مبادا دل بر آن بندی که روزی بباید کندن ورفتن ازینجا
مداوا کن تو درد زندگانی مکن عجلت بشو دایم شکیبا
سرابی پر فریب و پر فسون است گهی زشتی نمایدگاه زیبا
نشاید اعتماد از چرخ گردون نمو دن هم زعمر خویش گویا
به نیك وبد بباید ساخت ناچار نه بتوانی رهائی یافت زانها
بکس خاضع به یکسان گردد این چرخ
دما دم زیر و روئی زیر و بالا

گر تو جوئی یار در گرد جهان گشتن چرا یار درپیش توو تو دربدر گشتن چرا
آنکه هستی سالها جوینده اش درهرکجا در وجود خویشتن گم کرده سر گشتن چرا
پیش پای خود نه بینی دورها دیدن کنی با چنین هوش وذکاوت لیك خر کشتن چرا
انچه خواهی دروجود خویشتن کن جستجو جستجو ازخود نکردن بی ثمر گشتن چرا
گردلت روشن بود راز نهانت آشکار میشود بیهوده درجای دکر گشتن چرا
اسب همت کن بزین وبرنشین بریشت او تابیابی آنچه خواهی پس پکر گشتن چرا
باش تا روز یکه یابی کام دل در یکنفس آنچه دانستن بباید بی خبر گشتن چرا

خاضع اندر جستجوی یارهستی دل بجو
دل نه جستن خودپسندی بی اثر گشتن چرا

تو گلشن دل و جانی عزیز دیدهٔ ما تو سر و مهرو وفائی عزیز دیدهٔ ما
بهر کجا نگرم من تو درنظر دارم تو خود سپیدهٔ عشقی بجان دیدهٔ ما
تو روشنای دل هستی ودیدهٔ بینا تو آفتاب نهانی بچشم و دیدهٔ ما
تو گوهری که نیائی بدست کس روزی امید و راحت جانی گل گزیدهٔ ما
تو سرو ناز گلستان همت مائی که گوش کس نشنیده است دیده دیدهٔ ما
تو آسمان دلم کوکب درخشانی که جلوه هابنمودی بدل بدیدهٔ ما
تو آن گلی که گلستان فرو بیارد سر به پیش روی ونگاهت به چشم و دیدهٔ ما

تو نو گلی به گلستان دیدهٔ خاضع
عزیز جان و دل هستی و نور دیدهٔ ما

آن ساغری که دادی یاداست هنوز مارا بر دیدهٔ دل آید دیدار آشنا را
هر چند که خودستائی شد کرده پوزش ما بپذیر ز مهر و الفت آهنگ دل نوا را
ما دردکشان کویت رخصت بده بسویت تا نوشیم از سبویت دل خسته بینوا را
دل بی تو پرزغم شدهم دیده پر زنم شد هم خاطری دژم شد مشکن دلم خدا را

سر گشته گشتم امروز در وادی جگرسوز   این خاطریست جانسوز از یاربیوفا را
دردل بغم خروشم هرچندکه من خموشم   آمدندا بگوشم کم کن دگر جفارا
چون راز دل بگفتم دل راز کینه شستم   چون غنچه ئی شگفتم باز آ تو ای نگارا
خاضع نگر بکویت گر دتده جستجویت
گوکی شود که رویش بیند گهی شما را

بهشت کام و مراد است و شاکامیها   بگوشه ئی که نباشد عداوت دلها
بهشت رامش جانست و ساغر و مینا   بهشت جای امانست و بی شرو غوغا
بهشت گلشن و باغست و جوی آب روان   بهشت شادی جانست و رامش دلها
بهشت بی غل و غش جای مرد پاکانست   زنان پاك در آنجا شوند بی همتا
بهشت گر تو بخواهی بود که پاك شوی   وگر نه دور بمانی بگوشه ئی تنها
بهشت بود ز بهر پاك دیدگان پاك اندیش   نکو دلان نکو کار و نیك جوئیها
هر آنکه ره بگراید براه دینداری   بداد و هم بدهش گشته است ره پیما
چنین کسان به بهشت برین روند روزی
تو خاضع کی بسپاری چنین رهی زیبا

نهان تو گوشه چشمی بسوی ما بنما   رهی بسوی سعادت بروی ما بگشا
کنونکه عمر بهفتاد وپنج بگذشته   نظر براه عنایت بسوی ما بنما
گشا گرهٔ که بکارم فتاده می بینی   نظر بسوی من افکن تو مشکلم بگشا
مکن بآخر عمرم ذلیل و خوارو تباهٔ   مرا گران شده بار گنه سبك فرما
دلم چو آئینه کن روشن ازنگاه خودت   دو چشم دل بنما همچو خور تواش بینا
هدایتم بنما در رهٔ نکوکاری   که راه بد نروم درنهان وهم پیدا
تو خاضع را برهی بر که نیکوان رفتند
که تاشود بره نیکوان بره پیما

بهرسری نتراود تفکری زیبا   که هر سری نشود مرسخنوری دانا
نه هر دلی بتواند که دلبری داند   نه هر رخی بشود خنده روی و خوش سیما
نه هر که زر بودش کارنیك بتواند   کند بمال خودش چونکه نیست مرد عطا
نه هر که دانشی آموخت پر خرد گردد   نگردر آن چو گهرها بدیدهٔ بینا
نه هر نهال تواند که باور گردد   شود بهمت و الای خویش ره پیما
نه هر کسی بهنر آشنا شود روزی   نه هر رخی بتواند که جود شود زیبا
بکار و کوشش و مردانگی و دانائی   توان رسید بجائی که نبودش همتا

بکوشش و هنر عشقها توان خاضع
خودی رساند بجائی بهمت والا

بکوش دل فروکن پند هر استاد دانا را   دل تار یك خودگردان چو شمع عشق بینا را
فراز کعبهٔ دل کن زیارت در حریم آن   بهمت کوش امروزت نباهم فکر فردا را
چنان کن زندگانی در جهان از نیك بنیادی   بکردارت شود خوشنود همان دارا یکتا را
بر آور دستی از همت بکار ناتوانیها   بمردی کوش در غیرت بکار نیك و زیبا را
رها کن در سرت فکر بداندیشی وبدبینی   تو فکر نیك و کردار نکوکاری بهرجا را
بکن فکری بروز واپسین خود درین گیتی   نخور هرگز فریب و دل مبند برزال دنیا را
مپندار اینکه پنهان کاریت در زیر خاکستر   بماند اینچنین نبود شود روزی هویدا را
بجام عمر خودسنگی مزن از روی نادانی   تو واقف میشوی آنگه بشکستة است مینا را

جهالت خاضع آدم را کند خوار و زبون هرجا
به پیری آرزو مندی نیابی روز برنا را

خسروبی تاجم وبا کلك خود فرمانروا   در ادب کوشم که آرم کشوری در زیرپا
نشك تیز کلك من طبعی گهر یار آورد   تاشود دلهای دانا زین گهرها آشنا
اشك چشمش بادهٔ ناب‌است در دفتر نگر   خوش پروبال است گویا همچنان بال هما

ریزه کاریهای او استاد میداند هنر　آفرین گردیده اندر خامه پر دازی غنا
گشته رشك دیگران درشیوه های خویشتن　اندرین دریا شناور گشته او بی رهنما
دانه های در فراز آرد بدریای هنر　هریکی نایاب باشد درجهان چون کیمیا

خاضع هرگز ادعایش نیست در دانشوری
هست گمنامی نشسته گوشهٔ در انزوا

مکن دیده گانم بغم مبتلا　میاور مرا پیش روز بلا
به بخشا بر این بنده پر گناه　که باشد سزاوار روز جزا
ندانسته گر سرزد از من بدی　بشو خود بر این بنده ات رهنما
منم نسل آدم خطا کرده ام　عطای تو پوشد جهانی خطا
میا زار ایندل بجرم گناه　که بر درد مندان تو بخشی شفا
مرا رهنمائی کن از هر دری　که گردم زهر گونه بدها جدا
تو دریای بخشایشی بخشش آر　به بخشا مرا هر گنه داورا
اگر نا پسند آمدم در عمل　زپندار و گفتار و کردار ها
قلم درکش از کرده های بدم　من امیدوار تو ام ای خدا

به خاضع بده نیك آمرزشی
روانش بده جای خوب و صفا

تابکی گریان نمائی چشم خونبار مرا　تابکی بر هم فشاری این دل زار مرا
تابکی بامن جفا کاری کنی بگذراز آن　تابکی بر هم زنی هر گونه پندار مرا
تابکی آواره سازی این دل خون گشته را　تابکی بندی تو آب از روی گلزار مرا
تابکی این سینه را چون کوه غم بار آوری　تابکی خواهی بسوزانی دل زار مرا
تابکی شمشیر کین بردست گردی حماه ور　تابکی کین توز گردی روی افکار مرا

تابکی آلوده سازی دامن پاك از فساد　　تابکی گردی گل اندوه پر خار مرا
تابکی تنگ آوری بر من نگاه روزگار　　تابکی پر خواب سازی چشم بیدار مرا
تابکی خاضع بداری درفشار زندگی
تابکی نالان نمائی جسم بیمار مرا

بادهٔ تلخم بده ای ساقیا　　وارهانم از غم دل حالیا
کن شگفته این لب غم بسته‌ام　　از صداقت کن نه از روی و ریا
مزرعه دل آبپاشی کن که غم　　دل نریزد زیر سنگ آسیا
شادمان گردان دل از بار غمش　　شرم اندر دیده مباید حیا
با خیالت کن سفر بگذشته را　　یاد آور کار نیکان نیا
از برای این دل غمدیده ام　　هدیه‌ئی آور که دل گردد رضا
خاضع ساحر نیست مردی ساده است
کوششی کن تا نگردد مبتلا

چه خوش باشدگل و صبح نگار و باغ بستانها　　کناره مرغزارو خوش نسیم ومرغ والحانها
خوش آینداست اگر گردد بکام ت روز گاری چند　　می وجام و شراب ودور ازین غوغای انسانها
بود سرسبز وخرم کوه ودشت ودره وصحرا　　نسیمی خوش وز دهرسوشودپرعطر دامانها
نباشد شورو حرص آزو مکروفن همی آنجا　　درختان سبز پر میوه بود هر باغ وبستانها
همی چوپان چراند گله در هر دشت آهسته　　در آن پهنای کهسارش که سرسبز است دامانها
درختان سبزوخرم پر گل و پربار همی بینی　　شود نور دوچشمت بیشتر ازدیدن آنها
اگر نم نم ببارد بارش و باد صبا خیزد　　بهشتی بهتر از آنجا نه بینی هیچ ایوانها
نوای آبشار آید بگوشت خوش نوا گردد　　کز آوازش بری لذت شوی بیخود چو مستانها
خوش است خاضع دمی آنجا بیاسائی وخوشباشی
شوی دور اندرین شهری که تن کاهد همی جانها

خرما آنشب که بینم روی و آغوش ترا — بوسه خواهم زد برآن لعل لب نوش ترا
شکوه‌ها از سر کنم از دوری رخسار یار — تار ساند آنچـه باد از بنا گوش ترا
شیوه‌ئی درپیش دارم گر قبول افتد ترا — رشـتهٔ بگسسته را پیوند از آغوش ترا
در کمال دلبری دیدم جمالت بی بینظیر — کاشکی دستم رسیـدی بر برو دوش ترا
کرده‌ئی ما را فرامش من هم یادت کنم — کی رسید فریاد من در حلقهٔ گوش ترا
دوش دادی می فـزون آنساقی گلفام را — اینزمان گشتم سروپا جمله مـدهوش ترا
آنچه کردم صبرنامد راهی از هجران پدید — شاید انیرا باز یا بد قـدرت هوش ترا

درد هجران خاطرم آزرد خاضع چون توان
ره بمقصد کی بر در کوی و آغوش ترا

با آفتـاب رویت خرم دلم خـــدا را — هستم بجستجویت در کوه و دشت و صحرا
آشفــته و پریشم بر من نما ترحم — آواره زین وانم میخواهد این خــدا را
شیـــدای کوی جانان گردیده بیقراریم — گردیده زار و مجنون ای همتی خدا را
ملك و جود و هستی در وادی فناشد — راهی دگر نباشد دل پر امیـد و شیدا
در گیر و دار غفلت عمری بخواب رفتم — خواب و خیال باشد بگذشته عمر ما را
چندانکه خون ببارد دل در وصال یاری — کی مهربان شود گو آن یار بیوفا را
هرگز نه باز گردد روز شباب و عشرت — روزیکه رفت و بگذشت سیمرغ و کیمیا را
اکنون شمرغنیمت این روز و ساعت و دم — یك دم کشی ندانیم چون گردد حال‌ما را
ماmست و پر خماریم اندر سرای ششدر — چون گوسفند نادان در کشت وزار وصحرا
آنگه که فربه وچاق گردیم و شاد و خندان — قصـاب دهـر برد آنگـه گلوی ما را
در سرنوشت وقسمت آشوب جنگ نبود — اندر ازل نوشتند پیش آمدت قضا را

ازدرد ورنج وهجران خاضع چه‌میتوان کرد
ما خود که تا توانیم باید کنیم مدا را

عشق بتان آمده بر دل مسکین ما — تا که کند تنگ و تار خاطر غمگین ما
برده دل و دین من شاهد دیرین من — کرده بپا غلغله صحبت دیرین ما
رشك بهشت برین روی صفا بخش او — راحت جانبخش او جلوه و تمکین ما
تیر نگاه و را کرده به جانم اثر — برده ندانم کجا این دل مسکین ما
شب که شود جلوه ها میکند از هر طرف — خیره نماید بخود چشم جهان بین ما
کرده دلم بی شکیب نرگس بیمار او — برده زتاب وتوان شاهد شیرین ما
تن چه بود برگ گل مرمری نازنین — یاد نیاید و را خاطر دیرین ما
مهرو را بر دلم کرده چنان آشیان — تا بابد کی رود بر دل مسکین ما
آتش مهرش همی بر دل ما روشن است — هیچ نگردد خموش آذر بر زین ما
آتش پاك آمده بر دلك روشنم — میزند هر دم شرر بر دل خونین ما

خاضع نتاند کند ترك وفای و را
تاچه کند آسمان زهره و پروین ما

از من مسکین سلامی ای صبا — بر بر آن یار عزیز بی وفا
گو که چونست حال این ناچیز را — گشته اندر بحر محنت درشنا
غرق در دریای محنت او و تو — هرگز احوالش نمپرسی چرا
زندگانی حال هم پرسیدن است — مردگان راکس نپرسد ماجرا
در خیالت اینکه ما هم مرده ایم — گشته ایم از دار فانی خود فنا
یا گسسته گشته مهر اندر دلت — یا نمانده آتش مهرت به جا
یا بدیگر داده ئی دل در نهان — یا برفت از خاطرت رخسار ما
پس چرا از ما نمیفرسی دگر — یا که از من دیده‌ئی رنج و جفا
از خدا آسایشت خواهم همی — من جفا هرگز نمیدارم روا
مهربان و باوفا و نیك دل — بوده و هستم من از بهر شما
خاطرت را رنجه کی میداشتم — رنجه کردی خاطر من مرحبا

دل فرو از بحر غم شد غوطه‌ور تا که دورم از تو ای سیمین تنا
خاضع همچون آسیا گردد سرش
تا که هست از یادت ای سیمین برا

نکورویان نمیدانند حال ما پریشانها که بر دلهای ما بارند زمژگان تیر پیکانها
چه‌سخت است اینکه‌بینم روی‌خوب‌خوبرویانرا که اندر دلبری دلها برند از شوق دیدنها
بیا ساقی بده جامی که دل بیغم بیا ساید نگردد گرد غم روزی که غم را نیست‌پایانها
چه‌خوش‌روزیکه‌جان‌با‌مهر جانان‌همنشین‌گردد بر آرد کام دل زان آتش سوزنده سامانها
چه خوش باشدکه ماهم‌دل بلطف یار بربندیم که از لطفش‌گشاید زین گره هربند مشکلها
سوای‌دوست کس‌را کی‌توان‌یار صمیمی‌دان که با دشمن نسازد پاش کردن راز مفلها
مشو مغرور اندر هستی دنیای دون باری که دایم نیست جاویدان تن هرگونه انسانها
نباید خویشرا بر دام دیو و دد بیالودن چوشد آلوده کس دیگر نباشد جزو نیکانها
بیا خاضع عنان دل بسوی آز بر گردان
تو گر زین ره کنی پیشی نیابی زان پشیمانها

ریزه خوار سفرهٔ دونان نباشد جای ما این سخن نپذیرد هرگز همت والای ما
خیمه درصحرا ز نیم و چون منزل کم کشیم مدح بیخود بر نخیزد از لب گویای ما
گرچه در فقریم لیکن حشمتی داریم و بس کز سر لطفش نه بینم کس دگر همتای ما
روح سرکش‌دارم ازتن کان نسازد با کس بار خود بردوش کس نگذارد این شیوای ما
بلبلی اندرچمن چون این‌غزل نتوان سرود می سراید بلبل طبعم غزل پیمای ما
درد اگر دارم نجویم از کسی درمان آن درد پنهان گشته اندر سینه آتش زای ما
لب اگر خشکیده گردد آب منت کی خورد آب روی خود نریزد دیدهٔ بینای ما
گر شوم سرگشته و حیران بکوه و دشت‌ودر سر فرو نارد بر دونان قد رعنای ما
یار نازش کم کشم گر ناز خود افزون کند نـاز حسن نازنینان کی خرد شیوای ما

سر بصحرا می نهم تا کم به بینم روی کس   تا نگردد چاپلوس این گوهر والای ما
جام دون هرگز نگیرم تا نگردم مست ازان   مست جام دیگران خوش نبود از سیمای ما
خاضع ترك لهوولعب کردن بودم آسان ولیك
لهو و لعب معنوی باشد خرد پیمای ما

شاد باید زیستن اندر جهان بی وفا   چون نباشد عمر ما و زندگانی را بقا
پنجروزی کاندرین دارفنا ما ساکنیم   نیك بودن نیك کردن باید اندر هرتنا
باهمه مخلوق ونوع خود ببباید مرحمت   کرد اندر کوشش واندر عمل هرجا به جا
مردم آزاری مکن گر مردمی ناید ترا   بد مکن گر خوب نتوانی کنی در حق ما
مردمی آموز و با مردم برافت زندگی   کن درین ایام عمرت بی دغا و بی ریا
سالك راه حقیقت شو که گردی محترم   در فساد و فتنه بازی دور باش از هر کجا
راستی جو تابکامت گردد این چرخ برین   کذب رابگذار وبگذر تانیفتی خود به چا
رحم وانصاف و مروت این سه فرض آید ترا   تا بکار وکسب نیکت این سه باشد رهنما
دامن از آلودگی پرهیز کن پاکیزه دار   تا نگردی زشت و بدنام اندرین دار فنا
معرفت کن پیشه تا گردی بعالم سرفراز   نیك نامی پیشه ساز تا نام تو گیرد بقا
خود پسندی ترك کن کان ناروا باشد همی   خودنمائی هم بود از فعل انسان ناروا
خاضع باید نیك بودن در جهان تا زنده ایم
نام نیکی گر بماند زنده ایم و با بقا

ایدل بیا باز آوریم آن آب از جو رفته را   بیدار وهوشیارش کنیم آن نرگس خوش خفته را
درچشم گیتی کس ندید مانند و همتایش چنان   ازهرچه گویم بهتر است آن گوهر ناشفته را
باز آ که گویم رازدل رازی که خودنشنیده ئی   رازی که باشد در دلم رازدل ناگفته را
ساقی بیا جامی بده جام مئ نابی بده   تا کوی غم رانم زدل تا دل شود بشگفته را
برخیزد آن درد و غم آشوبها جور و ستم   تا این دل از جرم گنه گردد بخوبی رفته را

باز آ که تن فرسوده شد جان و روانم سوده شد	هر کار ما بیهوده شد اقبال و بخت خفته را
شاید نیاید بعد از این دیدارها اندر زمین	اندر قیامت او فتد راز دل نا گفته را
برخیز و هم آماده شد بی ریو و رنگ و ساده شو	تا بازبینی روی من پژ مرده و آشفته را
باز آ که دارم آرزو دور از رخ و چشم عدو	تا بینمت بارد گر ای نو گل بشگفته را
دیدارها گردیده شد شاد این دل رنجیده شد	آنگه شوند خندان بهم راز دل ما گفته را
دنیا ندارد اعتبار از کجرویها زینهار	باشد همانا بی مدار این عالم آشفته را

دارم امید دیدنت آواز خوش بشنیدنت
خاضع شود بالیدنت آن نرگس نیم خفته را

ساقی بیا و باده تو پر کن بجام ما	لبریز کن تو ساغر عشرت مدام ما
مطرب بزن تو چنگ و غم دل ببرهمی	شاید که مرغ وصل بیاید بدام ما
روزی اگر که گشت جهانی بکام ما	ارزنده باد دولت گیتی بنام ما
هر جا که اسب همت ماشیهه برزند	پاینده باد همت عالی مقام ما
شایستگی ایست همت مادر مقام عشق	اندر حضور او که رساند پیام ما
اندر چمن هزار بسی نغمه ها سرود	برهم شکست شاهد شیرین کلام ما
کردم سفر بکوی تو ای نازنین دهر	جائی که هست عیش دمادم بکام ما
سرکش مشو که دیدهٔ دل خون همی کنی	در اختیار تست بگیتی زمام ما
بیهودگیست دل برقیبان سپردنت	باری بمن تو آتش حسرت بکام ما
پاینده باد دولت عشقت که در ازل	محکم شده است از ره عالی مرام ما
اقبال اگر که یار شود آیدم به چنگ	آن سرو ناز پرور زیبا خرام ما

خاضع مساز همت خود پست از این و آن
بگذشته ام ز ننگ وفزون گشته نام ما

آن سرو ناز من کجا آن لعل خندانم کجا	ماه تمام من کجا سرو گلستانم کجا

رفتم که گیرم زو خبر با دیدگان و چشم تر — افتان و خیزان در بدر آن ماه تابانم کجا
شوریده سر شوریده دل پابند آنماه چگل — پایم فرورفته بگل آن آفت جانم کجا
شیدا شدم هرجا شدم آشفته و گمراه شدم — بی پایه و بی پاشدم آن تابش جانم کجا
من بیخبر گشتم ازاو بیخواب وخور گشتم ازاو — خود در بدر گشتم از او آن مهرتابانم کجا
خرم بهار من بدی توش و توان من بدی — سر ونگار من بدی سرو سخندانم کجا
رفت ونگفتا میروم پنهان شد او غم میخورم — بار گران نتوان برم آن سرو جانانم کجا
خم کرده او پشت مرا وامانده شدرشت مرا — بریده انگشت مرا آن قوت جانم کجا
سرگشته در کو بش شدم آشفته چون مویش شدم — شمع رخ و رویش شدم آن مهر رخشانم کجا
آمد کنون جانم بلب سوزم همی از درد و تب — روزم شده مانند شب آن دیدهٔ جانم کجا
سر بار بار غم شده طاقت ز جانم کم شده — کارم همه در هم شده آن غنچه خندانم کجا

خاضع بشد تاب از دلش مشکل فزود از مشکلش
غم بر غم افزودی غمش شیرینتر از جانم کجا

مرا در بند زنجیرش فکنده آن گل زیبا — ببرد از من قرار آن دلبر فرخندهٔ دیبا
شبی تاصبح صادق در کمینش دل نیا سودی — ببردی دل به بغما آن نگار و قامت عنا
مرا افکنده درحالی که خود خود رانه بشناسم — شدم سرمست عشق او ر من هر شب اندران رویا
بهر سوئی وهرجائی همی آواره گردیدم — زبهر جستنش بودم همیشه درتك پوویا
غلام نرگس مستش شدم درعین دیدارش — زبهر جستنش گشتم چنان جاسوس درهر جا
شکیب ازمن گریزان شدهمی از فرقت رویش — مداماً زار و حیرانم من از دلدادگی گویا
غریق محنتم کردو گذشت از من نگارینم — ندارم طاقتی دیگر ازان چشمان پر شهلا
همه شب محنت آیادم از آن هجروغم و دردش — نیامد فرصتی دیگر که بینم آن قد رعنا
تمنا دارم ازوی تا که بامن رو بروگردد — سپش باهم کنیم صحبت شویم از نیك وبدجویا
غنیمت می شمارم هر چه پیش آید ز تقدیرم — جز این راهی دگر بنود مرا اندر تك و پویا
اگررویا حقیقت شد سراز افلاك بر افرازم — که در پیشانی مادر نوشتند اینچنین گویا

دل خاضع فغان شد از جمال و روی زیبایش
مگر باشد که بینم بار دیگر آن قد رعنا

باغبان دهر نکشوری دری در پای ما | کاشف اسراردل شد خامه اندر رای ما
قصهٔ مادر مقام خاص و عام آمد پدید | کس نداند چون شد این افکاردر رویای ما
باده تلخ ار چشیدم مستی اش نامد پدید | راز مابنگر که شد فاش از دل بینای ما
صبر مادر هم شکست وشیوهٔ دیگر گرفت | این رخ خونابه از آن گوهر یکتای ما
می پزم در سر خیال از روزگار بهتری | بهتری از خود ندیدم شد تهی مینای ما
عشق او آمد وجودم جملگی در هم بریخت | من ندیدم کام دل زان شاهد رعنای ما
آفتاب حسن او نوری فشاند اندر دلم | گرمی نورش گرفته بر دل بینای ما
گشتم اندر آتش سوزنده اش خاکستری | چون غباری باد برد آن قامت زیبای ما
در شگفتم اینکه چون گردد مدار روزگار | ازچه عنوان میبرد آب از رخ وسیمای ما
دجلهٔ غم در دلم طوفان شد از باد بلا | خرقهٔ مادر ربود ازجسم ناهمتای ما
آنچه کردم کاید اندر جوی ما آب روان | آبی اندر جوی ما نامد هم از سیمای ما

خاضع میدارد امید از روزگار آید بهی
خوش بود گر برسر آید اینهمه غوغای ما

نا جوانمردی بود گر بشکنی پیمان ما | بفکنی کین وعداوت بر دل و بر جان ما
شورشی آری بپا کاین فعل نازیبا بود | میرود از کف همانا دین و هم ایمان ما
قدر تو کم گردد اندر عالم و رسوا شوی | میکنی گریان و نالان هم دل هم جان ما
روزگار هم نگذرد از مردم پیمان شکن | چونکه باشد این گناهی بس گران ز ایمان ما
بخششی هرگز نه بیند در زمین و آسمان | آنکه پیمان بشکند از دیدهٔ یزدان ما
این جهان گردد سر افکنده میان مردمان | آنجهان شرمنده پیش داور وپیمان ما
درجهان کاری نباشد بدتر از پیمان شکن | دوست خواه باشد و یا دشمن بودزایمان ما

آبرویش میرود نزد کیهان و هم مهمان انتقام از او کشد آن قادر کیهان ما
عهد و پیمان احترامش داشت می باید همی گو تو غیر از این کنی عالی نه ئی درخان ما
بیا مکن با کس تو پیمان یا وفاداری نما بیوفا پیمان شکن بد باشد از ایمان ما
خاضع گر بستی تو پیمان دار آنرا محترم
این بود رسم نکو پایندگی پیمان ما

حرف ب

ترا کشور دل مبادا خراب ترا آب روشن مبادا سرآب
تو در زندگانی شوی کامران نه بر آب روشن توباشی حباب
گلت باد اندر چمن شادمان مبادا شود پر پر انـــدر شتاب
ترا جام امیـد در زنـدگی لبالب شود از کمالت شراب
بوی شاد و هم خرم و نیکنام بگیـتی همیشه بـوی کامیاب
مبادا که این پیره زال جهان فریبست دهد تا که یابی عـذاب
دو روزی ترا بیش بنود مجال بفرمان یزدان تو سر بر متاب
خرد برگزین از ره زندگی که تا سر برافرازی از شیخ وشاب
ترا خاضع اندوه جان کندن است
بروزی که باید رویم زین خراب

در ایرانشاه اقامت دارم امشب دل از نورش فروزان دارم امشب
در اینجا آتشی باشد مقـدس دلی پرداد و ایمان دارم امشب
بپا بوسش روم آن آتش پاك که گشتم مومن و دیندارم امشب
هزار افزون شده از سال گردون که رخشانست و من سرشارم امشب
چو تازی حمله ور گر دید از ایران بهند آوردنش بیـدارم امشب

در اینجا دادنش جای و مکانی بایرانشاه بود افکارم امشب
از آنروز تا بامروز است رخشان من از پابوس آن دلدارم امشب
قدیمست آتش رخشان ایران فروغش روشن است پندارم امشب
که پاینده بماند دایم اینجا بهند ایرانشه شد دیدارم امشب
خجسته باشد امشب هر شبانم که من همچون گل بی خارم امشب
دلم از نور آن روشنتر آمد بنورش خویشتن بسپارم امشب
شب خاضع خجسته باد و میمون
که در ایرانشه دیدارم امشب

بیا مستم کن از می آتشین آب نه آن آبی کشند از چرخ دولاب
نماسیر آبم از آب توانبخش حمایت کن دل غمدیده دریاب
ترا دیدم خوش و خرم روانی چو گلبرگ تر اندر دیدهٔ خواب
همی خواهم که دیدارت به بینم دلم کن شاد و بر ما زود بشتاب
که یکبار دگر بینم دو چشمت دو چشمان سیه خندان و شاداب
نباشد اعتبار از ما و از عمر که فردا چون شود ایندم تو دریاب
دلی دست آور از هجران و دوری به بخشایش دو جامی باده ناب
به خاضع کن نهایت مهربانی
که گردیده دو چشمانش پر از آب

دلت شادمان باد خندان دو لب بروز تو نایـد دمی تیره شب
دو چشمت همیشه پر از نور باد مبیناد هرگز تنت در دو تب
خرد باد یار تو اندر جهان مبادا جهان بر تو گیرد غضب
ترا کامکاری دهد روزگار ترا کام بادا چو شیرین رطب

ترا تندرستی بود پایدار ترا باد فرهنگ و علم و ادب
تو پیرو ز بینم بگردون پیر که تو نیکنامی و نیکو نسب
کمال و نهال تو بادا فزون مبادا که بینی بگیتی تعب
ترا عمر بادا فزونتر ز صد ترا باد پیوسته عیش و طرب
تو خرم بوی تا بوی در جهان بفیروز مندی بامید رب

دعای تو خاضع شود مستعجاب
شود این چنین کار نبود عجب

بیا تا بجام تو ریزم شراب بود کهنه و هم بود مئی ناب
بنوشی تا شوی خرم وشادمان به تن آورد مر ترا توش و تاب
دلت روشنائی فزاید همی دو چشمت بخوبی گراید بخواب
شوی تازه همچون بهار نوی ز بیهوده کاری بنیاری شتاب
خرد رهنمایت شود هر رهی تو خوشبوی گردی چو بوی گلاب
دلت زنده گردد بپایندگی ترا بخت بیدار گردد ز خواب
روانت گشاید پر و بال عشق که وجدانت هرگز نه بیند عذاب

تو خاضع ز سر جهان آگهی
بیابی به چشمان آینده یاب

به جانم صدشرر افکندئی ای گلعذار امشب چنان سوزم من از عشق توای زیبا نگار امشب
رها شد تیر مژگانت بسوی سینهٔ زارم دو چشمم اشك خونبار و چنان چون آبشار امشب
می و جام و صراحی آشنا گشتم به غمگینی ندارم تاب دوری از فراقت بیقرار امشب
دل از امید وصلت خوش همیدارم که میدانی چراغ بزم عشق ما تو ئی باز آ کنار امشب
بسوز دل نویسم نامه ئی از شوق دیدارت که قد سرور عنایت کند جان بیقرار امشب
تو خود راضی و مغروری بیا کن ترك این خصلت گذشت روزگار آخر کند نرمت نگار امشب

من و شوق چنین سودا تو و عشق چنین رسوا　کجا آن سر بر آرد من نمیدانم فکار امشب
تو خود گسترده ئی دام از رهم چو نانکه میدانی　که من از گفتنش عاجز شدم خود بیقرار امشب
من از حسن دل آشو بست بخود پیچم چنان افعی　که کی گردی تو با من یار و غار و غمگسار امشب
بیا خاضع ز حد بنگر که بیحدی نمی باید
چو بلبل سرفرو بردم ببال از انتظار امشب

بروبم بسته شد میخانه امشب　تهی از باده شد پیمانه امشب
شب بگذشته بودی بادهٔ ناب　خم و خمخانه شد افسانه امشب
نکردم تر زمی خشکیده لب را　شدم از خویشتن بیگانه امشب
بدیدم روی و رخسارش شب دوش　شدم بر روی او پروانه امشب
نگاهی کردم و دیدم جمالش　شدم از فکر او دیوانه امشب
نپرسیدی دمی احوال زارم　زہی مهری شدم بیخانه امشب
هوای کوی جانان از نظر دور　بشد دل دور ازان کاشانه امشب
روا نبود که گیرم من سراغش　که بگذشت از نظر مستانه امشب
دل خاضع ندارد تاب و توشی
ستمگر شد بیا جانانه امشب

شدم فرخنده من از روزگار بیقرار امشب　گل اندر آستین دارم بکام گلعذار امشب
بشوق روی دلدارم نمیدانم چه میسازم　که سر در جیب فکرت را فر بردم فکار امشب
شمار عمر خود دانم که از شصت و سه بگذشته　در این ایام دل گیری شد ستم خود شکار امشب
ندانم چو نشود مارا که دل بیتاب او گشته　ندارم اختیار از خود ببرد او اختیار امشب
چه شب باشد نمیدانم شبی محنت فزا باشد　که دل را میبرد جائی که بنود زان قرار امشب
خرابم میکند گویا دو چشم پر خمار او　دلم شادی نمیگیرد ببزم آن نگار امشب
غم دل شد دو چندانی ازان غمها که میدانی　فزونش میکند هر دم دل خونین فکار امشب

نخواهد داد مهلت را نگارین جفا جویم دلم غمگین نبود آنسان که ناید در شمار امشب
سرشك از دیده میبارم ازان پروا نمیدارم خروش از دل بر آورد آن لب سیمین عذار امشب
می و میخانه را کردم فراموش از نگاه او که مست از ما گذشت و دیده‌مش بد بیقرار امشب

چرا خاضع شده زینسان نمیدانم چه میدانم
که ما را کرده او مست از نگاه پرخمار امشب

باز بنمودی رخی چون آفتاب بر فکندی از جمال خود نقاب
زلفها افشان بدور گردنت دیده ما دید و شد حالم خراب
گیسوان تا ساق پا کردی رها بر سرین و پشت تو گشته حجاب
میکنم هر شب دعایت ای صنم خوش بود روزیکه گردد مستعجاب
از لبانت بوسه ها خواهم گرفت بی شمار و بیحساب و لا جواب
دست در زلف کشم چون شانه ئی یا به بیداری و یا درگاه خواب
چون کمند از گردن عاج تو دست میزنم بی ترس و بی بیم و حساب
بزمها سازم برایت روز و شب با دف و مزمار و با چنگ و رباب
ساقیان ساده و گلچهرگان می بریزند از برایت با شتاب
مطربان خوشخط و خال و ملیح پای کوب آیند و رقصند بیحساب
حوریان مهوش سیمین بدن در سماع آیند با حال خراب
غنچه سان باشد لبان شکرین پر حلاوت از مکیدن شکرآب

خاضع گرزین مجلسی بر پا شود
پی ز پی نوشد همی جام شراب

در شب جشن دامادی فرزندم یزدانیار خوانده شد

۱٦ ژوئیه ۱۹۷۰

شب سور و سرور پودم آمد در کنار امشب که گردد او بگیتی شادمان و باوقار امشب

بیا ساقی بده جامی تو دراین جشن فرخنده   که پور نامدار من شده او کامکار امشب

شبی باشد که در عمرش دگر باره نمی بیند   الهی تا ابد پاینده ماند یادگار امشب

شب عقد و زفاف و عیش و عشرت کامیابی را   بود پاینده پیوند زن و شو پایدار امشب

شوند پر برگ و بار آنها به نیکی و نکونامی   ازین پیوند نیك اختر دواندر نوبهار امشب

شب سور و سرورت ای عزیزم باد فرخنده   تو واین همسر زیبا بمانی پایدار امشب

شبت خوش بادو روزت خوشتر ای پور عزیز من   مبارکباد و میمون جشن سورت پایدار امشب

بجای مادرت گویم مبارکباد و هم میمون   زن و شو نیکبخت هر شب بوی چون خوشگوار امشب

مرا زیبد که گردن بر فرازم از ره شادی   که باب تازه دامادم به جشن کامکار امشب

مرا این آرزو باشد که فرزند و عروسم را   بشادی تاابد بینم چو جشن نامدار امشب

درین جشن شب سور تو خاضع شادوخندان لب

بود هر شب بر ایشان همچو امشب کامکار امشب

سر مست ولیم و بادهٔ ناب   آشفته دلیم و چشم خوناب

پروانه صفت بشمع رویت   سوزیم و بیا و ما تو دریاب

در گوشهٔ چشم پر فسونت   بینیم دو هزار فتنه در خواب

آسایش دل اگر بر آری   پندی دهمت بگوش در یاب

ماخسته دل و پریش حالت   مارا بخدا بکن تو شاداب

آنجا که نباشد هیچ راهی   راهی بود از رسوم و آداب

خندان دولب دلان فریبست   ماند به چنان برنگ عناب

پرفتنه دو چشم فتنه بارت   ماند بمثل که رفته در خواب

در داد ندا چو هاتف از غیب   پر داد دل از بهانه بشتاب

حرفی مزن از کدورت و غم   تیری مکن از کمانه پرتاب

آهسته قدم نه ار توانی   بفکن نظری به چشم خوناب

خاضع چه کنی که آن نشاید   افسردن دل و دیده پر آب

حرف ت

درجهان بهتر ز جام و باده و پیمانه نیست — گرموافق یار باشد بهتر از کاشانه نیست
همدمی گر اهل دل شد جان بقر بانش نما — چون دو روح در یکتن است تنها بهم بیگانه نیست
بـا محبت سـازگار آیـد بکامت زنـدگی — زندگانی با محبت بودنش افسانـه نیست
مهربانی هردوسر باید زیك سر پر جفاست — هر دو سر گر گشت یکساں یکدلی غمخانه نیست
زندگانی شادی و رنج‌وغم راحت فزاست — طی نمودن زیر و بالا بهر آب و دانه نیست
نیك بـودن نیك کردن مردمی آموختن — مو اگر افشاں نسازد شانه را دندانه نیست

خـاضع گر از حدخود در زندگی کردی گذر
بینوائی در کشاید گویم این مردانه نیست

شام هجران راسحر گاهی تو گوئی هست نیست — روزگارما سر انجامی توگوئی هست نیست
بادهٔ بی درد سر در جام کس ساقی نریخت — گیتی آشفته گوئی دلـکشائی هست نیست
اینزمان مردم گرفتار رند از ماشین ودود — زین همه آلودگی گوئی دوائی هست نیست
دور ماشین واتم بـا مردمان پر فـریب — این چنین دردی تو میگوئی شفائی هست نیست
ابـر قـدرت پی نـا بـودی گیتی شدنـد — این ابرهارا بدل رحم و وفائی هست نیست
یك ز مشرق یك ز مغرب شاخ درشاخ همند — بی‌صف جنگ‌وجدل گوئی جدائی هست نیست

خاضع گشته این جهاں جولانگه جنگ‌وجدل
درچنین دوروزمان گوئی نوائی هست نیست

کـفر نعمت میرود نعمت زدست — آید از هر سو بر انسانی شکست
شکر نعمت نعمتت افزون کنـد — نعمت اردانی که چون آیـد بـدست
نعمت آید بیش از حـد و شمـار — گر نباشی مرد رویـا می پرست

نعمتی هر گونه نازل میشود قدر آن را کی تو دانی خود پرست
هرچه خوبست آن ترا نعمت بود گر تو آن را نیك دانی هرچه هست
تندرستی نعمتی والا بود قدر آن داند کسی کزآن برست
قدر نعمت کم شناسند مردمان این بود کانرا نمی آید بدست
نعمت کوچك بزرگت میکند گر توانی آن نگه داری به شست
ذوق و عشق هم نعمتی ارزنده است گر بیابی میشوی زان باده مست
گر تو قدر نعمتت بشناختی می بدانی آنکه نعمت را چه هست

خاضع اندر عالم بی نعمتی
خود همی داند که آن رفته زدست

دل به چشم سر چو یاری همدم است همچنان بر برگ گلها شبنم است
دل اگر چون آئینه گردد رواست هرچه روشنتر شود باز هم کم است
دل بود مرکعبه راچون پایگاه اشك چشم دل همانا زم زم است
دل زیارت کردن همچون کعبه دان بلکه این از آن فزونتر اعظم است
اشك چشم دل بروی هر یتیم پاك کردن نیك روزی خرم است
آن دل پر دردمند از رنج و غم شاد اگر کردی تو اجرت محکم است

خاضع بادل همدمی نتوان گسست
گر بکف آری تو دل را مرهم است

یار نزدیك است ما را طاقت دیدار نیست دیدنش چشم دل است و چشم سر در کار نیست
دل اگر روشن شود یابد توان دیدنش جستجوی یار اندر عالم پندار نیست
گر حقیقت رابجوئی خود صداقت پیشه کن بی حقیقت بی صداقت عالم کردار نیست
تشنهٔ آب حیاتی راه آن جوینده شو حیله و مکر و فریبت رونق بازار نیست
تا نسوزد دل نگرید چشم سر از اشك تر سوزش دل باید ت ورنه رخ دلدار نیست

عالم پندارطی کردن بودسهل هر زمان   زان گذشتن در عمل کوشیدنت دشوار نیست
گر تو باشی طالب دیدار یار مهربان   راه آن پیمودنش پیما که نا هموار نیست
خاضع گر مشتاق گل گشتی ره گلزار جوی
در چمن های جهانرا یك گل بیخار نیست

شور او شیرینتر از جان و دل است   عشق او بالاتر از آب و گل است
او بود دانندهٔ هر راز ها   غیر او را هر چه جوئی باطل است
او بود دارای نور از هر کران   از چنین نوری که هستی حاصل است
جلوه گاهی باشد از هر ذره‌ئی   اندران هر ذره نورش مدخل است
شاهدی باشد که کس وی ننگرد   بر تمام انس و جان او عادل است
قدرت عالم بود در دست او   بخشش بر جمله عالم شامل است
هست و بود نیست و نابود از وی است   اندرین کان و مکان او کامل است
خاضع گوید کز ازل تا در ابد
هرچه هست از ذات پاکش نازل است

دشت و صحرا کوهسارم آرزوست   چشمه سار و جو بیارم آرزوست
گلشن و گلزار و باغ و بوستان   در چمن آن نغمهٔ مرغ هزارم آرزوست
دره سبز پر از دار و درخت بیشمار   دیدن آن جلوه‌گاه و آبشارم و آرزوست
دشتها سر سبز و خرم آهوان اندر چرا   دیدن کبك خرامان مرغزارم آرزوست
نعرهٔ شیر وپلنگ وگرگ وخرس بی هنر   جنگل سرسبز زیبا در کنارم آرزوست
رعد و برق و آسمان و ابرها باد بهار   چیدن گل در چمن در نو بهارم آرزوست
شبنم اندر کشتزار پیر دهگان بامداد   بر سر هر خوشه‌ئی بنشته وارم آرزوست
دختر رز زیر برگ تاك همچون شب چراغ   چیدن آن خوشه ها در تاك سارم آرزوست
خم نموده برگ نار سر در گرانهای بار   خوردن نار از درخت نار دارم آرزوست

آلود و زردالو و آلوچه و سیب همچنان ... چیدن از برگ درختان هرچهارم آرزوست
داس بردست و درو کردن پگاه آفتاب ... خرمن گندم فراهم در کنارم آرزوست
جوی پر آب روان در کشتزار عمر خویش ... بیل بردست اندر آنجا آبیارم آرزوست
بغ بغ میش و بره آواز مرغان چمن ... هر سحر در گوش خود بشنیده وارم آرزوست
اشتران اندر قطار و زنگها شان نغمه زن ... دیدن آن لوك مست سر قطارم آرزوست
ساربان نی زن و شبگیر و بانگ کاروان ... در فضای شب بگاه نو بهارم آرزوست
صحبت پیر مغان در نور گاه ایزدی ... در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
نغمه مرغ چمن اندر سحرگاه بهار ... در شنیدن بیقرارم هم قرارم آرزوست
یاد یاران شبابم یاد آید هر شبی ... دیدن این آرزو از روزگارم آرزوست
اینزمان هفتاد و پنج از سن عمرم بگذرد ... با چنین حالت هنوزم آندیارم آرزوست

خاضع در پیری چنین امیدها دارد بدل
این چنین امیدها از کردگارم آرزوست

نهان درسینه پنهان شد ترا رازی که نتوان گفت ... پریشان دل هم از آن شد چه میسازی که نتوان گفت
بدیدار دل غمگین اگر آئی بود یاری ... وگرنه بردل مسکین بود رازی که نتوان گفت
تفاوت بیش ازان باشد بدلداری و ناکامی ... گریز از محنت و غم جلوه پردازی که نتوان گفت
اگر یاری کنی باید کنی در روز دشواری ... بروز شادکامی دل که بنوازی که نتوان گفت
طریق می پرستان این نباشد باده نوشان را ... که درمیخانه باهم کینه پردازی که نتوان گفت
دل اندر دل بود ره گر به نیکی همقرین گردد ... وگر در کین درآید سازو ناسازی که نتوان گفت
دو باهم گربهم سازند عدو را در براندازند ... اگر کین و حسد خیزد شود بازی که نتوان گفت

درین گیتی دو دل یکدل نگردد خاضع دم درکش
فراوان دیده شد مرحله پردازی که نتوان گفت

امید من تو میباشی بغیر از تو امیدی نیست ... بدرگاهت گنه کارم بدان را روسپیدی نیست

درم شد بسته از هرسو گشایشگر تو میباشی — باین حیران وسرگردان جز از جودت کلیدی نیست
من تنها بیاوردم پناه اندر پناه گاهت — چو من لرزان بگیتی از حوادث برك بیدی نیست
بیا پر کن دلم از شوق گفتن های سود آور — که در گیتی دو چشم سر به نیکی پاك دیدی نیست
سرم شیدا بکویت شد بهرسو جستجویت شد — نشانت جویم از هر دل دلی را زان امیدی نیست
تو آن هستی که ما از نیستی درهست آوردی — بجز تو غیر تو کس در دو گیتی آفریدی نیست
توئی پیدا گر گیتی ولیکن خود نهان باشی — بجز تو در جهان کس را همانند تو شیدی نیست
تو هستی منبع داد ودهش بی نام بی منت — بدریای کرم بخش تو کس را ناامیدی نیست

بیا این دیدهٔ خاضع بلطف خود فروزان کن
بجایت دیگری برتر بغایت برگزیدی نیست

راد مردان جهانرا قامت رعنا کجاست — در گذشتندی ازیشان را دی و همتا کجاست
اینزمان چون کورشی بنود زرسم و راه دین — گر بود در دور گیتی خاصه آن بنما کجاست
آنزمان که کار اوشد فخر تاریخ جهان — عدل وانصافش هنوزم درجهانی رهنماست
فخر دنیای خودش شد کورش و هم بعد ازان — گشت افزون همتش حرمت بدین والا کراست
بعد بیست و پنج قرن اکنون شه ایران زمین — یك جهانی جشن گیردکان بهرکشور بپاست
رونق جشنش همین بس کالمی برپا کنند — بعد بیست و پنج قرنی این بزرگی را کراست
این بزرگی شاهد انصاف وعدل وداد اوست — پیرو کورش کنون زایران نگراین پادشاست
شاه ما نیك است وقدر آن شهان خواهد شناخت — نیك بودی کورش ونیك این شه بافروجاست

خاضع دوراست از چنین جشنی که باشد از دو شاه
یك ز قرن بیست و پنج وحال شاهنشاه ماست

نجویم جز نشان از بی نشانت — بظاهر دید نتوان جز نهانت
نهان و ظاهرت هر دل نه بیند — کجا بتوان که دل جوید نهانت
توئی بالاتر از هر کان وامکان — ترا کشور نباشد مرز بانت

تو آن هستی که همدستی نداری　طبیعت را نباشد باغبانت
تو آن نوری که خورشید از رخ تو　بگیرد نور از چشم و رخانت
تو هستی جملهٔ هست از تو آمد　نتاند کس شود گیتی ستانت
تو آن مهری که بر هر دل برآئی　کسی نتوان که گردد رازدانت
بجز تو دیگری باشد نباشد　کسی نتوان کند پیدا نشانت
دل خاضع تو پر نورش نمودی
نداند کس کران اندر کرانت

فتنه باشد یا نگه یا این دوچشم می پرست　باده باشد یا قدح یا این دو زلف شب‌پرست
سیم باشد یا که زر یا هر دو مصنوع هنر　دام باشد دانه باشد یا که باشد مرد مست
بیم باشد یا امید یا جلوه‌گاه گلرخی　خانه باشد یا بلا یا رندی اندرخفته مست
پیرباشد یا جوان یا زشت روئی کینه جو　نخل باشد یارطب یاشهد وزهری بندوبست
رشك باشدیاحسد یا هردو باشد خشم وکین　دیده باشد یا نظر یا نرگس شهلای مست
فاش باشد یا نهان یا آفت دور زمان　خواب باشد یا عدم یا طینت دنیا پرست
راست باشد یادروغ یا حیله وروی وریا　شام باشد یاسحر یاساغری در دست پست
دوست باشد یاعدو یا روزگار فتنه جو　شاد باشد یاغمین تا پیره‌زال دون پرست
خاضع باشد یا قلم یا فکر و پندار ادیب
شمس باشد یا قمر یا کوکب اقبال پست

مرا عمری تبه شد در ندانم کاری وغفلت　چه بتوان کرد ازان عمری که شد بربادهرساعت
ازین عمری که رفت از ما نمانده غیرافسوسی　پشیمان در پشیمانی زما ماندست وآن بگذشت
بدادیمش بیغما روزگار و عمر یکباری　که دیگر باز نتوان برکف آوردن بیکساعت
یك وهشت وچهار آمد زمان زندگی برسر　چه‌بارآورده‌ایم با کشت وکارخویش‌بامحنت
ندامت در ندامت حاصل عمریست بگذشته　حماقت درحماقت حاصل آمد جهل وهم غفلت

بلهو و لعب همی پابند جام و بادهٔ بودیم   بعیش و نوش کوشیدیم و شد کفران آن نعمت
بخود سر مست جام و باده نخوت شب و روزیم   ندانیم عمر ما می بگذرد چون باد با سرعت
پشیمان میشویم روزیکه چشم از این جهان بندیم   دگر بر دست ما نبود علاج از کردهٔ غفلت
اگر لطف خدا گردد در آندم یار ما خاضع
وگرنه وای بر حال روان آنگاه بی طاقت

مرا دیگر بدل تاب و توان نیست   بدست نا کسان جان در امان نیست
مثال رشتهٔ سر در گم هستم   تنم را تاب این بار گران نیست
گره اندر گره در کارم افتاد   گشایش ناخن دل را توان نیست
فروبستم لب از گفتن زمانی   خریدار سخن کس اینزمان نیست
زمان جنگ و آشوب و ستیزاست   زصلح و آشتی نام از میان نیست
سران کشور دنیای امروز   جز هیدرژن اتم دیگر امان نیست
همانا شرق و غرب از آن بنازند   اگر کار آورند دیگر جهان نیست
دو غول از شرق و غرب این جهانرا   زبیم این دو تا کس در امان نیست
مشو خاضع تو داخل در سیاست
چرا گفتی که دنیا در امان نیست

جانم اندر فرقت جانان بسوخت   فاش گویم هم مرا ایمان بسوخت
آبرویم در خطر افتاده اندر روزگار   از ندانم کاریم چشم دل و هم جان بسوخت
پیشه خود کرده بودم راستی اندر جهان   چون فریبم داد مارا دیدهٔ هجران بسوخت
آتشش شد شعله ور اندر جگر در سینه ام   سینه و دل در تپش افتاد هم آنان بسوخت
ساغر می بر گرفتم در کف دلدار مست   آتش اندر می فتاد و هرچه بود از آن بسوخت
رفتم از دیر مغان در بسته شد اندر رخم   موبد اندر زند خوان خرقه و دامان بسوخت
سوی بتخانه شدم کاهن بدیدم کینه کش
کینه‌جوئی دیدم و هم دین و هم ایمان بسوخت

کوس رسوائی زدم دربارگاه رفعتت
بی نشان گشتم که یابم من نشان از حکمتت
بارگاه پر فـروغت شد پناه گاه دلم
عـزتی دریافـتم از ماسوای حـــرمتت
خاك پایت توتیای دیـده کردم هر زمان
دیدهٔ دل شد نهان بین از فروغ غیرتت
اندرین دریـای رحمت یـافتم در گران
غوطـهور در موج و طوفان شدپناهم همتت
گـــردباد کوه افگن دررُبودم در زمین
در هـوا گشتم معـلق شد نجاتم رحمتت
ابر مستی کردو برق افکندو دامانم گرفت
سوخت چشم و جان و دل خاموش گشت از الفتت
بود بر دستم دوجامی پر زمی بشکست وریخت
بـاز شد پیمانه پر بیغم زوالا شوکتت
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن شد زغم
شدرفـــو انـدر نگاه پر عطوفت همتت
خاضع با بیم امید اندر جهان دارد مقام
دارد امید از تو و از لطف وهم از رحمتت

باز خواهم مهلتی تا راز پنهـان گویمت
دیدهٔ دل درغبار غم بـه بمژگان شویمت
گر گلی بشگفته گشتی در گلستان جهان
باغبـان گردر گشاید از چمن بر چینمت
گر تو باشی چون فرشته پاك دامن زینهار
گربعرش هفتمین پرواز کـردی یـابمت
دل کجا از چشم تنگ مورمیگیرد سراغ
خوشه چین درخرمن هستی ترامی بینمت
میبری آب از رخ ما عرض خودهم میبری
گرچنین گشتی کجا دل شـادوخندان بینمت
پاك باید بود تا فیضی رسد از آسمـان
ورنـــه در آلودگی آخر پشیمان بینمت
پر نخواهد شد میـان ما و تو جام و سبو
گر تو دل را بشکنی من غرقه در خون بینمت
گوشمالت میدهد این چرخ دون پرور ترا
تا دگر نتوان چو غنچه در چمن خندیدنت
خاضع گفتت آنچه باید گفت در فاش و نهان
چشم دل باید که بینـــد کردهٔ نادیدنت

هاتف اندر گوش پنهانم چـــه گفت گفت رازی تـابـــد نتوان نهفت
فاش گردانـــد و را این روزگار آنچنـان آنـــرا که نتوانی شنفت

رازها کردند مدفون در زمین آشکار را کرد گردونش شگفت
بشکفی گر سینهٔ خاك جهان اندران پنهان بود را ز نهفت
راز هر دل فاش میگردد عجیب بعد نابودش بگیتی این شگفت
آنکه قتل نفس را پنهان کند پرده پوشش پرده بر دارد شگفت
آنکه مال دیگری یغما کند میشود رسوا و نتوان آن نهفت
این بود رسم جهان دادگر داد او پیدا نباشد در نهفت

خاضع اندر شاعری گردد ادیب
گر دهد داد سخن نبود شگفت

مایه از علم و هنر باید گرفت دامن پاك از نظر باید گرفت
با خرد کس راه بد را نسپرد دانش از بر پر شمر باید گرفت
شعر اگر گوئی حلاوت بایدش شعر تر در نیشکر باید گرفت
اندران دریای بیحد ادب نکته سنجی را ز بر باید گرفت
در مقامات ادب هر بی ادب خارج از مرزش سپر باید گرفت
گر بشد کج پایه ئی اندر نخست بار دیگر پایه سر باید گرفت
گر نشد کار تو بر وفق مراد عزم وجزمت جلوه‌گر باید گرفت
تکیه بر ناموس دنیا ای توان گر کنی مرگت بسر باید گرفت

خاضع اندر دل غمی باید دگر
شادی وغم هر دو بر باید گرفت

شکر ریزد شکر بارد لبانت به تنگی غنچه می ماند دهانت
فسون روزگاری ای دلارام که سرو از قد کجا گیرد نشانت
بهرجا جلوه‌گر گردی سرانجام شوند دیوانه عشاق زمانت
بیا پر کن قدح از بادهٔ عشق که نوشند عاشقان جان فشانت

سری بر زن تو اندر کوی مستان که مستند از شرار دیدگانت
بیا تر کن لب خشکیدهٔ دل که میسوزد چو می بیند میانت
بیا بفکن نظر در گوشهٔ دل اگر خواهی سلامت جسم و جانت
مکن خاضع دمی باغم گرفتار
که ترسم خون شود مردیدگانت

قدح بشکسته شد پیمانه ام ریخت مرا عیش و بلا اندر هم آویخت
برفت از دیدگانم خواب یکسر غم و شادی بغربالی بهم بیخت
غبار آلوده شد این خاطر من که طوفان دیدهٔ دل با غم انگیخت
فسونگر گردش دوران گیتی شراب ناب و زهر اندر هم آمیخت
شرر افکنده شد در سینهٔ دل شدم نا کام و یار از خانه بگریخت
شدم افسانهٔ این دور گردون که چشم روزگارم فتنه انگیخت
پسین عمر و فر جام غم انگیز بکام دل غم اندر غم در آویخت
نه خاضع در وطن یاریست همدم
غـم و محنت بغربت باهم آمیخت

شفق سرزد نشان بامداد است شبی رفت و مرا عمری بیاد است
گلی بشگفت و پژمرد از میان رفت خزان عمر بسیاری بباد است
حباب آسا بروی موج گیتی همانا نسل انسانی نهاد است
روا نبود که گوئی ترك دنیا اجل در پیش و دل پر ذوق شاد است
چه داند دل که روزی بایدش کند بهر چیزیکه باوی دل نهاد است
نباید گشت پابند زر و مال گم و پیدای آن بیداد و داد است
قناعت پیشه‌گان ترسی ندارند که نعمت شان همی کم یا زیاد است
بیاخاضع قدم نه بر کف دل
که اینجا قبله گاه هر مراد است

فکر روشن خیزد از عقل درست تن همی باید که باشد تندرست
شور عشق از هر سری ناید پدید هر قدی بنود همی چالاك وچست
گر تو باید امتحان از روی عقل دوستی گر بایدت روز نخست
مرد باید جست اندر مردمی نیك مردی نامجو باید که چست
پاك طینت گر بود باهمت است ورنه دست از او همی باید که شست
گر نکو باشد نهالت در جهان میتواند کرد خوبی نشوور سست
کوششی باید که گردی نامور ورنه میگردی بهر کاری تو سست
در ره نیکش بباید پیش برد این تن و توشی که در فرمان تست
خاضع با پندار نیکو کن عمل
تا دهندت یك مقاماتی درست

دلبر پیمانه کش پیمانه در هم ریخته است خاك عالم در نظر چون کیمیائی بیخته است
شور و شیدا شد دل اندر دیدنش آشیان پر طراوت در تنزل بیخته است
ساکن کوی توام حیران و سرگردان همی چشم زخم روزگارم سرنگون آویخته است
همزبان باناله گشتم مرغ دل گفتا که هی صد شرر در سینهٔ حرمان بطاق آویخته است
صبر ایوب کی بود اندر دل بیتاب ما دل زبی صبری همانا اشك حسرت ریخته است
گو شمال دهر باید تا دهد پندی بما ورنه دل دانه چسان صبر از کفم بگریخته است
حالیه آزاد گشتم نعمتی باشد عظیم آبرویم پیش هر ناکس همانا ریخته است
خاضع نتواند که بیند هر سری راخیره گر
باده تلخ دما دم فتنه ها انگیخته است

دلم آشفتهٔ روی نگار است قدش مانند سرو جویبار است
رخش مانند گل باشد شگفته که اکنون او به فصل نو بهار است
گهی بر ما نماید روی زیبا زپنهان کردنش دل بیقرار است
ندیدم همچنان روئی بخوبی که رویش آفتاب نور بار است

زدیـــدن دل نگردد سیر بـاری   دو بـادامش مـــداماً در خمار است
لطیف و مهوش وحوریست زیبا   از او دایم دلم خـــونین فکار است
نگاه جادویش دل میبـــر بـایـــد   بغارت بـــردن دل هوشیار است
بـدیـــــدار رخش در انتظـارم   دو چشمم در ره او انتظار است
چه گویم وصف آن محبوب جانم   که جانم از برایش در نثار است
دلم برد است و بیدل زنـــدگانی   نه بتـــوانم که دل پیش نگار است
لب لعلش شکر ریـزد بخـــروار   که گفتـارش چو در شاهوار است
اگـــر بینی رخش حیران بمانی   که این سرو از کدامین جوبـبار است
لبش غنچه دهانش چون دل مور   دو گیسویش تو پنداری که مار است

دل خاضع پـریشـان شد ز عشقش
که سیمین بـرو هم سیمین غـــدار است

ناگهان دلبر زمن رنجید و رفت   صد سخن گفتم بـــدو نشنیـد و رفت
از مـن مسکین نمیدانم چــه دید   دیده را اشك از رخش باريد و رفت
گفتمش ای جان من پیمان چه شد   گفت که آن پیمانهـا پـاشید و رفت
تیر مژگانش فـــرو شد بـــر دلم   علتش پرسیدم وخنـــدید و رفت
همچـو ماه چهار ده آمـد بـبـر   همچو ماه بیست و نو کاهید و رفت
سنگدل چون وی نـدیـدم دیگـری   آمد و بر من همی خندید و رفت
برق آسـا در نظر شد نـاپدید   این دل غمگـین ما دزدیـد و رفت

خاضع شداندر تفکر تـا که مقصودش چـه بـود
این چنین باناز آمد آنچنان بر قید و رفت

دلم بحلقه گیسوی یـار در بنـد است   نـدانما که ترا نرخ بوسه ات چنداست
مگر نسیم صبـا بوی عنبر زلـفت   ربوده است که عالم زعطر آکند است

بیا تو ساقی و می را بسا غرم پرکن دلم بساغر و مینا همیشه خرسند است
دلم بدیدن روی تو میکند پرواز چو مادری که دلش پر زمهر فرزند است
نسیم کوی تو آمد گرفتم احوالت بگفت که ماه دو هفته بکام وزیبند است
زمانه از من و تو مردمی همی خواهد چو مردمی بنود آن چو دید مانند است
کنار چشمهٔ حیوان ندید اسکندر هنوز روح و روانش بچشمه دلبند است
بخورد خضر چو آن آب زندگانی را کسی نداند و کا و راکجا وهم چند است
زدند سکهٔ عادل بنام نوشروان اگرچه پادشهانی با و همانند است
دلیر و مردی دوران بنام رستم شد بنوده اند ونباشد که بی همانند است
بنوده اند چو یوسف بحسن و زیبائی بعشق او چو زلیخا هنوز پابند است
بعشق پاکی فرهاد و عشوهٔ شیرین هزار غلغله ها در سپهر افکند است
بخوان تو قصهٔ مجنون وشیوهٔ لیلی نظامی آنچه بشیر وشکر بپا کند است

بگو تو خاضع به ماهیار ونوشیار وزیر
که مام کشور ایران چو مرده فرزند است

خواهم سخنی گویم دانم که نشاید گفت گر گرفته شود دانی آنرا نتوان بنهفت
گر دل سخنی گوید آنرا بزبان نتوان آورد که هر رازی باخلق نباید گفت
اهل خرد و دانش بارمز سخن گویند نادان سخن دانا نشنیده کند زان پشت
برفطرت هر مردی نیکی بنود دانی این راز کهن باشد حال آنکه نباید گفت
گر عالم بی علمی گوید که سخندانم در پیش خردمندان باید که خودش بنهفت
فرزانگی و دانش در چهره نمایانست در گفت وشنید آید دری که تواند سفت
بی مایه فطیر آید فضل و هنر و حکمت گر مایه ترا باشد صد در که توانی سفت
گر نیست ترا مایه در علم و خردباری با اهل خرد گاهی نتوان که شوی هم جفت
در علم و خرد دانی بی آز بباید بود تا علم ببار آری بی حد و مرو هنگفت
علم آنچه تو میدانی یکقطرهٔی از دریاست دریا نتوان آورد بی دغدغه اندر مشت

صد سال اگر عمرت در علم کنی مصرف فهمی که نبردی هیچ در بحر چنین هنگفت
پایان بنود دانش بی حد و قیاس آمد این راز نداند کس نتوان که سری آشفت

ساحل نشود پیدا هر چند که پیمائی
کشتی تو درین دریا خاضع چه توانی گفت

باغ بستان چیست دانی روی جانان دیدن است مال و مکنت چیست دانی سر حق بشنیدن است
دل تمنا کرد کاندر مرغزاری باصفا روزگاری خوش در آن بودن همی بالیدن است
عقل گفتا بیخرد این ره مقصد یار نیست راه پاك معنوی جستن ترا نازیدن است
گفتمش ما راعنان از کف ربود ازدام عشق گفت این ره معنوی بنود کثری بگزیدن است
چشم ما بیند جمال یار در هر سو خرام گفت غلط بینی که حسن یار از آن نادیدن است
گفتمش هر سو خرامان مهو شان نازنین گفت کاینها دلربایند دل ازان رنجیدن است
گفتمش ای جان مرا از حسن جانان تاب نیست گفت اینها حیله بازند جان ازان کاهیدن است
گفتمش مارا بشد تاب و توانم جملگی گفت این عشق مجازی جز طریقت دیدن است
گفتمش بر گو چه سازم بادل دیوانه‌ام گفت دل گر دل بود اندر هوس نالیدن است
گفتمش شبها مرا بی یار جانان خواب نیست گفت یاد یار جانان بس سخن بشنیدن است

گفتمش خاضع چه سازد تا بمقصد ره برد
گفت چو عشق آمد خرد در کنج عزلت دیدن است

خدمت از راه وطن کردن رواست جان در این ره باختن آنهم بجاست
مرد باید اندرین ره بیدریغ سخت کوشد گر چه بی برگ و نواست
درجهان دون جوانمرد آن بود کا و بعشق پاك میهن مبتلاست
کز ره وجدان کند خدمت بخلق دایم از بحر سخاوت در شناست
مرد همت مند بس والا گهر آن بود کز بغض و رشك و کین جداست
سالها باید که تایك نامور در وجود آید که آنم کیمیاست

قرنها باید که چون کیخسروی آشکارا گردد آن داد خداست
بی ریا گر بهر مردم خدمتی کرده‌ئی آن در شما او لیاست
گر زرو سیمت ره میهن فنا شد مشو نومید آنم اجرهاست
خاضع در راه وطن گر جان دهی
پر بها باشد دگر ره بی بهاست

بود و نابود جهان از ما گذشت بار دیگر پیشم آمد سر گذشت
آنچه کردم من بعمر اندر جهان آن خطا بود و پلید و وهم پاشت
بار دیگر باید از نوسر گرفت کشت و کار خویش اندر کوه و دشت
آن خطا کاری که رفت اندر زمان باید از جبران آن یازید شست
پیکر خم گذشته اکنون چون شود کونه بتواند کشد بار گذشت
هر گناهی کزمن آمد در وجود آن گنه بازار رونق را شکست
هر چه کاری باید آن کردن درو گرچه خوب آید و یا باشد پلشت
گردش گردون چنین بودست و هست گه گرفته سخت و گاهی در گذشت
هر چه آید اندر اعمالت پدید یا بود زیبا و یا باشد پاشت
نیک و بد باید که تاوان بر دمی تانه پنداری که آن شد در گذشت
باورت ناید نگر نزدیک و دور بین ز خویش و دیگران این سرگذشت
خاضع از اعمال خود غافل مباش
تا نیاید کاروبارت در شکست

چشم عبرت برگشا تا راز پنهان گویمت دیده ی دل وا نما تا راز حکمت گویمت
خویشرا شب زنده داری باش تاعقل وشعور تاقبای خسروانی را بقامت دوزمت
مست لایعقل شو تا عرش و فرش آید برت بیخودی بگزین که اندر کفرو ایمان شویمت
بر گزین راه جنون از داوری حیرت گذر تا کمال معنوی زان ره بسی آموزمت

تکیه بر عقل کسان منما که بنود با خرد　　عقل خود را کارانداز تاسری بر شورمت
مصلحت بادل کن اندر کارها کاید به پیش　　مشورت بادل چو کردی دل بسی افروزمت
پاسدار خود شو اندر نیك و بدنامی همی　　تابه نیکی نیك نامی در جهان آموزمت
بادهٔ مدهوش نوش ازدست مدهوشان دهر　　تا بلند همت شوی همت بلندان گویمت
ساکن کوی مغان شو تا بیابی رازها　　در طریق معنوی آنجا پیامی گویمت
نوش از آنجا جرعهٔی آن بادهٔ حکمت گشا　　تا مقام حکمت اندر چشم روشن جویمت
میشوی دور از خودی هم میشوی از خویشتن　　در ترازوی عدالت ره بمیزان پویمت

گوش کن خاضع که گویم راز پنهان آشکار
گر صفای دل بجوئی دل چو شمع افروزمت

هرچه سربینی نباشد سر کدوئی بیش نیست　　چونکه در کار و حسابش فکر دور اندیش نیست
جمله سرها خالی است از مغز و عقل و هم خرد　　هر سر آشفته‌ئی را لایق اندیش نیست
سر بود شاهنشه تن تاهمه فرمان دهد　　این سران چون کدو افتاده باری بیش نیست
سر بباید تاسری اندر میان سروران　　سرفرازدورنه بیخودسر به تن شاهیش نیست
سرد وچشم روشن اندر زیر ابرو مستقیم　　دارد و بیند ولیکن بینشی درپیش نیست
جفت گوش از این بر و آن برقرارش داده راند　　بشنود هر نکته‌ئی کان عقل دور اندیش نیست
درمیان چشم و لب دادند دماغ آنجا قرار　　خشك اگر گردد دماغی جز فلاکت بیش نیست
این لب بالا و پائین کز دهن دارد قرار　　لب که جنبد هم نکوگوید که دل زان ریش نیست
درمیان هردهن باشد زبان یك تکه گوشت　　لیك اندر گفتگو اندازه‌ئی در پیش نیست
یك سراید خوب وخوش بالهجهٔ شیرین کلام　　دیگری جز تلخی اندر گفتگویش بیش نیست
این همه سردارد از حسن و کمال برتری　　بعض دیگر در تن اینها جزو بالی بیش نیست
گشت معلوم اینکه سراز عضو دیگر برتراست　　گر بود خالی بلای جز بکام خویش نیست

خاضع گر سر پر بود از مغز و عقل و هم خرد
ورنه باشد چون کدوئی هم کم هم بیش نیست

باده پیش آور بتا کاین جشن جمشید جم است   مثل و مانندش بگیتی همچنین جشنی کم است
شربتی بخشا بمن زان لعل خندانت دمی   این لب خشکم نگر او طالب پیش و کم است
ابر رحمت بر سرم افتاده می بارد همی   بارش رحمت بکامم هر چه میبارد کم است
اینچنین جشن بزرگ از روزگاران قدیم   تا کنون پاینده میباشد که‌این جشن جم است
آنزمان دیگر بدهم اینزمان دیگر شده است   هرزمان طوری دگر بینی که‌جشنش محکم است
سا کنان کرهٔ‌ارض از حساب سال و ماه   روزها بر میشمر دندی حسابش ازجم است
قصهٔ آنروزها اکنون شده افسانهٔی   ملتی‌کاین جشن گیرد کاویانش پرچم است
روزگاری در گذشت از سالها چندین هزار   دیدن اسکندر و تازی کنونهم محکم است
تازی و اسکندر هر دوسوی ایران تاختند   جز بویرانی نکوشیدند که دلها پر غم است
پیش ازان بودی زمینها در نشیب و در فراز   جابجائی آبادو خرم کاین نشان پر چم است
بادهٔ غفلت چو نوشیدند بزرگان عجم   کشوری نابود شد اینهم نشانی برهم است
اینزمان شاهنشهی باشد که اندر رهبری   مثل ومانندش بماضی همچو نوشروان کم است
عدل و انصافش بود مانند شه نوشیروان   کان پیمبر می ستایدزاد او در آن دم است

خسرو داد آور این شاهنشه والا گهر
خاضع اندر ملک غربت شه‌دعا گو هردم است

نعمت الوان چه باشد لطف جانان بهتر است   شهد و شکر گر بود زهر نگاهش خوشتر است
گر نبا شد بهرما رخصت بکوی آن نگار   دور بودن در خیالش بودن از جان بهتر است
آنکه جویدره بکو یش میشود چون گل عزیز   اندر آنجا در مقامی عالی آنهم مهتر است
آنکه گردد گرد کویش چون گدادرهرطرف   حال او بهتر ز حال هر توانگر خوشتر است
مادرین ویرانهٔ دل تابشی داریم ازو   کان جمال بیمثالش ز عالمی بالا تر است
ذره‌ئی گر نور دانش تابد اندر شوره دل   میشود روشن دلم کز هر فروغی بهتر است
میتواند کرد ما راهم غنی و بی نیاز   پیش او آسان بود کز ذره‌ئی هم کمتر است
داد او گر شامل حالم شود دانی که چست   میبرد مارا بجائی کز همه والا تر است

دل اگر پر نور گردد آسمانی اختر است   پاك گردان دل که آید نور حق دروی مکان
خاضع بنگر این جمال یار اندر ذره ها
دیدن روی و جمالش از تمامی خوشتر است

ایدل بیا که جانم در ساز و سوز تاب است   در ساغر وصراحی هم باده‌های تاب است
هر جا نظر فکندم در کوه و دشت ودلها   دیدم که نیست آبی هرجای آن سراب است
هر جا گذر نمودم پنهان و آشکارا   دلها زبیم و امید دیدم که در شتاب است
ما داستان بسیار از هر سری شنیدیم   گل درچمن ندیدم جز بوکه در گلاب است
در دیدگان مردم شادی بنود و غم بود   از مردمك چه پرسی مرجملگی پر آب است
شیدا سری ندیدم در گوشه و کناری   هرجا که پانهادم دیدم همه خراب است
ما را خراب کردند شد دیده ناتوانی   هرجا که بنگریدم سرها همه بخواب است
شرط ادب نباشد کز ما کناره جوئی   آنان که دل خرابند آهسته دل شتاب است
شمعی بجان بر افروز تا قدر تو شناسند   آنان که سرسناشند آنان که دل خراب است
در بزمت ایدلارام ما را نشاط بنود   این دیده ام چو بیند دلها پر اضطراب است
آلودگی ندانم تا از چه حد فزون است   زشتی کار دانم مر جملگی خراب است
خاضع بیا که دل را بادیده آشنا شد
ما ها گذشت و امروز دلها پی رباب است

بوق رسوائی زدم کز نام ننگم عار نیست   اندرین دام جهان با کس مرا پیکار نیست
رهروان عشق دانند عاقبت اندیش ما   چشم دل در انتظار از آن گل بیخار نیست
ملك جان آباد کردم ملك تن ویران شده است   آشنائی با نسیم خانهٔ خمار نیست
هر کجا پروانه از شمع رویت پر زند   در چمیدن در خمیدن لذت بسیار نیست
آشنای کویت از ما کس بنودی زینهار   گل شگفت از گلشنت مارا ازان دیدار نیست
آفتاب حسنت اندر خاطرم باشد همی   گر تو ننوازی مرا بدتر ازان ادبار نیست

خوب کردی دل ببردی لیکن از روی قیاس ساغر می در کف آن ساقی گلنار نیست
روزگار از ما کشیدی انتقام از هر دری فتنه از چشم تو دیدم شکوهٔی در کار نیست
بر نیاوردی تو کام دل زمانی بگذرد من به چشم دیگرت بینم که این پندار نیست
گوهری بودی و لیکن قدر خود نشناختی در ثنا سای تو مارا حاجت گفتار نیست
هر چه کردم رهنمائی نامد از اینت قبول بیش ازین مارا چه باشد درهم و دینار نیست
گفتگوی خاضع باذهن تو گر گردد قبول
دیگر از ما احتیاجی بر سر پیکار نیست

شمع رویت دیدم و پروانه وار آیم برت تابسوزم خاك گردم جان فدای عارضت
نیست ما را جان دریغ کاندر رهت سازم فدا گر تو باشی سازگار اندر کنار و همره ات
مال و مکنت نیست ما را جز و جود بی ریا گر ترا باشد صلاح من پر نمایم ساغرت
دل شکستن خوب بنود این دل ما مشکنش چونکه در بند تو باشد درخم زلف اندرت
ما براه دوستی آورده ایم راز و نیاز بشنو ای جانان من تا من شوم تاج سرت
هر کجا آید خرامان سرو اندامت خرام چشم ما دنبال آن باشد نهان از پیکرت
روزگاری در فراقت ناله ها سر داده ام تا مگر آید بگوشت بیند آن چشم سرت
شبرهٔ جانم مکیدی اینزمان بگذر زما تا رها گر دم ز بند زلف همچون عنبرت
دوش آمد یك ندا از عالم غیبم بگوش صبر بنما تا شوم در کامیابی رهبرت
آفتاب خاوری یا آنکه خود ماهی تمام کی بکام دل رسانی یکزمان این چاکرت
شورها دارد بسر این عاشق دیوانه ات کام دل شیرین کند از لعل خندان شکرت
چشم اگر بر روی خاضع برگشائی چون شور
او بود مفتون رویت گر تو آید باورت

دیدن روی نگار از هر چه گوئی خوشتر است بخت اگر یاری کند می باسبوئی خوشتر است
گر شوم در خانقاه من آشنا با مرشدی در طریق ره‌نوردی رازجوئی خوشتر است

آنقدر دانم که باید جست راه راستی　　این ره از راه دگرها جستجوئی خوشتراست
میبرد مارا بکوی دوست آنسرونگار　　دوستی را با کمال دلربائی خوشتراست
آشنا با چشم او یا شیوه‌ئی دیگر شدم　　این هنر در دلستانی بانوائی خوشتراست
بود ما را حاجتی از آن مه نازك بدن　　نازك اندامی چو اوبا دلربائی خوشتراست
چونکه ما را در فراقش کرده این‌نالان دلم　　در دل آشفته ما بانگ و نائی خوشتراست
میبرد هوش از دلم آن آفت جان و بدن　　در کمندزلف او بیدست و پائی خوشتراست
میشوم روشندل اندر عالم کان و مکان　　چشم وپوشی از خطای بینوائی خوشتراست
دل غریق از نور تابان جمالش میشود　　سر گذشت از کاروان پارسائی خوشتراشت
نیست طاقت آدمی را در کنار روزگار　　آنچه باشد سرنوشتش بی‌ادائی خوشتراست

خاضع اندر کامیابی مینماید جستجو
گر بر آید کام دل از هر نوائی خوشتراست

مرا عمر پیمانه پر شد ز شصت　　تمامش به هجران و محنت گذشت
اسیر غم و رنج و حرمان شدم　　نخواهم کنم باز گو سر گذشت
ندیدم دمی راحت اندر جهان　　که این بار غم پشتم از هم شکست
نشد باز بر من در رحمتش　　در شادمانی بـرویم به بست
بجامم می ارغوانی نریخت　　بباغم گل کامرانی نه رست
برویم نخندید صبح امید　　که در شام هجران دلم را نخست
فرو مایه این دهر ناسازگار　　از و حاصلی بر نیامد بدست
گشاده نشد کارم اندر گره　　گره سخت تر کرد و دستم به بست
نچیدم گلی در گلستان عمر　　که باد خزان برگ و شاخش شکست
مرا لب اگر شد تبسم کنان　　چو رشکشن فزون شد لبم رابه بست
چو چشمم شدی باز از روی دوست　　بحسرت همین رشته بر هم گسست
کجا میتوان اعتماد از جهان　　تمودن که دل شد بخون در شکست

گذشت عمر و نایـد دگر در کفم   زبگذشته ها خاطرم را به جست
کزان جز زبانم نبودی دگر   چنین شد مرا قسمت اندر است

دل خاضع از رنج و اندوه پر
شدست کزچنین عمر طرفی نه بست

اندرین عالم کسی هشیار نیست   جمله در خوابند و کس بیدار نیست
سر به سر در کار خود دیوانه انـد   این همـه دیوانه را تیمار نیست
مشکل اندر مشکلی پیش آورنـد   باز کردن این گره کس یار نیست
هر کسی در پیش خود عاقل بـود   لیك عاقل را کسی رفتار نیست
جمله مست از بادهٔ غفلت شدنـد   کس بدین میخانه رفتن عار نیست
گشته اند مادی همه همدوش هم   اینزمان را معنوی در کار نیست
می فریبند یکدگر در سود و ضر   راستی را رونق بازار نیست
فتنه و روی و ریا شد آشکار   جز دو روئی و دو رنگی کار نیست

خاضع تنها شد درین وادی نگر
عالم مادی و را در کار نیست

من آن مستم که باز آیم بگلزار و گلستانت   سری خواهم زدن یکشب باوان شبستانت
شکر ریزم شکر پاشم بطبع دلپذیرم را   نه پیچم سر دگر روزی من از میثاق و پیمانت
نهان اندر دلم باشی بهر جا بگذری جانا   طبیبت میشوم بخشم تر زان درد درمانت
مرا خاطر پریشان شد که گشتی دور ازین سامان   بیابم تا بدست آرم ترا پاکیزه دامانت
گل بیخار ما بودی شدی بادیگری همدم   نمیدانم کجا رفتی ندانم چیست عنوانت
بیاباز آ که دیدارت روانرا شادمان سازد   مرا در دل فرود آمد ترا تیری زمژگانت
رها کن رسم بیدادی مکن بد تازه بنیادی   شجاع و گر دلیرستی بیا کن تازه پیمانت
بیادر گوشهٔ چشمم نشین هر جا تماشا کن   مکن آلوده در گیتی ترا پاکیزه دامانت

بیا با خاضع مسکین دی مهر و محبت کن
که او شب تا سحر نالان بود از درد هجرانت

سیری اندر چشم انسان هست نیست — عشق را تدبیر و درمان هست نیست
زادگان آدم از روز نخست — تا کنونش سر بسامان هست نیست
در نصیب و سرنوشت مردمان — یکنفر راضی بدوران هست نیست
جملگی دارند گله از بخت خویش — غیر ازین در طبع انسان هست نیست
کرده اند انسان ترقی درجهان — هم بحق خویش شادان هست نیست
جمله اندر بحر مادی گشته غرق — غفلتش در دیده جبران هست نیست
یکگروهی در پی عیش اند و نوش — بینوا محنت بپایان هست نیست
مردمان در جمع مال و ثروتند — قانع کس از دیدهٔ جان هست نیست
خاضع باشد این چنین رسم بشر
زین دگر گونی نمایان هست نیست

قدر مردان بزرگ این جهان باید شناخت — قدر دانی میتوان مرد بزرگی را نواخت
راد مردانی که بر جا مانده باشد نامشان — نام آنانرا بدیگر بیخبر باید شناخت
تا دگر تشویق گردند از ره داد و دهش — نیک مردان قدرشان باید بهر کشور شناخت
قدر دانی کردن از کس قدر خود افزودنست — قدر هر آزاده مردی نیک می باید نواخت
قدر دانی قدرت نیکان همی افزون کند — نیک مردانهای گیتی جملگی باید شناخت
قدر نیکان گر شناسی نیکی افزون میشود — در پی کار بزرگان نیک می باید که تاخت
گر چنین شد دیگران هم راه نیکی بسپرند — میتوان بدهای گیتی اندک اندک نیک ساخت
دانش و علم و هنر را نیکوان بار آورند — اندرین ره مال‌ودولت‌جملگی باید که باخت
خاضع باید داد نیکی داد اندر روزگار
طرفه قدر بانوان نیک هم باید شناخت

خوب و بد در چشم کس پوشیده نیست هرچه هست از دیده ها نادیده نیست
آنچه پنهانش کنی ظاهر شود زین هنر کس در جهان ورزیده نیست
ظاهر و پنهان چو نور و ظلمت است نور و ظلمت در نظر نادیده نیست
یك چمن باشد مکان خار و گل غنچه خندان خار شرم از دیده نیست
بلبل اندر عشق گل شب تاپگاه نغمه اش را باغبان نشنیده نیست
نیك مردان اندرین دنیای دون دامنش اندر گنه آلوده نیست
راد مردان سخی طبع از دهش هیچگه در کار خود فرسوده نیست
جاهل اندر کار خود جهل آورد چون ره دانش کمی پیموده نیست

خاضع با این عالم روی و ریا
دور میگردد ولی آسوده نیست

قصهٔ سوز دل هر آشنا نتوان که گفت راز مردان با دروغ و با ریا نتوان که گفت
باشد اندر زیر پرده بس جنایات بزرگ هر یکی لبریز باشد ماجرا نتوان که گفت
مستمندان گر خطا کاری کنند بوقش زنند لیك مردانهای با قدرت خطا نتوان که گفت
شیوهٔ دیرینه باشد در نهاد این بشر هرچه بینی در نظر با آشنا نتوان که گفت
جرم آنان پرده پوشی میکند دید بشر چون بزرگی شد خطاکار هر کجا نتوان که گفت
زورمندان کام خود از بینوا گیرند و بس گرددا و بارنج و تب این ماجرا نتوان که گفت
فقر و مسکینی بگیتی گشته روز افزون نگر روزگار صنعت و ماشین چها نتوان که گفت
علم و صنعت در ترقی گشته مریخ آزما در زمین فقر و فلاکت هر کجا نتوان که گفت

خاضع با پندار خود هرگز نه بیند راحتی
با دل و با فکر خود هم بی روا نتوان که گفت

بیا جانا که دل خونابهٔ تست چه دانی اینکه دل دیوانهٔ تست
چرا با ما جفا کاری نمائی که مرغ دل اسیر دانهٔ تست

سرم پر شور و سودای تو باشد — دلم یغما گـر پیمانـهٔ تست
ببالینم بیا در کندن جان — تو پندار اینکه جان جانانهٔ تست
مکن آشفته ام حالی ندارم — دل آشفتـه ام در خانـهٔ تست
سراغ دل گرفتم دیر گاهی — بدیدستم که او پروانهٔ تست
غم جان تو در دل بر نهادم — گرفتار این دل از میخانهٔ تست
گل رخسار تو دیـدم نچیـدم — که بوی خوش ازان گلخانهٔ تستا
بـه خاضع یکدو جامی مرحمت کن
که نوشا نوش ازین پیمانهٔ تست

مرا گلزار جان خار و خسی نیست — بـه پشت خم شده بار کسی نیست
ندارم شکوهٔی از بخت و اقبال — که از مال جهانم دست رسی نیست
غنی گشتم بطبع پاکیـزا دم — سخن گفتن مجال وارسی نیست
منم قانع درین دنیای فانی — که قسمت هر چه شد آن واپسی نیست
درود من رسان وارستگانها — ازین بهتر ره پیش و پسی نیست
مرا دامن ببایـد پاك بـودن — ز آلودن مرا همت بسی نیست
دو روئی و دو رنگی نیست ما را — بکار دیگرانم بـر رسی نیست
نباشم کینه توز و زشت نطرت — مرا از دل خیال ناکسی نیست
بـه خاضع اینچنین کاری نیایـد
بگردارم خـودم دل واپسی نیست

شیوهٔ مردانگی هم دین و ایمان من است — آنچه نتوانم که گویم راز پنهان من است
دیـده دل بر گشودم ملك همت یافتم — آنچه نتوان یافت گویم کوی رندان من است
بال همت بـر ز دم ملك قناعت یافتم — آنچه نایددست هر کس آن فکر تابان من است
برق آسا شهـره گشتم درمیان عالمی — آنچه من کاویده ام از حسن پیمان من است

ره نوردی کرده ام در عالم وهم کائینات آنچه دیدم از فروغ مهر تابان من است
بارها آشفته گشتم از نشیب و از فراز آنچه اندر زندگانی دیدم افغـان من است
روزگاری شاد بودم روزگاری غمزده آنچه نتوان بود ایمن شام هجران من است
چشم دل را در کشا کشها نمودم وی رها آنچه ناید درمثالش چشم گریان من است

خاضع درچشم عزیزان زنده ماندن خار گشت
آنچه بعد از مرگ یا بند فکر تابان من است

میروی همراهستم هرجاکه باشد منزلت در قفایینی که هستم من هم اندر همرهات
شاهدی در پاك سازی گلشنی بی منتها منهم اندر دلنوازی ساغرم در مجلست
چیست دانی حـال ما اندر فراق دیـدنت روزی اندر شب رسانم تا بگیرم دامنت
ملك دل کردی تو غارت بیدلی من چونکنم گشته دل پروانه وار از دیدن شمع رخت
ساغری درپیش و من مشتاق دیدار تو ام خواستم دستم رسد روزی بزلف و گردنت
رفته بودم روز چندی درسفر بـاز آمدم باز گشتم بازبیـــنم آن گل و آن گلشنت
عشوه ها کردی بکارم دل بکویت شداسیر کوهیـا این دیـدگانم انتظارند از رهت
بی وجودت زار گشتم خود نمیدانم چرا اینقدر دانم که هستم عاشق آن نرگست

خاضع در ویرانه‌ئی بر پا نموده خانه‌ئی
خواهد اندر دیـدگان دل گشاید منزلت

آسمان عمر من همچون شب یلداشده است ابر اندر آسمانم رعد و برق آساشده است
تیرگی هرجـا گرفته نیست جای روشنی بادو طوفان دم بدم افزونتر ازهرجاشده است
فتنه‌ئی برپا شده از روح وجانم ناگهان لرزشی در برگرفته پاکه ره پیما شده است
روز عمرم شب شدو دل رانبومیدی کشید اندران نومیدگاهی دل همی شیدا شده است
ابرنومیدی گرفتـه کوهسـار زندگی چشمه سار دل نگر در دیدگانم پاشده است
آفتاب اندر غروب آمد بمغرب رونماست زردی‌اش درکوهساران جلوه‌ئی پیداشده است

شام هجران در نظر بینم که دارد تیرگی　　اهرمن در ظلمت شب چهره‌ئی بنا شده است
کاخ عمرم بر شکست ازباد طوفان جنون　　کاین جنون از آزو حرص آدمی پیداشده است
خاضع خود غمگین بود کاین آسمان نیلگون
نقشه‌ئی دارد که گوئی رهنمای ماشده است

گلشن حسنش نگر کان حسن دلدارمن است　　پیچ و تاب زلف او همچون شب تارمن است
میزنند او تیر مژگان بر دل خونین من　　نرگس مست خمارش دام و پیکار من است
عشوه افزون میکند آن قامت رعنای او　　میخرامد سر و نازش باز او بار من است
میشود شکر شکن چون لب بگفتار آورد　　غنچه‌ی آن لعل خندان مشك تا تارمن است
گفتمش ای جان چرا با من نمیسازی وفا　　گفت خاطر خواه‌تواین چشم بیمارمن است
همچنان پروانه میسوزم من از شمع رخش　　کافت دل گشته و سر بار این بلار من است
گل اگر بی خار گردد قیمتش افزون شود　　چونکه اندر دیدگانم او گل و خار من است
بیهده بلبل سراید نغمه ها از بهر گل　　گلشن او تیر آماج دل زار من است
گاه گاهی میکند لطفی دگر آرد جفا　　آتش مهرش نگردایم شرر بار من است
خاضع با این وصف جانان دل نمیگیرد قرار
بیقراری روزو شب باچشم خونبار من است

منت دونان کشیدن محنت است　　پردهٔ هر کس دریدن غفلت است
زیر بار زور رفتن مشکل است　　حرف نادانها شنیدن زحمت است
تخم پاشیدن زمین شوره زار　　بی ثمر را کشته دیدن ذلت است
با ستمگر نرم کردن پنجه را　　زیر بارش خم نگشتن همت است
بی گناهی گر بزندان افکنند　　گردنش آزاد دیدن لذت است
بینوائی گر بود بیمار سخت　　درعلاجش چاره کردن عزت است
باج دادن رهزنان از هر طریق　　حرف زورش را شنیدن نکبت است

زور بازو گر برای ناتوان از برایش کار بردن قدرت است
نیك کردن نیك بودن نیکخواه این سه‌را توام نمودن حرمت است
بانی خیری اگر گشتی و کردی همچنان از برای نوع خود انیکار کردن شهرت است
گر توانی کرد خاضع کار نیکی در جهان
اندران اهمال کردن غفلت است

چه گویم دل پر از آه و فغان است همه درپیش او فاش و نهان است
سرم شد پر خمار از بادهٔ دوش هنوزم دیدگان برهم از آن است
نیامد قاصدی از کوی جانان که پرسم حال او چون و چنان است
شب هجران سر آید کی ندانم ازین رازی که پنهان و نهان است
عقب افتاده‌ی هر کاروانم دو چشمم در پی هر کاروان است
نه بتوانم کنم طی راه چندی که دل پابند هر سود و زیان است
قدم آهسته تر گردید و گردد دوپای من زرفتن ناتوان است
گلم اندر چمن پژمرده تر شد بجوی آب من ریکی روان است
کشیدن بار محنت ناتوانم رمق از تن برفته استخوان است
پسین عمر خود بینم بزردی که خورشیدش بمغرب درنهان است
بیا خاضع قناعت پیشه گردان
مدار زندگی سود و زیان است

سالها در کنج عزلت خاطرم آزرده گشت دم بدم آزرده گشتم تا گلم پژمرده گشت
بی نهایت ساز گاری کردی از خوب و بدی تاچه پیش آید نگر کا کنون دلم افسرده گشت
سعی چندان کردم اندر روزگار از هر دری بیهده دیدم تمامش مرده بود و زنده گشت
در مدار زندگانی پست و بالائی بود درنشیب و در فرازش پا بسنگی خورده گشت
دام و دانه گردهی تشخیص میگردی رها چاه و چاله پیش راحت هر کجا گسترده گشت

هوشیاران هم گهی درکار غفلت میکنند　بیخبر بینند که کار ناتوانی کرده گشت
کس نداند چون شود فرداچه پیش آید برش　از حوادثهای دنیا ناگهان برخورده گشت
پیش بینی ها نیاید نصف آن اندر وجود　گر بکاوش نبگری گفتارها بیهوده گشت
کس نتاند تانماید سر پنهان آشکار　غیب گویان هم گهی دلشان بغم افسرده گشت
خاضع اندر زندگانی کوششی باید نمود
تا ننالی در جهان کاین خاطرم آزرده گشت

مرا شیدا دلی شیرین زبان است　سخن گفتن مرا نطق و بیان است
نشانست میدهم گفتار نغزم　که خود حیران بمانی کان روان است
بویژه الفت و مهر و وفائی　بگفتارم همه پیدا نشان است
شفا بخش دل و جان آمد ستم　صفا و دوستی اندر میان است
شکوفا شد شجر از گردش دهر　مهیا هر کجا در دیدگان است
تمنا در جهان با کس ندارم　فروغ ایزدی در دل نهان است
اگر من بال همت برگشایم　که دل پر قوت و تاب و توان است
صفابخش دل غمدیدگانم　فروغ از چهر و رخشانم عیان است
نزیبد اینکه خوانی ناسپاسم　ستایشها مرا ورد زبان است
توانم گفت هستم مالك دهر　که مانع دل هم از سود و زیان است
گذشتم من زآز و حرص یکبار　تو میدانی که علت هم ازان است
کنون آسوده خاطر خواه یارم　که محراب نمازم ابروان است
گر از سودا سری دارم بیادت　چو بلبل نغمه خوان بوستان است
مرا پندار ها زیرو زبر شد　ازان آتش که میسوزم نهان است
دمادم حسن اوجوینده هر جا　یقین دانم که خود او لامکان است
بهر ظلمی شکیبا کی توان بود　در آن کاریکه که رسوائی عیان است
بیا خاضع که دل بیتاب گردید
دو چشم سر همی اشکش روان است

روش گفتم کام دل جویم بجاست　　خیمه اندر کوی او کویم بجاست
بانهیب دل شدم اندر ستیز　　جنگهای زرگری جویم بجاست
پیشه سازم گر نهانی عشق او　　خواهش دل را از و جویم بجاست
شور وغوغا میکند دل در رهش　　دل اگر دایم بر آشویم بجاست
نرگس مستش زند تیری بجان　　زخم تیرش مرهمی جویم بجاست
فاش می سازد نهانی راز دلی　　در ز دل گربخیه بر دوزم بجاست
سینهٔ خواهم که رازش بشنوم　　راز او را موبمو جویم بجاست
میکسند مر دیدگانم خونفشان　　علت آن گر ازو جویم بخاست
پیش پایم افکند سنگ گران　　گرمن ازوی فرصتی جویم بجاست

خاضع کیر افتاده اندر دام او
گر خلاصی من ازو جویم بخاست

مکن فکرش که دل دیوانهٔ تست　　تو چون شمعی و دل پروانهٔ تست
خجسته روزگارت باد رایم　　که آرام دل اندر لانهٔ تست
شب و روزان بگرید مرغك دل　　نوازن نغمه خوان در خانهٔ تست
همی ریزد بمژگان اشك خونین　　مثال می که در میخانهٔ تست
شرر بارد مدام این آتش دل　　چنان ماند که او افسانهٔ تست
شب از هجرت نیا ساید زمانی　　نواخان بلبل از گلخانهٔ تست
مپندار این که او دیوانه کردی　　چو مجنون عاشق و دیوانهٔ تست
بیا جامی بده زین آتش ناب　　که مشتاق می و پیمانهٔ تست
رقیب از در بران بی گفتگوئی　　که مرغ دل اسیر از دانهٔ تست

نوا درده به خاضع ناتوان را
که دلبستد رخ جانانهٔ تست

هر کجا رو آورم لطف خدا یار من است   او بهر جا بنگرم داننده راز من است
من بجز او هیچ جائی ننگرم دل نسپرم   او مداماً رهنمای کار و کردار من است
کار من اندر توکل باشد از فضل خدا   کارساز من همانا لطف دادار من است
میبرم در تنگنای زندگی بر او پناه   چاره ساز درد بیدرمان من یار من است
جز باو بر کس نیارم روی پر بیم نیاز   تابر آرد حاجتم غمخوار و دلدار من است
هیچگه نگذاردم محتاج پیش ناکسان   او بهرجا یا و رو یار و نگهدار من است
در همه راهی مرا باشد بخوبی رهنما   دیده بان لغزش اندر کار کردار من است
نیست مانندش دگر یاری در اقلیم وجود   گر شوم بیمار دانم کاو پرستار من است
نیست و بود اینجهان ازهست و بود او بود   خاطرم آسوده کاو از هر رهی یار من است
بنده ام در بندگی دارم بسی شرمندگی   بازم او در هرکجا غمخوار و دلدار من است

خاضع در کردار خود باشد خجل در کار خویش
او بود بس مهربان پیوسته هم یار من است

ساقیا جامی بده کان آفت جان آمدست   آتشی در مرغزار از پتك وسندان امدست
نرگس مستش خمارین ازمی عشق است و بس   مقدمش داری گرامی چونکه مهمان آمدست
شیوهٔ ناز و فریبش لائق دیدن بود   چون گل اندر گلستان از رشك رضوان آمدست
نازنین سروی که دارد در لطافت سروری   ساغر می در کف اندر بزم مستان آمدست
دلربا و دلفریب و ناز پرور نازنین   در صف عشاق جان پرور بمیدان آمدست
شاهد سیمین بدن آن دلبر دلدار من   باد و صدناز و کرشمه روبسامان آمدست
حسن او بازار خوبان بشکند در هر طرف   باسری پرشور و شیدا در گلستان آمدست
در چمن چون افسر گل باشد او در دلبری   ویژه اندر دلربائی شاد خندان آمدست
تیر مژگانش بجانم میزند در هر نگاه   بادو چشمان سیه چون ابر نیسان آمدست
جلوه ها بر من نماید تا کنند دیوانه ام   شهره اندردلبری چون رشك خوبان آمدست

خاضع اندر چشم او خواند دو صد پندارها
بلبل مست غزلخوان در گلستان آمدست

هر چه آید برسر ما جمله از کردار ماست — راستی و نادرستی جمله از پندار ماست
خواه باور کن مخوا باور کنی باشد چنین — آنچه بیند چشم دل از دیده بیدار ماست
خشم و کین مهر والفت باشد اندر دست ما — این همه خصلت نگر مردانه در پیکار ماست
هستی و هشیاری و دانا و نادان هرزمان — در یدبیضای ما این جمله در افکار ماست
رحم و شفقت ظلم وظلمت در نهاد ما بود — داد و رادی تا جوانمردی هم ازپیکار ماست
روترش کردن ویاخندان شدن سیمای ما — این دو اندر چهرهٔ روشنگری یا تار ماست
خوی نیك وخوی زشتی هر دو برخیزدزما — این همه آشفتگی در فکر بو تیمار ماست
هر چه خواهی میتوانی خود بدان آراستن — نارسائی ناتوانی فکر ناهموار ماست
زشت و زیبا نیك و بد از ما بود — دادن تشخیص ازان‌آن‌دیده و پندار ماست

خاضع بتوانکرد خوب و هم توانی بدکنی
این دو در خاطر سپردن رونق بازار ماست

مرا سری که اندر دل نهان است — چنان کوهی که بس باری گران است
کشیدن طاقت دل تاب گردید — نگفتن اندران سود و زیان است
نهفتن تابکی باشد توانم — که این بارگران بیش از توان است
ندارم اختیار از گفتن آن — که اندر سینه ام کوهی گران است
اگر گویم بپا خیزد شر و شور — وگر نه کاهش اندر استخوان است
بهر رازی نه بتوان سر گشودن — زیان و سود دیگر در میان است
بویژه آنکه گشتم رازداری — تو کی دانی چه سری اندر آن است
یکی آتشکده در سینه دارم — همیشه روشن سوزنده جان است
دل من زنده اندر آتش آن — بود کز گفتنش الکن زبان است

مرا سوزد مرا او زنده دارد فروغ تابناکش هرکران است
نیاید دودش اندر چشم خاضع
که دود آتشم ورد زبان است

دیده گریان چهره خندان این چنین کار من است
خانهٔ دل رهزن این چشم گریان من است
سالها چون سیل بنیان‌کن بهر سوئی روان
بوده ام پیدا و پنهان این شبستان من است
آتش مهر نگارم کرده سوزان جان و تن
بینوا اندر قفس مرغ غزلخوان من است
هر شبش بینم و لیکن دور ازین پندار من
تاچه پیش‌آید ندانم او دل و جان من است
میگذارم دل بهجرش چون دل شوریدگان
باانوا مرغ سحر خوان دیدهٔ جان من است
پرده پوشی کی توان کرد از نگاه لطف او
تیر مژگانش نشان اندر دل و جان من است
با وفا و با محبت در شجاعت بینظیر
بینم و میدانمش کاین گل به گلدان من است
در ظرافت نیست همتایش گلی در بوستان
در طراوت نیست مانندش که جانان من است
هر شب اندر انتظارش می نیاسایم دمی
کلك من گوهرفشان از وصف جانان من است
عالمی دارم چنان دیوانگان از عشق او
تشنهٔ آن چشمه سار این چشم گریان من است
گاه گاهی رخ بپوشد بر من از جور رقیب
خاضع این شهد و شکر از کلك ریزان من است

سرآغاز خجستهٔ فرودین است
که هر مزد روز زیبای برین است
سر آغازیست زآغاز بهاران
زمین از فرودین گل آفرین است
شب و روزان شده همورن و همپا
سر آغازی هم از چرخ برین است
شدند بیدار همه خفتهٔ درختان
بهر شاخش گل و برگ سمین است
بهار آید بهار شادمانی
گل و گلشن و را در آستین است
فراز آسمانش ابر گریان
که اشکش گوهر بس نازنین است
زمین ها پر شود از سبزه زاری
بهر جا بگذری رشك برین است

هو ایش معـــتدل گردد سراسر گل افشان کوه و دشت یاسمین است
خوشی است اینماه فروردین بهرسال که رخشان همچو خورشیدش جبین است
پسش باشد بهار و سبزه و گل هوا و آسمـان هم عنبرین است
دگر ماهی چو فروردین نباشد که اسب همتش دایم بزین است
چنین مـــه تازه گردانـــد جهانی که این مـــه تازگیها آفرین است
مبارکبـاد خاضع بر همـه کس
که فروردین مـه نورالامین است

ترا کاربـــد کردنت نارواست بد آموزیت بدتر از هـر بلاست
پشیمـان شوی روزگاری ازین که خود کرده را خود چنین ماجراست
توانی ره نیك و بد رفتنت گـــزیدن کدامش بفکر تراست
ترا داده اند اختیـار از نخست بهـــر کار عقلت ترا رهنماست
هران چیز باشد ترا در سرشت تراود به بیرون که آنهم بجـاست
دو ره پیش پایت بود نیك و بد شنـاسیدنش فکـــر تو رهنماست
تو بهتر که نیـــکی همی بپسری که بدبر گزیدن تو کاری خطاست
درستی بـــه از نادرستی بـــود ره راست رفتن به از کژ تراست
ترا خاضع هـر دو بود اختیـار
ره نیك راحت ره بد جفاست

بزیبـایان تزیـــبد کردهٔ زشت که دهگان تخم خار هرگز نمی کشت
برای نور چشم خود پدر هـا بگیتی ارث ناپاکی نمی هشت
زنـــان پیرو فرتوت زمانه بدوکش پنبـــهٔ نیکی همی رشت
نگر معمار بکارخانـــه سازی پی کج بـر نیفکندی یکی خشت
زهر خامی نخیزد پختـــه کاری نه هر نادان تواند دید هر کشت

خرد باید که ره از چه بداند نه هر کس را توان باشد نکوهشت
نه هر بادی بیارد بوی عنبر نه هر دیدی نگینی بیند از خشت
نه هر شاعر سخن گوید چو خاضع
بباید تخم نیکی درجهان کشت

دو چشمی که از غم نگرید کراست دلی کز غم کس نرنجد کراست
بهردر درآئی دلی پرغم است که عمری که برسر نیاید کراست
هر انکس که زاید ببایدش و مرد بمادر بگیتی نزاید کراست
بهار است و پائیز عمر همه بهاری که پایان نباشد کراست
همه خانه آباد و محکم بود هر آن خانه ویران نگردد کراست
به محنت فراهم شود ثروتی چنین ثروتی کان بپاید کراست
درختی که سبز است اندر جهان بباد حوادث نخشکد کراست
اگر بخت بیدار و خندان بود چنین بخت هرگز نخسبد کراست
بزرگی و عزت بگیتی خوش است چنین چیز دایم بپاید کراست
بود جا و دولت بهرکس پسند چنین چیز محکم بماند کراست
بود خاضع خوش تندرستی و کام
چنین تا ابد آن بماند کراست

خوشا آنکه دل درجهان روشن است جهان پیش چشمش همه گلشن است
به بیند به چشم دلش نیك و بد که روشنگری پاك هم مومن است
همه رای و تقریرش آید بکار روان پاك و پاکیزه تر دامن است
که نیکی به نیکان شود نیکتر که در کوی نیکان همی ساکن است
بزرگ است و بافرو داد آوراست که او دوستدار کهن میهن است
جهاندار باشد شهی نامور نگهدار ایران چنان بهمن است

بود آر یا مهر بگزیـــده مرد تن و جان به نیکی و را جوشن است
بود رهبری پاك و دانشوری و را همت ایران همه گلشن است
فرستد بر او خاضع هر جا درود
بفر کیانی شهی مومن است

یار میدانی که باشد یار یاران را خداست پادشاه نیك بختی بخش هر شاهان خداست
فتح مند لشکر اندر جنگ دشمن درنبرد آیت پیروزی پیروزمنـدان را خداست
ارجمنـدی سرفرازی نیك بختی رستگار این دهش بر قامت هر نیکمردان را خداست
کشوری آباد و پر نعمت بلطف کردکار این بود فیض الله نعمت فروان را خداست
امنیت در کل عالم سازش شاهان دهر بخششی از جانب یزدان بهر دوران خداست
ابر رحمت بادو باران تابش خورشید و نور خشك و ترسالی‌هم از کردار خلقان خداست
یار هر جوینـدگان در خدمت خلق جهان بر مراد دل رسیدن کام جویان را خداست
ثروت از راه درستی در فراهم کردنش رهنمای صاحبش در راه نیکان را خداست
هر چه آن نیکی بود آن بخشش یزدان بود کار ساز ناتوان و مستمندان را خداست
خاضع گر لطف خدا گردد بگیتی یار کس
فیض بخش آبروی نیك مردان را خداست

دولت دنیـا و بال گردن خر دولت است بردن یار گران را تا بمقصد محنت است
باچنین پیمودن راهی بسی دشوار و سخت گر بمقصد بر نیاری روزگارت ذلت است
غرق در طوفان دولت گشتن ازنانجردیست ویژه حق این وآن بردن که اینهم خفت‌است
آزمندانها بکسب خود نباشند راستگو حیله و مکر و فساد اینهم نشان صنعت است
مردمان در بحر گونا گون شدند غرق فساد اندرین دریای‌طوفان غرق گشتن‌غفلت است
کم بیـابی مردمان قانع انـدر حق خویش گر‌تو یابیدی درین گیتی بزرگی‌نعمت است
زندگی شیرینی اش را تلخ برخودکرده اند حرص‌خوردن بهر‌ثروت‌جمع آنهم‌زحمت است
زندگانی خاضع خوش باشد میان این وآن
ضعف و نیرو‌متعدل گر‌گشت اینهم‌حکمت است

بیا بنشین که ایندل خانهٔ تست قدم کن رنجه دل کاشانهٔ تست
سر افرازم کن از دیدارت ای یار بیا مشکن که دل پیمانهٔ تست
تو شمع مجلس آرائی شب افروز بسوزد شمع و دل پروانهٔ تست
چرا در انتظارش میگذاری دل بیتاب ما دیوانهٔ تست
بیا بنشین دو جامی نوش جان کن می نابی که در خمخانهٔ تست
تو چون گل در چمن خوشبوتر از عطر بیاد آور که دل دردانهٔ تست
مبینش اینکه دل دیوانه وار است بپا کی عاشق جانانهٔ تست
چرا دیوانه میدانی تو خاضع
بدقت کن نظر فرزانهٔ تست

دوش در بزم تو بودم شادو خندان دیدمت جام ومینا نقل و می درکار چندان دید مت
بزم عشرت خیز بودی درمیان جام نبید مجلسی آراسته چون ماه تابان دید مت
شاد گشتم از نگاه مهربانت شادمان می بدست هربت خوشروی خوبان دیدمت
مطربان خوشنوا آواز خوان باصفا ساغر آتش فروز ازدست رندان دید مت
من بیاد روی خوبت پر نمودم جام می نوش کردم نوش جان هم حسن خوبان دیدمت
بادهٔ سرخ تو خون دختر رز خوش بود روی خوبان رادرآن مجلس شکوفان دیدمت
خوش شدم از باده وهم از نگاه مهربان جملگی دلشاد و خندان خوبرویان دیدمت
خاضع در آن مجلس جانانه مست از روی تو
خود بخود دلشاد گشتم چونکه جانان دیدمت

صحبت یاری اگردل مهربان باشدخوش است همدمی گلچهره گر همراز دل باشد خوش است
گل اگر بی خار باشد همدم دل میشود شب اگر باپار باشد دید بیداران خوش است
گر ترا باشد رفیقی همچو یار مهربان درسفر گرهمسفر همدل بود یاری خوش است
شب اگر در مجلسی باشی که باشد جام‌ومی نقل مجلس خوبروئی نغمه‌خوان باشدخوش است

زنـــدگانی گر ترا یاری وفاداری بود غمخور همدم نکوفال ونکویاری خوش است
خوش بود گر همدلی بودن دو روز زندگی کام دل بارآوری درهر کجا باشی خوش است
خوش بود خاضع اگر باشد موافق همدمی
یار همدل دیدنش هر جا بهر باری خوش است

بهار آمـــد بهار نوجوانیست دل از گاه بهاران شادمانیست
خوشست این لحظه در گاه جوانی که دل امیـــد روز کامرانیست
خوشست ایںروزها در گلشن یار بغیر از این درین گه خوشنوا نیست
نوا خوانند مرغان خوش الحان که از خواندن یکی مهم بینوا نیست
شکر ریزند مرغانها به منقار ببزم مرغکان رفتن چرا نیست
بهار کامرانی در جـــوانیست که بعد از آن دگر مشکل گشا نیست
پگاهی خوش بود گاه بهاران به پیری گلشن یاران صفا نیست
بیا بر چین گل از گاه جوانی که پیری گلی جستن روا نیست
خوشست خاضع بگلبانگ سحر خیز
سحـــر خفتن درین مـــوسم روانیست

دوش انـــدر بزم جانان خوش گذشت ساقیان و میگساران خوش گذشت
هر یکی شنگول خنـــدان گاه بزم بادف و باچنك و ساغر خوش گذشت
جملگی با شوق و ذوق و دوستی بودن از می مست وشادی خوش گذشت
پای کوبان جست و خیزی هر کنار ساغراز خون رزان پر کشته بودی خوش گذشت
عشوه ها و نازها آغاز گردید هر طرف چشمها شد خیره اندر روی یاران خوش گذشت
شد تهی مینا ولیکن پر بدی هرساغری باده نوشان مست گشتند های و هوئی خوش گذشت
دوش تا بانگ سحر نوشیدن خوردن همه مطرب وساقی وساغر مست رندان خوش گذشت
هر گروهی شادمان بودند ببزم میخوران گلرخان ومه جبینان شاد وخندان خوش گذشت

خاضع دوش از بزم جانان جام چندی سر کشید
بودن هـــر میگساران یاد یاران خوش گذشت

هرچه هست از این جهان مرجمله بر فرمان اوست — این همه کروبیانها جمله در جولان اوست
آفتاب و ماه و خورشید و فلك در گردشند — هر کران تا هر کران مرجمله در فرمان اوست
دشت و کوه دریا و رودپست و بلندیها همه — رونق افزونش همانا جلوه تابان اوست
باد و باران ابر و برق و کشت وکار مردمان — در نظر دارد همه در شیوه و پیمان اوست
گردش روز و شب و این عالم بالا و زیر — آفرینش این همه در دیدهٔ احسان اوست
نوبهار و تیر و پائیز و زمستان همچنان — آفریدن چارفصل و گردش از فرمان اوست
آنچه بینی در جهان خاضع که باشد سودمند
آفریده کل مخلوق جهـان هم زان اوست

هرچه او کردست وخواهد کرد همه یکسر بجاست — بهر ما خوبست لیکن عمر ما اندر فناست
او نه آغاز است و پایان جمله هستی هاهموست — ساکن کوئی نباشد جمله میگویند کجاست
او بهر چیزی بود نزدیکتر از پیش رو — هستی و عالم بود او در نظر چون کیمیاست
نیست همتـایش به گیتی هم بمینو همچنـان — زنده جز او کس نماند عالم و هم کبریاست
او بود کاین عالم از رونق نیفتد بیگمان — نور باشد نور در عالم بهرجا جلوه گاست
او نه بینی لیك بیسند او همه کردار تو — او همان چیزی بود کز فکر و ذکر ماجداست
او بود آن تابشی کارد همـه گوهر پدید — در تمام کارهایش حکمت است هم صفاست
خاضع کی بتوان که گوید وصف او با این زبان
او کسی باشد که در فکر همه مردم خداست

جهان پیوسته است ازهم جدانیست — که کار آفرینش جز خـــدانیست
همه مخلوق اویند زشت و زیبـا — بکار خلقتش چـــون چرانیست

تمام انس و جان جنبندگان را نموده خلق و خلقت ناروانیست
بهریك داده جسم و جان و روحی کسی از سر خلقت آشنانیست
جهانرا این همه خوبی بیاراست که دیگر کس چنین تاب و نوانیست
برای مردمانها رهنماشان فرستاده جز او هم رهنمانیست
که تا مردم ره نیکی گزینند به نیکی ره سپردن ماجرانیست
بیا خاضع بفرمان سرفرو آر
چنین همت نوا و بینوانیست

بهر خشت و گلی رازی نهانست بهر سبزه گل اندامی نهانست
که ما آنرا نه بتوانیم جستن که در هر ذره دنیائی عیانست
بکاویدن نباشد هیچ حاجت که روز روشن از شبها عیانست
بود هر ذره خاکی چشم مردی سر انگشت هزاران جزو خاکست
بسادر سینهٔ این خاك تیره هزاران سوز دلها اندرانست
بهر برگ درختی خفته رازی که آنهم قامت زیبا رخانست
هزاران جلوه بینم در گیاهی نشان شیر مردان جهانست
تو گل رانبگری من حسن دیگر که در هر برگ آن رازی نهانست
بهر زیر وبم این دشت و کهسار بزیر آن نگین خسروانست
توان خاضع از ینها حکمت آموخت
بزیر هر تپه قصری عیانست

درین محنت سرا دل بستن نیست که دولت هم بهمره بردنی نیست
چه بندی دل درین دنیای فانی که این گوهر بحکمت رفتنی نیست
ترا از بهر کاری آفریدند بغیر از آن دگر ره جستنی نیست
تراهم داده اند هر اختیاری ولی در گمرهی ره رفتنی نیست

نمودندت رهی در رستکاری اگر آن طی کنی آشفتنی نیست
دو چشمت داده‌اند تا نیك و بد را بـه بینی ره زچه بنهفتنی نیست
تو بـایـد راه نیـکی بر گزینی بدی از آب و صابون بشستنی نیست
اگر غفلت کنی تر دامن آئی چنین گرشد گلست بشگفتنی نیست
بهـر کاری دهنـد پـاداش خاضع
سخن بسیـار مجال گفتنی نیست

ترا بازال گیتی در قفا پیوسته کابین است گرفتاری تراباشد کرت این رسم آئین است
نکرده زال گیتی با کسی هرگز وفاداری عروس خوت وزیبایت دلش پیوسته در کین است
نیابی کام دل هرگز تو با این فتنهٔ دوران تو فرهادی و او آلوده دامن همچو شرین است
فریبت میدهد این کهنه‌کار از روی و خسارش هزازان همچو تو ویرانهان پیوسته کابین است
جمال ظاهری دارد که نتوانی گذشت از آن ولی باطن پر از زیو وریا و مکر و تمکین است
ترا چون بنده پابند خودش سازد به یکعمری گهی در جاوه بنمائی چنان خورشید و پروین است
تو از آسایش هم خور و خوابت میکند محروم که در پندار و کردارش همینش رسم و آئین است
هزاران فتنه اندر زیر سردار و نگر خاضع
که دام دوستی افکنده لیکن دام او کین است

چند روزی ساغر و مینا خوش است چند روزی گلشن و گلها خوش است
چـنـد روزی یاد کوی دلبری درکنار آن قد رعنا خوش است
چند روزی بهـر عشاق جهان دیدن زلف و رخ زیبا خوش است
چند روزی عمر کردن صرف علم بهر هر طالب که شد دانا خوش است
چند روزی آزمندی در جهان جمع ثروت کردن از یغما خوش است
چـنـد روزی شوق همسر داشتن بهر فرزند نکو والا خوش است
چـنـد روزی دیـدن هر کشوری رفتن هر جا با هواپیما خوش است

چنــد روزی دوستی با این و آن   کردن و دل بستن از هرجا خوش است
چند روزی شاد و خندان در جهان   زیستن در شور و درغوغا خوش است
چنــد روزی گاه پیری خاضعا
یاد روز رفتــهٔ برنا خوش است

زندگانی نیك و بد کردم عبث   اندرین مدت که جان کندم عبث
راست گویم نیستم راضی ز خویش   چهره رابا خون دل شستم عبث
سالها در مــوج دنیا غوطه ور   بودم و صد گونه دل بستم عبث
بر گشودم بی خبر چشم از جهان   آمدم نادان همان هستم عبث
در جوانی آرزو در دل فــزون   بود و آن پــیمانه بشکستم عبث
پیر گشتم آرزو مانــد از دلم   گوشــهٔ واماندە بنشستم عبث
ســالها در ملك غربت همچو خر   بار سنگین پشت خود بستم عبث
دانش و علم هنر بد بار من   زیر آن تن راهی خستم عبث
خاضع اکنون مانده بارم بر زمین
همچو اشتر زیــر آن خفــتم عبث

بر نیامد کام دل از لعل خندانش عبث   گرچه افتادم من اندر دام طنازش عبث
دیدن گل گر بچشمت بود میبــاشد همی   من شدم سرگشته اندر کوی وگلزارش عبث
پیچ راهی نیست ایدل جز گذشتن در برش   چون شدم آشفته اندر ماه سیمایش عبث
رفت آنروزی که ما را حاجت دیدار بود   هرچه بود وهست اندر چشم فتانش عبث
کردمی ایثار او مرجان عشق خویشتن   بی‌وقوف از فتنه های چشم مستانش عبث
آفتــاب حسن او زد شعله انــدر جان ما   ترك جان کردم ولی از هجر چندانش عبث
توتیــای دیدگانم شد سپید انــدر رهش   خورده‌ام بس تیرازان برگشته پیکانش عبث
بامن مسکین نکردی عالم دل را صفــا   رنجها بردم من انــدر راز پنهانش عبث

شهرهٔ شهرم نمود و عاقبت از ما برید　　رشتهٔ گمگشته اندر عهد و پیمانش عبث
دامها در راه ما گسترده بود اندر نخست　　ما ندیده دام او افتاده در چاهش عبث
دل به یغما برد و ایندم غارت جانم کند　　روزگاری شد که من هستم گرفتارش عبث
خاضع با این بیقراری شکوه ننماید از او
آنچه دید ایندل همه از چشم بیمارش عبث

هرچه کردم در جهان کوشش پشیمانم عبث　　عاقبت اندر میان شد دین وایمانم عبث
رشتهٔ مهرم گست از آنچه کردم پیش ازین　　با کمال مهربانی کرد نالانم عبث
درشگفتم اینکه چونشد زندگانی درشگفت　　بگذرد اینکار ازان ماه درخشانم عبث
چشم ازین بازیگران دهر جولان داشتم　　اینزمان واقف شدم کز دیده حیرانم عبث
کشت و کار روزگار ما بخوبی بر نداد　　اینزمان از کشت وکار خود پشیمانم عبث
خاطرم آزرده و آسودگی ناید بدست　　رنج و محنت بردم واینك پریشانم عبث
هیچ بنود حالت فرزانگی ما را خموش　　هر تکاپوئی که کردم شد غم جانم عبث
مابدین فرسودگی دل درجنون افکنده ایم　　در جنون کاهیده شد هم‌جسم وهم‌جانم عبث
هرچه کردم روزگار بهتری نامد به پیش　　در شکیبای زمان آلوده دامانم عبث
قدرت چشم تو دیدم چشم من شد بیفروغ　　چشم در چشم تو شد سر درگریبانم عبث
لاله‌گون شد روی‌ورخسار توایسرو روان　　بی وجودت زنده خود هرگز نمیدانم عبث
خاضع از ملك سخندانی نداند رمز آن
رمز آن دانم همی دانم که نادانم عبث

بیاکن دل دردمندی علاج　　که این کار بر کس نگیرد خراج
میفکن بپا یك درخت کهن　　میفکن تو فیلی هم از بهر عاج
بدلرماندگان دستگیری نما　　که اینکار بر تو نیاید خراج
بیا کینه جوئی مکن با کسی　　چرا کار بد رانمائی رواج

بسر ما چو لرزد تن بیکسی   بپو شان و راتن بگرمی دواج
سخنهای نا اهل و نا آشنا   جوابش همان به که گردی تو واج
دو چشم تو روشن بود در جهان   قدت خرم سبز بادا چو کاج
زیارت بدل کن تو ای خاضعا
نه از بهر آنکت بخوانند حاج

حرف دال

تهی پیمانه شد ساقی دیگر پیمانه‌ئی باید   ز شمع روشن جانرا دگر پروانه ئی باید
بساط کهنه شد برچیده نوشد جاگزین آن   کهن مردی چو من در دل نهان افسانه‌ئی باید
هوا گندیده گشت و شد زمین و آب آلوده   جهان زرتشت دیگر کامل و فرزانه ئی باید
سراسر این جهان آلوده شد دریا ورود و نهر   نجات این بشر را همت مردانه ئی باید
درخت وبوستان هرجا هوا را پاك میسازد   زمین راپر درخت هر جانشاندن لانه‌ئی باید
اگر این کار نتوانی بشر گردد تباه آخر   بیا کن چارهٔ دردی کزآن در مانه ئی باید
زتکنولوجی و صنعت شده خاضع هواضایع
که ماند زنده انسانی هما ناچاره‌ئی باید

بیاساقی بده جامی که جانم تازه گرداند   هر آن مشکل که پیش‌آید همانرا ساده گرداند
بسازد بامن و باهمتم در دیدهٔ گیتی   مرا ازکفرودین‌هردوخلاص‌ازباده گرداند
زبیش و کم دلم بی طاقت از این و هم‌ازآنشد   همین بیش و کم مارا بیك اندازه گرداند
هنوزم آزمندی دامنم آلوده میدارد   ز آز و حرص این گیتی دلم آزاده گرداند
نهان در دل بود رازی که‌نتوان برزبان آورد   بیك پیمانهٔ تازه همانرا چاره گرداند
ندانم کی رسد برکام ما این گردش گردون   چه بهتر اینکه تار غم بدلها پاره گرداند
فراهم گرشود روزی مرا نعمت بارزانی
خلاص ازچنك‌غم‌خاضع‌ورامیخواره گرداند

این دل غمگین ما دیوانـه شد — طالب جام و می و میخانه شد
از همه یـار و دیـار و آشنـا — گوشه گیری کرد و زان بیگانه شد
شد چو تنها بیکس و بی غمگسار — اندین عالم همو فـرزانـه شد
چون بکاویـدی درون خویشتن — درمیان گم گشت و خود افسانه شد
تاگشوری دیـدهٔ روشنگری — مسجد و دیر و بت و بتخانه شد
خود مغان گشتی و خود آتشکده — شد تباه تن خاك آن گلخانه شد
نیستی پذرفت و هستی وا نمود — شمع جان گردید و هم پروانه شد
سوخت اندر آتش عشق وجود — مشت خاکستر کنون کاشانه شد

خاضع تن بگـذار و جان پرورده کن
خود شنـاسا شو که پـر پیمانـه شد

کشتی عمرم بطوفان حوادث خـانه کرد — قعر دریا رفت و اندر قعر دریا لانه کرد
سر نشینش جان من گردید در دام بلا — نام ما در این جهـان بیوفا افسانه کرد
رفتم و ازخودگذشتم وزهمه هستی خویش — روزگار بیمروت خـاك ما پیمانـه کرد
در جهان بیخودی من یافتم راز نهان — ذرهٔ خاك وجودم گلشن و میخانه کرد
در درون خویش دیدم جلوهٔی بس تابناك — جلوه ظاهر گشت وخاك من بت وبتخانه کرد
سر فرد بردم بدامان روان در جستجو — در شکفتم کالی آبـاد را ویـرانـه کرد

خاضع بگذر ازخود و زان نیستی رابرگزین
آنچه میبایست کندآن کرد وهم فرزانه‌کرد

این دل دیوانهٔ من مونس وياری ندید — همچوخود اندر جهان جز غم گرفتاری ندید
آنچه گردید از پی یار موافق در جهان — باهمه زجر و تعب دلدار و دلداری ندید
بی‌محاباروزخودشب کردوشب خودروزشد — همدش خواب پریشان هیچ بیداری ندید
تندرستی دور شد اندر دل بیمار من — جزغم و درو د الم این بار پیکاری ندید

غالب آمد درد و محنت در فضای این دلم تار گشت این دل زغم جزغم دگر یاری ندید
سربسر آلوده گردید این دلم از بار غم باغم و محنت بشد همسایه غمخواری ندید
درد و محنت حمله آور شد بخوناب دلم اشك‌چشمم خشك شدازدیده کس‌جاری‌ندید
روزن روز امیدم لخت در خون جگر بسته شد پیمانه پر شد دل پرستاری ندید
خاضع اندر عالم خود گشت تنها خون جگر
این دل غمگین خود یکدم سبك باری ندید

من نیم دیوانه تنها جملگی دیوانه اند از خودی بیخود شده از خویشتن بیگانه اند
گر نیاید باورت بنگر جمال مردمان در ره سود و زیان بریکدگر خصمانه اند
مهر پیشین درگذشت و جاگزینش کینه شد با شراب تلخ بدنامی پر از پیمانه اند
کشمکشها درگرفته اندرین دوران ما لایق و نا لایق اندر فکر خود فرزانه اند
هر کسی بیشی بجوید بیشی از حد خودش در ریا وریو تزویری نگر خندانه اند
از غرور و در تکبر جام مغروری چشند درخیانت غرقه گشتند قاتل و رندانه اند
دور گشتند از دیانت نادرستی جسته اند کارها وارونه گشته رسمها وارونه اند
خاضع کی بتوان گذشت از این همه فریاد آه
در جهان آوارگان در هر کجا بی خانه اند

بادل چه کنم که دیده خونم نکنند با غم چه کنم که سر نگونم نکنند
بادل نتوانم که کنم پرده دری بی دل شدن از خانه برونم نکنند
صیاد دل است در جهانم غم دل غم در دل آشفته فغونم نکنند
بازیچهٔ چرخ است دل و دیدهٔ جان در آخر عمر غم زبونم نکنند
سرمایهٔ عقل باد بغیما بربود در زنده دلی جگر بخونم نکنند
پژمرده گلم ببوستان دل خویش با تیر زمانه او نشونم نکنند

خاضع بخیال اینکه فردا همه و نیست
بی توشه و بال این و اونم تکنند

ترا ایدل دمی رندانه باید شراب وصل را پیمانه باید
بجو بیشی گذار عمر بنگر قدح گر میکشی مستانه باید
دریغ این درد جانسوز از تو دارم دوائی درد ما جانان باید
مثال غنچه مانی نو شگفته برای مرغ دل هم دانه باید
چمن سرسبز و گلزار وجودت مرا زین مرغ دل زان لانه باید
شوم طوطی شکر ریزم زمنقار که در وصفت در و دردانه باید
سحر خیزم زبهر چیدن گل زخار گل چسان بیگانه باید
مرا عمری تلف گشت از غم دوست قدم گرمی نهی مردانه باید
اگر همنوع را باشی تو غمخوار همه کار ترا فرزانه باید
چو خاضع گر شوی پابند یاری
مقامت هر شب از میخانه باید

خود پسندی کار هر نادان بود عاقبت زان دیده اش گریان بود
گر بدل مهر آوری گردی عزیز گر ترا در دل همی ایمان بود
سازگاری کن تو با ناسازگار خصلت خوب نکو اینسان بود
دستگیر بینوایان شو بدهر نیك بودن خصلت انسان بود
کار خوب دیگران از خود مگیر خود نکو گشتن بسی آسان بود
بد مگو تانشنوی بد از کسی بد مکن تا همدمت نیکان بود
چشم از مال کسان هرگز مدار قانع شو کاین کار هرپا کان بود
بامروت باش و با داد و دهش این هم از آن نعمت یزدان بود
نیك را پاداش نیکی میدهند گر بدی کردی بدت تاوان بود

دل مرنجان خاضعا آور بدست
دل شکستن کار نامردان بود

پردهٔ کس آنکه برهم میدرد | بهر خود صد آفت جان میخرد
پرده اش روزی بدرد روزگار | کار نا اهل از جهان این میسزد
کار بد کردن پشیمانی چه سود | کار نیکی کن که خوبی آورد
شو تو آزاده چنان آزادگان | ز شت خوئی ناسزائی میدهد
همت و مردانگی کن پیشه ات | تا ترا یزدان بخوبی بنگرد
بر میفکن در جهان بنیاد نیك | نیك بنیادی بنه کان میسزد
کژ روی هرگز مکن در کار کس | تا چراغت روشنائی بر دهد
عیب اگر جوئی هنر را هم بجو | تا که عیبت بر زبان کس ناورد
عیب خود را خود نمیدانی که چیست | دیگران بینند عیبت چون دمد
خود ستائی خود نمائی کار نیست | خود شناسی بایدت تا بر دهد

خاضع بدگوئی ز خود نتوان شنید
خود مکن کاریکه دلها بشکند

نا درستی بجهان کار بجائی نرسد | اینچنین شخص بگیتی بنوائی نرسد
کوته بینان نظر تنگ و حریفان دغل | رامش و راحت شان را بصفائی نرسد
هر ریاکار و دغلباز ابا فن و فنون | کار او با همه تزویر به جائی نرسد
مردم آزار ستمگر که بود پیشهٔ او | روز سختی که رسد کار گشائی نرسد
هر قوی را که مکند خون ضعیفان به ستم | هرگز از کردهٔ خود او به نوائی نرسد
دیو صفت باشد هر انکس که شود قاتل کس | زجر کردار کشد چون شفائی نرسد
رهزن و دزد چپاول که برند مال کسان | چنگ قانون که بیفتد برهائی نرسد

خاضع هر کس که بود کار و را فتنه گری
چون گرفتار شود چاره گرائی نرسد

ترسم آخر دل پریشانم کند　قصد این افسردهٔ جانم کند
هر چه بیند زان تمنا میکند　عاقبت حیران و ژ مانم کند
نشنود گوش دل آواز زبان　او همی خواهد دگر سانم کند
آرزویش هست حدی بیقرار　ترسم آخر زار و حیرانم کند
چون ندارم گوش بر حرف دلم　میشود غمگین و نالانم کند
دست دل دایم منم اندر فرار　با من آید تا که ویرانم کند
هر چه پندش میدهم نپذیرد آن　عزم دارد تا که بریانم کند
چشم دل گاهی شود غمگین و زار　چشم سرخونین و گریانم کند
نیست کس خاضع گریز از دام دل
آرز و هایش دگر گانم کند

روز محنت یار اگر یاری کند　این هنر باشد که غمخواری کند
ایك اینسان یار کم پیدا شد　شب نیا ساید و بیداری کند
بهر بیمار دل غم دیده را　دل دهد بر دل و دلداری کند
آتش کاشیانهٔ دل ریزد آب　سر نگیرد غفلت هشیاری کند
پیش دل بنشیند و راز دلی　بشنود خود نیز همکاری کند
گر به بیند بسته خون درجوی دل　چاره سازد آب جو جاری کند
بهر آن سرگشتهٔ این روزگار　در نشیب افتاده را یاری کند
چارهٔ دردش بجوید هر طرف　لاغری را همچو پرواری کند
خاضع گر این یار دیدی گو سلام
آنکه بیماری پرستاری کند

چارهٔ درد گرانم شد نشد　باز آباد آشیانم شد نشد
طرفه روزی بود آن عهد شباب　در گذشت دیگر امانم شد نشد

بلبل طبعم بزیر بال خویش سر فرد برده گمانم شد نشد
بیوفا این یار ما پیمان شکست رفت و دیگر زو نشانم شد نشد
ساقی میخانـــه برمن زد نهیب پاك اشك از دیده گانم شد نشد
انـــدرین رویـای دنیائ دنی هوشیـاری همز بانم شد نشد
مهات از کس کی دهد این روزگار فرصتی دیگـر امانم شد نشد
خاضع کی گردد بگتی رستگار
آز مندی ترك ازانم شد نشد

بگوش کس سخن ما نمیر سد فریاد که کس زبند تعصب نمیشود آزاد
بعشق دیدن شیرین به تیشه کوه گران بکند تا که بامید دل رسد فرهاد
بشوره زارعمل را نهال کی روید کویر سینـهٔ دلهـا نمیشود آبـاد
مده قریب کس اندر ره دغلباری که کاربد به شمر کی رسد دلی ناشاد
تو هرچه خود نه پسندی بدیگران میسند مکن تو فکر که صید تو میزند صیاد
زمانه باتو ستمگار کی شود یاری که ظلم خویش کند بر تو عالمی بیداد
مشو تو غافل اعمال خویش در دنیا که نیك و بد بمکافات میدهد استاد
تو تیشه خاضع مزن هر وجود ریشهٔ کس
که تیشـــه ریشهٔ خویشت بپا کند بنیاد

ره آزادگی پیمودنت مردانگی بـاشد بهمت ره نوردی کار هر فرزانگی باشد
ستائیدن خودوخودخواهی ات مغرورگی دارد اگر این کارها کردی یقین دیوانگی باشد
بخویش و آشنا و غیر پیمان راشکستن نیست اگر آن را شکستی اینهم از بیگانگی باشد
میفگن سرو ناز از تیشهٔ بیداد خود خواهی گر این کارت شمر گیرد ترا نادانگی باشد
تلف هرگز مکن عمر از جهالت در بداندیشی که این کار تو هم مانند مرغ خانگی باشد

بخان کس مشو مهمان توای خاضع که میدانی
چنین مهمان بهر رسمی که شد بی خاندگی باشد

ایکه مغرور جوانی شده‌ئی روزی چند ایکه پابند هوا و هوسی روزی چند
این زمان چون گذر و باز نخواهد برگشت ایکه از دور زمان بیخبری روزی چند
فکر از عاقبت کارکن از بیشهٔ خویش کن تو اندیشه که اندر خطری روزی چند
سالها رفته زعمرت تو هنوز غافل از آن تابکی مانده زبی برگ و بری روزی چند
دوری از علم و ادب غافلی از کردهٔ خویش این همه خیره سروشور و شری روزی چند
مستی و بیخودیت کار به نقصان آرد روزوشب باده خوری میگذری روزی چند
گشته‌ئی مادی و بی معنویت کار مباد بیهده عمر چنین می سپری روزی چند
خاضع انـــدیشهٔ پیری بجوانی بایـــد
سود از روز جوانی نبری روزی چند

دو چشم نازنینم آتشی باریده می‌بارد نگاهش در نگاهم طاقتـــم کاهیده میکاهد
ندارم تاب دید نهای چشم نــازنین او دوچشمش چون دوخورشیدفروزان پایه‌میماند
دوچشمانش بودگیرا کند جذب انچه پیش‌آید نگاه هر فسونش طاقت دل می ربا یاند
دوچشمش آفت جانها بود در دیدن رویش نگاهش در نگاهت گرفتد جان روان کاهد
دوچشمش همچوچشم شیررخشان باشدازدوری بود زیبادوچشمانش که دل‌دیدن همی خواهد
فسونگر هردوچشمش همچوچشم مارافسونگر چوبینی مرد مانش را دلت طاقت نمی آرد
بوصف چشم یارت خاضعا گفتی سخن زیبا
که چشمش همچو چشم دیگران هم برتری دارد

به چشم سر رخ تو بی‌نقاب نتوان دید رخ و جمال تو ای آفتـاب نتوان دید
ببوستان تو قد برکشیده سر و سهی خمار عشق تو اندر شراب نتـــوان دید
نهـان بدیـــدهٔ عاشق ستـاره بختی که روز پیری خود در شباب نتوان دید

هوای کوی تو کردم نهان شب تاری — که چشمه سار نشاط از سراب نتوان دید
چمن شگفته هزاران گل از هوای تو برگ — که بوی حسن تو اندر گلاب نتوان دید
بیا که عاشق دل در هوای دیدن تست — شکسته این دل عاشق خراب نتوان دید
تو رفتی از نظرم ای نگارسیمینبر — دلی بدوری حسنت کباب نتوان دید

تو خاضع خانهٔ دل را خراب نتوان کرد
دگر جمال تو ای گل بخواب نتوان دید

نفحت گل در گلستان وجود — بنگر و کن خالق یکتا سجود
بذل او بیحد بود از چون چند — گردش چرخ زمان برپا نمود
در خیال ما نگنجد دید او — باید اندرجان ودل او را ستود
انچه گویئم مابود او غیر از آن — کی توانم من که وصف او سرود
او زآغاز آمده هست تا ابد — این جهان اندرازل او خود کشود
آفریند او عالم کان و مکان — عالم گیهان هم او پیدا نمود
هست و نیست ماهم از فرمان اوست — پس بیاید وردما باشد درود
خسروان را او دهد فر و شکوه — او تواند قدرت آنان فزود
ظالمان را او کند تابود و پست — انبیا را نیك راهی او نمود

کن ستایش خاضع از لطف خدا
او برایت شادی و نعمت فزود

لب خندان که دیدی دیدهٔ گریان به پی دارد — بهار زندگانی هم زمستانی به پی دارد
جوانی را مداماً نیست پائیزی فرا دارد — درخت سبز عمر ما خزانی را به پی دارد
مشو مغرور زیبائی که زشتی آورد و روزی — قد سر و بلند ما خمیدن را به پی دارد
منازازموی و زلف دلگشاای سرد و سیمینبر — که زلفان سیه برف سفیدی را به پی دارد
مشو مغرور مال و مکنت دنیای دون پرور — بلندی هر کجا بینی سرازیری به پی دارد

ترقی در جهان بر شد باوج چرخ نیلوفر　　در آن اوج بلندی اش تنزل را به پی دارد
هر آن آدم که گردد سر بلند و افتخار آمیز　　بلندی های عالم را سرا شیبی به پی دارد
نماند در جهان چیزی باوج خویش پاینده　　درستی هر چه باشد آن شکستی را پی دارد
هر آن چیزی که خاضع خوش بود ناخوش همی گردد
بیا فکرش مکن بنگر که تن مرگی به پی دارد

به تیر جور و جفا دل اسیر نتوان کرد　　بمکر رو بهکان کار شیر نتوان کرد
خیس و ممسك دنیا چنانکه میدانی　　گرسنه است که با لقمه سیر نتوان کرد
قناعت از همه بهتر که دولت افزاید　　کسیکه قانع بودوی فقیر نتوان کرد
کسیکه تنبل و بی بند و بار می‌گردد　　چنین کسی بجهانش امیر نتوان کرد
کسیکه بد عمل افتاد در جهان دانی　　مثال شیر خرابست پنیر بتوان کرد
بکار نیك بکوشیدنش بکن تعجیل　　که کار نیك نمودن که دیر نتوان کرد
بیا تو خاضع زهر گونه دانشی آموز
نخوانده علم کسی را دبیر نتوان کرد

نهان دو گوشهٔ دل بانگ شور انگیز می آید　　بهار زندگانی درپیش پائیز می آید
بشیرین داستانی گفته اند از تیشهٔ فرهاد　　بکوه بیستون یاد از شه پرویز می آید
هنوز اندر گلستان بهار عشق شیرینی　　صدای نعل از آن دشت از سم شبدیز می آید
رها نتوان شدن اندر غم دردی بآسانی　　غنی دل را بگیتی ساحلی زرخیز می آید
پس قوم عرب در کشور ایران بو یرانی　　جهان داری بخونریزی چنان چنگیز می آید
دل صاحبدلان اندر مقام پاك دامانی　　بکار زشت اهر یمن نگر پرهیز می آید
جهان را کشت و کاری خاضع از اعمال هر فردیست
ز کشت بد ترا حاصل بسی نا چیز می آید

خانه ام ویران نمودی خانه ات آباد باد　　خاطرم ناشاد کردی خاطر تو شاد باد
روزگارم تار کردی بادشهای تو روز　　این دلم ویران نمودی هم دلت آباد باد
آتشم بر جان زدی جان تو بادا شادمان　　رخنه در ایمان من شد محکم ایمان تو باد
گفتمت کن دوستی کردی تو با من دشمنی　　دشمن جانم شدی ایزد نگهدار تو باد
تیر مژگان بر زدی بر سینهٔ سوزان من　　اشك چشمم گشت جاری چشم تو بیننده باد
تشنهٔ وصل تو گشتم راندی امراز چشمه سار　　چشمه سارت باد دایم آب آن افزوده باد
باده از جام تو جستم برزدی جام از سرم　　شادمان بادا دلت دنیا هم از کام تو باد

خاضع در فکر و صالت دیده بر هم کی نهد
گر تو با او مهربان باشی سرت پاینده باد

امنیت اندر جهان بهتر ز هر نعمت بود　　بی وجودش زندگی ناراحت و زحمت بود
گر تو خواهی راحتی از زندگانی روز و شب　　امنیت باید که اندر کارها همت بود
جنگ و خونریزی بود این فطرت اهریمنی　　کار اهریمن تمامش عارو هم نکبت بود
گر نباشد در جهان از فرد فرد آزادگی　　زیستن اندر محیطش تارو هم ذلت بود
هر کسی آزاد باید زیستن در زندگی　　ورنباشد امنیت کی دل بر آن رغبت بود
جور و بیداد و ستمکاری بود دور از بشر　　این چنین خصلت بخوی اهرمن فطرت بود
خوی اهریمن کند آلوده این خوی بشر　　زهرت اندر جام ریزد گویدت شربت بود
گر بد یاری به بندد رخت مر آزادگی　　ماندن اندر آن دیارت کی ترا رغبت بود
بدتر از هر چیز باشد درجهان نا امنیت　　رو بویرانی نهد نا امنیت ذلت بود
امنیت آزادگی بخشد بهر فرد بشر　　غیر آن خونریزی و اهریمنی فطرت بود

خاضع خواهد درجهان آزادگی هم امنیت
تا که هر نوع بشر با علم و با حکمت بود

دو عاشق رو بروی هم مثال بیدلرزانند　　دو چاك اندر گریبان خستهٔ دیدار جانانند

دو مونس دور از هم در فراق روی یکدیگر
دو بیتاب از غم و عشق محبت چاك دامانند

دو دلداده دو غمدیده نواخوان بلبل مستند
که درگلزار مهرو ماه چو برگ سبزمی مانند

دو شوریده دو شور افکن بعشق آهنگ می سازند
چنان قمری چنان صلصل نوخوان گلستانند

دو محبوب دلارا را مثال غنچهٔ خندان
بصوت ونغمهٔ خوش همچنان صوت هزارانند

دو مجنون و دو لیلی اندرین دوران پرشورش
بهارودی بهم پیوسته جمعی نیز حیرانند

دو یار و مونس و غمخوار چرا ازهم جدا باشند
دو گلبانك سحر خیزان بنام پاك یزدانند

دو سیمبر دو سیم اندام فراق یکدگر دارند
شود کی تازه دیداری که دایم دل پریشانند

دو تا همدم دو تا یاور بغم پابند یکدیگر
رقیبان اندرین اوضاع مداماً زهر افشانند

دو ملك دل شده یکتا درین دوران ناهمتا
و لیکن از ید حاسد بدیده خون بیفشانند

بیا خاضع تمنا کن که حل گردد چنین مشکل
گره گر بگسلد از غم دگر حیران نمی مانند

ایدل بیا جامی بزن زان می که دهقان پرورد
از میهن وشه دوستی چونانکه دستان پرورد

ملك وجود اندر بقا باشد چو در و کیمیا
آنسان که در نسل بشر پاکیزه انسان پرورد

محراب جانان در نظر چون کعبه باید بر ثمر
گر بنگری آهسته‌تر چون در و مرجان پرورد

پندارها باشد جدا در هر سر از ارض و سماء
ناید به چشمی آشنا پیدا و پنهان پرورد

نالان دل از جور و جفا ماند چو ابر اندر سماء
بارد چو سیلاب بلا آنکش نگهبان پرورد

پندار ازان پنهان ازین گر بنگری شك و یقین
این گردش چرخ برین او داد و احسان پرورد

ملك عدم ملك بقا هر یك بود از هم جدا
ازاین و از آن سالها باید که مردان پرورد

مرد خدا با دین و داد عالم کند آباد و شاد
باشد همو نیکو گهر کا و لطف و احسان پرورد

انسان کامل گر بود کی در فضیلت دم زند
دوری کند از بد سیر طبعی نکو جان پرورد

شایستگی گردد جهان گردد روا از این و آن
بیعرضگی و ناتوان غم در گریبان پرورد

رنگ جهان شد تازه تر خاضع با بنای بشر
این تازگی آن کهنگی فرزند انسان پرورد

چرا باید که دل در آزمندی بر نیاز آید / که چون لغزنده زیر پا چنان پوست پیاز آید
نهان در سینه تا کی میتوان دل در فغان آورد / نهان تا کی توان دیدن دلی کز سوزوساز آید
رقابت هاست درچشم رقیب پست‌دون‌پرور / دو چشم انتظار از در روان کی سروناز آید
بهر سو بودن اندر جستجوی گمشده یکسر / که‌تا کی ازدرت روزی نهان بردیده‌باز آید
خمار بادهٔ نخوت بیا بیرون نما ازسر / بخواب ناز سرمستی گران بانگ نماز آید
حلاوت کی دهد شکر که باشد تلخ کامی را / برویای دل انگیزی که شب‌در خواب ناز آید
چراغ دیدهٔ دل کن تو روشن تا که بتوانی / که در چشم خردبینت جهانی بی نیاز آید
صفا کن آشیان دل تو از خشم و گنه کاری / که در هر دیدنی مردیدگانت پاك باز آید
مشو غافل دمی‌از گردش گردون دون پرور / فراز هر نشیبی را نشیب اندر فراز آید
مپاش اندر زمین کشت دل را تخم ناکامی / تو هرتخمی که پاشی‌روید آن بابرگ‌وساز آید
بنای دل مکن خاضع تو ویران از پریشانی
بکن آبادش آن هر سو که روزی سرفراز آید

این دل من ساکن اندرکوی و ماوای توشد / عاشق اندر چهره وسیمای زیبای توشد
اشك چشم من گواهی میدهد از عشق تو / بلبلم در نغمه خوانی مست گلهای توشد
بر زدم جامی بیادت از می عشق آفرین / بود و نابود من اندر جام ومینای توشد
آتش عشق تو هردم شعله بر جانم زند / خاك‌بوس معبدم خاك کف پای تو شد
خویشتن داری کجا کردن توان ازمن‌گذشت / عاقبت این دل نگر کاشفته سودای تو شد
سر نهم در پیش پایت تا توگردی رام من / دل بسویت مهربان پروانه آسای تو شد
باده پیش آور تو ساقی تا که‌غم گردد نهان / دل پریشان همچو زلفان چلیپای تو شد
حلقه بر در میزنم تا ببینم آن چشم سیاه / این دل مسکین من تاراج و یغمای تو شد
آفتاب عمر من اکنون شده. گاه پسین / کام دل نادیده اینك خاصه رسوای تو شد
شربت تلخی که کردم نوش اندر روزگار / بی مهابا خانهٔ دل ساکن و جای تو شد
برره خاضع تو دام و دانه گستردی نگر
مرغ دل را دانه چین از دام زیبای تو شد

فراق یار هردم خاطرم آزرده میدارد ‌ ‌ تن وتوش وروانم جملگی پژمرده میدارد
نسیم کوی دلبر آید هردم بر مشام من ‌ ‌ که بوی عنبر زلفش دلم آسوده میدارد
گل اندر نوبهار آید بهار عمر یکبار است ‌ ‌ خزان عمر می بینم که دل آگنده میدارد
چو بلبل در گلستانش سرایم نغمهٔ دلکش ‌ ‌ چنان شوریدگان عشق سرم شوریده میدارد
خوشم باجرعهٔ می اندرین دوران تنهائی ‌ ‌ مرا در روز تنهائی میم را زنده میدارد
بیا بشنو حدیث عشق اندر نغمهٔ بلبل ‌ ‌ که گوید عشق گل باخار گل ارزنده میدارد
شبی بیغم کجا در بستر آیم بی تو فرسودم ‌ ‌ بیا بنگر که این شوقت هنوزم زنده میدارد
اگرخواهی بدانی چون کشم من بارهجرانت ‌ ‌ شبی تنها بیا بنگر غمت دل زنده میدارد
نمیدانی که چون برمن گذشت بگذرد جانا ‌ ‌ چراغ دل هم ازعشقت شبم سوزنده میدارد
بگلبانگ سحرخیزم من اندر شوق دیدارت ‌ ‌ اگر گوئی نخواهی من دلم افسرده میدارد

بیا خاضع که این دنیا وفا با کس نخواهد کرد
تو گردانی وفاداری مرا پاینده میدارد

بامدادان سیر گلها در بهاران خوش بود ‌ ‌ بامی وساقی و جامی یاد یاران خوش بود
گل اگر خود چند روزی بیش نبود پایدار ‌ ‌ یاد آن نو غنچهٔ نشگفته دامان خوش بود
عمر ما باشد در اینجا پنجروزی بیش و کم ‌ ‌ یاد آن بگذشتگان و آن عزیزان خوش بود
همت و مردانگی باید که گردی زنده دل ‌ ‌ زنده دل باپیرمردان هم جوانان خوش بود
ایکه هستی انتظار از دیدن یار عزیز ‌ ‌ انتظارت گر بخوبی شد بپایان خوش بود
دل اگر بستی بچیزی کوشش باید نمود ‌ ‌ گرمراد خویش دیدی یاد یاران خوش بود
دم غنیمت دان که دایم برنیاید از جگر ‌ ‌ گرنگردی اندرین دم خود هراسان خوش بود
صبر می باید که تا کام دلت گردد روا ‌ ‌ باتحمل کارها میگردد آسان خوش بود
باش باعزم اراده تا شود حل مشکلت ‌ ‌ حل آن یابی تو باسیمای خندان خوش بود

غمخور خاضع که روزی میرسی بر کام دل
چون رسیدی یاد کردن جمله یاران خوش بود

بیا کن چشم دل روشن که تاریکی نهان گردد — ترا سر نهان هر جا به چشمانت عیان گردد
اگر کردی چنین کاری مراد دل تو می یابی — وگرنه تا ابد باقی همه سودت زیان گردد
بود دل خانهٔ پاکی که آلایش نه بپذیرد — چراغ رهنمائی بایدت روشن ازان گردد
مشو غافل تو اندر زندگانی از بد و نیکش — تو هر تخمی که بفشانی ازان حاصل عیان گردد
بکردار و به پندارت بکوش و نیك پیش آور — غلط کاری اگر کردی همان بهرت زیان گردد
وفا کن عهد و پیمان را اگر بستی کس و نا کس — شکستن عهد و پیمان را ترا نقصی عیان گردد
مکن بیهوده کاری تا توانی در حیات خود — پشیمان آورد بیهوده کاری هم زیان گردد
مشو باهمنشین بد تو در عمر عزیز خویش — وگرنه سر شکست آئی پشیمانی ازان گردد
ستمکاری مکن با کس که کاری ناروا باشد — ستمکش میشوی آخر همه سودت زیان گردد
بکن ترك ریا وحیله و تزویر وخودخواهی — گزین پندار نامقبول تو درد سرگران گردد

سخن گفتی تو خاضع بایدت سرمشق خود سازی
که از نیك وبدت پندارها هر یك عیان گردد

در دلم نوری بفضل بی نهانت داده اند — کاشف اسرار جان گشتن حمایت داده‌اند
داده اندم آنچه باید باکمال دلنوازی — بینش و دانش مرا اندر عنایت داده اند
روح من اندر ترقی بال و پر بگشوده اند — در عمل درکار و کردارم صداقت داده اند
کرده اندم در جهانی بی‌نیاز از این وآن — در معاش زندگانی هم قناعت داده اند
هوشیارم کرده اند و نیك شد اندیشه ام — مزرعه دل رونق افزا درکرامت داده اند
داده اندم بال و پر در دانش وفضل وادب — اینهمه از لطف یزدان با کفایت داده اند
کرده اندم سرفراز دار فانی همچنان — سرفرازی نیکنامی با فراغت داده اند
داده اندم شوق وذوقی کرده اندم زنده دل — این همه ازلطف حق مارافصاحت داده‌اند

خاضع نادان بفضل خویش دانا کرده اند
آنچه دادنش بتوفیق و عنایت داده اند

باغبان در روی ما نکشود و گل ناچیده ماند همچنان دل در غم گل خانهٔ غمدیده ماند
اشك حسرت در پی اش کردم روان چون دجله ئی دجله آساد شت و صحرا اشك چشم از دیده راند
نالهٔ دل سوز جان از اشك چشم شد روان در ناب دیدگانم در نظر دیده ماند
سوز و ساز از عشق او حیران بی تابم نمود خون دل لخت جگر در اشك ماسائیده ماند
پر تو نوریکه شد پیدا مرا در دل شگرف بادهٔ ناب جگر در جام غم جوشیده ماند
آتش عشقش مرا سوزاند خاکستر نمود در دیار غیر خاکستر نهان پوشیده ماند
در که دل خلوتی باشد که می باسجود بار گاهش پاکستر از بارگاه دیده ماند
خاطر دل در نگاهش عجز و ناکامی بود آنچه نتوانی شنیدن در قضا نشنیده ماند
خاضع اندر وادی حیرت فتاده ناتوان
کاین چنین چاکیده دامن راز او پوشیده ماند

اشك چشم کوه‌ها مون رود جیحون میکند هر کجا افتد ازین یکقطره میمون میکند
آفتاب بیزوال از مشرق جان سرزند چشمهٔ دل روشن از پندار بیچون میکند
گر ستمگر خواست بر مازجرها افزون کند کی تواند کان دلش را غرقه در خون میکند
بامداد روز شادی آیتی باشد ز حق گر ندانی بنگر این حالت که او چون میکند
در شب هجران سحر گر باشد از لطف خداست ز انتظار بیحدو مر جمله بیرون میکند
بشگفاند مردل غمدیده اندر روزگار راحتش دارد ورا او تیز خندون میکند
اشك چشم از روی هر چشم یتیمی بسترد جمله مردم را بکار خویش حیرون میکند
آدمی در زیر دستی میبرد بالای دست قدرتش از حد فزون او کار بیچون میکند
بس زیر دستان که آرد در دم اندر زیردست خوار و زار و بی بها بیچاره ارزون میکند
میکند هامون چو دریا از کرامات خودش گاه دریا میکند ها مون که بیچون میکند
آنچه میخواهد تواند کرد خوبش میکند بد نخواهد کرد هرگز خوبی افزون میکند
خاضع اندر درگه اش سر در سجود آور که او
بر تو لطف و مرحمت ز اندازه بیرون میکند

آنکه اهل معرفت شد خوشه چینی کی کند   دانشی دیگر گزیند دلفریبی کی کند
ساغر می در لبش چونان گلاب آید بطعم   مستی از می سر نگیرد خود فریبی کی کند
آتش حرص نسوزد شهوتش ناید پدید   زین دو چون می بگذرد مردم فریبی کی کند
قبله گاهش نور باشد نی قبور رفتگان   سجده گاهش دل بود کار پلیدی کی کند
میکند مردم هدایت در ره داد و دهش   اینچنین خصلت که دارد بی شکیبی کی کند
کار او مردم نوازی میشود روز شبان   چشم عبرت برگشاید خود فروشی کی کند
آتش کین وعداوت نیست وی را در وجود   دشمنی با کس ندارد فتنه بازی کی کند
کذب ناید بر زبانش چون ندارد احتیاج   باچنین حشمت که دارد حیله بازی کی کند
نیست بی غیرت که سازد عالمی زیر و زبر   کس نه بیند زو ستم او دل شکستی کی کند
لب نسازد تر زجام باده هرگز زینهار   چون ننوشد جام می پندار مستی کی کند
بیغرض باشد بکار کس نمیدارد نظر   رشك بیجا کی برد پروانه سازی کی کند
عادل است از کار خود آباد میدارد ترا   بی عدالت کی شود خود کینه سازی کی کند

خاضع اندر حسن او بیند کمال و معرفت
دل گواهی میدهد پندار بافی کی کند

گر آدم تکیه گاهش عقل باشد در نمی ماند   خرد گر پرورد جانرا زمانی در نمی ماند
سمند تیز رفتارش اگر آهسته تر راند   نگون هرگز نمیگردد ربکامی در نمی ماند
اگر پا از گلیم خود برون از حد نه بگذارد   نیا بد احتیاج از کس بشغلی در نمی ماند
اگر دانش ورا باشد چراغ رهنمائی را   نیاید سر بدیوارش بتاری در نمی ماند
اگر از خود تر نجاند دلی کز دود آهش را   نگیرد سخت دامانش بکاری در نمی ماند
اگر از دادوانصاف وصداقت نگذرد یاری   بروز و روزگار و زندگانی در نمی ماند
اگر مال یتیم و بیوه و دیگر که میدارد   ادا سازد بهر نحوی زمانی در نمی ماند
نباید آدمی فعلش خمار و هم قمار آید   گر ازین دو بپرهیزد زمانی در نمی ماند
زتن پرور نباید انتظار نیکنامی داشت   گر از این دیو خصلت بگذرد هم نمی ماند

زکسب و کار با عزت گذارد زندگانی را   شرافتمند میباشد به چیزی درنمی ماند
دروغ و حیله و مکر و ریاگر پاك پرهیزد   کسی کزاینچنین خصلت رهاشد درنمی ماند
بیا خاضع درین دنیا رهی از رستگاری جو
که راه رستکاری آدم آنی درنمی ماند

ساقیا جامی بده زان می که شادی بر دهد   غم برد دل بر گشاید شاد کامی بردهد
کوه غم در سینه ام سربرکشیده بر فلك   بیخ آن بر جا کند تاباشاد مانی بردهد
ساقیا جامی بده تا دل ازان روشن شود   تازها بـــر هم کشافد روشنائی بردهد
پیر ما اندر طریقت باده بر جان میخرید   غم زدا شادی فزا جامی نوائی بردهد
ساقیا جامی بده تا قوت روح و روان   راحت افزا خوشنوا گلبانك شادی بردهد
شب چو رو آرد بعمرم دل دهد تا بندگی   آتشی نور افکنی در جسم و جانی بردهد
ساقیا جامی بده حالم دگر گون آورد   آنچه مجوید دلم آن باده کامی بردهد
آفتاب رفتـــه از بامم دگر بار آورد   گل بردید غم بشوید تازه جانی بردهد
ساقیا جامی بده جامی که غمها بشکـــند   پر گشاید مرغ جانم نیك نامی بردهد
خوش نماید روزگارم دل کند پیرنج و غم   گلشن جانم اگر رونق فـــزائی بردهد
ساقیا جامی بده آن آب آتش بر فشان   تاکه کرمی های آن دل را صفائی بردهد
خاضع اندر عالم دیوانگی گـــردد خلاص
چشمهٔ روشن بجوی خشکسالی بر دهـــد

آزمنـــدی در تمام عمر حیرانت کـــند   خشم گیرد روزگارت تار و پژمانت کند
یکدمی راحت نه بینی در وجود خویشتن   دایماً در فکر سیم و زر پریشانت کند
می روی مانند سك درهرزه گردی هرکنار   درپی یك تکه تخوان دل پریشانت کند
گر سنه چشمان تو هرگز نگردد سیر از آن   گر حسد هم پروی آن نیز چندانت کند
مال دنیا هست شیرین جان ازان شیرینتراست   مال غم آرد ولیکن جان که خندانت کند

بس گذارند جان سر مال از جهان می‌بگذرند — گر چنین شد کاخ هستی پاك ویرانت کند

بهر روزی و معاش باید که شد مشغول کار — کار کردن روح وتن مرجمله شادانت کند

جمع باید مال را از بهر روز احتیاج — آنقدر کز فقر و بدبختی گریزانت کند

نی چنان جمع کردنش کان خویشرا سازی تباه — رنج بسیار هم ترا افسرده نالانت کند

کار کن لیکن برای طاقت جسم و روان — کوش هر دم تا که این مرجمله آبادت کند

طاقت روح و روان باید که تن باشد قوی — گر کم آید زان میان بسیار حیرانت کند

هر چه از اندازهٔ خود بگذرد نقصان شود
خاضعا اندازه گیری کن که شادانت کند

دلا گنج قناعت به ز هر گنجی که می باشد — تمامی را نباشد این دگر ها جمله میباشد

قناعت دولتی باشد که ماند تا ابد باقی — نماند گنج باد آور که دو رانی نمی باشد

قناعت کار را در مانده از مردم نمیگردد — که دیگر گنجها هرگز دوامی را نمی باشد

چه بهتر اینکه سازی پیشهٔ خود هم قناعت را — که این سرمایه را باری زیان در بر نمی باشد

قناعت کار را باشد مداماً شاد و خندان لب — گرفتاری بمال و مکنت دنیا نمی باشد

قناعت کار را هرگز نماند در بکار خود — که روحش پاك گرداند ازین بهتر نمی باشد

رود سرمایه برباد و فنا روزی نبا چاری — ولی باقی قناعت باشد پایان نمی باشد

ترا اگر خرج ودخلت را هماوردی توان سازی — دگر پا از گلیم خود برون کردن نمی باشد

زولخرجی گریزان شو که رسوائی ببار آرد — قناعت را زیانش بیحدو امکان نمی باشد

عدد هرچند کوچك باشد آنرا در حساب آور — که درگاه شماریـدن زیك کمتر نمی باشد

اگر صدرا یکی کم شد نیاید در شمار صد — عدد را راست می‌باید دایری زان نمی باشد

شمار عمر خود خاضع شمار نیك و بد باشد
که یك مو در شمار آن کم و افزون نمی باشد

بادهٔ تلخ از نشاط جا و دان باید چشید — زچرها در عالم دلدادگان باید کشید

از حقیقت ها بباید کرد مردم جستجو — گفته نغز حکیمان هر زمان باید شنید
عشوه در کارم مکن ما را نمی آید پسند — گاه گاهی زیر چتر دلبران باید خمید
کوی دانشگاه ما آن عالم دیگر بود — لیك بهر خودنمائی خود بر آن باید تنید
ساغر می گر نیا شد دل پر از غم میشود — گاه گاهی می بکام گلسر خان باید چشید
مهر و لطف و خوی خوش باشد نشان آدمی — این همه کار از برای مردمان باید کند
همت عالی بلندت میکند اندر جهان — با چنین همت زدون همت کمان باید کشید
علت ناکامی ما نادرستی ها بود — گر صداقت پیشه سازی کامران باید چمید
گفتنی ها بیش باشد فرصت ما کم بود — نیك گفتار گروه رهروان باید شنید
گر فروزد آفتاب روشنی اندر دلت — آنزمان باشد که اندر آشیان باید نبید

خاضع اندر کارهایت خود بدقت کن نظر
پندو اندرز کلام عارفان باید شنید

ساقیا جامی بده زان می که سرجوش آورد — غم برد اندر دل ودل رادمی هوش آورد
بر فزاید عزت ومردانگی اندر بدن — ناتوانی را برد اندر بدن توش آورد
غفلت و نادانی از ما دور گرداند همی — بعد ازان دانش بجای غفلت از دوش آورد
روزگارم به کند آرد بحالم رحمتی — بدیها نیکه کردم جمله روپوش آورد
گر دهی جامی که ما را قوت بازو دهد — کارها رونق بگیرد گل در آغوش آورد
غیرت و مردانگی را آورد عزت دهد — یکدمی بوجان ما آن می دمی نوش آورد
طبع را سازد روان آنسان که آید با خرد — نیك گفتاری برای لذت گوش آورد
مرغ دل را آب و دانه در دهد اندر قفس — بال و پر بگشاید اندر آسمان توش آورد
باده‌ئی در ده که دل را قوت وشادی دهد — در دماغ دل بقوت عقل و هم هوش آورد
باده را باید که جانم تازه گرداند همی — زخم دل مرهم نهد وآنگه خرد هوش آورد
بادهٔ سرخ تو باید دل کند روشن همی — مشکلم را حل نماید قوت و توش آورد

خاضع آن خواهد که از لطف تو گردد شادمان
بینوائی در بر اند را مش و نوش آورد

خشم اگر از دل برانی کارها بهتر شود — دیده را گر پاك سازی کیمیا و زر شود
گر شقاوت پیشه گردی عاقبت افتی بچاه — رنجها و دردها بیحد و هم بی مر شود
گر گلی اندر گلستان جهان چیدی بکام — قدر آن باید بدانی تا دلت خوشتر شود
گر ترا آمد نشاطی در فراز آسمان — گر شدی عاقل ازان آن گوهری بیمر شود
خیمه در صحرا زدی باید زدیگر در گذشت — این معما گر ندانی قصه نی دیگر شود
کوشش اندر کارها باید نمودن روزها — گر تو ننمائی نشانش اینکه غم بیمر شود
گر تو غافل باشی اندر کار خود در هر زمان — سود تو کمتر بیاید بر زیان و ضر شود
گر گذشتی از خود وازجان‌ومال اندر زمان — در ره حق اینزمان کار ترا بهتر شود
گر شکست دیگران از سود خود جوئی بدان — سودی از آن بر نگیری کارها بدتر شود
گر کنی پامال راه و رسم دیگر مردمان — خود شوی پامال و دردت از همه بدتر شود
گر حسودی پیشه‌سازی خودخوری کار تو باد — هیچ سودی بر نگیری کار تو ابتر شود

خاضع خود هشیار باش از نیك‌وبدهای جهان
گر تو نامردی یقین دان دیدگانت تر شود

بنگر آن سر و روان کز دیده پنهان میرود — در کنار گلشن جان شاد و خندان میرود
می خرامد همچنان کبك دری در هر کنار — گل بود اندر گلستان خوش خرامان میرود
روزگاری چون گذشت آن بر نمیگردد دگر — از گذشت عمر خود اینك پشیمان میرود
بر نمیدارد تسلی عمر از کف رفته را — بر نمیگردد جوانی روبه پیران میرود
کرده های ناستوده میدهد و جدان عذاب — با عذاب دایمی بنگر هراسان میرود
هر که بنیاد بدی پی افگند اندر جهان — تا ابد رسوا شود با دیدگریان میرود
خوش بحال آنکه باشد در جهان با عدل‌وداد — کا و بکام دل رسیده شاد و خندان میرود

می نه بتوان خویشتن را در فریب انداختن　　خود فریبی خود ستانی زار و حیران میرود
آنکه در دل بار سنگین دارد اندر رفتنش　　سست میگردد ولی با بارچندان میرود
خاضع خود بنیاد نیکی در جهان دار استوار
کلن نکو نامی بکام دل فروزان میرود

دلم جائی بجز کویت مقامی بر نمیگیرد　　بجز عشق توای دلبر نشانی برنمیگیرد
سر از سودای هجرانت چنان آشفته میماند　　من و این چشم جان پرور بهی دیگر نمیگیرد
گلبانگ سحر رفتم به بستان دل افروزت　　مرا دل بی توای جانا بجائی بر نمیگیرد
کمال دلبری دیدم بحسن و روی خندانت　　شکر خندی شکر ریزی گلی در برنمیگیرد
فراز کوی جانان رفتم از شوقی که میدانی　　بخاطر خواه دل دیدم که راهی بر نمیگیرد
بکام دل نیامد روزگار خرمی مارا　　که سر را شیوه‌ئی دیگر خیالی بر نمیگیرد
بیا مطرب بزن چنگی ببر زین جلوه‌ها رنگی　　که رنگ مکرو تزویرش مقامی بر نمیگیرد
فغان از دل بر آرم گر تو جامی رانه پیمائی　　شرر بار دلم گوئی شراری بر نمیگیرد
بیا تاشاد و خندانت کنم گر ماه من باشی　　خمار ین نرگس مستش خماری بر نمیگیرد
بود خاضع ترا خواهان اگر میل دلت باشد
اگر مشکل پسند آئی رهی دیگر نمیگیرد

با من مسکین کسی از غم که غمخواری نکرد　　گشته ام بیمار یار از من پرستاری نکرد
غافل اندر کار بودم من زمانی پیش ازین　　آنچه کردم خود یقین دانم دل آزاری نکرد
ساقی از من یکدو جام می همی دارد دریغ　　در پریشان حالتم یکبار دیداری نکرد
خودبه چشم خویش دیدم آنکه غمخوارش بدم　　اینزمان آبی بجوی ما نگر جاری نکرد
بارها من آزمودم چشم هم چشمی همی　　بر دل خونین فکارم جلوه یکباری نکرد
ما اگر خود بیخبر از حالت جانان شدیم　　در گذشت از پیش ماوهیچ دلداری نکرد
راوی دولت سر ایش راز پنهان آشکار　　کرد لیکن آنچه بایست پرده برداری نکرد

درکنار روزگار از غم بیفسردم روان — دیدهٔ عزت گرایش جلوهٔ یاری نکرد
مرغ دل شد در کنار گلشنش پر پر زنان — در برم نگشود و بادل رسم دلداری نکرد
در سر شتش من ندانم نیك و بد چونین بود — آنقدر دانم که با من یار را یاری نکرد

خاضع اندر چشم خود بیند بد و نیك جهان
دل چو غمگین شد برش او نیز غمخواری نکرد

روی زیبا راحت جان و دل انسان بود — چشم زیبا در نگاهش جلوه‌ئی تابان بود
مرد اگر باشد سخندان با نمك گوید سخن — در شنیدن جان و دلها رونقی چندان بود
آنکه باشد مرهم دل نکته ها آرد به جا — تا دل اندر غم نماند شاد و هم خندان بود
دوستی با دوستان باشد چوموم اندر عسل — کان دو باهم سازگاری از ره ایمان بود
جلوه گاه یار اگر باشد غنیمت بشمرش — اینچنین درمان درد دل هوا دران بود
چون بودروزی رسان‌روزی دهد باکت‌مباد — کفر ما گر سر بگیرد کافری چندان بود
دل بخوبی میتوان شد هر بهار اندر جهان — گر شود نیك آنزمان دلها همی خندان بود
گفتگوی ما و دل فرسودگان آرد توان — گر شناسد این سخن فرزانه‌ئی خندان بود
بلهوس آندل بود کز چشم سر می نگذرد — آنچه بیند چشم سر دل خواهشی از آن بود
ابر نیسان گر نبارد چشمه ها آید زیان — چشمهٔ دل گر نباشد چشم دل گریان بود
روزگار ازما چو آب از رودها می بگذرد — واقف آنگه دل‌شود کان دیدما گریان بود

خاضع با دل می ستیزد همچنان جنك آوری
تا چراغ معرفت بر دیده‌اش تابان بود

تشنه لب گشتم بکویت قطرهٔ آبی بنود — اندران سودای خامت چشم ما خوابی بنود
دیدهٔ دل در کنار گلشنت سرگشته شد — اندران گلزار رویت لعل عنابی بنود
ماجرای خویش گفتم با رقیب فتنه جو — گفت در کاشانهٔ ما جای محرابی بنود
شبروی کردم بهر سو تارخت بینم نشد — این گرفتاری که گویم هیچ قلابی بنود

سخت ماندم سست گشتم دیده خونبار آمدم — لیکن اندر گوشهٔ دل در جگر آبی بنود
گفته بودی ابر رحمت بر دلم باریده است — هیچ اثر از بارش چشم تو سیلابی بنود
راه کویت کوره راهی بود از شیب و فراز — اندران ره هرچه دیدم غیر پرتابی بنود
رامش و آلودگی بردی تو اندر کار من — جز جفا جوئی ترا ما دل بر آن تابی بنود
کرده‌ئی ما همچنان مرغی تو در دام وقفس — در خلاصی کوشش ما هیچ دریابی بنود
در کمند زلفت، افتادم بز نجیرش به بند — در گشائی بر رخم پیدا ازان بابی بنود
شرمسار از کردهٔ خود گشتم رفتم زهوش — چونکه در چشم تو ما را در رخم آبی بنود

خاضع اندر بوستانت سرگران باشد همی
چونکه اندر بوستانت چشمهٔ آبی بنود

خوشا روزی که دل در کوی او مستانه میگردد — بکام خویش سرمست از رخ جانانه میگردد
نشانش گر دهد ما را سرای غم براندازش — شود شاد از می و ساقی کزان پیمانه میگردد
دل اندر سینه من در فراقش مبتلا باشد — بگرد شمع رخسارش چنان پروانه میگردد
سرشك دیدهٔ ما همچنان باران زابر آید — شود سیلاب ازان ترسم که گرد خانه میگردد
پری روئی و دلجوئی نصیبت باد پیروزی — که چون کبك خرامان برگل و گلخانه میگردد
نوای مطرب ازگوشم همی خواندی که یار آید — بکام دل مرا جام و می و پیمانه میگردد
صبا آمد در آن کویش بیاوردی همی بویش — زمشك عنبرین مویش که اندر شانه میگردد
قرارم شد قرار آمد که یارم در کنار آمد — چوگل برگ تری باشد که در کاشانه میگردد
رها نتوان کنم جانا که دل بر دست و میبالد — شکر خند لبش بنگر که چون مستانه میگردد

شب خاضع چنان باشد چو یلدای زمستانی
که تن در سوزش سرما همی لرزانه میگردد

حور جنت گر در اینجا سر برآرد چون شود — روضهٔ رضوان اگر اینجا برآید چون شود
شیخنا بر ما مزن تهمت که ما بیهوده ایم — آب کوثر گر به چشم ما ببارد چون شود

این قیامت کز جمال قامت او دیده ام — محشر و روز قیامت گر نباشد چون شود
جنت و هم حور و غلمان کان نیاید در نظر — شربتش از لعل خندان گر ببارد چون شود
آسمان هفت پیکر هم زمین بر شاخ گاو — گر دگر گوئی ازان بازیگر آرد چون شود
دیدهٔ یزدان شناس و دیدهٔ شیطان پرست — گر مقابل گردد از چرخ و ترازو چون شود
کفر اگر عالم بگیرد چونشود ایمانها — رخنه اندر دین و ایمان گر برآرد چون شود
زشت و زیبا گر شود یکسان درین دارفنا — خوب‌وبد گرشدمساوی کس‌نداند چون شود
گر مساوی شد همه دین و دیانت در جهان — رهنما و رهروی یکسان در آید چون شود
گر بهشت جاودان گردد نصیب جمله خلق — دوزخ و آن آتشش دیگر نماند چون شود
گر مساوی شد حقوق جمله اولاد بشر — این عداوتها که بینی می نپاید چون شود

خاضع اندر فکر این باشد همی اندر عذاب
گر میان ما و من فرقی نباشد چون شود

چشم از او من بر نگیرم گر به تیغم سرزند — دل بدیگر نسپرم گر بر دلم اخگر زند
عالمی بینم صفا در پیش او و ما همی — رخصتی گر میدهد دل جلوهٔ دیگر دهد
اعتبار از کس ندارم دارم از او اعتبار — گر صراحی بشکند او ساغری دیگر دهد
ما جمال کبریائی در رخ او دیده ایم — کی بدیگر دل سپارم کاو رهی دیگر زند
نیست مارا حاجت از کس جز بدرگاهش همی — کی کند محروم ما را گر رهی دیگر زند
عالمی در نیستی غرقند و او هستی بود — هستی اندر نیستی فرق است و او دیگر بود
دل بد و دادم که دیگر نیست همتایش کسی — کس نباشد همچو او تا آنچه خواهی بردهد
هست دریائی که بنود زان کرانش را پدید — اندران طوفان دریا ساحلی دیگر دهد
میکنم فخر و مباهات از شناسائی او — کاو تواند این دلم را روشنائی بر دهد
مایهٔ هستی بود آن یار بی همتای من — چونکه اندر آفرینش جلوهٔ دیگر دهد
خاطرم آسوده میباشد که باشد یار ما — یاوری باشد که ما از رهروی رهبر دهد

خاضع اندر بندگی خبر بندگی تاید و را
گر بپوزش این گنه را چشم بخشش بردهد

مرا از دیدن رویت نشان کامیابی شد   ترا پاینـــده تربادا کمالت آفتابی شد
مبرذهن بدی بر ما که ما بدخواه نمی باشیم   خوش‌هستم اینکه‌می‌بینم که‌رویت گل گلابی‌شد
بیا ساقی بده جامی ازان میها که هوش آرد   مرا ایندم هوای دل بییك بتر شرابی شد
شرابم چاشنی باید که هی آنرا مزه کردن   برای بو بدل دادن مرا شوق کبابی شد
نسیم صبحدم گوئی بکویت جان نواز آید   وزدزان بوی‌عطر آورکه زلفت‌پیچ و تابی‌شد
چوچنگیزاندرایران خیمه زدبا آن ستمکاری   برو بوم کهن ایران همه یکسر خرابی شد
چو آمد لشکر سکندر اندر کشور ایران   همه شهر و دیار و ده همه یکسر خرابی شد
برفت آن شوکت و اقبال ایران کهن یکسر   تمام جلوهٔ ایران همه اندر سرابی شد
ستمکاری نمودندی همـــه قوم مغل یکسر   همان اسکندر تازی خراب اندر خرابی شد
بشد بنیـاد نیك اندر دیار کشور ایران   زشر این سه بد گوهر بدیها آفتابی شد

گذشت آنروز آندم خاضع از فکرچه میباشی
کنون آباد و پرنعمت پس از روز خرابی شد

گر خرد بار آورد آدم توانا میشود   دانش و علم و خرد پیموده دانا میشود
گوهر پاکی ببباید تاسخن گوید درست   کجروی در هر کجا باشند رسوا میشود
مردم دانا بوند غیر از بزرگان پلید   این یکی را دل فروزد وان چویغما میشود
آتش حسرت بدل هرگز مده ره در نهان   کاینچنین آتش ترا سوزنده هرجا میشود
خشم‌وکین‌رادورسازازخویش‌تاکه‌ازغم‌وارهی   ورنه این کاخ نهانت جمـله یغما میشود
خویشرا آلوده ازحرص و طمع هرگز مکن   گر کنی دایم دلت صدفتـــه برپا میشود
تاجوانمردی مکن با کس درین دنیای دون   از مروت گر گذشتی شور و غوغا میشود
دل‌مرنجان‌کان مکانی همچنان چون کعبه است   گر بر نجـانی دلت آشفتـه هرجا میشود

کینه‌جوئی را مکن با کس که این فعل بداست گر کنی جور و ستم بهر تو ایجا میشود
کذب را هرگز میاور بر زبان خویشتن گر دروغی کس بگوید زود رسوا میشود
در امانت هم مکن هرگز خیانت در نهان گر چنین کردی مکافات تو اجرا میشود
خاضعا بشنو تواندزر بزرگ باخرد
گر تو خودسر میشوی کردار بیجا میشود

نسیمی کزسر کوی تو خیزد بهر جا بروزد عنبر بریزد
کند صاف و صفا این خانه دل چو غربال آن غم دل را به ببیزد
بهرجا فتنه‌ئی در کار باشد جوانمردی کند با آن ستیزد
به نیکان جهان و پاکمردان نخواهد آبشان از رخ بریزد
زتزویر و ریا و حیله بازی هر آنجا بیند از آنجا گریزد
بگیتی تا توئی نامت نکوباد زبدنامی نکونامی نخیزد
مشو غافل تو در گفتار و کردار بدی پاداش خوبی برنخیزد
بکشت و کار و اعمالت بیندیش زتخم بد بر خوبی نریزد
بیا خاضع بکن غمگین دل خویش
سبوخالی چو شد نم در نریزد

در جهان هم تلخ و شیرین بگذرد زشت و زیبا و بد آئین بگذرد
بگذرد در چشم بینای خرد آنچه اندر داد و تمکین بگذرد
نالهٔ فرهاد اندر کوی عشق ناگهان در گوش شیرین بگذرد
آسمان لاجورد از دید عشق میتوان از کفر و از دین بگذرد
هرچه زاهد جوید از روی و ریا عارف از آن و هم از این بگذرد
بی تو نتوان زیستن یکساعتی زهره اندر برج پروین بگذرد
قاصد کوی تو دارم در نظر نامه بر دستم هرآئین بگذرد

دیـــدهٔ روشن بخط ابروان　عالمی باشد که چونین بگـــذرد
خـاضع انـــدر عالم دلـــدادگی
صحبت از یـار بدآئین بگـــذرد

من از چشم تو بینم فتـنهٔئی چند　من از حسن تو بینم جلوهٔئی چند
فرامش کی کـنم آن تیر مژگان　که بر جانم زدی هر لحظهٔئی چند
دلم در سینه گریان شد جگرسوز　خمار آلوده نرگس خفتـهٔئی چند
دو زلفـان سیه باپیچ و تـابش　دلم دندانه شد چون شانـهٔئی چند
نمك بر زخـم دل زد جای مرهم　بسوزانـدی مرا پروانـــهٔئی چند
بخندید او چو دیدم دیده گریان　تو پر کردی خمم پیمانـــهٔئی چند
مرا کردی دگر حالت دگر گون　قفس کردی ودادی دانه ئی چند
فریبت خورده این دل بی کم و بیش　کهٔویران کردی اش کاشانهٔئی چند
به پیش خاضع دامی گستر انـــدی
نشـانش دادی آب و دانـهٔئی چند

شراب نابم از چشم تـر آیـــد　جگر خون دیـده دل سـاغر آید
شود ساقی دو مژگان خنجر افگن　شکر انـدر لب جانپـــرور آید
دو ابروی کمانش جـام لبریـــز　بمینـای زنخـــدان همسر آید
دو غبغب پر کند جام و صبوحی　بـــدست آن رخ سیمینبر آید
دو زلف از باده برگیرد کمـــندی　خـــم و پیچ دوگیسو عنبر آید
به پیشانی دهـــد جـامی لبـالب　زنخدان پر می انـدر سـاغر آید
بود گردن مثـال آن صـــراحی　دل از شوقش به سینه پر پر آید
دو لیمویش دو جـام باده لبریز　بـــدست عاشق را مشگـــر آید
نصیب خاضع تنهائی شب و روز
شب و روزش چو زلف دلبر آید

پریشان این دل اندر کوی او شد   چو ماه آسمان تا بنده روشد
رخ گل دید وچون گل شاد و خندان   فرهمنـــد آمد او نجتش نکو شد
شراب ارغوان در جام گیـــتی   و را ساقی نگر خصم وعدو شد
دو تیر از ناوك مژگان دلـــبر   بلقب دشمن جـانش فرو شد
صراحی پر شد از آن بادهٔ ناب   زنوشش چاك دل یکسر رفو شد
درین شش در نمانیم روز چندی   دل از دیدار او در جستجو شد
بآب دیـــدهٔ دل در نـــگاهی   لبـاس اولیـا را شست وشو شد
مقـام انبیـا در قـامت دل   نشستن بـــر دل پر آبـــرو شد

نهـایت در نهـایت چشمـــهٔ دل
بـه خاضع پر ازان جـام سبو شد

زمان همچو آب روان بگـــذرد   توان ناتوان همچنـان بگـــذرد
چنـان بگـــذرد کان نیـابی خبر   ترا عمر آنسـان روان بگـــذرد
بهـار آید و تیر و پائـــیز غم   زمستـان بسختی همان بگـــذرد
توئی بی خبر از بهـار و خزان   شوی واقف آنگه که جان بگـــذرد
نشـاط جـــوانی بگاه بهـار   غنیمت بـــدانی همان بگـــذرد
خوشی یا بدی در ره زنـــدگی   چو واقف شوی همزمان بگـــذرد
مکن دیده تر از غم روزگار   غم و شادمان همچنـان بگـــذرد
چوگردی تو واقف هم ازعمرخویش   به بینی که در یك زمان بگـــذرد

تو خـاضع غنیمت شمر یك نفس
چه دانی که آنهم چه سان بگـــذرد

مرا نوش جان زهر و تریاك شد   که یار از برم رفت و بیباك شد
نـدانم چه سازم دگر گون شدم   مرا خانـــهٔ دل که ناپـاك شد

نشد یار دیرینــــه غمخـوار من گریبان دل از غمش چاك شد
چو دید این چنین روزگارم تباه بشادی شگفت و فرجناك شد
جگر خون من و او بیخوارگی حساب دل و او همه پاك شد
ندا آمد از غیب در گوش دل که این خانه ویران ز ناپاك شد
نیاسایـد از آن دگر یکـدلی که بنیـاد آن خانه بر خـاك شد
سرشك از دو مژگان دل شد روان که چاك این گریبان دل چاك شد
بگوش دل خویش خاضع شنـید
که آن چشم غمدیـده نمناك شد

شد دلم شیدا که رخسار تو دید دیده شد بینا که دیدار تو دید
دیدمت هستی ازل باشی ابـد خامه خندان شد که پر کارتو دید
شد دلم دیوانـهٔ دیـدار تو عاشق آن شد که دیـدار تـو دید
گشته‌ام سرگشته در کویت روان می ستایم آنکه پندار تو دید
هرچه بینم جز تو نتوان دیدنم دیده نی بوسم که رخسار تو دید
میروم هر سو که دیگر یا بمت ای خوشا آندل که رفتار تو دید
سرزنم بر کوی و بر زن تا دگر بینـم آن روئی گفتار تو دید
میشوم هر جا منت در جستجو درپی آنکس که دلدار تو دید
خاضع هر سو از امیـد دیدنت
میدود بیـند که رخسار تو دید

صحبت از ایام هجران این زمان نتوان نمود پیش جانان خویشتن را ناتوان نتوان نمود
هرچه بگذشت همچنان باید فراموشش نمود باز گو کردن سخن در وصف آن نتوان نمود
چشم پوشی کرد باید از گناه کوچکی بی‌سبب خود رابزرگ ازاین‌وآن نتوان نمود
هرچه پیش آید ترا از چشم زخم روزگار دل غمین زان ناله وافغان گران نتوان نمود

درد بی درمان ما گر بر نیاید زان علاج　　درد اندر سینه پنهان هر زمان نتوان نمود
راز اندر دل نگهداری گران جانی بود　　پیش هرکس فاش رازدل توان نتوان نمود
گر بیابی در جهان مر پیروان راستی　　نادرستی هر زمان کار کسان نتوان نمود
پاك بینی گر بجوید دیدگان چشم دل　　بهتر از آن چشم دل را پاسبان نتوان نمود
خستهٔ طوفان غم را گر کنی شادش دمی　　هر زمانش شادو بیغم هر زمان نتوان نمود
ناله گر از دل نخیزد نیست تاثیری در آن　　بی سبب دل را پریشان ناگهان نتوان نمود
خاضع در پیرانه سر یاد جوانی آیدش
پیری اندر سال ومه آنرا جوان نتوان نمود

بازم آن چشم سیاهت فتنه برپا میکند　　بازم آن طرز نگاهت شور و غوغا میکند
بازم از ما دل بریدی بسته ئی یا دیگری　　چشم اندر دیدنت دل شور و شیدا میکند
بازم اندر عهد و پیمان سست و ناساز آمدی　　آخر این دل را پریشان حال و رسوا میکند
بازم آری عذرها از هر چه میگویم ترا　　خاطر دل را پریشان دیده هر جا میکند
بازم از بانگ بلندت دل پریشان میکنی　　این گریبان چاك از ان سودای بیجا میکند
بازم از من برده ئی آرام و هم توش و توان　　دیدهٔ دل اشکبار از چشم مینا میکند
بازم از پندار خود کردی دچارم سر بسر　　آنچه خود خواهی دلت بر ما تمنا میکند
بازم ازسودای عشقت جان ما درتاب وتب　　اوفتاده کاندران دل شور و غوغا میکند
بازم از خونابهٔ دل مست و مدهوش آمدی　　زینهار این کار را آن چشم شهلا میکند
بازم از کردار خود ما را پریشان کرده ئی　　دل بدامت هر زمان افتاده رسوا میکند
بازم از درماندگی مرغ دلم آزرده ئی
خاضع همچون قطره ئی خود را چو دریا میکند

چشم مست باده خواران بانگ نوشا نوش باد　　آتش غم در دل غمدیدگان خاموش باد
هر کجا رو آوری اندر جهان بیوفا　　کاروبار زندگانی مر ترا بردوش باد

خلوت انس و رفیقان شفیقی کس ندید همدمی با سازگاری شب تو در آغوش باد
مرد باید مردمی در غایت مردانگی همتی بالاتر از آن در توان و توش باد
شهره گر خواهی شدن در نیکنامی پایدار در بنای نیکمردی دایماً در کوش باد
راویان دهر گفتند این سخن در دفتری گر بمردم نیك خواهی خود نکوئی کوش باد
طرفه کاری نیست بهتر در جهان از مردمی مردمی اندر دهشمندی تو نیك آغوش باد
دور باش اندرغرض هم کینه‌جوئی همچنان با دل پاك و صفا چون همدمی همدوش باد
تا کسی بنود پسند اهل دانش هر زمان کس شود غمخوار کس غمخوارگی آغوش باد
تا بکی باشی تو مغرور از بساط دنیوی درگذر از کبر و نخوت جام همت نوش باد

خاضع میکوشد که یابد نیکنامی در جهان
لب بنه بر جام مردی بانگ نوشا نوش باد

آنکه دل در کوی او دیوانه شد باز آمد عاقل و فـرزانه شد
رشته عمرم بود بر دست او مانـع از نوشیدن پیمانه شد
یك سری برزد مرا دید و برفت با دلی پر غم بسوی خانه شد
ناگهـان در دیدگان من شرر برزد و اشکی روان دردانه شد
تا که دیدم قد سروش در کمین آنچـه دیدم بارها افسانه شد
فرق گل با روی او نتوان نمود بهتر از گل گلشن جانانه شد
خواب در چشمم نیاید بعد ازین کاین دوچشمم بررخش مستانه شد
بررهم گسترده شد دام رقیب من نیم مرغی کاسیر دانه شد
روزگاری بایدم صبر و شکیب آشنا گردد که دل بیگانه شد
تابش مهرش فزون شد بر دلم مرغ جانش بر دل من لانه شد

خاضع بارد هر دو چشمش اشك تر
همچو مروارید ازان غلطانه شد

کاروان عمر ما لرزنده شد مانند بید   باز گشتن ره ندارد گشته از خود نا امید
منزل اندر منزل آمد کرد طی ره سالها   سستی اندر کاروان عمر ما آمد پدید
چشم من کم نور و مویم شد سپید از روزگار   پایم از رفتن فروماندی و دل در هم تپید
طاقت از من طاق گشت کارها وارونه شد   طاقت روز جوانی را کجا بتوان خرید
عمر آدم تا به پنجاه سال باشد کامران   بیش ازین هرگونه ئی باشد و را بیم و امید
اینزمان باشد نهایت عمر ما هفتاد و هفت   گرکمی هست و فزون اندر حسابش مشمرید
دور ماشینی شده قوت زمردم کاسته   هرچه آن گردد توان این ناتوان آید پدید
بیش ازین سه‌مه سفر بود این شده طی یکشبی   میکند این روح انسان خسته از خود ناامید
ثروت دنیا شده جمع در بر سرمایه دار   تنگدستان در فشار زندگی دل خون چکید

خاضع اینسان تابکی ماند تو گوئی پایدار
انقلابی میشود برپا که نتوانی شنیـــد

عشق و مستی اندرین دور فضا افسانه شد   گردش اندر طاق نیلی هر کجا هنگامه شد
آپولو یازده کردی سفر در ملک ماه   رفتن آن در تلویزیون بهرجا دیده شد
سنگ وخاک ماه تابان آوریدن بر زمین   کاوش آن در نهایت کار هر فرزانه شد
کره ماه بی هوا بی آب و بی برگ و گیاه   زندگانی کردن در آنجا بی ثمر افسانه شد
وزن هر چیزی کم آید اندران ماه تمام   خاک آن گرد سیه چون مرده خاکی لانه شد
آنکه بودی روزگاری چشم شاعر بررخش   دلبری باحسن ماهش اینزمان افسانه شد
قد دلبر سرو و ناز و حسن او ماه تمام   این سخن در دفتر و دیوانها بیگانه شد
ماه تابان جز نباشد کره‌ئی دور از حیات   چشم دید ره نوردش خیره زان کاشانه شد
گشت معلوم جهانی کان نباشد سودمند   کردن خرج گران از بهر او بی کامه شد
مرده گشته مرتمام کوهسار وخاک آن   لاشهٔ مردار آن بی خاصیت بی مایه شد

خاضعا کاوشگران بازم روند دنبال آن
وصف آن در دفتر شاعر دگر افسانه شد

بشر گه شاد و گه خندان گهی گریان همی گردد   بیك جو سود و یك گندم زیان ترسنده میگردد
گهی با مهر و الفت میکند بادرد همدردی   گهی در بغض و کین آغشته دریائی همی گردد
گهی اندر ستیز و جنگ و خونریزی شود غالب   گهی در آشتی کوشد گهی از آن بری گردد
گهی در دوستی باهم موافق هم شفیق آید   گهی در دشمنی باهم چو غول سرسری گردد
نشاید باچنین جنس بشر کرد اعتمادی را   چنین باشد که مرگاهی بزخمی مرهمی گردد
سرشت خاك آدم در ازل در اختلاف آمد   مقرب تر ملایك سجده روگردان همی گردد
برای این سرشت او شده بدخواه او پیدا   بر او اهریمن و شیطان همانا چیره می گردد
نشاید اعتماد از گردش چرخ و بشر کردن   که از سر چشمه‌آب از جویها پیمانه می گردد
بشر در عهد و پیمانش نه بتوان بود پابندش   گهی پابند ازان گاهی شکستن وارمی گردد
ازان روز که کردندش برون ازجنت زیبا   نگر تا این زمان هردم شرارت کارمی گردد

بیا خاضع که از نسل بشر گشتی تو بارآور
ستایشگر شود گاهی که در پیکار می گردد

حلاوت در سخن بسیار باید   سخن گفتن شکر در کار باید
سیه چردان گیتی در کم و بیش   نمك در چهره و رخسار باید
نشیبی و فراز زندگانی   سری پرشور و دلی بیدار باید
قدح پرکردن از جامی لبالب   خم و خمخانه و خمار باید
نشاط از روزگار نوجوانی   سهی سروی مهی دلدار باید
تپیدن دل بعشق خوبرویان   دو مشتی سیم و زر در کار باید
سرشك از دیدهٔ غمگین دلان را   ستردن مردمی پندار باید
اگر یاری ترا باشد وفادار   وفاداری بدو همکار باید
بهار نوجوانی هست یکبار   غنیمت را شمردن کار باید
سپیدی مو اگر نبود سیه‌دل   هنرور مردمی افکار باید

بیا خاضع که در ایام پیری
مدارا کردن از هر کار باید

لبت چون غنچهٔ گل جای بوسیدن ببر دارد — حلاوت‌کان شکرخیزد شکر ریزی هنر دارد
ببالین من خسته اگر یکشب بیاسائی — نشاط زندگانی را مرا جان تازه تر دارد
دو چشمت شعله میریزد به جان عاشق مسکین — نگاهی گر بسوی من دراندازی ثمر دارد
خراج ملك کشمیری به تیر غمزه ات بخشم — چنان حافظه که بخشیدی سمرقند این اثر دارد
تو سرو ناز کشمیری که بود آن ترك شیرازی — سمرقند و بخارا کی چو کشمیر این گهر دارد
تو ای گلبانگ سحر افسون بچشمت شعله می بینم — درین کشمیر جان پرور نشاطی بیشتر دارد
بناز ای ناز کشمیری که چشمت کرده خونریزی — همانا خون این مسکین که در چشمت اثر دارد
من از بهر دگرکاری بکشمیر آمدم تا که — ترا دیدم بخود رفتم دلی اندوهی دگر دارد
بنازم ملك کشمیری که کان حسن میباشد — بهر سو بنگری خونابه ئی اندر جگر دارد
من از تنها درین ملك غریب از نیفتادم — هزاران همچو من دیگر دل خون اشك تر دارد

بیا خاضع صفای دل بحسن مهوشان بنگر
که کشمیر این چنین زیبا رخی گل برگ تر دارد

ترك یار مهربان نتوان نمود — راز دل با این و آن نتوان نمود
خانهٔ دل در بروی هرکسی — باز نتوان آشیان نتوان نمود
عاشق بیتاب حال خویشتن — صادقانه بر زبان نتوان نمود
مرد همت مند مدیون هرکجا — حاجت خود را عیان نتوان نمود
آنکه اندر سر بلندی شد نگون — جلوه در پیش کسان نتوان نمود
گمرهان اندر بساط روزگار — خویشرا چون کاهنان نتوان نمود
رهزن فاسد چو مردان شریف — تکیه بر پیر مغان نتوان نمود
آنکه اندر زندگی بیداد گر — بوده خود را مهربان نتوان نمود

مردمان فتنه باز و حیله گر سرفرازی در جهان نتوان نمود
آنکه در پستی به پیمودی رهی سر بلند از این و آن نتوان نمود
گر سخن خاضع نگوید چون ادیب
خویشتن را نکته‌دان نتوان نمود

بروز مهر و ماه مهر جشن مهرگان آمد بدور آفریدون شه چنین جشنی عیان آمد
بود نوروز آغاز بهار و سبزه و گلها ندای بلبل و قمری بباغ و بوستان آمد
کنون پائیز سال اندر و فور میوه‌ها باشد بتاك آن دختر رز منظری دل دیده جان آمد
شده برگ درخت نار خم اندر بار سنگینش به و سیب و گلابی رونق بازاریان آمد
نسیم مهرگان هرجا وزد آن بوی عطر آرد همه باشوق و دل خرم که جشن مهرگان آمد
مه مهر از فزون هر مه همه نعمت ببار آرد مه هفتم بود بفت از شمار ایزدان آمد
درین مه شادمان دهقان بدست آورده محصولش دگر مه کشت و کار از نوکه رسم این جهان آمد
مبارکباد جشن مهرگان بر ملت ایران کهن روزیکه بنیادش هم از ایرانیان آمد
بمهر و مهرجوئی خاضع جویای حقیقت شد
که پیمان و محبت را بمهر اندر میان آمد

رفتم که می نوشم شبی برق قوی خاموش شد جام و صراحی در برم بنشسته دل در جوش شد
رفتم فرو در ظلمتی آنسان که نتوان گفتنش چون دیده را جائی ندید کام دلم پرپوش شد
باز آمد آن برق قوی نوشیدم آنگه ساغری تا چشمکی برهم زنی عقل از سرم مدهوش شد
در خود فرو رفتم دمی دیدم نشاط و خرمی گردیده بامن همدمی بانگ صراحی نوش شد
ازخود همی بیخود شدم درفکر جام و مل شدم گل بودم و سنبل شدم تنها دلم خاموش شد
در عالمی دیگر شدم خشکیده بودم تر شدم روشن دل ازانور شدم چون بانگ نوشانوش شد
سر پرتفکر داشتم بر زانوان برداشتم شوریده دل پنداشتم بر قم دگر خاموش شد
گفتم بدل کن چاره نی سازم چنان آزاده نی بفکن نظر بر ساده نی نشنیده و خاموش شد

رفتم که دل باز آورم با ساز و آواز آورم فکری زنو باز آورم دیدم که دل بیهوش شد
بگذشته ام از این‌وآن گشتم دگر جائی روان یابم مگر در تن توان غ با دلم آغوش شد
خاضع نما فکری دگر بگذرد می از شوروشر
از دام تزویر بشر خم پر زمی در جوش شد

آفرین برآن رخ تابنده باد مرحبا بر آن گل لب خنده باد
احسنت بادابر آن سر و چمن قامت موزون او فرخنده باد
همچو برگ گل بود جان و تنش گل به پیش غنچه اش شرمنده باد
چشم زخم روزگار اندر برش کور بادا دور از آن فرخنده باد
باد دایم شاد و بیغم در جهان نرگس مستش همی رخشنده باد
برگ سبزش باد دایم سبزتر در شکوفا چون بهار ارزنده باد
در دلش صدگنج دانش بردمد عقل و دانش در خورش زیبنده باد
گرد غم هرگز مبادا بر دلش آسمان کوکبش رخشنده باد
بادش ارزانی فروغ ایزدی روشنائی بر دلش تابنده باد
عزتش هرگز مبادا کم شود ساغر و جامش پر و پاینده باد
یاد خاضع بر دلش دوری مباد
همدمش گر میشود ارزنده باد

جهان هیچ و هیچش نباید شمرد تن و جان خود را بباید سترد
بباید که جان تابود در بدن تن از رنج و محنت بباید فشرد
که تا احتیاجی نیابی بکس همی تن به محنت بباید سترد
بعزت بباید کسی زندگی تن از کار و همت بباید سپرد
دلت روشن و جان خرد پروری بدانش همی توشه باید ببرد
نکونامی از دولتت برتر است ره نیک پیوسته باید سپرد

به پندار و گفتار و کردار نیك ‌ ‌ ازین هر سه ره پاك باید سپرد
دهشمندی و رادی و مردمی ‌ ‌ خیال بد از دل بباید سترد
ره راستی بهتر از کژ بود ‌ ‌ دروغ از دل و جان بباید سترد
بگفتار خاضع عمل بایدت
عمل نیك و شایسته باید شمرد

قصهٔ فرهاد و شیرین خاطری یاد آورد ‌ ‌ روزگاران کهن را تازه تر یاد آورد
آنزمان را عز وشوکت آورد اندر نظر ‌ ‌ یاد آنروز و زمان را دل بفریاد آورد
خسرو پرویز آن شاهنشه عالی تبار ‌ ‌ روزگار شوکت ساسانیان یاد آورد
گنج باد آورده و آن همت شاه بلند ‌ ‌ فتح و فیروزی درآن دوران همی یاد آورد
روزگار شوکت ایرانیان در آنزمان ‌ ‌ رفته و برباد گشته اینزمان یاد آورد
رسم و آداب کهن را کاینزمان گردیده محو ‌ ‌ خواندن این داستانها جملگی یاد آورد
گشته ثبت از دفتر ایام آنروز کهن ‌ ‌ اینزمان پیروزی آنروزها یاد آورد
فتح و پیروزی که کردآن خسرواندر روزگار ‌ ‌ نقش آن برروی دفتر شوکتش یاد آورد
بود ایران آنزمان باحشمت و داد آفرین ‌ ‌ داد و داد آور همانا هرزمان یاد آورد
خسرو کسرا که بودی دادگردر آن زمان ‌ ‌ گفتهٔ پیغمبر اسلام از ان یاد آورد
روزگار نیك بختی را عرب پایان بداد ‌ ‌ جور و بیداد عرب از آنزمان یاد آورد
خاضع این دور هم بود با فر شاه دادگر
داد این شاهنشه را آن خسروان یاد آورد

پسته همچون لعل خندان تو شد ‌ ‌ در بهم پیوست و دندان تو شد
شوخ چشمی گفت همانا شب چراغ ‌ ‌ قیمتی چون چشم مستان تو شد
نار اندر باغ و در برگ درخت ‌ ‌ خود نمائی کرد و پستان تو شد
سرو اندر بوستان قد برکشید ‌ ‌ هم قد سرو بدخشان تو شد

ماه تابان در فراز آسمان   جلوه گاه روی تابان توشد
زهره اندر گردش لیل و نهار   عاشق زلف پریشان تو شد
سیب اندر باغ سرخی برگرفت   تا چنان روی درخشان تو شد
عاشق زارت که بودی بیقرار   تا مرادی دید و قربان تو شد
دختررز در خم و خمخانه‌ها   مشت و مالی دید و درمان توشد
نرگس و بادام آوردن مثال   چون دو چشم فتنه بازان تو شد
خاضع در فکر تو حیران آمده
غرق در چاه زنخدان تو شد

باز آمد تاکه دل ویران کند   آتش اندر جان ما چندان کند
باز آمد تا کند خونین جگر   اشك تر از دیدگان ریزان کند
باز آمد تافرو شد عشوهٔ   رخنه اندر جان و هم ایمان کند
باز آمد تاشود خار رهم   پاز رفتن ناتوان چندان کند
باز آمد تا گریبان بردرد   خونها اندر دل ویران کند
باز آمد فتنه سازد هرکجا   تا سری شوریده از سامان کند
باز آمد ناگوار آنروز بد   تا سیه فام این رخ خندان کند
باز آمد تازند تیری به جان   مرغك دل در قفس نالان کند
باز آمد تابسر شور آورد   جان بسوزد دیده را گریان کند
باز آمد آن بلای ناگهان   تا خراب آبادها ویران کند
باز آمد خاضع را داده نشان
دیدنش مردیدها گریان کند

سخن گوئی سخن سنجیده باید   روان و نغز چون گل چیده باید
زدل خیزد نشیند بردل هردم   زطبعی نازك و پاکیزه باید

لطیف و ساده همچون روی دلبر چو نو غنچه لبی خندیده باید
روان باشد مثال آب روشن لطیفی چون قد بالیده باید
بود نغز همچو زلف عنبرینی چوگل خوشبو دماغ و دیده باید
سرائیدن چو بلبل نغمه ئی نغز نوایش هر سحر بشنیده باید
مثال باده کارد سر زمستی دل خواننده زان گیرنده باید
فراغت بخشد از جان و دل او سخن هائیکه زان بگزیده باید
شود ضرب المثل ورد زبانها که هر کس خوانده و بشنیده باید
سبك باشد مثال گوهر ناب خریدارش گهرها دیده باید

سخن گوئی بگو خاضع بدنیسان
سخن گفتن دلی پاکیزه باید

ساقیا جامی بده زان می که ایمان پرورد جرعه در جامم فکن تاشورش جان پرورد
خواب راحت از دوچشم دور سازد آنگهی چشم بینائی دهد کان فر یزدان پرورد
کفر گمراهی کند دور از وجودم هر زمان آتشی بر جان فکن تا آنکه انسان پرورد
خوشه چنین خرمن فرزانه گان گر دیده ام باش تاروزیکه فکرم درو مر جان پرورد
درپی گوهر شدم در بحر چندان غوطه ور این صدف پرد.وگوهر بحر ایمان پرورد
آسمان بخت من استاره اش شد ناپدید تا مگر در گوشه‌ئی ماه درخشان پرورد
باغبان باغ من فرسوده گشت و ناتوان کی تواند مثل سابق گلشن جان پرورد
پیش ازین در عهد بر ناشاد خندان بوده ام این زمان پژمرده گشتم پیر میدان پرورد
جوی ما خشکیده شد از رونق آب روان آب جویم راروان چون آب حیوان پرورد
مشکلی دارم به پیش از کرده های ناپسند از کرامتهای او این مشکل آسان پرورد

شد توان وتاب خاضع در کهن سالی نگر
باشدش کاو بار دیگر مرزعه چان پرورد

مئی خواهم که بار غم بکاهد
شرر از دیدهٔ پر نم بکاهد

برد محنت بیارد شادمانی
ز ترس عاقبت این غم بکاهد

گل شادی شکافد باغبانش
به پیری قد شدن از خم بکاهد

کند روشن دل غمدیدهٔ ما
غبار از این دل پر غم بکاهد

وزش آرد نسیم روح پرور
که حال از درهم و برهم بکاهد

سر شوریده بخشد عقل ودانش
غم و محنت پیاپی هم بکاهد

عرق اندر جبین از محنت روز
دهد کاهش چنان شبنم بکاهد

خمار دیدگان از مستی می
دهد تابش بزیر و بم بکاهد

کند آسوده خاطر از غم دهر
غم و محنت بجان هردم بکاهد

کند روشن دل از نورالهی
که ظلمت های دل یکدم بکاهد

به خاضع بر دهد هوش وخرد را
دلش از زیر بار غم بکاهد

دل آشفتهٔ دارم که پندی برنمیگیرد
امیدش میدهم هر جا ولیکن در نمیگیرد

زمن خواهد می و ساغر طلبگار دلم گویا
وعید و وعدهها هرگز زمن باور نمیگیرد

شده مشکل پسندآنسانکه بردوشم گران آید
می‌اندر دست هرتا کس دوجامی بر نمیگیرد

غریو و نالهٔ داردکه نتوان کرد آرامش
کمش گر بر دهم روزی قناعت بر نمیگیرد

شده بار گران ایندل به جسم ناتوان من
سبکباری بر اندامش قراری بر نمیگیرد

شده‌دل بیقرار ازمن چنان کوهی گران گشته
بهر در مید هم پندش ولیکن بر نمیگیرد

دمی با من ستیز آید گهی با من گریز آید
نوای بلبل و قمری بگوش اندر نمیگیرد

بهانه جوشده اینک کند پیکار و بدخوئی
نشان مهر از و گمگشته مهری بر نمیگیرد

پریشان میکند خود را پریشان همچنان مارا
سر از فرمان بدر برده اطاعت بر نمیگیرد

ندانم چون کنم باوی که مارا میکند حیران
دگرآن مرغ خوش الحان سراز پر برنمیگیرد

دل خاضع بهم پیوسته با شور و شری باشد
مقام دل پلیدیها بخود در بر نمیگیرد

بیا جانا که من ترك می و میخانه خواهم کرد
بکامت عادت دیرین زخود بیگانه خواهم کرد
نمیگردی پشیمان از وفا و عهد و پیمانم
برای زلف پر پیچت مهیا شانه خواهم کرد
بهرسو لشکر غم را برانم از دل و جانت
رقیب و دشمنانت را ازت بیگانه خواهم کرد
گل و بستان و نقل و می برایت سازو برگ آرم
مدام اندر سر کویت مقام و خانه خواهم کرد
غم و رنجت و هم کاهش که بینم در جهان گردی
نوای مرغ خوش الحان مهیا لانه خواهم کرد
گذر در کویت ای جانا همه روزی بسر گیرم
بشمع روی تابانت خودی پروانه خواهم کرد
نسیم آساوزم بر غنچهات تالب گشا گردد
شوم شبنم صبا بر برگ سبزت لانه خواهم کرد
چنان ابر از فراز آسمان بارم بر و بومت
ترا آباد و سرشار از گل و گلخانه خواهم کرد
سمن بوئی و دلجوئی همی دانم که خوشخوئی
ترا همت بلند ازهر رهی مردانه خواهم کرد
بپاس خدمتت جانا سر اندر پای نشناسم
توئی زیبا و زیبنده منت مستانه خواهم کرد
اگر با خاضع مسکین شوی هم عهد و هم پیمان
منت دل همنشین مردیده بهرت خانه خواهم کرد

پیر دیرم گوهری ار زنده داد
تابشی اندر دل این بنده داد
شد دگر گون حالم از دیدار او
یکدو جامی بر من شرمنده داد
نوش کردم جام آن پیر کهن
بر دل تاریك من تابنده داد
مست گشتم رفتم اندر حال خویش
اندران حالت گلی زیبنده داد
رفت در سرمستی آمد فرهی
دید گانم تابشی پاینده داد
من شدم دیگر که بودم در نخست
هوش و ادراکی بمن فرخنده داد
سرشده پرشود و دل خندان شده
کافتابم تابشی رخشنده داد
گفت کاکنون دادمت پال و پری
لطف کردو غنچهٔ لب خنده داد

گفتمش برگو بمن رازی نهان　　باتبسم جامهٔ ارزنده داد
گفت دادم آنچه بودی لایقش　　بار دیگر ساغری تابنده داد
خاضع بیرون شد در آن دیر مغان
تحفه‌اش نوری بدل بارنده داد

خم زلفش گره بر جانم افکند　　شرر شد شعله بر ایوانم افکند
دل سنگش نمیدانم چه باشد　　همی دانم که او حیرانم افکند
ستمکاری کند بامن دمادم　　چو مرغ اندر قفس نالانم افکند
نموده روز من همچون شب تار　　بچاهی سر نگون گریانم افکند
نه شفقت می شناسدنی مروت　　پریشان کرد و در زندانم افکند
گریبان دلم زوچاك چاك است　　که زشتی پیرهن دامانم افکند
کبابم کرده و گوید غمی نیست　　غم اندر سینهٔ بریانم افکند
کشیده از رگ و جانم رمقها　　بیا بنگر که چون پژمانم افکند
وفا و مهربانی در برش نیست　　سر اشیبی چنان غلطانم افکند
دگر خاضع ندارد تاب و توشی
که دل غمدیده شد افغانم افکند

ناله کم کن روز محنت سررسد　　آنچه خواهی از کرامت در رسد
تا نگردد دامن دل سینه چاك　　صبر کن تا آنکه کامت بر رسد
خویشرا رسوا مکن در هر طریق　　مژده از باد صبایت سر رسد
کینه توزی بامن و دیگر مکن　　باش تا دل در فراغت بر رسد
آتش حسرت میار از دیدگان　　باده و ساغر بکامت در رسد
عاقلان نبود خطا کاری کند　　پاك گردان دل که همت سر رسد
باجفای روزگار نامراد　　ساخت باید تا غمت آخر رسد

گوشمالت گردهد گردون پیر   هم از و روزی مرادت سر رسد
خاضع در فکر چه میباشی بگو
غمخوا روزی بکامت سر رسد

اگر اندر دل تنگم فروزان اختری باشد   وگر بی منت ساقی میم در ساغری باشد
همای بخت بیدارم اگر لختی کند پرواز   بکام دل رسم چونانکه ماهش منظری باشد
سراندر پاشدم حیران من از چشمان شهلایش   که باما سر گران هردم چو برج کافری باشد
شب هجران ما پایان نباشد در زمستانش   که خون گردیده دل باری علاجش کمتری باشد
من این شوری که می بینم نشان فتنه میباشد   که در دوران این گیتی نشانش برتری باشد
بهرجا بگذرم بینم سراب ان جای آب اندر   دل من همچنان خشکیده سردابش تری باشد
نیاساید دگر خاطر ازین پنداربی پروا   حقیقت کم بود کارش تمامش ظاهری باشد
بسود خود کند کار و زبان دیگری جوید   بدین طرز و روشن هائی که دل پر اخگری باشد
ندانم چون شود آخر سرانجامم درین سودا   که بار محنت افزایش ببار دیگری باشد
خروش از دل بر آرم تا مگر کامی از و گیرم   وگرنه کی کنم باور که او جنس تری باشد
تو خاضع اشتباه کردی که دادی دل گرفتی غم
ندانستی که این سودا زیان وافری باشد

خاك بوس در گه این بارگاهم کرده اند   محترم اندر دیارو زادگاهم کرده اند
آنچنانم کرده اند کز خود دگر گون آمدم   بی پناه بودم بدینسان باپناهم کرده اند
داده اندم طبع روشن همچنان آب روان   در سخن گفتن بهر سوئی نگاهم کرده اند
من که نادان بودم و بی بهره از علم و ادب   حالیا آنان بهمت داد خواهم کرده اند
باز کردند در برویم تا که در مقصد رسم   در مقام نیکنامی نیك خواهم کرده اند
برزدندی سکـهٔ شعر و ادب بر نام من   این چنین هموار هرجا نیك خواهم کرده اند
فکر من روشن نمودند اندرین دنیای دون   در بلندی نیکنام و نیك جاهم کرده اند

غنچـــهٔ امید من بشگفتن بشگفـــته شد در جهـان بیوفا رخشنده گام کرده اند
خاضع داند قدر نعمت شکر آن آرد بجا
اینچنین دل روشن و آگه بچاهم کرده اند

آنچه در روز ازل کردند بی ما کرده اند سرنوشت ما مهیا قسمت هرجا کرده اند
گر چنین کردند دگر نبود عقوبت بهر ما در نصیب وبخت ما هرگونه سودا کرده اند
میتوان مأمور را تکلیف نهادن به پیش بی تکلف رهسپار خدمت هرجا کرده اند
گر چنین باشد دگر مسئولیت بنو دورا گر بود مأمور را دانسته رسوا کرده اند
رسم و قانون و عدالت اینچنین رای کی دهد بی عدالت ناروا کاریست اجرا کرده اند
قسمت و بخت و نصیب اندر جهان لا یزال این تماماً بی وجود ما مهیـا کرده اند
اختیـار ما بما دادند در روز نخست اختیـار جبر با ما هم صف آرا کرده اند
مردمان اندر نصیب خویش راضی نیستند هر دلی با سرنوشت خویش غوغا کرده اند
خاضع هم مانند دگر در تله افتاده است
خود بخود گوید که دل بیهوده شیدا کرده اند

شبی با غم بسر بردن بدنیائی نمی ارزد کشیدن منت دونان برسوائی نمی ارزد
ستم بر خویشتن کردن برای مال دنیائی تبه عمر خودت کردن بیک رائی نمی ارزد
فسون این جهان گر در نگاه دل توانی دید ترا هستی شود فانی بغوغائی نمی ارزد
تو واین عمر نافرجام واین دوران محنت خیز بیکجـا بودنت بهتر بهرجائی نمی ارزد
شکیبا بهتر است از ناشکیبا بودن از کاری کشیدن منت ناکس بدانائی نمی ارزد
بهر جا جستجو کردن نشان نیکنامی را اگر تنگی ببار آید بیك وائی نمی ارزد
بیا شو یار دیگر تا ترا یاری نکو گردد عداوت پیشه گرداندن به کین خائی نمی ارزد
به پندار بد و خوبی ترا راهی نه بکشاید چنین بودن چنان کردن بخودرائی نمی ارزد

بگوش دل نوای حق شنیدن خاضعا بهتر
نکردن نیك و بد بودن برسوائی نمی ارزد

دامن دل چاك كردم نور یزدان دیده شد — اندران محراب جان هم قبله گاهی دیده شد
بوالعجب جائیکه باشد دید ما حبـدلان — کعبه و بتخانه و میخانه آنجا دیده شد
کیست منکر آنکه باشد در جهالت همقرین — آتش دیر مغـان زد شعله و خندیده شد
عارفان را اینچنین گفتـار می باید شنید — سالکان دانند که این راز از کجا برخیده شد
کفر و دین یکسان بود درنزد آن داننده راز — خانقاه و دیر و مسجد عالمی سنجیده شد
جز یکی بنــود دگر اندیشه‌ها باطل بود — جز بحکم او گلی کی میتوان روئیـده شد
اوست کاین عالم بدین خوبی نمایان کرده است — آفرید و آفریدن کردگاری دیده شد
گر ترا ایمان قوی باشد نمایـــد کامران — کامرانی گر وجود او بدید هر دیده شد

خاضع دل دارد قوی از قدرت یزدان پاك
کانچه دید از لطف او دید و دلش خندیده شد

درختی بارور گردان که بارش پرتوان آرد — نهالی در زمین بنشان که باری بس گران آرد
ترا سودی دهد از زحمت بنشاندنش باری — بکامت باد شیرین دل بدیدارش توان آرد
نهال بی ثمر کن ریشه کن اندر زمین دل — اگر گردد قوی دانی که دل را ناتوان آرد
به برگ بار آن بنگر که ارزد آبیاری را — وگرنه ریشه کن گردان که باغت را زیان آرد
نهالی سبز و خرم بایدت پر برگ بار آور — وگر کم برگ و بار آید زیان اندر زیان آرد
زمین دل بباید پاك کرد از هرزه روئیها — چمن گر هرزه بار آرد زیان بر باغبان آرد
بیا ای باغبان دل را بکن پاك همچو آئینـه — که رخشان گردد و صاف و توان درپی توان آرد
مشو غافل بکشت و کار دل غفلت ببار آرد — تو از او ناتوان گردی فشارت هر زمان آرد

بیا خاضع بکن کاری که دل پر بارور گردد
مبادا سهل بشماری که جانت در فغان آرد

میزنم کوسی که کس نتوان شنید　　جامهٔ زرق و ریا باید درید
پاك باید شد چنان آب روان　　تا یکی در بیم و امید آرمید
تا ترا باشد توان اندر بدن　　عالم پاکی ببباید برگزید
پاك باید کرد باطن بیگمان　　در کشاکشهای دوران وارهید
تکیه بر اعمال نامردی مکن　　سرزنش تا کی تو بتوانی شنید
باش تا صبح امیدت بر دمد　　آنزمان از هر دری یابی کلید
خفتگان را خفته کی بیدار کرد　　گوش هوشست بشنود آیا نوید
مست اگر گشتی بجام باده نی　　خاطری آسوده نتوان آرمید

خاضع با هرگونه پندار عجیب
کی تواند در گشاید بی کلید

آزمندی کینه توزی خانه ویران میکند　　جنگجوئی فتنه خیزی دیده گریان میکند
مردمان سنگدل هموار می بینند جهان　　دل پریشان سینه سوزان اشك ریزان میکند
آزمند بی مروت میخورد مال یتیم　　جنگجوی پر عداوت شهر ویران میکند
آن ستمگر مرد بی انصاف خون کس خورد　　خانهٔ دلهای غمگین جمله نالان میکند
آنکه باشد پیشه‌اش جوروستم در هر طریق　　بیدریغانه یتیم و بیوه بی نان میکند
چاپلوسان و دو رویان بدترنداز دیگران　　آنچه آنها درگذشتند این دو ویران میکند
بغض ورشك وخشم وکین ویرانی دنیاشود　　چشم زخم روزگار آباد ویران میکند
فتنه وتزویر ومکر از حیله میخیزد یقین　　آتشی برپا کند کان پاك سوزان میکند

خاضع نتواند بسازد باچنین کردارها
این همه بیند دو چشم خویش گریان میکند

رهی جز راستی راهی نباشد　　بغیر از این پناگاهی نباشد
دروغ وعده و مردم فریبی　　دگر بد تر ازین چاهی نباشد

زمکر و حیله ورشك و دوروئی میان مردمان جائی نباشد
ز تزویر و ریا و فتنه بازی سرانجامی سر و پائی نباشد
میان کس فکندن آتش کین ازین بدتر بد آگاهی نباشد
دو برهمزن اگر گشتی یقین‌دان جز از مرگت پناگاهی نباشد
بخونخواری و دزدی و خیانت بدوزخ هم ترا راهی نباشد
دوروئی و دورنگی و بداندیش ترا در چنته ات آهی نباشد
رهی جو خاضع راه رستکاری
جز اینت ره دگر راهی نباشد

جلوهٔ حسن تو ما را برد و باری میدهد در کشا کشهای دوران غمگساری میدهد
میدهد لذت اگر دل آن جمالت بنگرد غم برد شادی ببارد یار یاری میدهد
صحبت از چشم تو کردم دل فغان گردید و گفت کان نگاه پاك روزی روزگاری میدهد
کرده ام تعریف تو من در نهان در پیش دل گفت اینك غمخوار و کامکاری میدهد
سینهٔ چاکم شنید از دل که شادی میرسد باجگر گفتا مشو بریان که یاری میدهد
اشك چشم از دیده‌ام خندید و شد نهان بدل بادل خونین بگفت دادار یاری میدهد
ابروانم طعنه زد بر تیرمژگان کای عجیب سازشی کردی که دشمن هم قراری میدهد
چنین پیشانی پدید آمد بلب گفتا خموش هرچه گفتی بس مگر هم سرو باری میدهد
خاضع حیران در کشا کشهای این گفت و شنید
هاتفی گفتا مخور غم یار یاری میدهد

دل گمگشته‌ئی دارم که آن پیدا نمیگردد چو گل پژمرده می بینم دگر شیدا نمیگردد
بعشق و عاشقی کارش تمام اندر تمام آمد دگر هرجا رود دانم که او رسوا نمیگردد
همانا صورت زیبا که سال او فزون گردد پراز چیك آیدش صورت دگر زیبا نمیگردد
بهار عمر ما چون بگذرد پیری پدید آید جوانی روز پیری بازگشت از ما نمیگردد

همانا آب رخ گر ریختی انـدر تغافلهـا   دگر در جوی رخ آبی چنان پیدا نمیگردد
اگر پیمان شکستی باعـزیزان وفادارت   چو پاشکسته شد هرگز چو اول پا نمیگردد
اگرمرغی پر و بالش شکست وناتوان گردید   دگر بی بال و پر پرواز ازان بالا نمیگردد
دلی گر کردی آزرده تو خاضع اندرین دنیا
دگر در دوستی آنـدل ترا همپا نمیگردد

تشنه جوی تو بودم کس مرا آبی نداد   عاشق روی تو بودم وصل شادابی نداد
بی سر و پا گشته‌ام برمن نیفکندی نظر   یك نگاهت سوی من غمدیده پرتابی نداد
آسمان رفعت خنیاکری داند درست   انتظارت پرکشیدم ساقی‌ات جامی نداد
فتنه دهراین بود یا دیدگان پرفسون   یوسفـم کام زلیخا گاه دریابی نداد
قصـهٔ مجنون و لیلی هردلی جوش آورد   کام مجنـون آخر این لیلی بدریابی نداد
کوهکن فرهاد اندر بیستون در دام عشق   لحظئی شیرین بفکرش هم شکرآبی نداد
قصـهٔ ویس و رامین جلوهٔئی سازد دگر   عاشق دلخستـه را پاسخ بدشنامی نداد
مشتری شد عاشق مهر از کمال دلـبری   مهـر را بامشتری هم غیر ی تابی نداد
خاضع در پیری نگر. یاد جوانی میکـند
لیك بخت نامساعد دیده را خوابی نداد

شبنم اندر بامدادان غنچـه خندان میکند   ابرنیسان گاه گاهی دیـده گریان میکند
آتش عشق هرکجـا افتد فغان سازد دلی   سوزشش برجان عاشق دل پریشان میکند
مشك وعنبرخوش بودبرزلف یار ازدست یار   انـدر آندم شادکامی خود نمایان میکند
باده بر دست نگار نـازنین نوشید نیست   گرنبوشی عیش وعشرت آن دوخیدان میکند
بزم یاران خوش بود گر بیغرض باشد دمی   همدل و همدرد هرجا دیده رخشان میکند
تنگ چشمی دل سیاهی کینه توزی ناسپاس   هرکجـا آن جمع گردد خانه ویران میکند
نیك مردی مردمی کار جوانمردان بود   خوی بد بدفطرتان دل را پریشان میکند

داد جوئی داد خواهی هم دهشمندی و داد
خاضع این خصلت بگیتی پاك مردان میکند

مرا عمر از جهان پیمانه پر شد   چوسنگی عاقبت در دانه در شد
عجایب ها که از عمرم بدیدم   دو چشم سر بیا بنگر که غر شد
ز هر کس بسکه کردم خایه مالی   مرا این جفت خایه نیز تر شد
سیاهی راستردم بسر دل خویش   کنون ایندل بیا بنگر که هر شد
هنوز از خواب روشین خفته بودم   نهیب آمد چرا خوابی که ظهر شد
مرا محنت دریسن عمری که بردم   در آخر آن نصیب مفت خور شد
بهر کس کـــرده بودم اعتباری   در آخر دشمن و هم خایه بر شد
بیا خاضع که عمری در سهل انگار
سراب این جهانت آب کـــر شد

مرا مهر تو اندر دل نشاطی پایدار آرد   دل غمدیده ام باری بر آن رخسار یار آرد
شبسان غم گـردد بصبح چهره افروزش   نگاه مهر بسانت این دل من بیقرار آرد
بیا مشکن تو عهدی را که بستی بازبان دل   اگر پیمان شکن گردی دلت، غم در کنار آرد
بیا شو مهربسان یاری مکن بامن جفا کاری   که گردون اجرهر کس آنچه باید درشمار آرد
مکن ویران سرای دل که خشکد جوی رخسارت   زیان بار آورد چندان که دل بی غمگسار آرد
پشیمان گر شوی روزی نبخشا بد ترا سودی   پشیمانی بکار بـــد ترا نکبت ببـار آرد
تر اوجدان شود غمگین دمادم برسرت کوبد   که غمگینم نمودستی دلت بی بروبار آرد
بیـا خاضع مکن کاری که باز آرد پیشمانی
پیشمان گر شوی روزی ترا دل بیقرار آرد

مرا در دیـــده طوفان آفریدند   دو چشمم ابر گریـــان آفریدند
پریشـان نم نمود نـــدی سروپا   سر از پسالخت و عریان آفریدند

گریبان چاك و تر دامن نشانم   بدین خاطر پریشان آفریدند
چو دیدندم ندارم تاب و طاقت   مرا اندر زمستان آفریدند
برای سینهٔ چاکم شب و روز   دوتیر از نوك مژگان آفریدند
نکردندی حساب از سعد و نحسم   برحم اینسان مرا جان آفریدند
قضا و هم قدر هستند مسئول   غلطکاری چه آسان آفریدند
نوشتند سرنوشتم در بد اختر   دل و جانم بدینسان آفریدند
چه سازد خاضع باوارونه‌کاری
که در روز ازل آن آفریدند

خال ابروی تو دیدم چشم دل بیدار شد   خواستار از دیدن روی تو گلرخسار شد
دام راهم گشتی دادی فریبم زینهار   کاین دوچشم شعله بارت نرگس بیمار شد
عقده‌های بسته دارم در دل غمگین خود   تشنهٔ آب وصالت دیدهٔ خونبار شد
دامن دل پاره شد در هیچ خمهای رهت   رهنمائی نیست باری دشمن اندر کار شد
قطره آسابودم و دریای عمان گشته‌ام   جام ما لبریز ازان پیمانهٔ دلدار شد
گلشن جان در نوردیدم بپای ناتوان   تا که یار مهربان آمد مرا غمخوار شد
آتش غم بر دلم از دیده خونریز آمده   دشمنی با کس نکردم دشمن من یار شد
چاك میدارم گریبان از غمت‌ای گلعذار   تا تورفتی از برم دل همدمم هرا خار شد
خاضع اندر تنگنای زندگی خواهد ترا
نوجوانی رفت و ایندم روز پیری یار شد

مرا شکر لبی همپایه باید   بدنبالم روان چون سایه باید
که در مرز وفا دل بر نگیرد   من آن طفلم که بهرم دایه باید
ندیمی دل پذیر و باوفائی   مرا شایستگی پر مایه باید
بکجا بتوان بدست آوردن آن   بهر کاری نوی سرمایه باید

گریبانگیر ما گر دیده پیری	مرا غمخوارگی همسایه باید
اگر در مانده گشتم روزگاری	مرا اندر زبان این آیه باید
قدیمان گفته اند پندی فراگیر	پی نو محکمی در پایه باید
شنو خاضع سخن گر هوشمندی
تجارت کردنت هم مایه باید

بیا ساقی بده جامی که حال دل دگرگون شد	فروشد درغم ایام و ناگه غرقه در خون شد
ندارد دل دگر تابی نه درچشمش بود خوابی	ز بیخوابی و بیتابی دلم در دیده گریون شد
فضای دل غباری بر گرفت از روز هجرانی	دو چشمانش باشك همچون مثال رود جیحون شد
بحال دل نگر جامی بده از آن می نابی	که در دریای عشق افتاده و سر گشته مجنون شد
گرفتاری گرفت از آتش هجران زبون گردید	بحیرانی فرو ماندی و دل در دام افیون شد
نه سیری در گلستان باشدش نی بر رخ زیبا	دل مادر دگرگونی فغان در داد شیون شد
شیده آلوده و افتاده دل در دام افسونش	بکار خود بسی افسرده و حیران و مغبون شد
دلم گه گه فریب کس خورد خاضع چه پنداری
دل اندر چشم گاو یان خمار آورد و افسون شد

اگر کس بگیتی ستمگر شود	بانسانیت پاك بی مر شود
زاخلاق و از دین همی بگذرد	که بیباك مردی فزونتر شود
نجوید ره داد و داد آوری	که از بهر مردم چو اخگر شود
بسوزاند او بس دل ناتوان	چو مومن که بیدین و کافر شدد
شود اهرمن خوی و هم بد کنش	که بر دیده ها تیز خنجر شود
فرو مایه گردد چو دیو لعین	که فردا بامروز بدتر شود
بباید سرش را برید از تنش	مدارید امیدی که بهتر شود
ستمگر کند بس کسانها تباه	مبادا گذاری قوی تر شود

به بیخ افکنی بر زمینش نگون — که این تن بباید که بی سر شود
زنی ریشهٔ جور و ظلم وستم — که آباد این خانه بهتر شود
ستمگر فراموش نتوان نمود — بباید که بردار کیفـــر شود

ستم خاضعا مردم آزاری است
ستمگر بباید که بی سر شود

کشاورزی بهر کاری فزون ار زنده تر باشد — زمین در کشت کاری این جهان پاینده تر باشد
هر آن دهگان که پاشد تخم گندم درزمین هرجا — نکو پاشد نکو کارد زنیك ار زنده تر باشد
درخت میوه آری گر نشاند بر زمین دهگان — چنین کاری بهر کاری بسی زیبنده تر باشد
کشد زحمت کند آباد زمین از کشتزاری را — بهمت بربسی مردم فزون سازنده تر باشد
زمین را کندو کوب آماده سازد بهر کشت و کار — کشد زحمت پی کارش که بار آرنده تر باشد
بگوئی بهر سود خود کشد زحمت همی دهگان — چنین باشد که میگوئی ولی سازنده تر باشد
شب سرما وروز گرم بکشت کار پردازد — بگاه خرمن گندم رخش تابنده تر باشد
بکارش تنبلی وحیله و تزویر نتـــواند — بکوشد کز زمین حاصل فزون آرنده تر باشد
نیاساید خودو فرزندوزن در کار دهگانی — که محصولش شود افزون و کشت ارزنده تر باشد
بکوشد همچنان او تازمینش بارور گردد — بکوشد روزوشب تاحاصلی آرنده تر باشد
اگر دهگان نکارد قوت مردم از کجا آید — بدینسانست که او بالا ترو فرخنده تر باشد

کشاورز جهان خاضع دهداوقوت مردم را
که کار او زهر کاری فزون زیبنده تر باشد

مبر آه کسی باخود که دردی بس گران باشد — چنین باری ببازوی قوی هم ناتوان باشد
اگر دل سوزد آن آهش ترا سوزد سر اندر پا — که آهش در تنت دردی مثال خون روان باشد
بپرهیز از دل آرزدن که گل باشد بپژمردن — که سوزش برتن وجانت چو برق آسمان باشد
مبادا اینکه دامانت بگـــیرد آه مظلومی — بود آتش ترا هر جاروی همراه جان باشد

بسوزد استخوانت تا ترا عاجز کند روزی نه بگذارد دل و جان ترا اندر امان باشد
پشیمانت نماید از چنین کردار نامطلوب چوآتش رابهر سوئی تراسو زنده جان باشد
علاج آن پزشکان هم نمی پابند در مانی ترا آن درد بیدرمان روانت الامان باشد
مسوزان خاضعا دل را که باشد کعبهٔ ایمان
اگرسوزنده شد آهش ترا جان بی امان باشد

خاطر غمگین ما با جام الفت کن تو شاد غم ز دل بیرون توانی مهربانی کن و داد
گر کنی نیکی بگیتی مانـــدت آن یادگار شادمان کردی هر آنکه آن نکوآری بیاد
پاك باید بودن از وجدان و هم چشم وزبان این همـه خیزد ترا از گوهر پاکی نهاد
گنج باد آورده را هرگز نمانـــد پایدار آنچـــه را باد آورد هم میرود یکسر بباد
نوجوانی و زر و ثروت نـدارد اعتبـار تاتوانائی بود غمگین دلی را کن تو شاد
چشم و دل ناپاك بودن بیم جان باشد ترا خـوی بدکردار بدگفتـار بدبودن مبـاد
این جهان دارمکافات است ازان هشیار باش کردهٔ نیك و بدت سنجند با اعمال داد
بدعمل باشی سزای بد ترا خواهـند داد نیك را فاداش نیکی میـدهندت از نهـاد
نیکنامان گوی سبقت برده اند خاضع نگر
در نکوکاری جوانمردی دهشمندی و راد

دربروی کس اگر نگشوده ئی در هم مبند بر مصیبت های دیگر چونکه می بینی مخند
بار کس گر کم نسازی طرفه سر بارش مباش دام راه کس مشو تـا خود نیفتی در کمنـد
چاه مکن از بهر کس تاخود نیفتی اندران ریشخند کس مکن ورنـه کنندت ریشخند
بینوا یا نرا مدد کن تا نگـــردی بینوا مستمندان یاوری کن تانگـــردی مستمند
روترش هرگز مگردان تانه بینی روترش گر کنی اینسان ترا کس یار بنود دل مبند
دردمندان را پرستاری کن و غمخوارگی کاین دعای دردمندان هر تو آید سودمند
خارراه کس مشو تاخودنگردی خواروزار حیله بازی ترك کن تاخود نیفتی درگزند

مسوزان خاضعا دل راکه باشدکعبهٔ ایمان
اگر سوزنده شدآهش تراجان بی امان باشد

گوش ما دیگر صدای بانگ نی‌را نشنود — هم خم خمخانه و آواز می را نشنود
دیدهٔ ماتاك و تاکستان نه بیند درکنار — گوش مابانگ جرس اندر شب دی نشنود
چشم ما روز جوانی را نمی بیند دگر — گوش ما آواز دور ارگفته درپی نشنود
این دماغ خشك مادیگر بنوید بوی گل — بانگ آواز هزار اندر چمن هی نشنود
این تن بیمار ما سالم نگردد همچو پیش — گوش ما آواز مرد سار بانی نشنود
هم شباب و نو بهاری رانه بیند دیدما — گوش ما آواز شعر گله داری نشنود
کشت و کار و باغ و بستانم چه شد — گوش ما آواز آب از آبشاری نشنود
دیده خاضع نه بیند گلشن و گلزار ها
گوش خاضع بانگ چنگ وتار ونائی نشنود

شمع دل روشن شدومرغ دلم پروانه شد — آفتاب عقل تابیدو دلم فرزانه شد
نور غیبی آمد و چشم دلم روشن نمود — اشك چشم چون گهرگردیدوهم دردانه شد
ساقی غیبم دو جام از بادهٔ عشقم بداد — نوش جان کردم بگفتند عاقل ومستانه شد
همچوگل خندان شدم ازدیدن روی توشب — چون گشودم دیده دیدم بتکده میخانه شد
بانگ نوشا نوش آمد ساکن کوی مغان — درگشوده گشت وپیرعارف اندرخانه شد
درب روی خویش بستم تانه بینم غیرخویش — ناگهان دیدم که دیوی درنظر جانانه شد
سر فرو بردم بجیب فکر در عین خطر — اندران عالم بدیدم عاقلی دیوانه شد
خاضع اندر عالم شوریدگی جوید ترا
آنکه باما آشنا بودی کنون بیگانه شد

بدور آتشست این‌دیده گانم‌نیز گریان شد — دلی که یاد تو میکرد بسینه بریان شد
چه روزگار گذشت ازجفا وجور وستم — تنم بزیر چکشهای دهر سندان شد

شکسته بال و پرم در قفس همی نالم چو دید حالت من زار گشته خندان شد
نزاده ما در گیتی چومن دگـــر فرزند که سینه چاک ودل‌ازغم نزار و یران شد
بکام دل نـــرسیده بکام غـــم رفتم که بارمحنت وسر بارآن دو چندان شد
بدیده هـای دلم موج غم فشار آورد مرا که غنچهٔ نشگفته زار و پژمان شد
جهـاکه دل نکشید از فضای محنت خیز بزال گیتی خم گشته زار و نـالان شد
برای خـاضع یکی دام کینـه گستـردند
بدام کینه و ران دیده اشك ریزان شد

بیاامشت چراغان کن‌که از دریار میآید دلت راشـادمـان گردان که دیگریار میآید
قدم پرچشم مابرنه دلم راشادمان گردان شدم‌مست ازمی‌شادی که شب‌دلدار میآید
بقامت‌سرو بستانست دو رخ همچون‌گل‌خندان بزشك جان وبود کاندر سر بیمار میآید
برای خاطر ما او قـدم را رنجه فرماید بیاخوش‌کن دل غمگین‌گل بیخار میآید
سمن‌بویست‌و دلجویست‌وزیباخصلتی‌دارد بدست آورده اوفرصت بی دیدار میآید
نشستم دررهش تاسررسد آن لعبت زیبا بدیدارش خوشستم من که اوهربار میآید
من امشب مقدم جانان مبارکباد میگویم بدیدار من امشب آن گل پر بار میآید
خوشست‌باداتوای‌خاضع‌که‌روی‌یارخوددیدی
صفـاده خـانهٔ دل را که اینك یار میآید

بکوی عشق رسوائی رسیدم تاچه پیش آید ببام‌وشوروشیدائی‌رسیدم تا چه پش آید
گذشتم ازخودی دربیخودی آلوده ترگشتم نبای خودنمائی برگزیدم تا چه پیش آید
بقامت بوده ام سر و خـرامان دلارائی قدم‌سروم برعنائی خمیدم تا چه پیش آید
سپاه کینه جوی غم دلم ویـــرانهٔی کرده نجات ازغیب‌آوائی شنیدم تا چه پیش آید
خزان عمر طنا هر شد ببرگ سبزبستانم بنور چشم بینائی کمیدم تا چه پیش آید

شراب تلخ مایوسی بدست ساقی محنت　بدین تلخی و مایوسی چشیدم تا چه پیش آید
بدست گردش گیتی جگر خون و دل آزارم　که بر دستش رهائی من ندیدم تاچه پیش آید

شده دیوانه این خاضع که پندارد که هشیار است
من از این مرد سودائی رهیدم تاچه پیش آید

دل جدا از من شد و شمع رخت پروانه شد　اندرین تیر نگاهت آب گشت و دانه شد
بادهٔ تلخ از نگاهت گشته شیرین در گلو　این دل آباد ما از عشق تو دیوانه شد
بود با ما مونس و غمخوار روزی در جهان　با تو شد محبوب و با من دشمن و بیگانه شد
خشم دل خونین جگر کردست ما را روز و شب　جام ما بشکست و آمد سر ترا پیمانه شد
بود روزی همدم ما دل چو محرابی عزیز　چشم او شد خیره بر ما پیش تو بتخانه شد
باده‌ئی از بهر ما در ساغری ناید برون　چون خمارین نرگست را دید دل میخانه شد
گردن عاج تو دید و زلف پیچان ترا　از برای گردنت هم گوهر و دردانه شد

خاضع اندر بیدلی از دیده اشکش شد روان
اشک چشمم پیش پایت آن درغلطانه شد

ندای هاتفی در گوشم آمد　سخن‌ها رمز دانش پوشم آمد
سرم از خواب غفلت گشت بیدار　دگرگون گشته و دم توشم آمد
بگلزاری قدم بنهادم از شوق　درآنجا دلبر خوش پوشم آمد
دمی آواز مرغانها شنیدم　قدح بردست ساقی نوشم آمد
نگاه بامداد روز امید　یکی خرمن گلی در دوشم آمد
صفا بودی مرا آن بامدادی　تن بیهوش بی‌چان هوشم آمد
فضا از نغمهٔ مرغان صفابخش　بس آواز خوشش درگوشم آمد

به خاضع خرش گذشت آن گلشن آباد
هزاران گل که در آغوشم آمد

باش تا این غنچه دامان تو خندان شود — گوهری گردد که قدرش هر زمان چندان شود
سایه اش جمعی فرا گیرد چو کوهی سربلند — برگ و بارش گوهر افشان بر سر مردان شود
بارور گردد بگیتی در جهان بار آورد — تا دل هر آدمی دریائی از ایمان شود
قد سهی و چهره زیبا دلفزون مهر آورد — از نگهبان همه جنبنده و انسان شود
میکند آرام گیتی هر کران تا هر کران — پاسدار بسته هر عهد و هر پیمان شود
این جهانرا چون بهشت جاودان سازد مدام — مشکل از هر جا بخیزد کارها آسان شود
بیم جنگ اندر دل کس نیست دیگر زین جهان — کینه از دل پاك گردد مهر از آن جریان شود
دیگر ز جنگ و جدل نامی نیاید بر زبان — ترس و بیم از جنگ و خونریزی همی پایان شود

خاضع اینها کی شود روزیکه او آید پدید
آنزمان آسایش خلق از جهان چندان شو

دوستی ها بیشتر در سود جوئیها بود — این کسانها دوست خواندن ساده روئیها بود
تا تو باشی دست و دلباز از نگاه دوستان — تا تو را اینکار باشد چاپلوسیها بود
چاپلوسانیکه فیض از نعمتت خواهند برد — ور نباشد عکس آن درعیب جوئیها بود
قطع اگر گردد بساطه سفر رنگین تو — آنزمان خیزد عداوت کینه توزیها بود
گر نباشد یاورت کن این سخن را امتحان — آنزمان خواهید فهمید کاین دوروئیها بود
دوستان بی طمع کم لیك باشند سازگار — باچنین یاران همدل مهر و خوبیها بود
دوستان دوست گر پیدا شود باشد زهی — از وجود صادق او کام جوئیها بود

دوستی نعمت بود خاضع که باشد بیریا
دوستان پاك طنیت راست گوئیها بود

چرا مردم بسی بی بند و بارند — غنی هستند ولیکن نا سپاسند
تقلب میکنند درکار و درکسب — حلال خود حرامش می نمایند
ندارند ترسی از روز قیامت — خیانت درخیانت می نمایند

همه درفکر جمع ثروت‌ومال چو رهزن در کمین کاروانند
همه‌گویند دروغ وفتنه بازند دروغ گفتن همی‌عیبی ندانند
زبان شیرین ودل چون اره‌تیز خلایق اره کردن آشنایند
ندانند رسم انصاف ومروت بقانون و دیانت سر کشانند
بمکر وحیله بازی تاق چالاک دمار از روزگار هم در آرند
بظاهر مشوند ونیك فطرت بباطن همچوشیطان درنهانند
شریرو ناکسانند دزد ناموس همه‌درکوی وبرزن‌چش‌چرانند
بی دزدی بریزند خون مردم چوگرگ‌گرسند خوانخوارگانند
بسا گردلفراز مردم آزار شیاطینند که دایم در خمارند
بساداناشورند لیکن بد اندیش نه‌بتوان‌گفت‌که‌نادان‌چون‌خرانند

مگر خاضع زمان گشته دگر گون
که اینسان آفت همدیگرانند

این دل ما غارت ازچشمان زیبای توشد غارت ازحسن قشك دلفریبای توشد
آمدی بیرون زدر باعشوه ها دلفریب عاشق آشفته اندر روی زیبا توشد
قدت سروت درگلستان ادب پرورده‌ئی چشم دل غوغاگر آن قد رعنای توشد
درخرامان همچو کبکی دیدمت ایسروناز در خرامیدن ترا دل دید شیدای
مه جبین ابرو کمان ولب شکر خند آدی دل‌چودیدت درگذرگاه بی شکیبای توشد
وشك‌گل اندرچمن‌گشتی تودربستان عشق دل چوبلبل‌گشت وهمدم بانکیسای توشد
شورها افکنده‌ئی دراین دل ما هر شبی عاشق بیچاره عاشق تربه مینای توشد

خاضع غرق عشق تو درحالت پیری نگر
این‌دل ما گرقبول افتد که آن جای توشد

پسین عمر دیدم یارم از روز جوانی شد — بهار عمر بگذشت وسر اندر باخوانی شد
نهال نوجوانی را درختی کهنه گردیده — دگرگون حالت روحی دگرگونهم توانی شد
نشستهٔ برسر هر شاخ آن برف زمستانی — تمام برگ وبارش رویه کمبود وزیانی شد
تهی گشته میان ازمغز بار آوردنش یاری — نگردد سبزوخرم چون کهن دست زمانی شد
دگرشاخش پرازمیوه نگرددخم که میدانی — گذشت روزگارش راچنین کردوچنانی شد
نه بتواند دواند ریشه دیگر درپی نعمت — کهن ازرنج ومحنت شدنگویم ناگهانی شد
نباشد سایه اش دیگر نشیمن گاه دلداری — توانش ناتوان گردیدبیمش آنچنانی شد
نداند چونشود خاضع نهال کهنه دربستان
به دندانهای هراره تنش چون نردبانی شد

جهان را جهاندار بنیاد کرد — که در آفرینش بسی داد کرد
نکو آفرینش همو آفرید — بداد و دهش جملگی شاد کرد
بلندی و پستی همه اختران — خورو ماه زمین روشن آباد کرد
همو آفرید مردم و مردمی — فرستاد رهبر و ارشاد کرد
جهان هرچه هست ازنهان پدید — زنور آتش و آب بنیاد کرد
همه هستی از هستی او پدید — بیامد همه چیز بنیاد کرد
چو او کس بنوده جهان گستری — ازین آفرینش که ایجاد کرد
فروغست وتوراست وررشن بود — جز اینها چه بتوان دگر یاد کرد
زهستی و بینش کمال آفرید — جهان خرم سبزو آباد کرد
ستایش بر آن پاک دادار یار — که از زنده تر خلقت باد کرد
تن آدمی را بخاك او سرشت — روان برتن خاک بنیاد کرد
یکی کار گا هیست پیچیدگی — درآن پیچ ومهرو بس ایجاد کرد
که خود کار هستند همه اندرون — پی نسل آن زایش زاد کرد

تو خاضع ستایش بر او کس همی
که اینسان جهان جمله آباد کرد

بزیر سقف ویرانی نشستم تاچه پیش آید ‌ ‌ ‌ زعیش و نوش دنیائی گسستم تاچه پیش آید
من از عمرم ندیدم جز پریشان‌حالی ومحنت ‌ ‌ ‌ بروی آرزوها در به بستم تاچه پیش آید
تنم بیمار ودل خسته روانم گشته آشفته ‌ ‌ ‌ چنین رازغم انباری برستم تاچه پیش آید
شگفت آید تراگر بینی‌ام درروز تنهائی ‌ ‌ ‌ همه پیمان بسته برشکستم تاچه پیش آید
ندانم کی سرآید عمر اندوه بارم ازگیتی ‌ ‌ ‌ کنون درزندگانی غم‌پرستم تاچه پیش آید
درین وادی حیرانی نگرسر درگریبانم ‌ ‌ ‌ کنون ازذره‌ئی هم کمترستم تاچه پیش آید

شکایت دل کند خاضع درین ایام گیرودار
درین فانی سرامن ساکنستم تاچه پیش آید

نگر درد دل زار ازنبات عشق درمان شد ‌ ‌ ‌ دل لب، بسته ما از نسیم عشق خندان شد
سحر بیدار گشتم من ازان رویای شورانگیز ‌ ‌ ‌ نسیم بادعشق انگیز خزان جان بهاران شد
نهال کهنهٔ بی برگ درفصل زمستانی ‌ ‌ ‌ ببوی عشق بادآور بیکدم آن شکوفان شد
تموز آفتاب نیمروز در فصل تابستان ‌ ‌ ‌ چوابرعشق ظاهر شد دوچشمش اشک ریزان شد
بگاه نوبهار ازباده های عشق شور انگیز ‌ ‌ ‌ درخت نوجوان در بوستان عمر خندان شد
نسیم عنبر آور درفضای عشق جان‌پرور ‌ ‌ ‌ بعشق آسانی این جهان برکام یاران شد
سری پرشور باید تابعشق سرفراز آید ‌ ‌ ‌ بدانشهای عشق آسان توبتوانی سخن دان شد

سر پرشور دارد خاضع ازعشق وطن‌خواهی
که در پیری چنین طبعی روان مردی سخنران شد

نام و ننگ زندگانی بعد مرگ آید پدید ‌ ‌ ‌ چونکه نتوان بعد مرگ هم پرده‌ئی بر آن کشید
زشت وزیبا آشکارا میشود درآن زمان ‌ ‌ ‌ بعد مرگ آدمی خوب ویدش گردد پدید

تا که آدم زنده باشد چشم پوشی میکنند   چونکه کردارش همه درزندگی نتوان شنید
بعدمرگش دشمنان هم بگذرند ازربورنک   آنچه میباشد حقیقت آزمان آید پدید
آدمی در زنــدگی باشند نیکی جلوه گر   بعد مرک اوحقیقت جمله میآیــد پدید
می نماید کس که باشد طنالم هم فتنه گر   بعد مرگش جلوه‌ئی دیگر همی آید پدید
ای خوشا آنکس که اندر زندگی نیکی کند   چون بمرد نام نکش همزمان آید پدید
پنجروزی زندگانی کن چنان چون بایدت   تا نکــونامی پس مرگ توهم آید پدید
بدتــرین زندگانی نــام زشت آوردنست   کزپس مرگش بزشتی بـین خلق‌آید پدید
زنــدگانی بگذرد اما بمانـــد نام ننك   تلغ وشیرین بگذرد نیك وبدی آید پدید
چند روزی کاندرین دنیای فانی ساکنی   بد مکن نیکی نما کاین هر دو میآید پدید
وقت رفتن جز پیشماتی نباشد حاصلی   آنزمـان دست تو نبود آنچه میآید پدید

خاضع درنیکی بکوش وبدمکن تو زینهار
بعد مرگت نیك وبد مرجملگی آید پدید

کلك‌گوهر بار من مدح تو افزوون‌میکنند   اشك چشمش‌عالمی چون درغلطون میکنند
میخر وشد می خراشد هر دل بیننده را   چشمهٔ جوشنده را از دید بیرون میکنند
کوه صبر از پافکنــند از عالم دیوانگی   ناشکیباشدکه مهر از خانه بـیرون میکنند
آسمان نیلـــگون شب پرشود ازاخترش   خورچوازکوه سرزند آنرادگرگون میکنند
رفعت ملك وجود است‌آنکه میآرم بیان   آنکه از قدرت نمائی جمله میزون میکنند
درسرشت کس نیاید قدرتش راز ذره‌ئی   آن کمال معرفت کاین جمله مفتون میکنند
کس نتاند پی برد از کان پندارش دمی   آنچه او درلحظ ئی صدکار افزون میکنند
کی توانم کرد وصفش تنك گــردد: قافیه   آنچه اودریك نظرپی چندوبی چون میکنند
کائینات هست وبود ازمهر اوشد پایدار   گردش چرخ سپهر از لحظ‌گردون میکنند
می ستایم قدرتش آنسان‌که ناید در نظر   در شگفتم کاینهمه بی چند بیچون میکنو

هیچ ناید در نظر آنقــدرت بی انتها کا و کمال مسنوی از حد افزون میکند
گر بخواهد زیرو و روگرداند این دنیای دون برزدن چشمی بهم یکسر دگرگون میکند
خاضع دایم در نماز و طاعت وذکرش بود
کا و کرامت در دل هر ذره افزون میکند

حسن رویت خواه مخواه ترسم که بی تابم کند گرمی مهر تو از حــد بگذرد آبم کند
چشم افسون تو گویا شعله ئی دارد که دل خون کند چون می شود همراز محرابم کند
قد سروت در خرامان همچنان کبك دری در خرامان آید او آنسان که بی تابم کند
نرکس مست تو دارد عزم تسخیر و جود شاید آن با مکر و افسون تشنهٔ آبم کند
بی خیال از فتنهٔ دهرم که آیا چون شود گر بسویش فتنه خیزد تا ابد خوابم کند
پادشاه خیل خوبان در طریق دلبری دل رباید گل فشانــد نامــی نابم کند
آتش هجران به جانم میزنـد هردم شرر تامگر بتواند از هم رفتــه پر تابم کند
این شب ما چون شود کز آن سحر ناید پدید در غم و هجر و تمنا چشم بی خوابم کند
گر بما لطفی نماید خاصه در روز و بال آتش هجرم بکاهد مست و بی تابم کند
باده ئی ریزد به جامم تاکه سر شور آورد شور و شیرین سازد وآرام در خوابم کند
خاضع این دل را در آرامش نمیگیرد قرار
تاکه ساقی ساغرم را پر می نابم کند

آسمان فکر ما روشن تر از روی تو شد این دل ویران ما خرم تراز کوی تو شد
ذره ئی تابنده را نتوان که آورد از نظر ورنه میدانی که عالی تر زآهوی تو شد
مشك و عنبرها که از ما شد پراگنده بدهر آمــد و عنبر نمای پیچ گیسوی تو شد
شب روان در کوی عشقم گرچه دل گردد گران رهروان عشق ما ساکن در آن کوی تو شد
فرصتی گر دست یابد می شکافم موبمو آن غرضهائی که اندر چشم جادوی تو شد
میزنی خود تیر مژگان کز سخن خامش گزین میشوی آندم خبرکاین فتنه از خوی تو شد

مکر و حیلتهای تو دیگر بما نتوان گرفت این همه از آن اشارتهای ابروی تو شد
کرده ئی یغما دلم در رهزنی هشیار باش دل بدست آور اسیر از تار گیسوی تو شو
عهد و پیمان برشکستی هرچه بود اندر میان ما دگر پیمان نه بندیم پرشکن موی تو شد
آب ما چون رفت ازین جو بر نمیگردد دگر آبیاری بد نمودی خشك این جوی تو شد

خاضع تقصیری ندارد چونکه نا اهل آمدی
اینهمـــه بیداد ها از فتنهٔ روی تو شد

بخت اگر بیدار گردد کارها آسان شود بی صبوری چیست جانا هرچه باید آن شود
گر کنی فریاد و اشك از دیده‌ات سازی روان بی مهابا رحمتت دانم گران چندان شود
گر رها سازی تو کارت را بفضل کردگار حل شود هر مشکلت لبهای تو خندان شود
گر بخود پیچی تو با غمهای خود باسوز و ساز بدتر از آن اینکه دایم چشم تو گریان شود
میشود هر مشکلی با صبر آسان هر زمان بی شکیبائی تمام مشکلت چندان شود
بادهٔ صبر و قناعت نوش تا گردی رها کز غم ایام کاخر دل پر از حرمان شود
لطف حق از لطفها باشد فزون ارزنده تر گر نماید لطف او چون ابر پر باران شود
غم مخور کز خوردن غم بر نیاید کام دل کام دل را خواه ازو تا مشکلت آسان شود
بخشش او بیحد آید گر به بخشد ذره ئی هرگه از حال کسی دریای او جوشان شود
یار بیکس باشد و باشد همو فریاد رس گر تو داری درد دل از او همه درمان شود
با کس و نا کس مگو راز دل غمدیده ات راز دل با او بگو تا چشم دل خندان شود

خاضع جز او یاور و یاری ندارد در جهان
اینقـدر داند که کار مشکلش آسان شود

شکوه از قامت آن سرو روان نتوان کرد دیدن روی خوشش چشم چران نتون کرد
ناله از دل چو بر آید اثری میـــدارد بی اثر نالـــهٔ دل هیچ زمان نتوان کرد
قیمت قند و شکر کم شود و بیش شود که زقنـــد لب او نرخ گران نتوان کرد

عالم از آتش بیداد تو میسوزد ازان   که زجورت دل غمدیده توان نتوان کرد
قامت خم شده را راست نگردد بعمل   عالم پیر دگر باره جوان نتوان کرد
جوی خشکیده شده ریك روان بگرفته   آب جاری دگر از جوی روان نتوان کرد
زشت روئی که بود آبله گون چهرهٔ او   چهره‌اش صاف وخوش و نیك عیان نتوان کرد
کوژ پشتی که خمیده بودش قامت کوژ   راست و شمشاد چنان سرو روان نتوان کرد
دل غمگین که زغمهای نهان گشته پریش   شادمان راحت ازین بار گران نتوان کرد
درد مندی که بود درد وی از تابش عشق   بدواو بدعا رفعی از ان نتوان کرد
آنکه سرگشتهٔ کوی تو شود روز و شبان   اشك حسرت بدل از چشم روان نتوان کرد
عاشق سوخته دل از غم دیدار تو نیز   جز بکوی تو مقامی دگر آن نتوان کرد
خاضع آشفته و سرگشته درین فکر و خیال
که دل از فرقت رویت نگران نتوان کرد

این جهان نیك و بدش برما همی می بگذرد   زشت وزیبا هرچه هست از عمرما می بگذرد
این جهانرا بیش و کم باید سپردن روزگار   تلخ و شیرین هرچه باشد اینهمه می بگذرد
آمد و شد نیست ما را اختیار آن بدست   هرچه پیش آید خوش آید چونکه آن می بگذرد
پنجروز زندگی سختی تو آسان بر شمر   سخت و دشواری چه باشد کارها می بگذرد
گر غنی هستی و یا باشی فقیر و بینوا   هر دو اندر مدتی کمتر زصد می بگذرد
درد مندی دل غمین خونین جگر   یا که شاد و شادمانی این و آن می بگذرد
عاشق یا آنکه معشوقی بود دردی گران   کام یابی یا که بی کام هر دو این می بگذرد
سرفرازی یاکه هستی سرشکن در پیش خلق   هرچه هستی هرکه هستی همچنان می بگذرد
رامش و آسودگی داری و یا غمگین دل   روزگار اینها فراوان دیده این می بگذرد
شب اگر باشد ترا هم سفره رنگین جام می   باشدت هم بستری چون برگ گل می بگذرد
گر نباشد هیچ ازین بی شام باشی همچنان   شب سحر گردد سحر همچون صبا می بگذرد

خاضع با این عمر کوتاه نی توان کامی گرفت
تا تو چشم بر همزنی این عمر ما می بگذرد

پیر مردان کز خدا دل بسته اند — از ره ایمان بجان استاده اند
روز و شب در فکر و ذکر نام او — با صفای دل چو خور تابنده اند
رهروانند از طریق معنوی — دل زهستی کنده هر جان بسته اند
بی خور و خواب اندرین دنیای دون — همچو مرغی کز قفس ها رسته اند
میکنند هر جا تحمل بار غم — چونکه آنان جملگی وارسته اند
در تمام عالم و هم مسکنش — دل بحق بسپرده و بگذشته اند
زنده دل باشند بهر جا و مکان — پیرگشتند و کمر بشکسته اند
دل بریدند از همه هستی خویش — رهروانی نیك و هم وارسته اند
راه پاك معنوی بگرفته پیش — در ره نیکی کمر بربسته اند
حق بجویند آشکار را و نهان — از هوا و از هوسها رسته اند
حق پرست از خود پرستی بهتر است — رهروان از راه نیکان رفته اند

حق پرست از خود پرستی شد جدا
آنچنان خاضع که آنان رسته اند

جمال کبریا دیدن گذر از آسمان باید — ریاضتها کشیدن را خودی بیخود همان باید
زفرط اشتیاق او زجان بگذشت نی از تن — که روی یار دیدن سوی او گاهی روان باید
ببباید کرد دل را آشنائی از محبت ها — که خود در عالم فانی همانا جاودان باید
رسوم عشق ورزیدن نباشد کار هر نا کس — اگر عاشق شدی روزی گذر بر کوی آن باید
دلی باید که از نعمت همانا روی برتابد — زهجر وصل یار آخر دلی هم پرتوان باید
بجام صبر می باید که نوشی بادهٔ مدهوش — اگر همت بود شاید ره پیمون همان باید
شراب ازجام مدهوشی بنوش آنسان که بتوانی — خمار پاك طینت را سری پر شور. ازان باید

جمال یار نتوانی که آری در نظر یاری   زسر آن شوی آگه که دانستن توان باید
شب و روز اربه پیمائی ره دشوار و آسانی   دمی از دم نیاسائی رسی جائی که آن باید
دلت پرشور وشیدا کن تو از دیدار جانانت،   خودی سرگشته رسوا کن گرت عرش وبیان باید
خراب آندل که بیم آرد بدیده اشك همی بارد   نشاید او سر افرازد ازان پیمان کران باید
بیا خاضع غنیمت دان همان وقت گران قیمت
که دیگر بار نتوانی بدست آری گران باید

ماه رویان دهر بی با کنند   فتنه انگیز و هم خطر نا کنند
گر تو کارت بکار شان افتد   دانی آنگه که نیك ناپا کنند
یك ستاره زگردش افلاك   برزمین آمدست وچالا کنند
زیرك و هوشیار و با هوشند   گاه گاهی ستاره ئی پا کنند
زیر دامان گارخان باری   آفتی هست کاندران چا کنند
گه چو ابری که رعد و برق آرد   گه چو افتاده همچنان خا کنند
گاه شهد و شکر همی ریزند   گاه اندر مذاق تریا کنند
گاه شاد و خوشند لذت بخش   گه چو ابر بهار نما کنند
در ستایشگری و دلجوئی   غم زدا روح فزا چو موا کنند
تیز فهمند و باهش و ادراك   گه نماید که گوهر پا کنند
من چه گویم زجنس ما دینه   کز جمال و کمال و ادرا کنند
خاضع درك سخن بباید کرد
کاین همه مادران دل پا کنند

دل بعشق از جان گرفتار توشد   گرم هر سو جمله بازار توشد
بنگر این دل با جمال گارخت   بنگرید آنهم خریدار توشد
سرو ها در بوستان استاده اند   سر و رعنا قد رفتار توشد

ماه اگر در آسمان دارد فروغ　　روشن از چشم گهربار توشد
آشیان مرغ دل بر همـزدی　　دام گستر چشم بیمار توشد
بوی عشرت بر نمیآیـد بـدل　　دل چرا آمد گرفتار توشد
بهر گل این بلبل مستانـه‌ام　　نغمه زن شب سوی گلزار توشد
دل زمن ببرید و چون آوارگان　　آمد از کویت پرستار توشد
شربت لعـلت اگر نوشم دمی　　میشوم بیخود که دل یار توشد
آتشی زدبر دلم جامی که دوش　　نوش کردم نوش دیدار توشد
سرشکن شد جام عشقت بیقرار　　بیقرار از حسن و رخسار توشد
کوهیا باور نمیـداری بدار　　عاشق آن لعـل دربار توشد
خاضع مسکین توان از کف بداد
در صف آمد چون خریدار توشد

چشمك آن چشم نهانم میزند　　تیر آن مژگان بجانم میزنـد
درکنار دیدهٔ دل برنشست　　برهم اینسان آشیانم میزنـد
باد و دست نازك لرزان خود　　پنجه در چنگال جانم میزنـد
برنتابم روی ازان گرخون ما　　تیرها در دل نشانم میزنـد
باد وچشم فتـنه یارش در نهان　　آتشی در دل نهانم میزنـد
سازشی کردند با زلفش که دل　　تیرپیکان را به جانم میزنـد
گرنسازم چون کنم بافتنه‌اش　　سنگ‌ننگ‌اندردهانم میزنـد
شیـوهٔ چشم فریبش را نگر　　شهپرش در استخوانم میزنـد
دارد آن‌عزمی‌که دل پرخون کند　　شعله برجان هرزمانم میزنـد
باچنان روحی که دارد سرکشی　　تیغ هجر از دیدگانم میزنـد
لعل‌میگونش‌چورنگ‌خون‌گرفت　　زخمی‌ازجسم و روانم میزنـد
آفت جانم شد و جانم گرفت　　آتش اندر دیدگانم میزنـد

خاضع نتوان دل بدست کس سپرد
همـــتی بنما که آنم مـــیزنـــد

شاید که آن سیمین بدن بازار خوبان بشکند   پیمان که بامن بسته اوآن عهدو پیمان بشکند
نارد دگریاد از منی آلوده تر دامن شود   درپیش وجدان سر کشدهم پنك سندان بشکند
گل درگلستان رخش بشگفته زیبا فرخش   آن دیدهٔ شرم آورش هم تیرو پیکان بشکند
خندان اگر گرددلبش رخشان رخ چون آذرش   درشیوهٔ سیمین برش هم نرخ مرجان بشکند
بادام سرمستش نگر خندان لب قندش نگر   افسون ازان پندش نگر کاشانهٔ جان بشکند
بی بندو بی بارآمده سوداگری بار آمده   صد گونه عیار آمده تاناز خوبان بشکند
گوئی که مانندش کسی نبود چواو گر بر رسی   در دیدهٔ دلهابسی صد عهد وپیمان بشکند
چون گل رخش زیبابودخلق بر اوشیدابود   دیریست نه آن حالابود بازوی مردان بشکند
بازیگری ما هر بود براین و آن قادر بود   چون می که درساغر بود دست رقیبان بشکند
خاضع چه داری درنظر بایدکه کرد ازوی حذر
هرجا که باشد درگذر پالوده دندان بشکند

همت چه کند اگر نباشد   درکیسهٔ آنکه زر نباشد
باید که کند سپاس داور   تا اینهم ازان بتر نباشد
آنانکه شدند بدار فانی   رفتند و ازان خبر نباشد
آن دلبر بد قواره و چاق   مانند تپو کمر نباشد
کاریکه زعقل برنیاید   نبودهد فی ثمر نباشد
گوئی که فساد و فتنه خیزد   زان کوچه کسی گذر نباشد
بالاتر ازین چه میتوان گفت   سر چون صدفی گهر نباشد
در زندگی ارمعاش و روزی   ناید بکفت ثمر نباشد
بی حوصلگی بکار و کردار   سودی ندهد و بر نباشد

بازار کساد و بینوائی چیزی غم ازان بتر نباشد
خاضع چه کنی که غم نه بینی
کاریکه بکس ضرر نباشد

دل از من شد گریزان سویت آمد چنان گمگشته اندر کویت آمد
مده ره در سرایش گر بـه بینی مگـر درپیچ وتاب مویت آمد
اگر شانـه زنی آهسته ترزن مزن بر دل که اندر مویت آمد
بیا وخود دل ما را بدست آر گریزان پا که اندر کویت آمد
چو ره در کوی جانان کرده ایندل سپند آسا برخ آشوبت آمد
شنیده دل همی وصفت بهر کس پریشان تر ازان چون مویت آمد
بکام خویشتن از من جدا شد برای دلبری دل جویت آمد
شنیده وصف ابروی و دو چشمت برای دیدن آهویت آمد
همی دانم که او را می نوازی هوای دیدن آن رویت آمد
دلم مشکن که دیگر دل ندارم دلم پرشوق پویان پویت آمد
چه باید کرد خاضع دل فغان شد
چنان آب روان در جویت

دل بغارت برد از من آن نگار سیمین شاید او بندش کند درزلف برپیچ وشکن
چشم مستش در نگر صدفتنه برپا میکند فتنه های دل شکن کارد بس آن ماه ختن
زلف بررو برفشاند خور نموده در حجاب میبرد دلها بسی کا فکنده در چاه ذقن
چشم جادو پرخمارش عالمی شیدا کند سالها حیران بمانی از چنین زیبا بدن
لب اگر او برگشاید در سخن ریزد شکر آن اب لعاش چنان ماند عقیق اندر یمن
خوش بود آواز آن سیمین عذار گلبدن زلف عنبر بیز او چونان بود مشک ختن
گرتو وصفش بشمری ناید همی اندر شمار گویمت حاجت نباشد در شمار ما و من

درین دشت و درین صحرا نشستن خوشگوار آید — که بوی عطر و عنبر با هوائی مشکبار آید
خوش و خرم در و دشت و همه کوه و بیابانش — چو بیند دیده این گلشن دل مسکین قرار آید
نوای قمری و بلبل نوازد گوش و دل جانها — صفای سبزه و صحرا چنان مشك تتار آید
زدیدن دل شود بیغم فزاید نور چشمانت — زهرجا بگذری بینی کنارت مرغزار آید
فراز و هم نشیبش دره و کوهش همه خرم — چمن اندر چمن باشد کنارش چشمه سار آید
گل خوشبو و عطرآگین صفای دیده و دلها — زبوی عطر مشگینش خمار اندر خمار آید
زهرسو گلهٔ آهو چران آسوده جان بینی — نر کوهی و دیگر جانور هرسو کنار آید
تو گوئی آدمی آنجا نیفتاده گذر گاهش — که اینسان امن و آباد است گلبانگ هزار آید

درین گلزار و این گلشن توقف کن دمی خاضع
که جان پژمریده اندرین جا سازگار آید

در دل کنم آن نفرین گرخوامشم یاری نکرد — با آن گرفتاری من او هیچ غمخواری نکرد
عذریکه آوردم ازان نادیده انگارید و رفت — از چشم خون افشان ما او هیچ دلداری نکرد
چنگی نزد از غم بدل ما آنچه زو پنداشتیم — بیمار خود دید و عجب کزوی پرستاری نکرد
دربست اندر روی من ننمود رخ برسوی من — با خستهٔ هجران خویش ببرید و همکاری نکرد
شد ناجوانمرد آنچنان کز ما نباید گفتنش — با خصلت نیك بشر خود آنچه پنداری نکرد
آن شیوهٔ مردانگی زد پشت پا بی ما یگی — با گوشهٔ چشمی همی رفع گرفتاری نکرد
دل خسته شد از کار او زین کار و زین پندار او — کزبهر لطف کرد کار شایسته زان کاری نکرد
من در شگفتم کاینجهان با سفله باشد مهربان — با مردم پرهیز کار غیر از ستم کاری نکرد
گل تشگفد اندر دلم چون خرهمی پا درگلم — کاین بخت خواب آلود ما یك لحظه بیداری نکرد
شب باجمال دیو ودد درگیر دارم چون سزد — اینسان جمال ناکسان با کس وفاداری نکرد

درگیرودار روزگار خاضع ازان گشته دچار
باشد که روزی حل شود اکنون کزان یاری نکرد

خاضع اندر چشم او خواند دو صد پندارها
بلبل مست غزلخوان در گلستان آمدست

هر چه آید برسر ما جمله از کردار ماست
راستی و نادرستی جمله از پندار ماست
خواه باور کن مخوا باورکنی باشد چنین
آنچه بیند چشم دل از دیده بیدار ماست
خشم و کین مهر والفت باشد اندر دست ما
این همه خصلت نگر مردانه در پیکار ماست
هستی و هشیاری و دانا و نادان هرزمان
در یدبیضای ما این جمله در افکار ماست
رحم و شفقت ظلم وظلمت در نهاد ما بود
داد و رادی تا جوانمردی هم ازپیکار ماست
روترش کردن ویاخندان شدن سیمای ما
این دو اندر چهرهٔ روشنگری یا تار ماست
خوی نیك وخوی زشتی هر دو برخیزدزما
این همه آشفتگی در فکر بو تیمار ماست
هر چه خواهی میتوانی خود بدان آراستن
نارسائی ناتوانی فکر ناهموار ماست
زشت و زیبا نیك و بد از ما بود
دادن تشخیص ازان‌آن‌دیده و پندار ماست

خاضع بتوانکرد خوب و هم توانی بدکنی
این دو در خاطر سپردن رونق بازار ماست

مرا سری که اندر دل نهان است
چنان‌کوهی‌که بس باری گران است
کشیدن طاقت دل تاب گردید
نگفتن اندران سود و زیان است
نهفتن تابکی باشد توانم
که این بارگران بیش از توان است
ندارم اختیار از گفتن آن
که اندر سینه ام کوهی گران است
اگر گویم بپا خیزد شر و شور
وگر نه کاهش اندر استخوان است
بهر رازی نه بتوان سر گشودن
زیان و سود دیگر در میان است
بویژه آنکه گشتم رازداری
تو کی دانی چه سری اندر آن است
یکی آتشکده در سینه دارم
همیشه روشن سوزنده جان است
دل من زنده اندر آتش آن
بودکز گفتنش الکن زبان است

جوانی خاضع رفت از کف ودیگر برنمیگردد
هر ان چیزی که رفت از کف همان افسانه میگردد

رشتهٔ مهر تو از دست رها نتوان کرد — پیش هرنا کس و کس پشت دوتا نتوان کرد
آنکه شد باتو ره مهر و وفا همدم دوست — تابحشرش بجز از مرگ جدا نتوان کرد
باده پیش آر که ایام نشاطه است وصال — کانچنین عیش دگر روز بپا نتوان کرد
عمر چون رفت و سرآمد نتوان باردگر — فرصتی خواست که اینکار بجا نتوان کرد
این جهان چون پل مارهگذری بیش نه ایم — روی ویرانه و پل هیچ بقا نتوان کرد
دردمندی که بود در روی از شورش عشق — درد وی هیچ طبیبی که دوا نتوان کرد

خاضع برخیز که ایام و جهان درگذر است
عمر چون میگذرد هیچ وفا نتوان کرد

دل از کمند دو زلف رها نخواهد شد — که غفد دل بغمت برگشا نخواهد شد
تحملی که نمودم بجور پارچه سود — نگر که جامهٔ صبرم قبا نخواهد شد
دریغ و درد که شد راز مابدل بیرون — دگر خموش و بدل جابجا نخواهد شد
رخ جوان تو و روی درهم ما را — بکوی عشق دگر پابپا نخواهد شد
قد تو چون الف و منکه لام الف گشتم — دو کام مختلف از هم روا نخواهد شد
شکسته بال و پرم گر تو خاطرم خواهی — که حاجتم بتو جز کس روا نخواهد شد
بطاق ابروی جفت تو میخورم سوگند — که دل چوغنچهٔ لب بسته وا نخواهد شد
سمند خویش بمیدان عشق میتازم — که هرچه تاخت کنم بینوا نخواهد شد

غبار خاطر خاضع نمیکند پرواز
که خاطرم چو رخت خوشنما نخواهد شد

دلم اندر خم زلف تو گره گیر آمد — شوق دیدار ترا داشت که شبگیر آمد
مشك از طبله عطار نمیگیرد بو — رنگ و بویش بود از خویش که اکسیر آمد

روی وحسنت صناقبلهٔ حاجات من است دام گاهیست که با حیــله و تزویر آمد
خواهمت تا که رخت بوسم و باشم ببرت چند روزی که مرا مهلت ازین پیر آمد
عمر ما را بنــود پایــهٔ محکم برجا بگسلد بنــد بهم پاره چو زنجیر آمد
نوبهار و چمن و گلشن و گلزار و سمن همــه پاهم بشوند نیست چو مهر پر آمد
خاضع این ملك جهانرا که ثباتی بنود
زندگانی چو خزان گشت دلت سیر آمد

دل رمید از من گرفتار توشد عاشق آن چشم بیمار توشد
زجرها دید اندران دام و تله عاقبت از هجر بیمار توشد
باچنین حالت زمن ببرید ورفت مسکنش گلزار بی خار توشد
برمن مسکین غم و رنج آورید این تعجب بین که غمخوار توشد
گوشه گیری کاروی هرگز نبود گوشهٔی بگرفت وهم یار توشد
هرچه گفتم خویشرا رسوا مکن ناشنید از من نگهدار توشد
صد شرر افکنده بر جانم نگر آنهم از روی شرر بار توشد
دیگر او از ما ندارد اعتبار چونکه خصم ماشدو یار توشد
دشمنی باخویشتن رنج آوراست از خودی بیخود خریدار توشد
در شگفتم اینکه چون دیوانهٔی رهزن ماگشت و رهدار توشد
در بساط دنیوی بنود شگفت خار ما گردید و گلزار توشد
این دل خــاضع به یغما پرده شد
بیـــدلم دل یـارو غمخوار تو شد

دل بغارت رفت وسر بیزار ازان ویرانه شد مرغ دل آشفته گشت و درزمان دیوانه شد
سر بلند از عالم دیوانگی کرد او گذر عالمی آزاد دیدو ابلهی فرزانــه شد
سر نیــارم من ازین پندار تلخ روزگار عاقلی در کار بنود عالمی دیوانــه شد

مسوزان هر دل مسکین که آهش دامنت گیرد تو از آن بیخبر باشی که او پیرانت گیرد
بفروری نخیزد خز قماش ناسپاسی را شود آن سیل ویرانی که آید گلشنت گیرد
مشو بیدادگر روزی کز اعمالت خجل گردی شود آن مار زهرآلود ونیشش دامنت گیرد
مشو خودسر درین گیتی که کام دل نخواهی دید زمان خود سری آشفته گردد دامنت گیرد
بیا بگذر ز نامردی که ننگ مردمی باشد شود آن گرد نکبتها بباید دامنت گیرد
مپندار اینکه بدکردی نیابی زان مکافاتش مکافاتش شود دودی که برچشم دلت گیرد
به نیك و بد ترا باشد همی پاداش هرکاری پلید و زشتی کردارها هم دامنت گیرد
نکوکن خاضع تا پاداش نیکیها تو دریابی
وگرنه فعل بد روزی شرارت دامنت گیرد

بهر میخانهٔ نی صد می گسارند بهر مسجد ردیفی در نمازند
بهر بتخانه نی باشد برهمن کنند پوژه که آنهاهند و انند
بساطی گشته برپا برکنشتی که موسی امستان اندر شعارند
زیکشنبه شود پر هر کلیسا کنشیش و مومنان توبه کنانند
بهر آتشکده آتش درخشان بود آنجا که موبد زند خوانند
بقبرستان گذر کن گاه و بیگاه در آنجا توك و تکها رهروانند
ببازار جهان گاهی قدم زن خرید مایحتاج هر سو روند
بهر جا هر کسی مشغول کاری
بود خاضع غنی و ناتوانند

شکسته دل نتواند که برگ و بار آرد که دیدگان دلش اشك غم کنار آرد
بدیده های سر هرگز نیاید این غم دل که صید غم شده آنگونه غم شکار آرد
شکسته بال و پرش مرغ دل زسنگ ستم دو چشم مرغ دلش اشك خون کنار آرد
بزیر بال شکسته سرش نموده نهان کجا چمان شکسته گلی ببار آرد

بسوز سینهٔ گـــریان نموده اشك روان   چو غم گرفتـه ئی ماند که سر خمار آرد
نـــه تاب مانـده ورانی توان جانپرور   بمانده زارو غمین تا که خون کناد آرد
نه بخیه ئی بپذیرد نه مرهم این دل زار   که درشکست خودش دل غمین وزار آرد

پدیده های دل غم که اشك خونین است
دلی که غم شده خاضع دوچشم تار آرد

بطاق ابروان یار سوگند   که دیگر نگسلم از بسته پیوند
فضای آسمان پرستاره   زننـــد چشمك برویم نیز لبخند
من از چشم تو ای بلبل بگلها   سرودم بس غزل انـــدرزوهم پند
بـه تیر غمزه مژگان جانان   نشد کاریگر آن پندار دلبند
بشهـــرت دل فروغی شد پدیدار   چـــو چشمان فروغینت همانند
ببالای سپهر این گردش چرخ   نوشتـــند سر نوشتم درد مانند
خروش از دل بر آرم از غم یار   غمی دارم چنان کـــوه دماوند

رخ خاضع برنگ زعفـــرانی
نمو داریست بهجـران ناله ئی چند

بیاساقی بده جامی که گلگون چهره‌ام سازد   غضب از دل براند کینه اندر دل بر اندازد
نشاط آرد چو گلبانگ جوانی شادمانی را   فروغ دانش و مهر و محبت در دل اندازد
شیکبائی به بخشد بر دل شوریده‌ام باری   نهانش پاك گرداند درونش غم بر اندازد
بشوراند مرا عشق که ننگ از نام بزداید   دگرگون سازدم آنسانکه در دل آذر اندازد
نهال تازهٔ حکمت نشاند بر دل و جانم   نهال شوم و تاریکی بدل یکسر بر اندازد
فروریزد روان دل شرار عشق آتش خیز   بروی سینهٔ ماگونه گون نفرت بر اندازد
بسوزانـــد همانا ریشهٔ بغض و عداوتها   مئی عشق و محبت روشنائی در دل اندازد

بیا پر کن توجام خاضع از آن آب حیرت خیز
که تاچشم دلش نوری بکام دیگر انـدازد

ترا اندیشه باید پاك همچون تابش خورشید — که از اندیشه برخیزد ترا هر گونه‌ئی امید
گرت اندیشه پاك آید ترا بهتر شود کردار — بدین اندیشه و کردار شود نام تو هم جاوید
دلت روشن نما تا سرها یابد آگاهی — بباید آنچه میخواهی درون خویشتن کاوید
مشو چون آتش سوزنده سوزان خویش و دیگر را — ولیکن گرمی‌اش بر دل بیاور تا شوی چون شید
فراهم توشه ئی باید که باشد بهر جان کندن — ازان روزی که می باید روی ذی عالم جاوید
مپندار اینکه دایم در جهان پیوسته خواهی ماند — چنین فکری زیان بار آورد باید بتو خندید
دو تا اندیشه می باید یکی ماندن یکی رفتن — نباید اندرین دار فنا گشتن گهی نومید

بهر دل آرزو باشد بکام و نام خوبیها
بر آوردش بود خاضع بدا دار جهان امید

خداوند چاره‌ساز است چاره‌سازد — رهی در پیش خلقش بر گزارد
دهد هوش و خرد در راستی کوش — زمان تنگی و ننگی سر آرد
نه بگذارد شود ویران جهانی — بآبادی بمردم همت آرد
دل مردم دهد نوری دگر بار — همه با مهر و الفت ره نماید
دری دیگر گشاید روی مردم — بدانشهای بهتر ره گشاید
تباه گرداند هر چیز تباه کن — رهی نو رهروی دیگر بسازد
تمدنها دهد رونق فزونتر — به بهبودی را زمانی بهتر آرد

شود خاضع دگرگون رسم امروز
پس امروز جهانی خوشتر آید

جهان پر راز سر بسته است که کس نگشود و نگشاید — هنوزم راه بسیار است که کس ننمود و ننماید
هنوزم راز بنهفته است در زیر و بم دنیا — روان از کاوش آنها نیافته سخت فرساید
طبیعت چیزها دارد که نتوان گنج آن پی برد — شناسای طبیعت بایدت تا راه بنماید
بسی اسرار بنهفته تو در چشم طبیعت بین — هنوزم این گره را کس نه بتواند که بگشاید

طبیعت درنهان خود هزاران رازها دارد　　خرد باید که قلب این طبیعت راز بگشاید
هزاران ذره ها باشد که در دید بشر ناید　　که هریك درهٔ نادیده ها پندار ها دارد
دل هرسنگ و هرخاکی هزاران راز بنهفته　　درین ره هم خرد باید که تا راهی به پیماید
طبیعت خاضع نتوان کم شمردن گر خردمندی
تو هر ذره که بشکافی هزاران راز بنماید

سحرگر باخدای خود مرا راز و نیازی بود　　بدرگاهش بنالیدم که مارا کارسازی بود
بنالیدم کهای داور که هستی مر مرا یاور　　مرا در دل تمنائی اگر بود از نیازی بود
به بخشا هرگناهی کز و جود و من ببار آمد　　به‌بخشایش مراامید و کام و سرفرازی بود
زبان و دست و پای من اگر راه خطا رفتند　　به بخشا جملهٔ اینها که دل بیغم گذاری بود
اگر در طاعتت غفلت بورزیدم گنه کردم　　تو بخشایشگری داور امیدم کارسازی بود
پسند و ناپسندیها که من کردم درین گیتی　　پسند و نا پسند مایه بخشا کاین نیازی بود
تو بخشایشگری ما را به بخشا از ره لطفت　　مرا امید از لطف تو ازمردم نوازی بود
براین خاضع تو بخشایش بیاور ازگناهانش
همیشه این دل ما را امید از کارسازی بود

راد مرد بزرگ بی مانند　　دکستری را بنام ورجاوند
هست فریدون پاك فرخزاد　　پیرو کانهاست چون الوند
نیك مردیست بانکو نامی　　با خرد پروریست خویشاوند
ویژه اندر منش بود نیکو　　در کنش پاك و نیك و همتاوند
راد مردیست در خردمندی　　در ره دین و داد کوشاوند
کرده زایشگه نکو بنیاد　　آنچنان کش نبود همتاوند
یك پزشکست کامل و دانا　　در گروه پزشك بی مانند
سالها برده رنج ازان بسیار　　بوده در کار خویش کنج کاوند

تا رسانیده بر ثمر کارش چون روان از بدی همی ساوند
فکر او نیک و نیک رفتارش در دهش گشته مرد نیک آوند
کرده بخشش بسازمانی نام فره و هر سازمان برناوند
چهار صدو بیست هزارمترداده زمین تا بآبادی اش همی کاوند
صد هزار داده است تو مانی پول نقد هم بداده و رجاوند
چاه عمقی بسود بزرگر تاکه آبش بکشت بنمایند
تا کنند سازمان زمین آباد در ره کشت وکار پیشاوند
چونکه بودست در عمل او را گفت پیغمبرش شده پیوند
گفته زرتشت پاك پیغمبر تا زمین را بکشت آرایند
هم زمین را کنند آبادان شوره زار و کویرها کاوند
همسرش دولت از نکونامی پیر و شوی خویش و رجاوند
سهم خود را دریغ ننموده کرده بخشش چوشوی خودمانند
این زن شوی در دهشمندی گوی سبقت ربوده بی مانند
خاضع از دور گویدش تبریك
نام نیکی نهاده و رجاوند

هزار مطلب دلکش نوشته بر کاغذ جگونه گشت پدید و کجا و کی کاغذ
بروی هر و رقش فکرهاست دوراندیش که آمدست یکایك بصفحهٔ کاغذ
پدیده های بشرگشته اندران تجدید کتاب دهر شدست این فسانه کاغذ
تمام دانش عالم نوشته‌اند در آن که یاد کار بماند بروی هر کاغذ
بمغز و فکر بشر آنچه بر تراویده نموده اندهمه ثبت بصفحهٔ کاغذ
تمام حکمت و دانش بویژه علم و ادب گذشته های بشر جملگیست بر کاغذ
کتابهای مقدس ز انبیای بزرگ نوشتهٔ اندر همه جملگی بر آن کاغذ
چه کهنه‌ها و چه تو قصه‌های دور و دراز ببایدت که بجوئی بهر ورق کاغذ

کتابخانهٔ دنیا بهر کجا باشد که فکر روشن آدم نشته بر کاغذ
قلم بدست بشر خاصعا زفکر و خرد
نبشته اند همه نیک و بد بر آن کاغذ

حرف ر

باش تاپندت دهد این روزگار بهتر از هر پندی از آموزگار
پخته سازد روزگار هر خام را می نهد درپیش تو آن یادگار
هرسیه موئی بگرداند سپید در خوشی تلخی بپیارد روزگار
در تکبر مردرابی چند و چون میر ساند او بسختی هر کنار
خوبرو یان جهانرا روز چند میدهد هر گونهٔئی نقش و نگار
لیك آخر میکند شان غیر آن گر شناشی خود توئی آموزگار
میدهد پاداش هر نیك و بدی در مکافات و سزایت کردگار
آنکه فرصت را غنیمت نشمرد میشو نادم تو گوئی آشکار
پرچم ظالم نگونش میکند بخت او در خواب آرد روزگار
خدمت مخلوق اگر کردی بجا میشود روزی ترا هم غمگسار
گر ستمگر گشتی و بی بند و بار میشوی اندر جهان بیروزگار
خاضع مردی مردمی باید نخست
تا ترا خوش بخت سازد کردگار

گفتم ایساقی بده جامی دگر گفت باشد تا بالهای دگر
گفتم ایساقی خرابم کن دمی گفت بگذر میدهم شامی دگر
گفتم ایساقی بده رنگین مئی گفت تحمل کن به پیغامی دگر
گفتم ایساقی شرابی آتشین گفت باشد بهر هنگامی دگر

گفتم ایساقی جگر خون گشته‌ام   گفت می دم روز ناکامی دگر
گفتم ایساقی مئی نابم بده   گفت باشد شب بیا شامی دگر
گفتم ایساقی دمی مستم نما   گفت خامی میشوی خامی دگر
گفتم ایساقی بکن پیمانه پر   گفت فردا میدهم جامی دگر
گفتم ایساقی تو خاضع را بیاب
گفت نبوش این جام انعامی دگر

خسرو بی تاجم و از فقر دارم افتخار   سر فرو نارم به پیش کس همینم افتخار
خم نگردد قامتم از بی زری در پیش کس   از وخود نفس خود دارم بسی من اقتدار
مدح کس را برزبان نادرده‌ام از عمر خویش   خویش را آلوده دامن هم نکردم زینهار
در پی کسب هنر بودم به محنت روزگار   بر سر آوردم به پیری باز هستم استوار
تا توانستم نیازردم بگیتی خاطری   همچنان هم مانده ام بر عزم خود من پایدار
کی برابر میکنم من همت خود بادگر   بازم از لطف خدا امیدوارم بی شمار
آستین بالازدم خاضع فزون کردم تلاش
بخت خود هر جاروم آید به پیشم پایدار

پرده آسا در گذشت این زندگانی در نظر   پیری آمد با هزاران جلوه بیم و خطر
قوت بازو برفت و دل همی روشن نماند   رشته ما پنبه گشت پنبه شد رنگ دگر
شوق وذوق از سر برفت جای آن غم برگرفت   قیر گون کافور گشت و درگسست از آن گهر
پای از رفتن بماندو زانوان بی تاب گشت   تلخ شد بر کام ماشیرینی شهد و شکر
گاه رفتن سینه تپ تپ هم نفس تنگ آیدم   عقل شد نقصان پذیر وهوش از آن دارد اثر
اشتها کم گشت و کم شد خواب درچشمان من   چهره پر چین گشت و تن افسرده و خونین شد جگر
ناتوانی چیره گردید از تن و توش و توان
خاضع با این بار سنگین خم شود پشت وکمر

این دل دیوانه ام شد خود پرستار دگر گرچه خود بیدل شدم او گشت دلدار دگر
در کف بی موهیدانم که کس یکمو ندید گرچه من بیمار بـودم کرد تیمار دگر
در شگفتی‌ام فزون افزود این بار دگر کز سرما در گذشت و گشت غمخوار دگر
باده گر در جام من بیند بریزد جام می ساقی و پیمانه کش شد بزم می‌خوار دگر
شورشی برجانم افکند در خرابات مغان مجمر آتش بدست و بسته زنار دگر
کندر و صندل بآتش بر فکنده شعله ور گشته اندر مجمر دل شعله ور بار دگر
دربر آیش ستاده همچو موبد زند خوان دل ربود اندر کفم این بار چون بار دگر
خاضع شد سجده گر آن آتش آن زندخوان
دارم از دل همچنان امید دیدار دگر

دلا در تنگنای زندگی همت بهبار آور بمردی کوش و سختی‌را نگون درچاه سار آور
مترس از تنگی و سختی که همت آن فراخ آرد اگر ترسنده کشتی هم شکست اندر قطار آور
جوانمردانه کوش اندر نبرد زندگی دایم سعادت رابمردی در نبردی زان شکار آور
بشو آمادهٔ پیش آمد اندر زندگی باری مکش خود را کنا هر سو توانی آشکار آور
اگر خواهی که یابی جام پیروزی درین گیتی خم از ابر و میاور هر چه پیش آیدمهار آور
بپاخیز و چو مردان کوش باتدبیر و دانائی زمان بیقراری بگذر و بر خود قرار آور
شکست از زندگانی کوس رسوائی بود دانی تو از نامردی و نامردمی خود را کنار
اگر خواهی که خاضع درجهان گردی سعادتمند
بمردی کوش و در مردی نکونامی بهبار آور

بیا در بوستان عشق جامی پر شراب آور درین دلهای تار اندر تو نور آفتاب آور
بساطی کن بپادر مجلس عشاق دل سوزان نوای شور روح انگیز باآواز رباب آور
توسرهاپرکن ازشور و نوای‌عشق شورانگیز دل پژمرده را دریاب توان آب و تاب آور
گلستان وجود آدمی را آبیاری کن بکار نیک بشتاب و بهمت زان شتاب آور

دمی بیهوده در گیتی مکن بیحاصل از عمری بهر کاری بهر راهی دلی را کامیاب آور
بیفشان تخم شادی در زمین شورهٔ دلها بآبادی بکوش و خویشتن را در حساب آور
تو اندر دیدهٔ دل عالم نا دیـــده را بنگر تو وجدان از بدیهائیکه کردی در عذاب آور
صفای دل بود خاضع که آرد مهربانی ها
تواسپ همت رهوار را پادر رکاب آور

آتش غیرت اگر شد شعله و رزان غم مدار کینـــهٔ بیغیرتان در کینـهٔ جوئی کم مدار
آن کند کاری که گردد عالمی شاد از رخش وین زکار بدگماش دیـدگان بی غـم مدار
سفلهٔ دون در جهان بافتـنه و شر همدمند باچنین مردم تو دوری جوو دل برهم مدار
شر پسندان در نهاد و خوی چون اهریمنند باچنین آلودگان سر را پریشـان خم مدار
عاطفی بـاید که بـاشد درمیـان ما و من گر نبـاشد الفتی بازم ازیشان رم مدار
شیوهٔ هرکس بود طوری دگر طرزی دگر شکلها یکسان نباشد دل بغم در هم مدار
زیر بـار منت کس خاضعـا هرگز مرو
بـار محنت را کشیدن میتوانی غم مدار

پیر تن گشتم نه پیر عقل اندر روزگار تجربت آموختم تا خود شدم آموزگار
تلخ و شیرین گـــرم و سرد این جهـان هم چشیدم هم بدیدم در کنـار روزگار
کهنـه ونو هر دو دیدم من بچشم خویشتن کهنـهٔ بی رونق ونوهای گردون زا شکار
قطره دریا گشتم و دریا پر از طوفان شدم برزدم موجی که آمد تا بفـــرق کوهسار
ذره گشتم نور و روشن کرده ام دنیـا نگر گشته ام آب روان در چشمه سارو جویبار
سا کنم در کوی عشق از دیدهٔ پیر مغان پاسبان گشتم ادب در دیدهٔ هر هوشیـار
سنگ قعر خوئبارم نی خس اندر روی آب گوهرم آن گوهر نابی که دانـد زرنگار
عاشقم خاضع بنور و جلوه‌ی خورشید و ماه
شاکرم از لطف و داد و داده‌ی پروردگار

صحبت گل کن ولی از خار گل دامن مگیر
این دو باهم آشنایند خویشرا مومن مگیر
بلبل از عشق گل آرد نغمه‌های سوزناك
درچمن گل خنده گشته عزم گل چیدن مگیر
بامداد دل فروزان کن بسر اندر چمن
درچمن خوشباش و با گل دیده راغمگین مگیر
باده گر آید بچنگت درچمن کن نوشه جان
خویشرا دربخت بدفریاد هم شیون مگیر
رام شو باروزگار سرکش اندر کار خویش
جوئبار عمر خود در چشم نادیدن مگیر
آب جوی عمر آدم بگـذرد ما بی خبر
غفلت اندر جوئبار عمر و رزیدن مگیر
بیخبر او بگـذرد ما بیخبر ترزان گـذر
اندین آب و علف دایم چرانسیدن مگیر

کرده ئی آبادم انـدر روزگار
ای که هستی بر همـه آموزگار
روزگارم شاد و خندان کرده ئی
من که بودم در جهانت بیقرار
برنهادی بر دل من برد و بار
کرده ئی آسوده ام بی اختیار
شب چنان روزم تو روشن کرده ئی
داده ئی هرگونـه بر من زینهار
خاطرم کردی تو شاد از دست غم
بر خزانم بر فکنـدی نوبهار
مرمرا آموخـتی داد سخن
کیمیائی در کـفم دادی قرار
نام من کردی بگیتی جاودان
لطف بنمـودی بمن بی اختیار
کرده ئی روشن دل تاریك من
در سخـن کردی زبانم مایه دار
خاضع باشد بنـده اندر بندگیت
سرفرو آرد به پیشت کردگار

دوش دیدم شاهد سیمین عـذار
تك نشسته بر لب آن جوببار
گفتمش چونی چرا تنها شدی
گفت این پرسش ترا آید چکار
گفتمش خواهم نمایم دوستی
گفت جان با غم کجا گیرد قرار
گفتمش بر سوی من بفکن نظر
گفت ما را کی بود این اختیار

گفتمش جامی بده کامی بگیر　　گفت دام افکنده ئی بهر شکار
گفتمش با من اگر سازی چه غم　　گفت سازش نیست ما را زینهار
گفتمش این دل خریدار تو شد　　گفت خون کن دل مرا ناید بکار
گفتمش آرام جانی جان مگیر　　گفت جان کندن ترا باشد شعار

گفتمش با خاضع پیمانی ببند
گفت بستن نیست ما را اختیار

گر نباشد ساز و سامان غم مخور　　گر نداری یار و یاران غم مخور
آنکه باید داد هر روزت دهد　　میکند درد تو درمان غم مخور
باش راحت در مقام خویشتن　　میرسد کارت بسامان غم مخور
مشکلات آسان کند کامت دهد　　آنچه زاول داده فرمان غم مخور
بی تو و ما همچنان اینروزگار　　روز و شب گرددبه‌یکسان غم مخور
عمر ما چون آب جوئی میرود　　میرسد آنرا بپایان غم مخور
زاده عشقیم و طوفان بلا　　گر کند چاکت گریبان غم مخور
عاقبت جز نیست ما را نیستی　　میشود روزی نمایان غم مخور

خاضع فرقی بنود از ما و منی
بنگری آخر تو یکسان غم مخور

خوش بود گر می دهد جامی دگر　　در کف من نازك اندامی دگر
تا بسر آفرینش با خبر　　سازد و گیرد دل الهامی دگر
راز هائیکه نه بتوان کس شنید　　پاش سازم من به پیغامی دگر
گر دهد گردون پیرم مهلتی　　سر برآرم آندم از نامی دگر
افکنم برگوش گردون غلغله　　پخته سازم هر دل خامی دگر
بزم جان و دل همی روشن کنم　　کوهیا آنرا در ایامی دگر

شعلهٔ عشق از دل هر عاشقان زنــده سازم بردهم کامی دگر
روزگار نا مراد و نا امیــد میــدهم کامی سرانجامی دگر
خاضع را در پرتو شمع رخش
میکــنم شادش به هنگامــی دگر

خراب اندر خرابم کردهٔی یار دل و جانم بیکدم بردهٔی یار
تو مسپار این دلم بردست دیگر گلم پامال و یغما کرده ئی یار
پریشان خاطرم کردی چو زلفت بدست باد هجران داده ئی یار
مشو پیمان شکن با ما وفا کن مرا این خانه ویران کردهٔی یار
غنیمت بشمر این عمر دو روزی تو حل کن آنچه مشکل کردهٔی یار
بیا با ما بکن باری محبت رها کن آنچه نتوان کردهٔی یار
محبت پیشگان محبوب جانند تو واپس کن هر آنچه بردهٔی یار
شمار عمر خود کس را ندانند تو دانی کاین ستمها کردهٔی یار
بیا با خاضع از الفت بیامیز
که دید دل تو گریان کردهٔی یار

عنان دل مده بردست اغیار تن و جانت بدست غیر مسپار
مشو انــدر وطن بیگانه پرور مکن کاریکه کس بنود خریدار
مکن با مردم بد همــنشینی ترا همــدم رخود بهتر نگهــدار
مکن سر رشتهٔ کار خودت گم که بار آری پشیمانی درین کار
مکن کاریکه غفلت سر به پیچد شوی نادم بغفلت کاری ای یار
مزن تیشه تو اندر ریشهٔ خویش بنادانــی توانــی دست بردار
میفشان تخم بد در کشت زاری که حاصل برنیارد کشتــه و کار
مکن کاریکه ریزد آبت از رخ که آن نتوان بدست آری دگر بار

مکن چشم کس گریان و خونبار ندارد عاقبت مرد بد افکار
جهالت خاضع از خود ریشه کن کن
که دشمن باشدت جهل از همه کار

مرا دل در کف یاری گرفتار بیامد بی خبر در دام اغیار
ندانم چون کنم چون گردد ایندل که در دام فسون افتاده ناچار
نباید چشم یاری داشت با کس که گرگ اندر گله افتاده زنهار
بجورش خم مکن گردن زمانی که از تیغ زبان گردی دل افکار
چرا بالنده گردد دشمن از دوست، نگردی گر متاعش را خریدار
ترا باید که چشم دل شناسا کند فرق از میان خویش اغیار
شناسد دوست دشمن را براند نهد فرق از میان این دو هر بار
اگر چشم دلت روشن نباشد شناسی کی توانی خویش از اغیار
بیا خاضع که مهلت نیست گفتن
سخن هر گونه ئی از دشمن و یار

مرا زنجیر زلفت کرده تسخیر دگر خوبان مرا کردند تکفیر
نشانش این دل خونبار بنگر سراغت گیرد او از باد شبگیر
گرش فرصت بود آید بکویت بگوید راز دل با حسن وتدبیر
گشاید سفره دل در سرایت به بینی اندران هر گونه اکثیر
دگر با ما نگردی کبته پرداز نیندازی بکار نیك تاخیر
میفکن زلف اندر گردن من که از هم بگسلد خم گشته زنجیر
دل دیوانه را بندی نگیرد نگیرد آشیان در دام تزویر
میفکن دام هجرانم بدامن که خود تر دامنم آلوده دلگیر

دل خاضع مرنجان پیش ازین یار
اگر شد میشود هنگامه درگیر

بهار آمد بیا در دشت و کهسار / بهار عمر را بنود دگر بار
در اینـدم تا توانی توشه بر گیر / که آن فضل و را آید ترا کار
بهار زندگانی بیش یکبار / نه بینی در تمام عمر زنهار
اگر کردی فراهم توشه‌ئی را / بدردت میخورد روزی بنا چار
غنیمت دان بهار نوجوانی / چورفت از کف دگر ناید پدیدار
چو غنچه بشکفد یکشب نماند / شود پژمرده اندر دست اغیار
حباب آید پدید از روی هرآب / شود نابود بیك بادی دل افکار
زحل چون سرزند اندر سحر گاه / نماند تا بروز آن کوکب هر بار

در یغاشد بهارت خاضع دیریست
به پیری باغم دردی گرفتار

شام هجران چیت دانی در وصال حسن یار / دیده پرخون میشود چونانکه گردد جویبار
مرغزار جلوه گاهش گر بیاری در نظر / میدهی جان از برایش میکنی خود را نثار
در لطافت گر ترا باشد نظر دانی که چیست / بادهٔ شب مانده و رخسار زیبا درکنار
مشك وعنبر گرچه خوشبو باشداز هرجا که هست / کی چوعطر بوی عنبر میدهد زلف نگار
فرقت حسنش بگویم بایدت سوزیدو ساخت / ورنه اندر دور گردون کی توگردی کامکار
گر به غفلت یك نظر بر سوی دیگر افکنی / میشود ویران سر و پای تو اندر روزگار
چشم زخم روزگارت دور باد از جان و تن / کاینچنین محبوب کشتی پیش آن فرخنده یار
بادهٔئی درده که نوشم تا دلم گیرد قرار / گر بر آری کام دل کامت بر آرد روزگار

بی خزان عمر تو بادا در نشیب و فراز
خاضع جویای تو باشد در تمام روزگار

از دو چشم خویش گرئی همچو باران بهار — رعد و برق از دل برآری همچو طوفان زینهار
اینقدر خود را نباید کرد مفتون کسی — دام گستر در رهت پیدا و پنهان بی شمار
قاف تا قاف و کران تا هر کران باشد عدو — کی توانی کام یابی در نهان و آشکار
نیکنامی را بجو اندر گذار عمر خویش — تا رسی در منزل مقصود چون پیمان گذار
نرم نرمك بایدت گردی بدشمن رو برو — تا بیندازی بدامش در نهان و آشکار
غره گشتن با غرور از روزگار و زندگی — نیك بنود در نهایت آن زیان آرد ببار
گر توانی جستجو کن مردمی در هر عمل — ورنه در چشم کسان آئی تو نادان زینهار
میتوان باهر کسی از راه الفت یار شد — یار جستن میتوان در هر نشان بی اختیار
مرغ زیرك هم بدام افتد اگر غفلت کند — دشمنی را خرد نتوان آورید اندر شمار
عاقل آنباشد که بیند دور و هم در پیش پا — حرف مردم کار بستن عاقلی بنود شکار

خاضع اندر شعرگوئی رشته ئی آرد پدید
تا کسی زین رشته‌ها گردد همی سر رشته‌دار

یاد ازان روزیکه بودم کودك مام و پدر — بودم از اوضاع دنیا بیخبر من سر بسر
دور طفلی خوش بود در دامن مام و پدر — بیغم از رنج جهانی در زمانی مختصر
خرد خردك میشود کودك بزرگ ازسال و ماه — کم کم از اوضاع دنیا میشود اوبا خبر
میفرستندش دبستان سن هفت سالی که شد — خواندن آموزد نویسد کم کم آموزد هنر
چون دبستان گشت فارغ در دبیرستان رود — دانش آموزد به هنگام جوانی خوب تر
در دبیرستان چو فارغ شد و رود دانشکده — اندر اینجا رشته ها باشد جدا از یکدگر
هر کسی از شوق خودیکرشته‌ئی گیرد بکف — سال چندی میکند تحصیل ازان علم و هنر
چون دراینجا گشت فارغ میرود دنبال کار — یاشده دکتر و یا گشته مهندس در نظر
این زمان در فکر پول و زندگانی میشود — جفت میگیرد و را حاصل شود طفلی ثمر
سال چندی در جهان با جفت خود اندر معاش — میکند کوشش که باید خورد پوشش زیب و فر
نوجوانی بگذرد روز کهن سالی رسد — ناتوان گردند و خسته با همه کار و هنر

خاضع بعد از آن چه باشد نیستی نابودگی
میرود با مرگ یکسر زحمتش اندر هدر

چشم عبرت برگشا راز حقیقت در نگر — پیش پایت را مبین از دور بکفن یك نظر
چند باشی در محیط خود بفقر اندر دچار — خیز و بر بند از محیط خویشتن بار سفر
کوششی بنما که گردی نامور اندر جهان — همتی بنما که یابی جایگاهی با هنر
کن توکل بر خدا تا مشکلت آسان شود — کوششی کن همت افزا تا شوی ار زنده تر
راستی بهتر بود از نادرستی در جهان — راستگوئی کن که یابی اجرتی با زیب و فر
آزمندی خوب بنود نیك می باید تلاش — کرد اندر عمر خود بهر معاشی مختصر
گر شکیبا پیشه سازی بهتر از بی صبری است — کارهایت رو براه گردد همی در هرگذر
سخت گیری خوب بنود درمیان گیری خوش است — درمیان سخت و سست کوشیدنت یا بی ثمر
بدمگو تا نشنوی بد از زبان دیگری — بد مکن تا بد نه بینی تاشوی آسوده تر
کسب نیکی پیشه گردان سود کمتر گر بود — نیکنامی سر بلندت میکند پاینده تر
کوش اندر رادی و مردی که تاداری توان — رادمندی داد جوئی این صفت باشد هنر

خاضع گفتاری ازین بهتر ببار آور سخن
در سخن گوئی که باشد هم فصاحت هم شکر

ناز پرور دلبری دیدم که چشم روزگار — مثل و مانندش ندیده چون گل اندر نو بهار
بودسروی سیمبر مانند سرو بوستان — وصف او از کلك من هرگز نیاید در شمار
روی رخشان لعل خندان جلوهٔ سیمای او — مهر تابان مینمودی آن نگار باوقار
رشك فردوس برین بودی چوسرو کائنات — لاله گون رخسار و رویش باده گون اندر خمار
در خرامان بود جانان همچنان کبك دری — عشوه گر باچشم زیبا دلگشا و بیقرار
دلبر ودلدار وجانان آتشم بر جان فکند — شادمان و شادکام و دلبری سیمین عذار
همچوآتش سوخت مارا آن بت مشکل پسند — خوش خوشك برجانم افکند آتش عشق هر کنار

کرده مارا همچو موم آن آفت گلچهرگان ریخت برجانم شرر سوزنده‌تر از هر شرار
آنچنان مبهوت گشتم از رخ آن گلبدن کز نهان آشفته گشتم خسته و بیمار و زار
می سرایم بهر دل اینگونه شعر آبدار تانگوئی نیستم شاعر من اندر روزگار

خاضع اندر آتش عشقش شکیبا کی توان
او چنین برهم زدی مارا بگیتی کار و بار

به پیری دل هواخواه توشد ای سروسیمین بر بسبردی این دل مسکین تو ای مه‌روی زیب اختر
بمن دادی جوانی باز بهنگام کهن سالی دلم را طاقت افزودی تو ای گلزار خوش منظر
مرا مفتون خود کردی چو برمن جلوه افزودی غلام همتت گردم تو ای رخسار گل پیکر
تو بخشودی بمن هوش و توان ای گوهر زیبا تو عشق آموختی برمن تو ای خورشید روشنگر
نتابم بار هجرانت کشیدن روزگاری چند تو ای محبوب جان پرور بهاکامی بده آخر
خرامان همچنان کبکی که در گلزار جان گردد قدوقامت چنان سروی چو سروی سروخوش منظر
وفاداری وفا جوئی وفا شد کیش و آئینت شجاع گشتی شجاع پرور تو ای زیبای نیک اختر
غنیمت می شمارم دیدن حسن و جمالت را که دل دادی و دل بردی تو ای سروسمن پیکر
مراد دل برآری گر شوم من بنده قربانت بقربان دوچشم نرگس شهلای جادوگر

بیا با خاضع مسکین نکوکاری بجای آور
برآن شرطی که دل بردی تو ای گلروی سیمینبر

نافهٔ آهو که آرد مشك تر میخورد او عاقبت تیر بشر
نیك را پاداش او بد میدهند این ستمگر میشود نی دادگر
گر چنین پاداش نیکی بر دهند کی بماند از نکوئیها اثر
ظلم را اجر نکو نتوان که داد کی دهد داور بهر نیکی ثمر
نیك را پاداش نیکی بایدش داد تا نیکی فزون یابد اثر
خوب و بد در یکنظر نتوان که دهد نیك نیك و بد ببد دارش نظر

داوری باید نمود از خرد و ریز تا نهال بد نگــردد بارور
از بدیها فتنـــه میخـــیزد بپا چون نهال بد نگردد بارور
خشك باید کرد بدهـا را نهـال سبزمی باید نهالی خوب تر
تا جهـان آباد و پر نعمت شود کوششی باید فزون بیحـد و مر
خاضع باید کنـد بد در هر نهـاد
تا نگـــردد بارور در بوم و بر

نعمت دنیـا فراهم کرده گیر لذت هر چـیز آنرا دیده گیر
گرد دنیا گشتـــه دانش سر بسر دیده و پیموده و بشنیده گیر
مشکل هر کارها حل گشته دان ابر رحمت بر سرت بادیده گیر
عیش و نوش این جهان را دیده دان کامهـا اندر جهانت دیده گیر
خویش در ثروت چو قارون بر شمر در سیاست قدرتش پیموده گیر
دانش و فضل و ادب را بهره ور برگ ساز و زندگی آماده گیر
ساغر می در کـف هـر لعبتی بزم عیش و نوش آنرا دیده گیر
نیـــك نامی پر شده آوازه ات سر فراز و سر بلندی دیده گیر
کام دل لبریز گیر از هر طریق برده و پیموده و هم دیده گیر
ساختمانی باشکوه و ساز و برگ ساخته و پیموده و آماده گیر
آخر اینهـا که مـــی آید اجل
گویدت خاضع که جان نادیده گیر

ای صبادر کوی جـانان گر گذر افتدت بر گـــو پیـامم سر بسر
گو که دلدار تو دیـدم شـادمان حال خود بامن بگفت او مختصر
چشم او گشته سپید از انتظـار حالتش غمگین و دل خونین جگر
هرزه گـردی کار او در هر دیار در بدر در هر دیـار و بوم وبر

شب ندارد همدمی آسایشی　　روز ها گردیده حیران و پکر
با غم و محنت سر آرد روزگار　　کارهایش جمله گشته بی ثمر
همچو ابر آسمان گریان بود　　ریزد اندر دیدگانش اشك تر
شد سراب آن چشمهٔ آب روان　　روزگارش گشته باوی کینه ور
سرو قامت شد دوتا از بار غم　　فتنه ها دارد جهان در زیر سر
کوکب بختش بخواب اندر شده　　درهم و برهم شده حالش نگر
خاضع اندر حالت آوارگی
می سر اید شعرهای خوب وتر

دوش در دیر مغان کردم گذر　　دیدمش از هر مقامی خوبتر
پاسبانش پیر روشن دل بدی　　بود اندر چهر پر نورش اثر
ساکنانش مردمی پاکیزه جان　　در بر مجمر کمر بسته به بر
میسرودندی اوستا هر یکی　　در بر آتش ستاده سر بسر
کرده کشتی بازو بر بسته میان　　زند خودن چون بلبل اندر هر سحر
قبله گاه دینشان آذر بود　　کان نشان از نور یزدانش شمر
زندو وستا گفتهٔ زرتشت پاك　　باشد از فرمان یزدان این اثر
بوده زرتشت از زمان باستان　　رهبر خلق جهان شد متعبر
گفته اش عالی و اخلاقی بود　　هر زمان باشد نکو بهر بشر
این سه گفتارش اگر بندی بکار　　نیك باشی درنظر های دگر
نیك گفتن نیك کردن فکر خوب　　این سه باشد جمله خوبی سر بسر
خاضع بربند این سه گفتارش میان
تا شوی در نیکنامی جلوه گر

ساکن کوی تو گشتن ویژه در فصل بهار　　لذتی دارد که نتوانم بیارم در شمار

خرمی آرد مرا در دیدگان دل بسی — ویژه اندر بامدادان خاصه اندر مرغزار
آتش دل شعله ور گردد هم اندر دیدنت — می سرایم نغمه ها در گلشنت همچون هزار
گلشن حسن تو روز افزون بود در هرزمان — ویژه اندر نوبهاران خاصه اندر جویبار
شاهد سیمینبری همچون تو ناید در نظر — نا فریده ایزد اندر گردش این روزگار
هرچه گویم کم بود از حسن زیبای تو نیز — سالکان راه دانند قصهٔ آن هشت و چار
آتش اندر خانهٔ دل برزدی هشیار باش — تا نگیرد انتقام از سروقدت روزگار
تابکی بتوان کشیدن بار منت بردو دوش — بی‌سبب بنود که خواهم کرد ازین عالم فرار
علت ناپختگی دانی ندانی گویمت — هرزه کاری خوب بنود ویژه درگاه بهار
میزنـــد مژگان نازت غمزه تیری بر دلم — دل پریشان گردد از آن ویژه چون زلف نگار

پند ناصح گر توانی بشنو اندر گوش هوش
گرندیدی سود ازان خاضع زبان خاموش دار

دیدگانم راز دل گویا شدند از اشك تر — خامه را نتواند این برگوید از دفتر نگر
مرغ دل پرواز کرد از آشیان خود نهان — گوئیا دردام عشق دلبری شد خون جگر
آتش اندر خانهٔ دل دم بدم گیرد شرر — تابش نورش کند روشن دل والا گهر
آفتاب از مشرق دل شد نمایان جلوه‌گر — کرده کوه مغرب دل نور افشانی نگر
یادگار عمر بگذشته نمانده جز خیال — آنچه بگذشتست وبازم بگذرد در بوم بر
شد گریبان دلم چاك از ستم های زمان — حالیا آرامشی در دل پدید آمد ثمر
گر بحال من توخندی خود ازان بدتر شوی — چون ندانی حال دیگرخود میانداز ازخطر
رستگاری گر تو خواهی نیك کاری پیشه‌گیر — همچنان خورشید رخشان خویشرا کن پرثمر

خاضع اندر دام صیادان گریز از هر کجا
خانهٔ دل کن تو آباد از نگاهی مختصر

پیرهن چاك وگریبان چاك تر — بر دریدند پرده ها چالاك تر
خلوت دل خانهٔ دیدار شد — همنشینی بایدش زان پاك تر

گرد و باری باید از خوناب دل　　این صفت باید ازان بیباک تر
می سرایم نغمه باچنگ و رباب　　من ز بلبل گشته ام غمناک تر
می پزم در سر همی سودای او　　در پریشان دیدگان نمناک تر
بحر گشتم گرچه بودم قطره ئی　　گشته ام از خاك پایش خاك تر
نورها تابیده شد اندر دلم　　باخرد پیوستم و ادراك تر
میزنم کوس هدایت گوشدار　　پردهٔ ماشد زهرجا چاك تر
خاضع طبعم گشته چون آب روان
تشنگان لب تر کنم چالاك تر

صفای دل چه باشد دیدن یار　　بود آب روان و باغ و گلزار
منم بلبل بعشقت نغمه پرداز　　نشینم در چمن پایم خلد خار
فریبم میدهند آنان که دانی　　بخوردم من فریب زلف دلدار
فکندندی نهان در بسینهٔ من　　دو جادوگر بمژگان تیر خونبار
شدم فارغ ز پیکار بد اندیش　　گرفتارم کند خواهد دگر بار
نهان در سینه ام تیر غم آمد　　سرا زیر اشکم ازاین چشم خونبار
گل رویش بکام دل نچیدم　　من از نادیدنش گشتم دل افکار
سحر خوابم پرید از چشم نازم　　خیال آن رخ روی توای یار
دل خاضع دگر تابش نمانده
بدیدار تو و این چشم بیمار

ریش دل از ریش هر عضوی بتر　　میکند مر آدمی زیر و زبر
گر دلت غمگین شود در روزگار　　بر تمام عضو تو گیرد اثر
گرلب دل شاد و خندان باشدت　　بر تمام عضو ها بخشد ثمر
کار دل را سهل نتوانی شمرد　　گر شمردی میرود محنت هدر

عقل سالم باید و دل شادمان تا که کارت منفعت آرد ببر
عقل ناسالم دل ناشادمان میکنند کاری پراز خوف و خطر
فکر تاریك و تن بیمار و زار سود جوید لیك بار آرد ضرر
نادرستی و دروغ شررسان بشکنندش پا و دست و هم کمر
تندرستی نعمتی والا بود
خاضع این دان بهتر از در و گهر

آشتی باید که در گیتی نمودن استوار آشتی باید بجای جنگها گیرد قرار
آشتی باید نخست از خانه‌ها گردد شروع کردن اندر بین مردم آشتی را پایدار
هرزن‌وشوهر که‌باشد کارشان جنك و جدل عاقبت افتد جدائی درمیان بی اختیار
طفلك معصوم آنها بنگرند این ماجرا چون محبت را ندیدند میشوند بی بردوبار
مردمان شهر ها باید که باصلح وصفا بی تعصب چون برادر باهم آیند درکنار
درنژادو مذهب وشیب‌و فرازی ننگرند یك نظر بینند خویش و دیگران هنگام کار
کس‌نگوید من نژادم برتر و توپست تری رنگ ورخسار بشر راهم نیارند درشمار
جمله باهم مهربان باشند باهم سازگار تانخیزد جنگ و خونریزی بهرسوئی کنار
خاضع را این اعتقاد است تاچه پنداری ترا
نیك باید این چنین گردد زمان وروزگار

بیا مشکن دلم ای طرفه دلدار من و تو آشنائی نیست درکار
ترا وقتی چنین خوب آفریدند مراهم آفریدند زار و بیمار
میان ما وتو این شد تفاوت یکی زشت و دگر زیباست رخسار
توگل گشتی شدم من خار پایت همه باشند چو تو گل را خریدار
چنین باشد مدار زندگانی بسازند خوب و بد باهم بناچار
میان اجتماع هرگونه مردم شود پیدا نکو و زشت کردار

نه بتـوانی شناسیـدن بآسان　　که نیك و بـد نمیگـردد پدیدار
ببایـد آشنائی داشت از پیش　　که هریك چون بودشان کارو کردار
هزاران گونه خاضع مرد مانند
یکایك کی شناسی دست بـردار

من درین دوران غم بادین و ایمانم چکار　　دربدر گردیده ام با سازو سامانم چکار
بوستانم شد خزان برگ ریزان آمـده　　گل که شد پژ مرده دیگر باگلستانم چکار
مزرعه دل آفت از ملك سماوی بررسید　　گشت بیحاصل دگر با این وبا آنم چکار
شد گریبان چاك تادامن درین صحرای غم　　اندرین صحرای حیرت بادل و جانم چکار
در بساطه زنـدگانی مانده‌ام درماندگی　　رهنما و رهبر انـدر داد و ایمانم چکار
گوهر کان بودم اندر دست نا اهل آمدم　　بی بها گشتم دگر باسود و نقصانم چکار
دارم از خود صدگله از حال کارخویشتن　　رفت شوق من‌دگر باگوی وچوگانم چکار
دردمنـد و ناتوان گردیدم اندر روزگار　　من دگربا دکتر و دارو و درمانم چکار
خاضع با این روزگار و با تمام مشکلات
رشتهٔ سردر گمم با اهل و نادانم چکار

فتنـهٔ دوران و چشم روزگار　　عالمی سازد تبه در هشت و چار
خانهٔ دلها پریشان میکند　　میکند بس دیدهٔ دل خون فشار
خاك اندر دیـدهٔ مردم کند　　بـادو طوفان حوادث هر کنار
شعلهٔ آن ماتمی برپا کند　　کان ندیده چشم زخـم روزگار
دل بروی سینه‌ها لرزان کند　　اشك تر آید بـه چهـر هر نگار
خونها در قلب و دل جوش آورد　　مرهمی بنود بزخـم روزگار
عالمی گوئی دگر گون میشود　　مـیرود از دیدهٔ دلها قـرار
آفتـابش روشنائی کم شود　　کس بکس هرگز نگردد سازگار

خاضع اندر آن بلای ناگهان
جسم و جانش را نمیاشد قرار

جلوه گر شد آفتابم در سحر — ویژه اندر این دل خونین جگر
در شگفت آمد روان و چشم و دل — توتیای چشم سر زین مختصر
عالم دل شد دگرگون عالی — کی تو بتوانی که بنمائی نظر
صحبت از احوال پرسی درگذشت — درگذشت از باطن و ظاهر نگر
رام دل دیگر نگردد کینه‌ئی — اهرمن از دل گریزان شد بدر
شد فرامش روزگار نابکام — در برو مندی بیامد این شجر
ویژه در پندار و کردار نکو — رشك دوران را به نیکی مایه‌ور
مرد میدانش چو همتائی نبود — یافت عزت باوقار و زیب و فر

خاضع کی هم پایه نیکان رسد
نیك بودن هم بباید دادگر

دگر باشم بدفتر گونه‌گون در — سخن ها آورم مرجمله درخور
بر آرم من سر از جیب تفکر — بدریا بر کشم هر گونه ئی در
شوم پیمانه ریز از جام وحدت — دران میخانه کردم جامها پر
نوا درگوش آید هر سحر گه — که روشن گشتهٔ چون تابش خور
تو بودی خوشه کشتی خرمنی پاك — زگنج بارآور شد دلت خور
نهان در دیدهٔ مردم تو باشی — فرشته خوی و نیك اقبال درخور
تونشناسی که خود چون و چه هستی — چه هستی چون شوی همسنك هردر
مشو بد دل که نیکان باتو یارند — دهندت آنچه باشد مر تو درخور
بکار خود مکن روزی تغافل — بهر کاری بجوره از تفکر

بگو خاضع هر آنچت بر دل آید
که دل روشن شود چون تابش خور

مراشد لطف تو شد یارو مددگار　　نخواهم دیگری را یار و غمخوار
بکام دل رسیدم تا تو دیدم　　دگر هرگز نه بینم روی اغیار
من اندر مهر خود دادی سعادت　　برویم بر گشودی راز و اسرار
مرا کردی غنی از بخشش خویش　　مرا دادی سعادت روشن افکار
زبان الکنم گویا تو کردی　　تو دادی قوت اینگونه گفتار
همه لفظ از زبانم بر نهادی　　تو کردی واقفم از سر اسرار
دلم کردی تو روشن از فروغت　　تو کردی مر مرا از خواب بیدار
مرا بود و نبودم از تو آمد　　تو دادی جلوه ام در دیدهٔ یار

رساندی خاضع مسکین بجائی
مرا کن یاوری هر جا و هر بار

شدم میخانه و هم جام و ساغر　　شدم بتخانه از چشم تو کافر
بمحراب تو دیدم ابروانت　　طلسم آن شکستم من برابر
پرستی سنگ تو اندر دیدهٔ عشق　　همان هم بت پرستی گشته ظاهر
من از دریای وحدت سر بر آرم　　به پیمودم ره توحید یکسر
بهشت وجنت و رضوان کرو شمان　　همه از چشم سر دیدم سراسر
مئی نوشیدم اندر کعبهٔ دل　　من آن دیر مغانم هم خود آذر
کنشت و دیر دیدم هم کلیسا　　دوچشمانم تر آمد همچو کوثر
مسیح و موسوی بودا برهما　　زراتشت و محمد لوت و آذر

همه یکسان به چشم خویش دیدم
بقول من بود خاضع برابر

جام می آغشته با خون جگر　　اندران افکنده افیون دگر
نوش‌جان نتوان که جان گردد تباه　　ئی شود پیدا دگر جون دگر

کرد لیلی از غم مجنون فرار   کی بیابد شد باز مجنون دگر
حالیا میخانه شد باز از رخت   کی کند پرجام میگون دگر
خیز و دل را کن بغم باری تهی   تانگیرد دامنت خون دگر
نرگس مست تو دیدم بلهوس   می نماید جلوه افسون دگر
خون رخت رزبه تنها ریختند   تاکند دلها جگر خون دگر
کس نیارد راز دیگر کس شنید   تانسازد خویش مرهون دگر

خاضع کرد اندر دلش یکدم اثر
دل کند پیدا دلارون دگر

باز خواهم سینه را چاکی دگر   باغ و ستانها پر از تاکی دگر
تا به چینم خوشه های دخت رز   خون او ریزم به چالاکی دگر
درخم و خمخانه جوشش آورم   غلغل افکن سینهٔ چاکی دگر
مشت و ماش بردهم یکهفته‌ئی   تا شود او قابل پاکی دگر
صاف گردانم کنم وی در سبو   باز چینم خوشه از تاکی دگر
ساتکینی پر کنم در هر شبی   شاد سازم چشم غمناکی دگر
مجلسی برپا کنم از دوستان   هی دهم جامی به چالاکی دگر
غم برانم بردل هر آشنا   خشك سازم چشم نمناکی دگر

خاضع ساقی گردد و می بردهد
بخشد از هر دل و را پاکی دگر

کرد باید کاری اندر هر زمان ار زنده تر   این دل تاریك باید کرد همی تابنده تر
سالها باید ثمر بخشد ترا کار و هنر   دیدهٔ دل بایدت بینا روان رخشنده تر
فکر هر کاری ببباید کردنت آغاز کار   تا گرفتاری نه بینی هر زمان کو بنده تر
بادبان کشتی اندر موج طوفان کی‌دهد   ناخدا باید کند فکری برآن فرخنده تر

عشق‌اگر باشد مجازی عشق نتوانش شمرد — عشق میباید حقیقی ویژه آن فرخنده تر
عشق پاك اندر نهاد پاکمردان خیزدا — بدگهر را میکند عشق هرزمان آلوده تر
ساقیا جامی بده مطرب بزن چنگ و رباب — پای کوبان پای کوبند اینزمان زیبنده تر
درنگاهت صد اشارت خواندم و دانسته شد — تابش عشق تو اندر دیدگان تابنده تر
می سرایم من غزل بهر غزالی پاگریز — نقش او اندر دلم پاینده شد پاینده تر
جلوهٔ حسنش چه گویم ناتوان از وصف آن — مانده ام اندر سخن گوئی ازان وامانده تر

خاضع تا کی سرفرو آرد بمحراب رخش
بهتر ازاین کی سخن گوید چنین زیبنده تر

برگ سبز نوبهاری از کفم ناید دگر — روزگار نوجوانی در کفم ناید دگر
سازو برگ کامرانی رفت ومی باید گذشت — آن تن و توش جوانی در کفم ناید دگر
صحبت از روز جوانی دورپیری خوش بود — چونکه بگذشت آنچنانی درکفم ناید دگر
آنچه بگرفت از من مسکین دوچشم روزگار — دیگر آن گمگشته دانی درکفم ناید دگر
نرد بازیگر شدم در زندگانی با ختم — باختهٔ عمر و جوانی در کفم ناید دگر
عمر در بیهودگی بگذشت و غافل مانده ایم — عمر درکف رفته دانی درکفم ناید دگر
پیر و دل بوده ایم اندر هوسهای جنون — مرده دل را زندگانی درکفم ناید دگر
ماچوآب از هر نگاه این جهان پیموده ایم — چشمه سار آب روانی درکفم ناید دگر
غفلت اندر غفلت آمد کار مادر زندگی — زندگانی رفته درکف درکفم ناید دگر
جز بافسوس گذشته چارهٔ نبود دگر — کاروان رفته دانی درکفم ناید دگر

خاضع اندر زندگانی گوشمالی خورده ام
رفته ها شد رایگانی درکفم ناید دگر

دل کجا سودای عشقت میبرد جای دگر — میکند اندر فراقت سر بسودای دگر
گرگ آدم خوار ماند عشق نافر جام ما — در شکاف روزن دل محنت آسای دگر
شربت لعلش بکالم ساغر حرمان شود — کان چکد بردیدهٔ سرخون مینای دگر

بادهٔ جامش اگر نوشم شود حالم خراب این نظر باشد مرا درهجر و سودای دگر
لذت آنی چه باشد وصل و هجران دیدنش بیقراری میکند آن نرگس از جای دگر
خوی اوچون آتش سوزان بود اندر مثال باچنین آتش بسوزد جان بغمهای دگر
او بود برما مسلط همچو شیر از برهٔ در کمینگاهش چه سازد نالداز نامی دگر
مست‌ومدهوش‌است‌ومن‌سرگذشته‌ازکارخودم دلبریاتی میکند او هردم از جای دگر
شهپربال خیالش میپرر در هرمقام تا دلی بیند زچنگ آرد به نقادی دگر
کوکب بختش بلند اختر بود در آسمان چونکه دار در دلی خوب وهم تمنای دگر
آشیان مرغ دل را درهم و برهم نمود آن نگاه جان فزایش مست سیمای دگر
برده درغارت دل خاضع چو دزدان طریق
تاچه پیش آرد ندانم شور و غوغای دگر

میگذشتم من بدیر صوفیان روزگار دیدم آنجا مردمان پاك دامن هرکنار
دیدم آنجا ساغر وحدت بدست هرنفر بودی وگردیده بودند مست از می بیقرار
صوفیان از آن شدندی مست اندر جرعهٔ درکمین و در نهان از مردمان روزگار
پای‌گوبان ذکر گویان مدهش بیخود بدند میشدندی همچو بلبل خود غزلخوان هرکنار
درگذشتندی همی در عالم کان و مکان مینمودندی سیر در عالم امکان قرار
صوفیان اندر جهان آزاده مردانی بدند فارغ اندر مال و ثروت بیگمان و بیقرار
دین و ایمان بهر آنان جز حقیقت ره بنود در صراطه مستقیم از چشم مردم برکنار
می ستودندی خدای آسمان پروردگار در فراغت بودن اندر عالم امکان قرار
جمله سرمست از نشاطه بادهٔ جانان بدند می بدندی غرق جریای کران روزگار
عالم آنان به چشم عالم دنیا پرست زشت بنمودی که بودند آنهمه مردان کار
صوفیان در روزگار باستان هم بوده‌اند قصه آنان نه بتوانم که آرم در شمار
خاضع درچشم حقیقت بین خود اینسان بدید
خود چه پنداری که باشی همچنان آموزگار

گر تو ناموس وطن را همچو جان گیری کنار   دشمنانش را بغایت خون بریزی بیشمار
محترم دارش که باشد همچو مادر در جهان   بهر ما در بایدت خود رامش آری ببار
مادرت چون جان گرامی دارش اندر هر زمان   کان ندارد مثل و مانندی چه داری زینهار
میهن همچون مادرست ای جان شیرین گوشدار   ما در از هرچیز بهتر بایدش آری شمار
مادر خود را بدنیا و بزر هرگز مده   تا نگردی شرمسار از مردمان روزگار
شاه و میهن این دو میباید گرامی داشتن   این بود فرض تو از هرکار بهتر زینهار
شه نشان فخر باشد بهر ملك و ملتی   شه همی خواهد بخوبی میهن و ملت قرار
شه اگر عادل بود بس نعمتی باشد گران   بهر مرز و بوم و میهن اعتباری پایدار
پادشاه ما بود عادل چنان نوشیروان   در ترقی می بکوشد بهر ملك شهریار
فکر و ذکرش جمله باشد در ترقی همچنان   تادهد این کشورش را پایداری استوار

خاضع خواهد شه بماند پایدار اندر جهان
باشد او پاینده تا باشد مدار روزگار

مرد در دنیا کم است نامرد افزون بی شمار   تا کدامین زین دو را قسمت ترا آید شمار
قدر نعمت آن بداندکان برنج آرد بدست   ورنه بی زحمت کجا قدرش بداند آشکار
کردن جمع پولها از دزدی و مکر و حیل   بهر میراث خوار خود اینم گناهی بی شمار
چشم میراث خوارها روشن شود از مرگ تو   تا برند املاك و مالت هر یکی حد و شمار
گرمیان آنهمه آید چو دشواری پدید   میکنندت هرکسی نفرین که بودی ننگ و عار
روح اندر آنجهان گردد پریشان در بدر   دوزخ اندازند ترا بی گفتگو بی گیر و دار
آدمی را مال و دولت جمع کردن هم سزاست   آن براه راستی و خیر کردن در شمار
خدمت مردم براه نیك کاری بس نکوست   همتی باید بلند تا آن نماید آشکار
کار هر کس نیست خدمت گر بود مالش فزون   آنکه عالی همت است اینکار دارد استوار
چون شمار عمر خود هرگز نمیداند کسی   تاچه روزی بر سر آید عمرش اندر روزگار
بهتر آن باشد که تا باشد نفس در سینه اش   هر نفس از راه نیکی بر کشد نیکش شعار

خاضع اندر چشم دنیادار کم بیند فروغ
در ره نیك و نكو راهی نمیگیرد قرار

ساقیا برخیز و جامی می بیار — جام می پر کرده وهی هی بیار
غم ببر اندر دل ویران من — جام لبریزم بیاد کی بیار
گوشهٔ چشمی بسویم کن نخست — بعد ازان خوبان ملك ری بیار
تازه کن جان و روان کهنه ام — خون برگها سالم اندر پی ببار
پیرگشتم ناتوان فرسوده ام — تا جوان گردم دو جامی می بیار
شوق و ذوقم تازه گردان همچنان — در رگ و پی خون گرم دی بیار
مطربا چنگی بدف برزن همی — گاه گاهی ناله ئی چون نی بیار
کن تو سرمستم بجام و ساغری — در سرفرصت بحکم وی بیار
خوشه چین خرمن فضل و ادب — گشته‌ام یاری بفضل حی بیار
در قناعت سازگارم هم غنی — همتی بنما دو جامی می بیار

خاضع سرمست و غزلخوان آمدست
فارغ از لیل و نهار و می بیار

عشق اگر یکذره کاهد جان نمیگیرد قرار — دل اگر بی عشق گردد نور ازو گردد فرار
عشق باشد قوه ئی کز آسمان آید پدید — بر دل تاریك ازان هرگز نمیگیرد قرار
عشق باشد جذبه ئی کز نورها تابنده تر — پرفروغ و پرحرارت همچنان دیك بخار
عشق باشد آتشی سوزنده تر از هر تشی — سوزشش افزون تر آید دل شود زو بیقرار
عشق پاك از عالم بالا بیاید بر زمین — بر دلی تابد که باشد کاشف اسرار یار
عشق باشد تابشی از جلوه گاه ایزدی — تابشش دل را فروزد همچو خور در هر کنار
عشق باشد چشمه‌ئی چون آب حیوان بیوجود — زنده سازد هردلی کز او همی گیرد قرار
عشق باشد کیمیائی کز نظر ناید پدید — لیك دارد قوه ئی چون قوه ئی پر اقتدار

عشق باشد ذره ئی کز کائینات آید پدید — ذره آسا میکند روح و روانت بیقرار
عشق باشد آفتابی کان زدلها سرزند — هرکجا افتد شرارش میشود بی بند و بار
عشق باشد ذره از ذرات انوار وجود — ذره خود دریا شو از هرکجا گیرد قرار

عشق باشد گوهری از گوهر نایاب دهر
خاضع اندر آتشش سوزد نمیگیرد قرار

میخورم حسرت که دارند دیگران سروی ببر — نیست ما را از قد و بالای آنان را اثر
تشنه لب در وادی حسرت فرو ماندم عجب — گر گلی ما را نباشد خار گل گیرم ببر
همچو بلبل نغمه خوان در گلشن و گلزار او — میسرایم نغمه ها تا غنچه آید در نظر
آفتاب حسن او روشن کند جان و دلم — وای اگر از تابشش افتد شوم خونین جگر
مست جام بادهٔ لعلش شدم در بیخودی — اندر آن مستی کنم فکر گل اندامی دگر
خوشه ئی چیدم بگرد خرمنش بیچند و چون — تا شوم فارغ زدرد و جور و آلام دگر
می زپندارم که آخر با من آرد آشتی — دشمن نادان چه داند عالم سود و ضرر
میرود از چشم ما خونابهٔ دل ریز ریز — میچکد بر روی دامن اشك خونین جگر
صبر ما لبریز گشت و بر نیامد کام دل — چند بتوان شد شکیبا خم شد از بارش کمر
در کشا کش شد گرفتار این دل فرسوده ام — نیست طاقت تا کزان یابد رهائی زان گذر
چشم تنگش چون دل تنگم بود درگیر و دار — آشنائی با دو چشمش هیچ ننماید اثر
ما دگر در کوی او نام و نشانی در نماند — ور بماند نیست ما را در خم کویش گذر

خاضع باید لب فرو بندی و نکشائی دمی
گر گشائی توتیای مکرش آید در نظر

این جهان باچند و چونش دیده گیر — نعمت انوان تمامش خورده گیر
مال ومکنت هرچه هست اندرجهان — در بساط خویش یکسر دیده گیر
عمر نوح و صبر ایوب از جهان — در کنار خود تمامش دیده گیر

لذت جسمی بحسن نیکوان	در تمام سال ومه زان برده گیر
کوه و دریا دشت و صحرا جملگی	گشته و گر دیده و هم دیده گیر
گـنج قارون حشمت نوشیروان	همچو آزان خود بد انسان دیده گیر
باغ و بستان آب زور چشمه‌ها	جملگی مال خودت زان دیده گیر
عرش و فرش و آسمان اندر نگین	کرده اندر دست خودآن دیده گیر
هفت کشور در ید بیضای خود	قــدرتی بالاتر از آن دیده گیر
ساکنان کره خاك ایزمان	جمله در فرمان خود آن دیده گیر
هرچه هست اندر زمین و آسمان	بهــر تو گشته مهیا دیده گیر
روزی اندر قبر خفــته درکفن	ترك اینها کرده نی هم دیده گیر

خاضع کس دایم نماند در جهان
آنچه گفتیم این سخن سنجیــده گیر

شبی مهتاب رخشان فرشدم در کوه ودشت و در	وزیدی باد عطر آور ازان صحرای خوش منظر
ستاره آسمان رخشان همه چشمك زن ولرزان	زنور آن مــه تابان کمال اندر کمال آور
زبوی عطر آن گلها زخود بیگانه و شیدا	شدم از عالم زیبا زمشکین بوی عطر آور
ازان نغمات روحانی زمرغانها پرافشانی	هزاران چه چه پردازی نشاط انگیز وجان پرور
توقری درنوابنگر بود صلصل خوش‌آواترا	زریحانهای مشکین پرچنان سیمای سیمین بر
گل وسنبل همه خوشبو چراگاه اندران آهو	همه زیبا همه خوشبو چنان چون می که درساغر
هوا عطرآر و عطرآمیز کجا کی من کنم پرهیز	ازان گلهای دل‌انگیز چمن ها پر زگل یکسر
هوا ابر است و میبارد زنم نم‌ها که می آید	همی شادی بیفزاید زهر جام مئی خوشتر
گل خود رو بزیبائی کند آنجا خودآرائی	شب اندر رنگ مهتابی بود خوشبوی وعطرآور
بهار و برگ ریحانش پر از سبزه بیابانش	نباشد هیچ پایانش بمشك انگیز و عنبربر
بود گلشن بر وبومش ازان گلهای خندونش	همی ازچون چندونش گلش باشد گلاب آور
ستاره زآسمان چشمك زند باعز و باحشمت	برآین دنیای پر نعمت ازان تابنده گان اختر

بود خاضع تماشائی چمنها در گل افشانی
دهد قوت به بینائی همان گلهای خوش منظر

شهریست همچون شهر مور گر بنگری نزدیک و دور — لولند بر هم آدمی چون خانه زنبور و مور
هر یك بطرز دیگری پوشند لباس کربسی — در شکل و قد و قامت هم هستند همه ناجور و جور
بازار آن تنگ و دراز اندر دکان مردان بکار — بنشسته باریش دراز چون مرده‌ها اندر قبور
سیکل سوار هستند فزون در کوی و برزن هر ستون — هم رکشا افزون اندرون بر جای آن اسب و ستور
در هر گذر استاده‌اند بهر مسافر هر کنار — زین ره کنند امر معاش آیند از آن نزدیك و دور
هم گاری اسبان بود بهر مسافر جا به جا — مانند رکشا کم بود چون نیشکر در آب شور
مردم به تن یك پیرهن پوشند همی ستر بدن — یکسر سپید و ساده است تازانوان اندر قطور
آنها که بس عالی بوند زنها و مردان جملگی — بر روی گردن شالها افکنده با غر و غرور
هندو و مسلم باهمند باهم تو گوئی راضی‌اند — از یکدگر بی شاکی اند نی در نهان نی در حضور
بود تجمل در میان در بین مرد و هم زنان — ساده لباسند همچنان بی مکر و بی فن و غرور
اینجا کم آید در نظر ماشین اتوبوس از شمر — رکشا فزون بیحد و مر هم گاری اسب ستور
در کوچه‌های تنگ و تار فیلی بر او فیلبان سوار — در دست فیلبانش مهار آن کوه جولان پرصبور
شهری عجایب دیدمش صدها غرایب دیدمش — اندر شگفت اندر شگفت در قرن بیتم نو ظهور
چون عهد دوران عتیق دارند کالات رقیق — گر بنگری اندر عمیق بینی خلایق را صبور
بینی تعجب سربسر آن ریخت آن گونه بشر — آید عجایب در نظر در دیده و قلب فکور

خاضع بنارس دیدمش از شهریت بگزیدمش
در هر رهی سنجیدمش اندر تمدن مانده دور

رکشا دوچرخه ایست که در عقب آن میتوان دو نفر سوار شوند

دلا بشنو این پند آموزگار — که دیده بدو نیکها بی شمار
که دنیا بجز مزرعه بیش نیست — تو باید چو دهقان کنی کشت و کار

زگشتن بجز گشت نیکی مباد | که حاصل ترا نیك آرد ببار
تو مردم نوازی و هم دوستی | نما پیشهٔ خود درین روزگار
به پیما ره راستی و نکو | که در راستی میشوی رستگار
مریز آبروی کسی پیش کس | که اینکار بنود نکو زینهار
ره آزمندی میاور به پیش | تو خرمستمند شودادهٔ کردگار
بیفشان بکردار تخم نکو | بگیتی همی تخم زشتی مکار
تو دانش ز هر چیز دارش عزیز | تو اندر رخ کس میفشان غبار
سمند خیالت مکن تند و تیز | براه کژ از وی مشو رهسپار
چه دانی که فردا چه پیش آیدت | زگردون گردان و اینروزگار
نیاز دل تنگدستان برآر | که در تنگدستی نگیری قرار
دل دردمندان بیاور بدست | شود بی نیاز و نگردد شکار
مکن دودمان کسی را تباه | که تا دودمانت بود پایدار
بیاموز فرزند را دانشی | که گردد سرافراز در روزگار
بدل کینه و خشم بیرون نما | هماور مشو نادرستان بکار
زپندار و اندیشه گفتار خویش | نکوساز و نیکی بیاور ببار
دلت باد روشن و فکرت بلند | که در زندگانی شوی کامکار
خرد پیشه گردان و دانشوری | بده پند نادان چو آموزگار

تو خاضع چنین پند بس سودمند
بیاموز از استاد اینروزگار

در وجود خویشتن دیدم گل و باغ و بهار | آفریده در وجودم جملگی را کردگار
دل اگر گردد چنان آئینه روشن بیغرض | خواند او سر نهان از چشمه‌سار وجویبار
باید انسان خالی از خشم وحسد شدهرزمان | تاشناسد جسم وجان از راه ایمان استوار
هاتفی دادم ندا کاین راه عصیان بر مگیر | تانگردد جسم وجانت بی مدار از روزگار

سر زخواب غفلت آوردم برون دیدم بهی | کافتاب روشن آمد در ضمیرم آشکار
ساقیا برخیز و درده جامی از مهر و وفا | تا رسد روزی بکام آنچه دارد انتظار
سر سبك شد از فروغ دیدهٔ دل هر زمان | تا شدم همسایهٔ آن ساق سیمین عذار
در دل خود آنچه میبایست دیدن دیده ام | برگزیدم راه نیك از راستی و رستکار
هادی ملك قناعت سایه افکند از سرم | برزخ ملك وجودم شد بدانش رهسپار

خاضع از ملك قناعت فاتح آمد هرزمان
دولت پاینده آمد بر وجودم استوار

از ما مپرس طاقت هجران و درد یار | آنرا که نیست با کس و بامن در اختیار
شب‌های هجر صبح امیدی به پی بود | هرچند که گشته ام ازان رنج دل فکار
ما در کنارشط فراتیم و تشنه لب | واماندگان قافله از دشت و کوهسار
یکسو پراست محنت و غم در کنار ما | یکسو پر است رنجش واندوه و دل فکار
بار گران بدوش و روپایم بگل نشست | گشتم چو خر بسیار ندامت همی دچار
تخمی نکشته‌ایم که دهد بر بفصل خویش | بی حاصلیست کشتهٔ غفلت بروزگار
پروانه وار گر درخت پر همی زنم | شمع رخت بسوخت مرا در قفای یار
دیوانه وار در خم کویت قدم زنم | آهسته میرود از تن و جان من قرار
مارا کجاست دیده که پیش جمال دوست | بی دیدن جمال تو ما راست ننگ وعار

خاضع شدست بیهده در رنج وغم قرین
بیهودگی کجا چه تواند علاج کار

ما شدیم دیوانه زنجیری ببار | بند بر نه بردو پایم استوار
تا که نتوانم گسستن بند آن | همچنان محکم بود بس پایدار
ما شدیم دیوانهٔ حسن و جمال | ما شدم زیبا پسند روزگار
آنچه زیبا باشد اندر هر مکان | خواه باغ و بوستان یا کشتزار

آنچه زیبا شد بود دل را پسند زشت را دوزخ بود باصد شرار
ما بهشت و حوض و کوثر خواستیم نی جهنم با عذاب بی شمار
خوش بود زیبا مکانی دل نشین زشت باشد کو بدی ناید شمار
این دو می باید که خود حاصل کنی زشت و زیبا هر چه کردی اختیار
پارسی [اندر بهشت جاودان یا شوی در قصر دوزخ برقرار

خاضع جز خوبی و زیبائی دگر
هیچ نپسندد بغیر از این دو یار

سهی سروی چنان ماه ده و چار رخش زیبا وابر و چون کمان وار
چنان سر و خوش اندامی خرامان بدیدم با دو صد نازش برفتار
بروی سینه اش جفت نار شیرین بدی غلطان چو ابر از بشن کهار
دو چشمانش دو خورشید جهان بین شدم از تیر مژگانش دل افکار
لب لعلش چو آب زندگانی مکیدن میشوی پیوسته سرشار
دو زلفانش پر از پیچ و شکنج است شده دل در شکنج وی گرفتار
دو سیب غبغبش سیمین غدار است چو گردن عاج و بازویش سمن وار
گل اندام و گل افروز و گل آرا چنان چون گل لطیف و ماه رخسار
لبان غنچه اش چون برگشاید شکر ریزد همی گوئی دو خروار

چنین سروی کجا دیدم ندانم
شده از دیدهٔ خاضع پدیدار

نیک و بد پیمودنت هشیار باش از روزگار بد مکن ورمیکنی بیدار باش از روزگار
ثبت میگردد و بد نیک تو اندر دفتری دفترش این روزگار است خود بترس از روزگار
باش وپنهان هرچه کردی ثبت میگردد همان میکند روشن حسابت هرچه هست این روزگار
خود ندانی تاچه کردی نیک و بد داند همو هرچه کردی نیک و بد پیشت گذارد روزگار

هست جاسوسی زبردست از همه کردار خلق — هر کسی پاداش نیك و بد دهد این روزگار
مردمان گویند که این قسمت مرا بود و نصیب — لیك پنـــداری غلط باشد به چشم روزگار
هرچه آید برسرت نیك و بد از اعمال تست — نیك و بد پاداش کارت میدهد این روزگار
گر تو بد کردی مبادا چشم نیکی داشتن — آنچه‌ات کردار باشد بر دهد آن روزگار

نیك و بدها قسمت و هم سر نوشتت میشود
خاضع کی بخشش بیابی در مدار روزگار

بیا بنـــگر مرا با حالت زار — شدم من در فـــراقت یار بیمار
گریبانم دلم چاکیده یکسر — دگر دل را نباشد طاقت ای یار
سرشك از دیدگان بارم شب و روز — تو هم ترك مرا کردی بیکبار
بـــه تلخی میگـــذارم زنـــدگانی — ترا زین ماجرا سازم خـــبردار
شبانم در غم و محنت سر آیـــد — چو برگ گل شدم پژمرده اینبار
غم و محنت گریبانم گرفتـــند — رهائی گـــردم از دست ستمکار
فراز زنـــدگانی در نشیب است — شده هرگونه غم در سیـــنه انبار
علاج درد ما عاجز پزشکست — بیا بنگر جوابش کرده بیمار

کنون حال دل خاضع همین است
مگر روزی شوی بروی تو غمخوار

بهـــار دل بود فرخنـــده گلزار — بهر جائیـــکه بینی دیـــدهٔ یار
شود گلشن زمـــین از نوبهـــاری — که در آن غنچه هـــا گردد پدیدار
بهـــر شاخش نواخوان قمری جان — گرافـــتد اندران گلشن تو دیدار
نسیم گلشنش جـــان پروراند — شود روشن ترا زیبـــنده پندار
دلت روشن شود چون تابش روز — که گردد اندران هر خفـــته بیدار
نظر هرسو کنی گردی خوش احوال — فروغ افکن شود دلها چو گلزار

بهر برگی نوشته پند و اندرز　　اگر خوانی خرد بار آوری بار
سرائی خوش بود جانبخش و زیبا　　که گردد چشم دل از آن گهر بار
درآن گلزار جان خاضع سخندان
شود روشن دلت تابنده پندار

اگر دامی نهی بر راه دیگر　　نهند دامی براهت نیز بدتر
اگر گیری بد دیگر تو در دل　　نیابی کام ازین گردنده اختر
برون کن کینه ازدل شادمان شو　　کهٔبی کین خوشدلی یابی تو خوشتر
مشو نامهربان باغیر و هم خویش　　بهر کس مهربان باشی چه بهتر
زبان از بد سخن گفتن میارای　　ترا باشد همه مردم برادر
بلند همت شو از کردار نیکی　　که تایابی نکو نامی تو در دهر
دلی کن شادمان تاشادگردی　　که بد کردن بود پاداش کیفر
بیا خاضع تو بنیادی نکو کن
که ثبت آید نکو کاری بدفتر

فرامش مکن شادی روزگار　　که روزی ترا غم نماید شکار
غم و شادمانی رقیب همند　　قرار آورد یك دگر بیقرار
چنین است آئین گردون پیر　　یکی صید سازد یکی را شکار
گهی دل پر از شادمانی شود　　گهی هم بـه غمها بگردد دچار
گهی نور عشق از دلت بردمد　　گهی تار گردد چو شب درکنار
گهی خوش شود همچو خرم بهشت　　گهی تنگ چون چشم موران و مار
گهی مهربانست و گه دشمن است　　گهی شهد گردد گهی زهر مار
گهت بـررساند بـاوج فلك　　گهت میزند بر زمین همچو خار
گهی شوخ باشد گه جنگ آورد　　گهی سازگار و گه ناسازگار

گهی باوفا باشد و مهربان   گهی بیوفا گردد و دل فکار
چنین است خاضع جهان را روش
نباشد همین و همان پایدار

دل خونین ما بنگر توآن در دیدهٔ ساغر   که خون دخت رز ریزد بجام عشق والاتر
بزیر گنبد سبز جهان بنشسته‌ام تنها   بفکر آنکه چون گردد سپهر ازحکمت داور
هزاران کوکب رخشان شب اندرآسمان بینم   که هر یك عالمی باشند بگرد چرخ نیلوفر
فراز کهکشان خورشیدها درگردش خویشند   که هر یك عالمی باشند بدید مرد دانشور
فضا اندرفضا باشد زهرخورشید وهرکهکش   که هریك همچودنیائی بودرخشند شان‌پیکر
کرا برپا نموده این همه گردون گردنده   هزار انها بود فرسنگ میان باختر وخاور
بشر از درك آن عاجز بود از دیدن آنها   که آیا زندگانی یا بشر باشد در آن اختر
نه بتواند بشر را هریکی را ره به پیماید   هنوزم باهمه پیشرفت وعلم ودانش ورهبر
ولیکن عاقبت یابند نشان از هریك آنها   اگر باقی بماند این بشر در خاك بیم آور

تو خاضع گردش گردون بفکر و هم تخیل کن
سفر در عالم بالا بدون جامه و پیکر

بهر باغ میوه درختیست تر   که مر مادگان کند بارور
بهر گشت گندم بود هم چنین   که مر خوشه آرد نهادی بسر
گیاهان خرد و بزرگ همچنان   کند گرد نر ماده را بارور
به پیوند آرد نسیم بهار   که از نرکند ماده را بهره ور
چنین است آئین و رسم جهان   که بگرفته در عالمی خشك وتر
طبیعت چنین رسم روز نخست   که آرد همی نسل نسل دگر
نر و ماده از پایه‌ی این جهان   که بی یکدگر را نیارد ثمر
ندارد یکی برد گر برتری   که بی یکدگر را نباشد اثر

دو گردی که انسان کند بارور   یکی مادرست و دگر را پدر
چنین بوده آغاز و باشد ابد   نیاید میان برتری در نظر
زنی این و آن این جهان پایدار   نماند نباشد دگر زان ثمر
تو خاضع نتانی که جز این شوی
که از سنگ آید پدید هر گهر

بگرد سفره دونان نشستن مرگ اولاتر   دو جرعه از می نابش چشیدن زهر ازان خوشتر
به پیش ناکسان بنشستن و درد دلی کردن   نکردن درد دل از آن بمردن قبر زیبا تر
بنادان تکیه نتوان کرد اگر کردی فرومانی   به تنها راه پیمودن بنا اهلی گوارا تر
مده افسار خود بردست دیگر کس که درمانی   کشد افسارت از هرسو تراز جری رسد بدتر
مشو غافل تواندر زندگانی باتجمل ها   تجمل ها و مدها سازدت از ابر گریان تر
به بیباکان مده یکذره‌ئی مال و منال خود   اگر خواهی که پس گیری شود این مار پیچان تر
به بداصلان مشو همدم که بارآری تو بدنامی   دروغگو و شریر از آتشی هستند سوزان تر
زبد قولان که پابندی نه اندازعهد و پیمانی   چنین مردان نامردان ز شیطان هم بوند بدتر
بپرهیز از خیانت پیشگان و چاپلوسانها   که از شمشیر برنده بوند این هر دو بران تر
ستمگررا مکن یاری که این باشد بزه کاری   که آنان بر ضعیفان میکنند ظلمی فراوان تر
سخن زینگونه بسیار است خاضع لی توان گفتن
زبان دیگران از ما بود زینگونه گویاتر

سیزده گر نحس است نحسش کن بدر   تا نگردی خود بسالی خون جگر
رو تو سوی باغ و بستانهای سبز   اندرین شهر و دیارت کن سفر
سیزده نو روز در زیر درخت   خوش بود در سبزه بنمودن گذر
بامدادی سبزه ها پر شبنم است   دیدنش را لذتی دارد نظر
گر بگندم زار خرم بگذری   میشوی خرم روان ارزنده تر

گر بباغستان ترا افتد گذر — گل فراوان بینی اندر شاخ تر
شاخ هر برگ درختی پر گل است — باشد و زان بعدها آرد ثمر
تر دماغت میکند بوی گلان — شادمانت میکند هر بوی عطر
چشمت از دیدن فروغ افزون شود — هم روانت میشود زان بهره ور
تازه گرداند تن و جان و روان — لذتی بخشد در آن باد سحر
چشم روشن میشود مغز سرت — هر گلی خوشرنگ و زیبا شد نگر
جویباران خوش بود هم سبزه زار — کاین چنین باشد طبیعت زیب و فر
گلشن و گلزار دیدن خوش بود — گر بدانی قدر آن چون سیم و زر
آنچه گفتندی بما بگذشتگان — تجربت بوده بعمری پر خطر
دیدن و پیمودن و گفتن همه — باید آورد آن یکایك در نظر
سالها و عمرها و قرنها — تجربتها کرده هر جا این بشر
آنچه خوب و نیك و زیبا دیده است — در سخن بنموده هر دانا بشر
این بود ارثی گرانقدر و بها — روزها گردد چو گل بشگفته تر
با طبیعت همدم و همپایه شو — تا ترا فکرت شود روشنده تر

خاضع گفتار بزرگان دان عزیز
تا ترا دانش شود زان مایه ور

حرف ز

با اینهمه ور زیدگی دانم که نادانم هنوز — باسن شصت بگذشتگی طفل دبستانم هنوز
پیرم و لیکن جاهلم کز عقل و ایمان ناقصم — نشگفته گل در گلشنم پابند و عصیانم هنوز
در کاروان زندگی و امانده و در ماندگی — با اینهمه شرمندگی ناسوده حیرانم هنوز
دردین مسلم سال سی خدمت نمودم من بسی — با اینهمه وارستگی من نامسلمانم هنوز
ایران و ایرانی منم پیوند از ایران نگسلم — تاخون بود اندر رگم گردور از ایرانم هنوز

در کفر و ایمان بیخبر هستم هم از شام و سحر — در گرد گیتی دربدر گردیده تالانم هنوز
چندانکه قوت داشتم بار ستم برداشتم — آنسان که من پنداشتم ناکام و گریانم هنوز
دائم که عمری بیهدف کردم همانا بر طرف — نامه به چنگم یك صدف سرگشته بریانم هنوز
در دهر دون پرور بسی گشتم که یابم من کسی — چون خون دل خوردم بسی آلوده دامانم هنوز
هرجا که من رخت افکنم باشم بیاد میهنم — هم بهر آن خدمت کنم فرزند ایرانم هنوز
از آریا دارم نژاد از گیو و گودرز و قباد — از رستم و از کیقبار از نسل ساسانم هنوز

خاضع برز دشت اشو دارد همی ایمان بدو
کاو رهبری بد راستگو بادین و ایمانم هنوز

پیر گشتم لیك اندر دل جوان هستم هنوز — جسم را شد ناتوان دل باتوان هستم هنوز
پیش خود گویم که هستم نوجوانی بس دلیر — لیك اندر آزمایش غیر آن هستم هنوز
دیده بیند دل تمنا میکند ما را چه باك — در خیال خودپرستی کامران هستم هنوز
فکر ما اندر جوانی میزند جولان همی — بی خبر کان مانده ایم حیران آن هستم هنوز
میرود دل باخیال از عالم دور دراز — میکند فکری که دایم در جهان هستم هنوز
هیچ واقف نیست از احوال پیر ناتوان — خود بفکر خود بگوید نوجوان هستم هنوز
آفت جان و تنم این دل شد از هرزه روی — هرزه گردی میکند گوید که آن هستم هنوز
تن شده فرسوده و بیمار از ایام ستم — دل کند شادی که من خود شادمان هستم هنوز
تن بکار کسبها دیگر ندارد رغبتی — دل کند کاری که من خود باتوان هستم هنوز
درمیان جسم از دلم بیچاره و زار آمده — تن که سوده دل بگوید کامران هستم هنوز

خاضع از دست دل پر آرزو تنك آمده
او به تن غرده که من خود پهلوان هستم هنوز

در دیده یار همچنان افتاده حیرانم هنوز — در پیشگاه کبریا آلوده دامانم هنوز
در کوی جانان بی‌هدف گردم همه روز و شب — راهی هنر ده سوی دوست سرگشته حیرانم هنوز

باعمر خود در زندگی کردم بسی پویندگی — بااین همه جویندگی دانم که نادانم هنوز
آشفته خاطر کی برد راهی بمقصود همچنان — گم کرده راه هم ناتوان با آن پریشانم هنوز
درعلم وحکمت بی شمر کردم بهرجائی گذر — گوئی که هستم بی خرد طفل دبستانم هنوز
دل پرتپش سرگیج و بج افتاده‌ام درتاب پیچ — فکرم نمی آید بهیچ شرمنده گریانم هنوز
چدانکه کردم کوششی یابم مگرزان جوششی — آرم بجانم پوششی نا کرده پژمانم هنوز
ماغنچهٔ نشگفته ایم دل رابغم آغشته ایم — از هر رهی دل تفته ایم پابند ایمانم هنوز
درگرد کویت روزوشب گشتم بسی باتاب‌وتب — بودم گرفتار ای عجب بی کام وسامانم هنوز
دل دررهت میداشتم گامی عجیب برداشتم — هرآنچه خود پنداشتم کاندر غلط مانم هنوز
شاید که خون گردد دلم زین محنت واندوه غم — ترسم که آن بر همزنم زین رو پشیمانم هنوز
روزیکه باید امتحان داد از بد ونیك نهان — در دادگاه داوران سر در گریبانم هنوز
تاجان به‌تن دارد مکان کوشم که گردم کامران — گر از زمان یابم امان بازم هراسانم هنوز

ای خاضع سوزنده دل خوش گفتی از بانك دهل
فالی زدی زان بی محل آواره حیرانم هنوز

دگر شد خامه ام از لب شکر ریز — دگر شد نوك کلکم دشنهٔ تیز
دگر باز آمدم گویندهٔ راز — دلم از شوق گفتن گشته لبریز
دگر خواهم کنم طبع آزمائی — دگر گویم سخن نغز و دلاویز
شکر از خامه ریزم روی دفتر — که از داد سخن داد آورم نیز
بگویم آنچه می باید شنیدن — زبد گفتن کنم هر گونه پرهیز
سخن بر دل بر آرم در دل آرم — بهر دل کی بود چشم گهر ریز
نگهدارم قلم را احترامش — سخن سنجیده گویم نکسته آمیز
نریزم آبروی خامهٔ خویش — نگردم درجهان من فتنه انگیز

نسوزانم دلی از قهر کلکم
به خاضع برد هم جامی دو لبریز

هست گیتی منزل سوز و گذار — کس ندیدم تا که گردد بی نیاز
هرکسی زین عمر کم رنج گران — بیند اندر هرنشیب هر فراز
در نهاد هر بشر باشد طمع — در کم و بیشی بود هر گونه ساز
قلب هرکس پر بود از آرزو — یك بعشق و دیگری باحرص و آز
کس ندیدم قانع از مال جهان — یك بکوشش صد دگر شد صله ساز
راستگو کم باشد و افزون دروغ — نیك یك یکصد تو بینی فتنه ساز
یك اگر دانا بود نادان هزار — بی عدد مظلوم و یك گردنفراز
درنصیب و بخت خود راضی نه اند — چون نمیدانند نشیب اندر فراز

خاضع دل پرآرزو سر پرهوس
تا توانی هم باین و آن بساز

به جام عشق کردم باده لبریز — بخوناب جگر شد مرهم آمیز
صراحی دست دلبر گشته ساقی — بهر جامی دهد نوشی صفا خیز
گل شاداب روح جان شگفته — شد از پیمانهٔ مهر دلاویز
نگه درکشور جان کردم از غم — بدیدم ملك جان گشته غم انگیز
سروشم گفت اندرگوش هوشم — بیابد کام دل مرد سحر خیز
به بستان جهان کردم نگاهی — بدیدم لطف حق پیمانه لبریز
نهان در خلوت دل چاره جوئی — نمودم در بساط فتنه انگیز
بدیدم جزو را بنود دگر کس — که مرهم برنهد درچشم خونریز

بود خاضع درین پندار سرمست
نگردد رشك دل خوی غم آمیز

بیا جانا که من بی یارم امروز — گرفتار غم و بیمارم امروز
پرستار دلم شو گر توانی — من غمدیده بی غمخوارم امروز

علاج درد ما کن از دوائی	که من خواهشگر تیمارم امروز
بکن پاك اشکها از دیدگانم	تو پنداری که من سر بارم امروز
مکن افسرده ام ای دیدهٔ جان	به چشم هر کسی من خارم امروز
بغیر هرگز ننالم نالم از خویش	که دیگر آلت بیکارم امروز
بخوناب دل افکندم نگاهی	بدیدم خود بخود بیزارم امروز
نوادر گوش دل خواندم پگاهی	بگفتا دل که چون هر بارم امروز

بیا خاضع مشو دلخسته خاطر
که غم اندر گریبان دارم امروز

یار اگر با مانسازد گومساز	زندگانی هم نسازد گومساز
گر شدم تر دامن از دام جهان	کارها آسان نسازد گومساز
گر نماید حیله اندر کارما	گر بکار ما ننازد گومناز
گر شود مقروران باد غرور	گر به نیکی او نتازد گومتاز
شیوهٔ رندی اگر پیش آورد	گربکاری دل نبازد گومباز
بگذرد گر ازمن و پیمان من	گوید او با مانسازد گومساز
گر لب خشکم بجا می تر نکرد	چارهٔ ما گر نسازد گومساز
گر به جامم افکند تریاك غم	دل بدل همتانسازد گومساز

خاضع گر حیران نماید غم مدار
گر بگوید فتنه سازد گو بساز

دل اندر سینه گریان دیده خونریز	زدست روزگار فتنه انگیز
بریزد گاه گاهی زهرم از جام	نهان دارد بمن چشم شور خیز
بجورش روز آرامی که دیده	همی گوید که با محنت در آویز
ندیدم من ازین روز و شب تار	درخت کامیابی رونق انگیز

دل امیـــدواران نـاامیـــدی فرو ریزد بناکامی غم آویز
دو چشم دیـدهٔ دل در غم جان بآزادی ببـایـد کرد پرهیز
نشان هرگز نـداده روی خوبی بجز کین و عداوت خنجر تیز
رهـا بردست او گشتن نه بتوان تو در بندی بزندان غم انگیز
به خاضع زهر و شکر در هم آمیخت
جوابش میـــدهم باخامـــهٔ تـــیز

سفر در کوی جانان کـــردم امروز پر ازگل جیب و دامان کردم امروز
نشـاطــه شـادمـانی پردل آمـــد تو گوئی ترك هجران کردم امروز
بود فرخنـــده روز نیـــك نـامی روان را تـازه‌تر جان کردم امروز
دو جامی بـــرزدم از یـاد دلـــبر همانا مشکل آسان کردم امروز
سروری خوانـــدم از لطف خواند دو چشم دل فروزان کردم امروز
سر شك از دیـدهٔ خونبار شستم دل غمـــدیده شادان کردم امروز
صفـابخش دلم شد خـاطـــر یـار قد سروش گل افشـان کردم امروز
نظـــر بر روی خوبش بـاز کردم با و من عهد و پیمان کردم امروز
بـــه خاضع یکدو جامی بادهٔ ناب
بنـــو شاینـــد و نوشان کردم امروز

فصاحت با حلاوت در هم آمیز پدید آیـد از آن شیرین و پرویز
می و افیون اگر کردی هم آمیز کند میخوارگان را مست شرخیز
اگر نیك و بـــدی گردد برابر جهان را لذتی بنـــود دل انگیز
اگر نـامردی مردی بکاهـــد شود چشم خردمند اشك‌تر ریز
وفا گر خـــیزد اندر بین مردم فساد افزون شود چون دشتهٔ تیز
اگر نیکان شوند از کرده نـادم جسارت میکند هرفتنه انگیز

اگر مردم ندانند مردی را　　بسا دلها که گردانند غم انگیز
جهالت گر توانی ریشه کن کن　　که این سرمشق میباشد بد آمیز

بیا در گوش خاضع نغمه پرداز
که پندارش نیارد خامهٔ تیز

نگارینم شده هر شب سحر خیز　　کند زم زم نواهای دل انگیز
دلش روشن چنان شمع شب افروز　　بهاری تازه میباشد دل آویز
سمن بوی و سمن موی و سمن جوی　　بود تابنده ماهی جلوه انگیز
لب لعلش مثال غنچهٔ ناز　　چو بگشاید بهم گردد شکرریز
قد سروش چو می گردد خرامان　　شوند نظارگانش حیرت انگیز
نزاده ما در گیتی مثالش　　شود زهره بحسرت دیده خونریز
دو چشمان سیه فام قشنگش　　بود زیبا و لیکن فتنه انگیز
دو زلفان سیاه پیچ پیچش　　بود خوشبو چو مشك و عنبر آمیز
دو مژگانش زند تیری جگر سوز　　بقلب عاشق همچون خنجر تیز
نگاهش دل ربایت صاحب دل　　شود آشفته چون برگ خزان ریز

چه سازد خاضع با این فتنهٔ روز
نموده دیدگانم اشك خونریز

دل از چشم بتان فتنه انگیز　　بلرزد همچو بید از باد گلبیز
نواخوان قمری مستم شب و روز　　بهر نغمه دلی دارم شرر ریز
به بستان جهان یك سرو دلخوه　　بدیدم قد و قامت را دل آویز
بخوبی رشك خوبان جهان بود　　صفابخش وصفاجوی وطرب خیز
مثالش کم بود در دور گیتی　　لب لعلش بود دایم شکر ریز
صفابخش دل غمدیدگانست　　دو زلفش مشك بیز است و شب آویز

چو گل برگ آن تن جان لطیعش لطیفی با طـــراوت شبنم آمیز
نگویم دیگـر از مدهش کلامی که عطر هرجا بود بویش دلا نگیز
سخن خاضع بجـای دیگـــر آور
که کلک گشته در کاغذ شکر ریز

همچو بلبل من اسیر آن گل با غم هنود روز وشب در عشق او فریاد نالانم هنوز
نغمه خوان اندر چمانش همدم خار آمدم میسرایم بیتها دیـوانــهٔ آنم هنوز
کوکب بختم اگر بیـدار گردد میتوان شاهدی در بر گرفتن سرو جانانم هنوز
آفتاب حسن رویش میدمد بر جان من تشنــهٔ آب زلال از دست جانانم هنوز
طرفه یاری باشدم چون موم اندر دست من علستی دارد که در هجرش هرا سانم هنوز
ساغرمی کرده لبریز آن نگار چابکم آتشی در خانــه دل کرده سوزانم هنوز
اشك حسرت بارد اندر دیدگانم روز وشب رو را زان سرو روان وفریاد نالانم هنوز
باده‌ئی خواهم که سرمستم کند در فکر او چونکه در فکرش مداماً اشك ترانم هنوز
میروم من روز چندی دور اندر کوی او چونکه‌دل بی‌تاب‌وطاقت مانده حیرانم هنوز
وصف حسنش کی توانم در سخن بار آورم همچنـان زلف گره گیرش پریشانم هنور
باده عشقش بنوشیدم شدم مست خراب طاقت از دستم بشد فرسوده پژمانم هنوز
خاضع ملك دل‌پریشان کرده‌ئی ازچون‌وچند
رستکاری بایدم از هجـــر نالانم هنوز

الاای مرغ خوشرنگ خوش آواز بیادر بوستانم کن تو پرواز
سرودی خوان تو اندر بزم شادی کز آواز تو گـردد هم دل آواز
تو منقارت نما اکنون شکر ریز سرود شاد مانی کن سر آغاز
صفابخش دل هر نـاتوان باش دل غمدید گان را شادمان ساز
خوش آئی درچمن دربا مدادات سرود دلکشت پیوسته دمساز

بیا بنشین بـبـرگ تارگ گل سرودی خوان که‌میباشی خوش آواز
گریبان چاك و اشك از دیده بفشان بعشق آن گل زیبای ممتاز
سرشك از دیدگانت در بود در شود چشم قشنگت حلقه پرواز
هر انکس بشنود آواز خوبت بگردد شاد و خندان و سر افراز
بویژه آنکه آوازت دل انگیز بود در بزم یاران باب شهناز

بیا از بهر خاضع خوان سرودی
سرودی خوشتر از هر صوت و آواز

پیر گشتم دل جوان دارم هنوز نام او ورد زبان دارم هنوز
می سرایم نغمه های دلکشی طبع چون آب روان دارم هنوز
کلك من گوهر فشانی میکند نکته سنجی نکته دان دارم هنوز
در گلستان و جودم نغمه خوان تارو پود ملك جان دارم هنوز
نیستم و امانـده از خیل ادب در سخن تاب و توان دارم هنوز
چشم دل شد روشن از رخسار یار نور افشان هر کران دارم هنوز
از می وحدت چو پر شد ساغرم دل بر آن دیر مغان دارم هنوز
پر تو او رخنه بر جانم فکند مهر او در دل نهال دارم هنوز

خاضع شد آشفته در دشت جنون
بیکسم هر جا امال دارم هنوز

به جمشیدجم است این جشن نوروز که بنیادش نهاد آن شاه پیروز
به حکمت کرده بنیاد این چنین روز هزاران سالها بگذشت ازان روز
بهمراه طبیعت ساز گردش که جشنی بر گزید از گردش روز
بود بهمراه گردون ماه و خورشید بماند استوار این جشن نوروز
شود تاروز و شب همگام و هموزن پدید آید خجسته جشن نوروز

بود پایان یخ بنــد زمستان بهار آید شود بستان گل افروز
بماه فــروردین و روز هــرمز شده بنیاد این جشن دل افروز
درین مه گردش گردون دگر گون سر آغازی بود از گـردش روز
جوان گردد جهان پیر و فرتوت درختان برگ وبار آرد درین روز
شود خرم سراسر کوه و صحرا بـاین ماه خجسته روز نو روز
همه مردم مبارکباد گوینــد مبارکبـادت این نوروز پیروز
درختـان چادر گل برسر آرند کەدهگان خوش شوداز گردش روز
چنین جشنی بدین عالی تباری بدنیـا کی بود مانند این روز
که بـاشد با سپهر و چرخ همپـا کدامین ملتی باشد چنین روز
حساب گردش گردون ستـاره نمودند آنزمان شاهـان پیروز
شد ایران زیرور و چندی دگر گون و لیکن مانده بر پا جشن نوروز
نه اسکندر نه تازی و نه چنگیز نتانستند خلل آرند بدین روز
بسان کوه بپا مانده چنین جشن برای ملت ایران پــیروز
سر آغازی که بنیـادش نهادنــد بود محکم چو شمعی ظلمت افروز
پی افکندند بپایــه سخت محکم که ماند درجهان این جشن پیروز
بمانــد و هم بمانــد باز محکم بماند صد هزاران سال این روز

به حکمت خـاضع بنیـادی نهـادند
که دیروز بوده محکم هست امروز

سکندرها برفتــندی و چنگیر کنون نوبت رسد بر دیگران نیز
بهر روزی بطرزی گردد آشوب درین پهنـای گیتی فتنه انگیز
زمانی تازیـان برجسته گشتــند شکستندی و کشتندی و خونریز
دگر نوبت به چنگـــیز مغل شد نمودی قتل و غارت آن شر انگیز
زمانی رومیـان یونانیـان نیــز ازان هر دو بدندی هم بتر نیز

بیامد جنگ گیتی یار اول   شدندی کشته ملیو نها بشر نیز
مرا یاداست بایران قحطی نان   بمردندی هزاران گرسنه تیز
علف خوردند شان میدهد خاضع
گرسنه فوج فوج آز هر گذر نیز

دل از مهر جهان بر کندم امروز   باوضاع جهان خندیدم امروز
ندانم چونشود فردا مرا کار   ازان تخمی که من افشاندم امروز
بخود گفتم دگر یاری نگیرم   درین سودا همی بازندم امروز
ندانم سر نوشتم چون نوشتند   که من درکار خود واماندم امروز
بزیر آسمان سر در گریبان   فرو بردم دلم گریاندم امروز
رقیبان دور من خط برکشیدند   بدین خاطر بسی خرسندم امروز
اگر دل برنگیرد بی نیازی   چنان باشد که خود پابندم امروز
مرا این مام کیتی پروریدست
بمهرش خاضعا پابندم امروز

نسیم از کوی دلبر آید امروز   پیامی خوش زدلبر آرد امروز
دل از بوی و پیامش پرتوان شد   دگر روزی چنین کی آید امروز
دوچشم من که بودی انتظارش   بدیده اشك شادی بارد امروز
بیادایدل به پیغام دل انگیز   بهار از نو دگر باز آید امروز
سحرگه خوش شد این‌دل درگلستان   دری صبح از رخم بگشاید امروز
بناکامی بکام دل رسیدم   که روز خوش خودی بنماید امروز
دلم از آتش هجران نسوزد   رود تلخی خوشی باز آید امروز
شگفته خاضعا شد غنچهٔ دل
که مرغ دل همی شاد آید امروز

به تنهائی سرایم گاه تنها شعر شور انگیز
زبهر دل سرایم تا نگردد غم شرر انگیز
مرا در گوشهٔ عزلت سخن سرشار میآید
به تنهائی چه بتوانم بحبر گفتار شور انگیز
بگویم راز دل باخود بسوز و درد تنهائی
به تنهائی چه خیزد جز دمادم جام غم لبریز
تو اینسان گرشوی روزی جز انیست دلسوزی
چه‌سازی بادوچشم خونشده ازدیدهٔ خونریز
فراهم کی توانی کرد به تنهائی دل شادی
کجا بتوان نمودن از دل غمدیدگان پرهیز
من هرشب بادل خود رازها گویم به‌تنهائی
که تسکین یابداین دل درکنارچشم خون آمیز
من اندیشم ازان روزی که نتوانم سخن گفتن
زبانم لال و تن گردد نزار از دیده خونریز

بودخاضع چنان مرغی که درتنگ قفس باشد
رهائی کی بود وی را بدین دام بلا انگیز

سر سال نواست و جشن پیروز
بشد افسانه دی با برف دیروز
سر آغاز بهار کامرانیست
بود هر روز وهر ماه تو نوروز
شکوفان شد درخت از باغ دهگان
تو هم خرم شوی زین روز نوروز
الهی سال نو بادت مبارك
مبارك بر تو باد این روز پیروز
بدامان چمنها غنچه خفته
ترا دامن بود سر سبز هر روز
بروئیده بهر جا سبزهٔ نو
ترا بینم همی سبزو دل افروز
بهار آمد درختان شد گل افشان
توهمچون گل شوی پیوسته هرروز
لب هرغنچه گان شد شاد وخندان
لبت خندان دلت شادان همه روز
ببارد ابر تر اشك بهاری
ترا هم اشك شادی بادت هر روز
زمین پرسبزه شد هر دامن کوه
دلت پیوسته خرم بادو پیروز
نسیم آید ببارد بوی عنبر
سروپای تو هم گردد گل افروز

سخن خاضع بروز نوسروری
ترا کلکت بود پیوسته پیروز

منم پروانه و شمعی تو ای ناز — که برگردرخت سوزم بپرواز
ترا هست روشنائی پیش چشمم — چگونه باتو بتوان گشت انباز
مداماً قصـــه عشقت سرایم — دریغ آید کنی در بر رخم باز
بسی شبها که من تنهای تنهـا — ببودم در کمینگاه تو شهبـاز
من اندر آتش عشق تو سوزم — که درخدمت میان بستم چوسرباز
بنـاکامی نـــداری آشنـائی — وگر نه میشدی بامن تو دمساز
بیاو یك گـــذشتی کن بگیتی — بگیتی کن مرا یکدم سرافراز
دلم دست آورای سیمین عذارم — بیـابا ما محبت کن تو آغاز

که خاضع در فراقت هر شب و روز
همی سوزد بیـا بشنو تو این راز

خسروی تاج و تختم در جهان بی بیم و آز — کوشش بسیا کردم تاکه گشتم بی نیـاز
دل بریدم ازکس و ناکس درین دار فنا — گاه چون محمود بودم گاه بودم چون ایاز
مسجد و بتخانه و دیر و کلیسا زین چهار — آتش آتشکده بر دل بر آن بر دم نمـاز
یوسف کنعان شدم گشتم زلیخا موسپید — عـدل نوشروانم و با ظلم اعراب حجـاز
کورش و دارا بگیتی‌کردن ایران سرفراز — ظلم چنگیزان نگر با جورا سکـــندر نواز
مرده‌ها را زنده کرد فردوسی و الاگهر — بی فکند شاهنامه را بانام هر گرد نفراز
کس نکردی خدمت ایران چوفردوسی بدهر — رنج سی‌ساله کشیدی مرده کردی زنده باز
بعداز آن دیگرچواومردی بگیتی برنخواست — نیست همتایش بگیتی در نشیب و در فراز
زنده جاوید ماند این سخنور در جهـان — گرچه اندر زندگی بودی فزون باسوز و ساز

خاضع فردوسی بخواب اندر بدیدست اوشبی
در فراز تخت در قصری چو شاهان سرفراز

سیرم از چشم جهان بین از جهان پرز آز — ازکس و ناکس بچشم سر نمیدارم نیـاز

گرچه گشتم بی رمق از جسم و جان خویشتن　　لیك اندر کشتهٔ خود نیك هستم سرفراز
گوشهٔ نی خلوت گزیدم بادل خود همدمم　　بادل خود راز ها دارم من از نشیب و فراز
تنگنالی زندگانی گیر و دار روزگار　　ساغری اندر کفم گر شد مهیا دل مباز
دل بمهت برسپردم تاچه پیش آید مرا　　انچه مارا سرنوشت، است نیست مارا دلگداز
آتشی اندر وجودم همچو برزین شعلهٔ ور　　گشته‌است سوزم ولی سازم من از سوز و گداز
خاضع گر غرق اندرین طوفان دریای غم است
بی هدف تیری نیا هنداز ربسوی کبك و باز

هیچم و در هیچ پابندم هنوز　　می ندانم از چه دلبندم هنوز
عمر من هفتا دوپنج از سر گرفت　　بیدریغ از خویش خرسندم هنوز
نیستم آزاد اندر زندگی　　آز مند و پای در بندم هنوز
چون شرار آتشم در خویشتن　　غم گران شد باز دل خندم هنوز
در سری پیری و این آوارگی　　دید میهن آرزو مندم هنوز
از من مسکین نمانده طاقتی　　خود نمیدانم که من چندم هنوز
بازنشستی نیست در عمرم نگر　　درگمان نشان اینکه من رندم هنوز
خاضع با این حالت پژمردگی
سنگ پران در فلاخندم هنوز

وقت گل است و برخیز گلدسته کن دلاویز　　شوری بجان برانگیز در وقت گل سحرخیز
بشتاب سوی بوستان برچین گل از گلستان　　دی رفت وهم زمستان دل‌کن نشاط انگیز
میخانه را گذر کن یاران خود خبر کن　　جیب پرزسیم وزر کن ساقیست وجام ابریز
محنت سرای فانی آینده را ندانی　　در فکر این و آنی بر دامنش در آویز
رنگ رخت پریده دل در برت تپیده　　قدت چرا خمیده آبی بروی غم ریز
کن تازه ملك جانرا هم تازه کن روانرا
تا خوش بود جهانرا از بدصفت بپرهیز

غم اندر سینه پنهان کردم امروز — درون خود مرا ستان کردم امروز
نهان از دیدهٔ خلق جهان بین — تمام مشکل آسان کردم امروز
بخود گفتم که عزت به زذلت — بدبگذشته جبران کردم امروز
نشستم در کنار تابش دل — دل غمدیده شادان کردم امروز
بلا خیزد فغان آن چشم نمناك — ورا دلشاد چندان کردم امروز
خروش آمد مرا دل در غم یار — دل اندر خون پریشان کردم امروز
بسوز آتش سو زندهٔ عشق — ستمگر خانه ویران کردم امروز
نهان در گوشهٔ چشم حریفان — دد و دیوان گریزان کردم امروز

مرا خاضع ازان لطفی که بنمود
براو من تازه پیمان کردم امروز

نظر افگن تو در دنیای دیروز — تفاوتها نگر از گردش روز
گذشته روز بودی جهل بسیار — تعصب در همه جاگشته پیروز
نگاهی کن بدنیای کنونی — بشر گردیده هرجا حکمت آموز
جهان پیر ما در نو بهارست — رخش تابنده گشته چون خور افروز
هنوزش بنگر این آغاز کاراست — رسد روزی که گردد رشك امروز
هنوز باید بسی ره طی نمودن — ولی روزی شود زان جمله پیروز
بشر تیکه کند نابود تم‌ها — براه بد نگرد و کینه اندوز
نسازد این همه خوفناك اسلحه — بکار سودمند آرد دگر روز
بآبادی بکارش آورد زور — که گردد هم بکار خویش پیروز
کند دل پاك از کین عداوت — نجوید جنگ و کین خانمان سوز
چرا انسان شود بدتر زحیوان — کند نابود خویش و دیگراز سوز
بخونریزی و جنگ آخرچه دیده — بجز کشتار و ویران زخم دل سوز

مگر نتوان بخوبی زندگانی نمودن دیگران باشند دل سوز
چرا در جنگ و کشتار آورند رو شوند در کینه جوئی خانمان سوز
بشر شر در گذار و خیر بر گیر مشو پابند آرزو فتنه اندوز
هزاران سال دنیا گشته اینسان بیك بمبش کنی ویران بیك روز
خرد مندی نباشد زان حذر کن بغفلت کاری ات آتش میفروز
بسوزانی جهان و خویش یکسر مگر دیوانهٔ ئی ای جنس مرموز
خدا عقلت دهد گم کرده ئی ره بحال خود بشویك ذره دل سوز
بیا بگذر زکین و آشتی جو بهمت کن جهان چون تابش روز
چرا بر همدگر بی اعتمادید مگر نتوان بسازش گشت پیروز
سخنها خاضع از دید خرد گفت
امیدش اینکه مانـد صلح پیروز

مستم از جام درون سوز تو سوز انم هنوز از شرارش اشك گرم از دیده ریزانم هنوز
دانهٔ خندان اشك از دید گانم شد روان چون بخاك افتد هما نادر غلطانم هنوز
شیوهٔ اندیشمندی برد لم شد جاوه گر در فضای جنگل گیتی چو شیرانم هنوز
آتشم گرمی دهم کس را نسوزانم بکین من درین دیر مغان طفل بستانم هنوز
ساغر می در کفم بنهاده آن پیر مغان من درین دیر مقدس مات و حیرانم هنوز
مجمر پر آتش و موبد نشته گرد آن زند خوانند موبدان من عام و نادانم هنوز
گرچه جائی پرشکوه باور و روحانی بود من بکر دار خودم اینجا هر اسانم هنوز
خاضع در این مجلس نیکان نباشد جای تو
من به خجلت گوشه ئی بنشسته پنهانم هنوز

حرف س

نالهٔ مرغ اسیران چشم گریان است و بس داد و قال عاشقان را شام هجرانست و بس
کوزهٔ طبع بخیلان نم نمیریزد به پشت خوی درنده نگاه چشم شیرانست و بس

همت عالی بود با مرد عالی در جهان — سا کنان کوی همت عزم مردانست و بس
عیب جوئی عیب گوئی کار هر بیمایگیست — فطرت عالی ضمیر پاك انسانست و بس
مفلسان با اراده لاف ثروت میزنند — تنگ دستان در پناه پاك یزدانست و بس
سینه چاکان را غم فردا نمیباشد بدل — هرچه پیش آید بدیشان کار آسانست و بس
آنکه دارد ثروت و خود را به لانی میزند — خصلتش آن خصلت زشت بخیلانست و بس
سالك راه حقیقت بدو را پندار نیسب — اینچنین ره را تکاپو کار مردانست و بس

خاضع اندر کار خود سودای دیگر در سراست
هم حقیقت پاش کردن کار رندانست و بس

سخن آهسته گو با نا کس و کس — گران شونی سبك چون خار وهم خس
تکبر دور کن طبع سخاوت — بیاور این بود مردانگی بس
تو اندر کفر و دین بگذر که روزی — شوی اندر میان مردمان مس
اگر باشد مجالت روز چندی — عدالت پیشه کن بر داد کس رس
تو نیکان جهان گمره مگردان — اگر کردی چنین گردی تو واپس
مسوزان دل تو از نیش زبانت — اگر شد هم ترا خوانند نا کس

روا خاضع مکن جور و ستم را
تو خود شو غمگسار و یار بیکس

دیدن یاران من اندر دیدگان دارم هوس — دیدن آن دلوستان را رایگان دارم هوس
زادگاه خویش را بینم مگر بار دگر — دشت وصحرا باغ دبستان همچنان دارم هوس
یاد روز کودکی و نوجوانی آیدم — آن بساط رفته را دیدن بجان دارم هوس
آرزوی دل بود این آرزو نتوان که کشت — خاطر بگذشته را برگشت آن دارم هوس
دیدگانم انتظار آنچنان روزی بود — کان زمشرق سربرآرد من همان دارم هوس
روزگاری شد که دور افتادم از دیار خویش — دیدن آن خاك پاك آشیان دارم هوس

بزرگر بودم زمانی در دیار خویشتن آن زمان بار دیگر از دید جان دارم هوس
خاضع آشفته اکنون درد یار دیگر است
من دیار خویش دیدن همچنان دارم هوس

بهر ما انــدر جهان جانانه بس گر نباشد هر شبی ماهانه بس
زلف دلبر بعد آرایش که کرد برهم افشان کردنش یکشانه بس
سوختم از دیــده از شمع رخش گرد شمع او منم پروانـــه بس
بیحـــد و بیمر نـــدارم آرزو در جهان نانی مرا کاشانــه بس
همچنـــان قمری سرایم نغمهٔ بهر قوت لا یموتم دانـــه بس
در سخن گوئی نیم استاد شعر گاه گاهی و صف آن دردانه بس
حاجتی نبود مرا در نزدکس یك دوجام تن ساغر میخانه بس
گر نباشد یار من دلدار من لطف آن جان پرور اندر خانه بس
گرنگشتم در جهان نام آوری بعد مرون جلوه گر افسانه بس
شادکامی گر نیایـــد در برم انــدرین دنیا مرا غمخانه بس
خاضع درمان کی کند درد دلش
گوشهٔ تنها مرا ویرانـــه بس

بود و نابود از جهانم ترك کردم یك نفس تا شدم با ایزدان آنجهانی هم نفس
هرچه یزدان گفت کردم من اطاعت بیدریغ پارسا و پاك گشتــم بی میانجی عسس
خود ندانم چون شدم گشتم سبك چون پر کاه بی‌نهایت شاد گشتم بی غم و رنج هرنفس
عندلیب آسا بپروازم من اندر کهکشان من شدم شاهین که بودم همچنان بال مگس
باز بتوانم که یابم برتر از این برتری گشته‌ام آزاد اگر بودم چو مرغ اندر قفس
دیدهٔ دل روشنائی از خور تابان گرفت سر و سبز بوستان گشتم نه هم نای جرس
خویشتن را جلوه گر کردم چو خورشید جهان کاشف اسرار گشتم بی معمای هـــوس

نرد بان عشق پیمودم حقیقت یافتم پرده پوش راز گشتم در جهان بلهوس
خاضع بردم تا بد انجائی که نتوان دیدنش
سالك راه هدایت شد چه دانم زان سپس

باز گشتم جلوه گر از پیش وپس نی امید از یارونی ترس از عسس
میروم آزاد وار از هر کجا من نیم مرغی که افتم در قفس
شیوهٔ ماشیوهٔ رندی بود رندی کی گردد بدیگر ملتمس
رونق گل جز دو روزی پیش نیست در خزان آید بهارش ازان سپس
باده از جام تو نوشتم هر شبی راز پنهان را بگوید کس بکس
شیوهٔ ما ویژه دیگر بود خود ستائی کارما بنود سپس
مرغ دل پرواز هر سو میکند میرور هر جا که دارد او هوس
نیست دربند دل و دربند من این سخن یکتا تو میدانی و بس
خاضع پر غم شد دلش زین ماجرا
ماجرا افزون شود در هر نفس

گرد شیرینی مپنداری که باشم چون مگس یا بهر آشی نمایم خود نمائی چون عدس
یاشوم طوطی شکر ریز از سر منقار خویش تا پرو بالم بچینی و کنی من در قفس
شهر بانی نیستم از من نیاید این هنر تا کنم شب پاسبانی همچنان مرد عسس
اینزمان را کاروان اشتران نساید بکار دیگر اندر گوش مانابد همی بانك جرس
مردمان گویند که هستم من ادیب روزگار لیك دانم در حسابم ناوردکس زین سپس
من‌نیم را نشورونی شاعرم در شعر خوب مجلس دانشوران جایم نباشد پیش وپس
نی گلم در بوستان نی خار درچشم کسان ساده ام در سادگی گویم سخن از بلهوس
خاضع شد مردکهن سال از گذار روزگار
طاقت از تن رفته و هم تنگ گردیده نفس

درمیان لعل خنـــدانت او بوس
خواستارم گربـه بخشی ای عروس
یکزمان بـاشیم باهم شادمان
کامران در زیر سقف آبنوس
چون بهـار عمر ما گردد خزان
پس نماند غیر از آن آه و فسوس
حالیا برخیز ودل خوش کن که عمر
بر سر آید روز یا بانگ خروس
گر بـدستت رفت فرصت باز آن
نایدت بردست اگر گردی عبوس
رفته اندر سهراب و رستم درجهان
هر مزو نوشیروان و گیو وتوس
خاضع اندر کنج خلوت شاد باش
کن طلب از بهر خود روح القدوس

گوهری باید بداند قدر آن گوهر شناس
ورنه باشد سنگها کاید چو گوهر درقیاس
آدمی باید که باشد طینتش پاك از گهر
تاشود ازنزد خاص وعام ازهرجا سرشناس
گربود خر مهره اندر دست نادان ماند آن
عزت وحرمت نه‌بیندچون رفوزه درکلاس
آدمی را آدمیت ارج و قیمت بر دهد
تا جوانمردی نگردد در جهانی سرشناس
علم و دانش آدمی را میدهد ارج وکمال
جاهلی و غافلی آرنـــد ترا اندر هراس
شکرنعمت‌گوید آن گزعقل و دانش‌برتراست
کفرنعمت‌گوید آن کاید زنعمت در هراس
گر خردمندی و دانا از تعصب دور باش
تا حقیقت بنگری از دیدهٔ هر سرشناس
هرچه آید درنصیبت جمله بر خود ساز کار
بشمر اندر عمر خود تادل نیاری در هراس
آدمی با جانور فرقش بیـان نطق و فهم
علم و دانش کار دانی باشد اندر هرقیاس
آدمی بامردمی فرقش همین بیش و کم است
چونکه این نادان بوداآن‌باشدهرجاسرکلاس
جانورها جمله باهم در هراس آیند و بیم
آدمی با مردمی در کارهـا گردیده پاس
خلقت انسان خـــد ابرجمله برتر آفریـــد
ناجهان آباد دارندخاضع بی ترس و هراس

حال مازارو پریشان گشته احوالش مپرس
دیده دل خون چکان شد راز پنهانش مپرس

چشم بد دور ازجمال نازك اندام توباد
در گشائی کس نباشد حال چندانش مپرس

ریشهٔ جانم باب غم همی دارد نگاه
عزم کار ازبهر ما ازچون وچندانش مپرس

شد فسرده حالتم چون حالت افسردگان
شکوهٔ ما از غم و از درد پنهانش مپرس

شاهد سیمین برم هرلحظ رنگی سازد او
رنگ تزویر از خمار روی فتانش مپرس

شد کمند زلف او زنجیر وار از گردنم
شب نما این فکر او ازچون وچندانش مپرس

می برد آرام دل آنسرو گل اندام ما
طاقت ما از کنار چشم مستانش مپرس

عشوه ها آرد بکامم کان نه بتوان گفتنش
در کنار مرغزارش آب حیوانش مپرس

سوز ها دارم بدل کز گفتنش شرم آورم
مرغ دل گریان شدو از چشم گریانش مپرس

راز مانکشود و نکشایه کسی اندر جهان
راز داری از نگاه مکر چندانش مپرس

رخنه بر جانم نمود و برد همی ایمان من
کفر زلفش درخم ودرپیچ زلفانش مپرس

خاضع اندر حالت دیوانگی دارد قرار
بیقــراری در دل خونبار پنهانش مپرس

حرف ش

دل آگاه گرکسی دیدی مرا دستی بدامانش
مراکن آگه ازهرجا که بینی لطف احسانش

که تاروی آورم سویش که گشتم طالب رویش
به بینم تابرم فیضی بلطف پاك مردانش

رسم با آنکه میجویم دل آگاهی روانکاوی
بجویم سر نا پیدا من از پندار پنهانش

نشینم سرنهم بر دامنش با دیدهٔ گریان
بجویم انچه دل جویدمن ازسیمای خندانش

شوم من بهره ورراز کاشف اسرارغیب اندر
بجان ودل پذیرم هرچه باشد عهدو پیمانش

کنم رخشان دل تاریك خود ازمرد روشندل
برم هر گونه فیضی از ضمیر پاك رخشانش

چنین شد گرمیسر مر مرا اختر درخشانست
به پیری میرسم جائی که بنود هیچ عنوانش

دگر باخود نمی جنگم بنادانی و کم هوشی
که گردم خودفروزان رابه فیض نورتابانش

ستایشگر شوم وی را که شد پایندگی راهم
بود او مرشد و باشم مرید خاص دربانش

شو، خاضع مثال غنچه خندان دل بسودا بش
گشاید در مرا گر پاسبان بر روی ایوانس

بر دل زارم توای غم همدم و دلدار باش — دایما با این دل زارم توای غم یار باش
یکدمی دوری مکن اندر پناگاه خودت — بی دلم با بیدلان هم صحبت و همکار باش
با تو انس و الفتی دارد دل دیوانه ام — بیخبر مگذرد می نا خفته و بیدار باش
هرچه گردد تنگ تراین دل زاشك دیده اش — او به تنهائی محل باوی تو خود غمخوار باش
اشك چشم دل فرو ریزد بمژگان ترم — بادل بیتاب من ای غم دمی هشیار باش
بار سنگین غم اینــــدل بآسان میکشد — پاسبـــان این دل غمدیدهٔ بیمار اش
همدم خاضع شدی ای غم که هستی درکمین
سالها در این دلم پر برگ وهم پر بار باش

در فضای لازوالی کرده ام پرواز دوش — مد اندر گوش هوشم ناله وبانگ خروش
با طبیعت ساز گشتم همچو جان اندر بدن — مژدهٔ جانبخش دادی برمن آوای سروش
رخت بستم در سرای هرمکان در لامکان — دیدهٔدل گشت روشن بازآمد جان وهوش
رفتم از دیر مغان جائی که تابد نورحق — موبدان درزند خوانی من سروپا جمله گوش
اندر آنجا سوی میخانه شدم یکسر روان — می‌پرستان جام‌می بردست نوشا نوش نوش
نیم مستان شاد وخندان مستها دربیخودی — درمیان مستها هشیار پـــیر میفروش
سوی بتخانه شدم دیدم بتان در هر کنار — مردمان درگرد آنها جملگی درجنب وجوش
کعبه و دیر و کلیسا مسجد و هم خانقاه — اندران پرهیز گاران دیده ام باتاب وتوش
خـاضع اندر عالم دیگــــر با سرار دگر
جمـــله پیمودم مقدسهای هر ملت خوش

مزن طعنه بتابر این دل ریش — که باشد اینچنــین کار بد اندیش

خدارا جائیگه ده در دل خویش | بساز از دادهٔ نعمت کم و بیش
مشو مغرور در حسن و جوانی | زمانی پیش پایت دور اندیش
بساط کهنه برچیدن چه باشد | بیا بنگردمی حال دل ریش
تمام رهبران در هر زمانی | که آوردند برای مردمان کیش
بدی مقصود شان کوشیدن راست | که سازند جمله مردم راخوش‌اندیش
چرا بیگانگی خواهی نمودن | مکن کم لطفی از بیگانه و خویش
اگر دیدی تو خاضع ناتوانی
توانت گر بود ازوی بیندیش

در نسیم با مدادان روی خندان دیدمش | چون‌شفق‌سرزد من اوبالیده چندان دیدمش
سرو ناز بوستان ز آزادگی شد سرفراز | سرفرازی در جوانمردی فراوان دیدمش
خاك بوس درگه او گشتم از روی نیاز | قامت سروش بهمت همچو مردان دیدمش
زهره اندر آسمان افتاده بود اندر زمین | در شب تاریك دل‌من روی‌رخشان دیدمش
آسمان پرستاره کوکبم پیدا نشد | بخت‌خواب آلوده را درکوی‌ویران دیدمش
گشت خندان چشم من ازخاطر دلخواه او | در نظر گاهی هویدا گاه پنهان دیدمش
خاضع ازخود شد هراسان از غم بی ما یگی
درپریشان‌خاطری چون‌خود پریشان دیدمش

گرپی‌جویای رازی خود سر وپا گوش باش | درمیان عاقلان حرفی مزن خاموش باش
تا مراد دل بیابی در نگاه این و آن | مصلحت گرپیش آید بیخود و مدموش باش
زخم اگر خوردی بشمشیر زبان دیگران | پامکش برجا بالیست‌وباتوان و توش باش
گر بکاری غرم کردی کوش در مردانگی | بابد و نیك زمان همپا و هم آغوش باش
رهنوردی کج مگردان در طریق زندگی | مشکلی گرپیش آید بردوباری کوش باش
حاجت خود را روا هرگز مخواه ازسفله‌ئی | تلخی جام زمانه با صبوری نوش باش

گر طبیعت با تو شد ناساز اندر روزگار سازگاری کن بوی باوی دمی همدوش باش
شمع اگر بردیدهٔ دل سوز شد پروانه ناش جام غم گر بر دل آمد با تحمل نوش باش
خاضع در ویرانهٔ دل خانه ئی آباد کن
در فراز و درنشیب زنـــدگی باهوش باش

پاك وجدان بایدت هم پاکتر کردار خویش کن نکواندیشه‌وهم راست‌ران گفتار خویش
باادب باش و نزاکت نزد هرخرد و نزرگ راست گوشو هرسخن درپیشه درکار خویش
نیك کن اخلاق خود درخانه‌و درکوی‌وشهر رونق‌افزادردرستی کوش‌ودربازار خویش
رو ترش هز گز مکن آور تبسم بر لبت شاد گردان یکدلی همچون دل بیدار خویش
یاوه‌گوئی کن حذر تا یاوه‌گوئی نشنوی دزدمخواں همسایگانت کن باندیوار خویش
احترام کس نگـــهدار تابیابی احترام شوگشاده روی هرجا کن نکوپندار خویش
راه بد هرگز مروکن طی تو راه راستی تا فروغ افگن شوی در راه ناهموار خویش
کوش تا گردی تو اندر زندگانی کامیاب نیك گردان در همه جا جملهٔ افکار خویش
مردم آزادی مکن خود محرم هر راز باش خنده‌روشوکن کشاده‌چهره‌ورخسار خویش
خاضع گر پابند نیکی شد شود کارش نکو
روسپید آید بکردار خود از طومار خویش

سحرگه غنچهٔ خندان بدیدم در گلستانش پس غنچه نشسته بلبلی مست غزلخوانش
چمن پرگل لب پرها نشسته شبنمی رخشان درون غنچهٔ بشگفته دیدم چشم فتانش
نسیمی خوش وزیدی در چمن برروی گلهایش به چشم ابر هم نمها روان چون در غلطانش
زمینش سبزه‌ها روئیده چون سیای نوخیزان فضای آسمان چشمك زندی اختر افشانش
میان آن چمنها سر و بستان برکشیده قد دگر سروی روان دیدم روان اندر گلستانش
ببوی شبنم و گلها شدم مست از نگاه او نشان و نام او یادم نماند و نیز عنوانش
شفق سرزد گریبان افق چاکیده شد باری بمشرق سر برآوردی همی خورشید تابانش

نیایشگر شدی خاضع بخورشید جهان افروز
که روشن کرد دنیائی بنور گوهر افشانش

باده نوشی کن و لیکن بهر بد مستی منوش — بیش طاقت نوش کردن جان درآید درخروش
نوش کن اندازه ئی کان هوش بی نقصان بود — چون شود افزون ترا مستی نماید جنب وجوش
عقل ضایع میکند پر نوش کردن جام می — هم تو نتوانی که راز دل نمائی پرده پوش
می نماید امتحانت هرچه هستی نیك و بد — پاش سازد نیك و بد در عالم مدهوش هوش
گاه باشد کارها رو درخـرابی آورد — میبرد عقل ازسرت تن میشود بی جنب و جوش
کم اگر نوشی ترا شاداب گرداند دلت — میرسد برگوش دلهای خرد بانگ سروش
نوش کن لیکن مبادا بیش طاقت میخوری — آن زیان بارآورد گرداندت بی تاب و توش

خاضع افزون خورد نتوان جامهاروی هوس
گر خوری نقصان بیارد در نگاه تیز هوش

مکن آلوده تر این دامن خویش — که تر دامن بود مردی بدانـدیش
مکن انـدیشهٔ بـد بهر دیگر — که گیرد دامنت فکر بد اندیش
مکن کاریکه گردی زان پشیمان — که گریان میشود آنگه دل ریش
مکن بیدار خشم و آز و شهوت — به نیکی گر توانی نیك اندیش
مکن آشفته حال خویش و دیگر — که بدکردن نفر مودند هرکیش
مکن بیداد که بیدادت نخوانند — ستم هرگز مکن نیکی بیاندیش
مکن جور و جفا و نادرستی — بیا بگذر زبد شو نیك اندیش

مکن خاضع دلی غمگـین و غمناك
که تا هرگز نگویندت ستم کیش

شب اندرخواب دیدم گلشن رخسار جانانش — بدستم داد جامی اندران بزم فروزانش

گلم از گل شگفت و غم نهان گردید اندر دل — که پایان شد غم و درد فراق روز هجرانش
رخم بشگفت ولب خندان شد ازآن باده نابش — ضعیف و ناتوان شد باتوان ازچهر خندانش
نشستم اندران بزم صفا بخش نشاط آور — فروزان زم جان پرورمن آنشب دیدم ایوانش
بهر سوئی نظر کردم بدیدم مطرب وساقی — نشسته گرد هم میخوار گان پیرو برنایش
یکی ساقی یکی مطرب یکی دررقص باکوبان — می وجام و ساط عیش ومردان غزلخوانش
من آواره وتنها نشسته گوشهٔ حیران — چها دیدم که نتوانم سرایم وصف جانانش

چوشد بیدار خاضع اینمه خواب و خیالی بود
فروبردم بحیرت سر به جیب چاك دامانش

بیا کن بادهٔ فرزانگی نوش — بیا بگشا بد انشها تو آغوش
بنوشیدن شود مغز تو روشن — دلت پرگردد اندر دانش و هوش
شود نو بوستان دانش دل — اگر مردی توبرجانت خرد پوش
رود غم بر تو شادی رونماید — شب وروزاندرین ره هرزمان کوش
منوش آن بادهٔ غفلت که مستی — سر آرد مرخودی سازی فراموش
جوانمردی کن و رادی بیاموز — بگفتار نکویان ده فراگوش
فراهم کن بهرجا توشهٔ لیك — که تاهمچون چمن گردی توگل پوش

بـه خاضع راه نیکها تو بنما
که تاجام خردمندی کند نوش

زخود بگذشتم و پیوستم از خویش — نهان و پاش دیدم جلوهٔ خویش
رهی پیمودم اندر کوی جانان — رسیدم مقصدم ازهمت خویش
گشودم مشکل دل از گرهها — رهی پیمودم از پیمسودهٔ خویش
بهر تنگی رسیدم شد فراخی — بکار سخت وهم و زریدهٔ خویش
نهان در سینه بودم راز چندان — ندیدم محرمی اندر بر خویش

که گویم راز دل گردم سبکبار   خودم هم گشته‌ام بیگانهٔ خویش
گشودم چشم دل تا گردم آگه   که ره گم کرده‌ام در دیدهٔ خویش
درین گرداب غم بودم گرفتار   بدیدم روزگار و حالت خویش

درون وهم برون خاضع یکی نیست
همه برخیزد از ما آفت خویش

مکن کار نکوی کس فراموش   که بودندی بسختی هایت همدوش
گه بیماری ات بودند پرستار   بدند یاری برایت مهربان کوش
نمودند خدمتت در بینوائی   مددگار تو بودندی برو دوش
برایت بوده اند یاری وفادار   نکردندی ترا هرگز فراموش
بروز محنتت یاری نمودند   شفابخشت دندچون داروی هوش
بغم بودند ترا غمخوار و هم دوست   که اخگرهای غم سازند خاموش
همیشه یار و غمخوار تو بودند   نشاید تا کنی آنها فراموش
بیار آور نکو کاریکه کردند   تو از پاداش نیکی‌شان همی کوش

تو بایاران بده هم دست یاری
مکن خاضع تو خوبیها فراموش

دمی چون ابر باران کاروان باش   بخود بگذر بیا مرد زمان باش
بدر این پردهٔ غفلت به چشمت   چو گل بشگفته خندان چهان باش
مخور هرگز فریب زال دنیا   ازان بگذر بگیتی در امان باش
مشو آلوده در کردار و گفتار   چو دریائی به نیکی بی کران باش
پریشان دل مکن دل را مرنجان   زیارت کن بدو فرخنده جان باش
براه کو مرو تا چه ینفستی   بسراه راستی خود رهروان باش
ترا همت ببباید کرد افزون   چوچتر از بینوایان سایبان باش

تن از یار گـــران خاضع میازار
بخویش و هم بمـــردم مهربان باش

بیا بنشین زمانی تازه جان باش — تو با افتادگان را مهربـان باش
بجوشان خویشتن از آزمنـدی — فراعت بال چومرغی پرزنان باش
مخور غم از کم و بیشی که داری — بهمت کوش و آنگه کامران باش
بجـــو بیشی که رنج آرد سراسر — تو اندر سر نوشتت شادمان باش
دوچشم دل مکن آلوده هرگز — چوآب چشمه ساری راروان باش
مریز از دیده اشك حسرت دل — تودایم همچو سروی نوجوان باش
در آور دست همت ز آستینت — روان وجسم وجان رامرزبان باش
مشو از اندکی رنجیـــده خــاضع
به نیکی نیك دیدن بیگمان باش

مترس از شیر خونخوار بداندیش — بترس از میش نمایان بد اندیش
یکی در جنگل است و کوه صحرا — دگـر دربین مردم گشتـه بدکیش
یکی بیش از شکم کاری نـدارد — دگـر در آزمندی خوی و اندیش
یکی ویرانجوانـنـــد شاه حیوان — دگـرابریمن است وزشت وبدکیش
یکی گوینــد شیر است و دلاور — دگـر روبه صفت باشد شر اندیش
یکی درنــده است از بهر اشکم — دگـر چاپنده است و مال اندیش
یکی حیوان بود در کوه و جنگل — دگـر انسان نما اهریمنش کیش
یکی مانــد شکارش بهــر دیگر — دگـر سیری نیـابد آن بد اندیش
یکی خاضع بود درنـــده حیوان
دگر انسان شمارد هر کجا خویش

زلال اشك چشم گوهر نابیست دریایش　　چه گوهر والا که از آبیست دریابش
نگر این گوهر ازاشك رخی برخاك افتاده　　شد رخشان چو خورشیدی که دریائیست دریابش
نه هراشکی چنین گردد نه هرآهی شود جانسوز　　بقای زندگی این آب حیوانیست دریابش
نه هر سر سر بود اندر بدنهائیکه می‌بینی　　که این سر سرفراز از جلوهٔ یاریست دریابش
گلی باشد که در گلزار گیتی نیست همتایش　　برای روز محنت این گل شادیست دریابش
فروغی بردلی برخواسته از گردش گردون　　بیانش را پیام آسمان واریست دریابش
بروبوم جهان روشن نموده نور رخشانش　　چنین چیزی اگر دیدی بسی عالیست دریابش

که خاضع دیدهٔدل را نموده روشن ازحسنش
که آبی درکو یردل کنون جاریست دریابش

بهشت من بود آنجا که جان باشد بآرامش　　نباشد شورش و غوغا نباشد بیم آثارش
نباشد دود زهر آگین ره پیمای آهن پوس　　نباشد چرخ سنگین صناعت کار بیباکش
نباشد اژ در افکنها بزیر آب هر دریا　　نه بمب افکن بود آنجا که دل گردد هراسانش
نباشد موشك جنگی بگو تا گون خرابیها　　اتم بنود که یك بمبش کند آباد ویرانش
نه فاضل آب کارخانه کند دریا پر آلوده　　که نتوانند نمایند زندگانی جانور هایش
نباشد خشم وکین اندردل مسعول هرکشور　　که روزی این جهان آخر کنند از بمب ویرانش
چه باشد این همه اسلحه کنند انبار هرکشور　　بنا بود تمدن را مخرب سازو سامانش
اگر روزی ابر های جهان گردند دیوانه　　چه خواهد شد سرآید این زمین را عمر پایانش

چه بتواند کند خاضع بدوران شروشورش
همی ترسم که بعد از این کشد برماه وکیهانش

دل بجان آمد مگر لطف تو گردد مرهمش　　خشکسالی شد دلم پر توفکن چون شبنمش
چشم اندر راه لطفت شد سپید ازانتظار　　انتظارم کی سر آید از جمال فرخش
باغبانا درگشا تا گلشنو بینم به چشم　　گل چرا با ما ندارد جلوه‌ئی در گلشنش

ریشخند ما مکن کامچون زمان سابقیم　　ساده و بی عربده اندر کنار خرمنش
سادگی بهتر بود از چاپلوسی هر زمان　　این حقیقت دارد آن یك اکه برپیرامنش
چشم ما دنبال مال دیگران نبود که نیست　　درخور ما این بضاعت ناید اندر دامنش
شهرهٔ شهرم من از دیوانگی در هرکنار　　همچنان چون آفتاب روشن ازبوم و برش
خودستائی کی کنم من همچو موری ناتوان　　درپی تقدیر خود دست من اندر دامنش
هیچ ناید بر زبانم جزثنا و حمد او　　کافتاب روشن است این چشم شهلا منظرش
من کجا شایسته در گاه آن والا گهر　　کمترینم همچنانم ذره در پیرامنش
خود بحالم دارد او لطفی که نتوانم ستود　　میزنم دست ترحم گاه و گه بر دامنش

سرفرو آور تو خاضع در کمال قدر آش
چشم بگشا خود نگر آن آفتاب روشنش

سر اگر سودای خامی میپزد و هشیار باش　　دل اگرشك ازدوراهی می برد بیدار باش
آسمان فکر کن روشن چنان چون اختری　　گر نشد در بدگمانی بی مهر هشیار باش
گررقیبت خواست برتن جامهٔ تقوا کند　　می فریباند ترا از کارها هشیار باش
آدمی نادان بود گول رقیبان میخورد　　چشم وا دل کن نگه درعالم پندار باش
گر ندانی راه و رسم مردمان حیله ساز　　خویشرا در هرگروه پوشیده و بیدار باش
این جهان پرشور و شر باشد زجنس آدمی　　بر کنار ازجرگهٔ هر خویش‌وهراغیار باش
شاد نتواند ترا سازد می اندر ساغری　　پس چوگل درگلشنی گرمیشود بی خار باش
اعتماد ازکس نه بتوان کرد ازین دار فنا　　باکمال مهربانی باهمه همکار باش
پیچ و خم باشد براهت گربدقت بنگری　　لحظئی در کامیابی همدم هر یار باش
مشکل کس می نه بگشاید زمان و روزگار　　دل چو دریای توانا قادری درکار باش
عالم جسم ارتوانی کن جدا از بهر جان　　ورتو نتوانی شکیب ازروز ناهنجار باش

خاضعا دل میتوان شاد از نویدی آرمید
این نپاید چند روزی عاقبت هشیار باش

ای طفلك نادان من سنجیده‌شوآهسته باش — ای‌گوهر یکتای من سنجیده‌شوآهسته باش
تندی مکن بیهودگی دامن مکن آلودگی — برهمزن آسودگی سنجیده شو آهسته باش
از کبرو مغروری گریز باکس مشواندرستیز — آبت‌برو هرگز مریز سنجیده‌شوآهسته باش
ازجهل غفلت دورشو تابنده همچونورشو — بانیکوان همزورشو سنجیده‌شوآهسته باش
با همدم نا مهربان پرهیز بنما هر زمان — تاآنکه گردی‌شادمان سنجیده‌شوآهسته باش
غفلت مکن درکارها مفکن خوداندر دامها — پوشیده دارت‌رازها سنجیده‌شوآهشته باش
گرخود سعادت طالبی غروشرف راماملی — هرگزمسکن‌تن‌پروری سنجیده‌شوآهسته باش

خاضع بگفتت گفتنی گــر باشدت بشنفتنی
چون‌درسخن راسفتنی سنجیده‌شوآهسته باش

ایدل اندرکار وکوشس یکزمان غافل مباش — در مدار زندگانی یکـــدمی کاهل مباش
تانمانی در عقب بایـــد که باشی کاردان — دانش وهوش وخرد پیمادمی عاطل مباش
گوهـــر مردی بکار آور ز راه بخردی — ورنه‌ئی اهل خرد همرا زهر فاضل مباش
غفلت و جهل و جهالت دور کن ازخویشتن — تا توانی درپی موهوم و هر باطل مباش
گرسعادت خواهی اندر روزگار و کام دل — کوش درعلم وادب ازآن دمی‌غافل مباس
گرهوس داری که گردی نامور اندر جهان — مردمی آموز و همت باخسان شامل مباش
آرزومنـــدی اگر کز ره بفرمان بسپری — را تحقیق وعمل جووان دمی غافل مباش
گرفروغ از چشم دل جوئی دلت آئینه کن — باطنش هر ذره بنگر ظناهرش عاطل مباس
در ره پیر طریقت کوش تاگردی قوی — دررہ موهوم وباطل همچنان سائل مباش
کیمیای هستی و عز و شرف دانی که چیست — یعنی از نامردمی بگذر ازان غافل مباش

خاضع آیا هیچ دانی راه باریك عمـــل
یعنی ازجسم و روان بیهودهٔ باطل مباش

در درون خویس جستم آنچه میکردم تلاش — گشت معلومم که هستیم جملگی مایك قماش

بی‌جهت بر این و آن ماتکیه کردیم بیروا گاهی ازبهـــر رقابت گاهی از بهر معاش
دیدگان ما نـــدارد قوت دید بصر ورنه ظناهر بینی آخر میکند قلب انتعاش
پیر دهگان گفت روزی باپسرکای جان من در معیشت کوش دایم تانمانی بی معاش
رندی ازرندان بغفلت گفت باهمتای خویش روشرارت پیشه‌کن تاعاقبت گردی کلاش
گشتم اندر دیر و مسجد کعبه و بتخانه نیز جملگی یك حاجت و یکره نمودندی تلاش
این دوئیت چیست برگو کزمیان مردمان از کجا آمد پدید از روز اول کن تلاش
رنگ‌هرچند مختلف‌باشد حقیقت رایکیست پس یکی جویند عالم این دوئی شد دلخراش
این دوئیت جزفساد فتنه چیزی درمیان برنخیزد چونکه باشد جملگی دریك نگاهش

خاضع بگریز از دوروئی و دورنگی هرزمان
کاین چنین خصلت نمباشد پسند مکناش

زمن برد او قرار وطاقت وهوش بت سیمین برو سیمین بنا گوش
نوای عاشق آمـــد بگوشش همه عهـــدو فایش شد فراموش
بگفتم کی دلارام دل افـــروز چرا کردی تو خودمارا فراموش
بگفتا در وفایت دل بـــه بستم کنون مهرت بجانم گشته خاموش
نگاه واپسین از آخـــر عمر مرا سازد مشـال دیك پرجوش
گذشت از هرچه کردم این نشاید تراکی میتوانم شد هم آغوش
بیك بادی تو پیمان برشکستی چنین کاری کجـا سازم فراموش
غربو دل مگـــر نشنیده باشی که‌چون بگذشته برماآن شب‌دوش
بـــه پندار تو ما آسوده خاطر ببودیم از دل غمـــدیده خاموش
پرستاری ز بیماری فکـــردی مبادا اینکه آن سـازی فراموش

خوشست خاضع اگـــر لطفی نمائی
وگرنه کی رسد دستم در آغوش

بگذر از مستی دمی هشیار باش — خواب غفلت کم کن و بیدار باش
کار خود از جهل غفلت مگذران — خود نگهدار دل و پندار باش
صرف کردن عمر در بیحاصلی — غفلت است آخر گل بیخار باش
در مراد خویش کوش وغم مدار — آنکه یار گشت یارو یار باش
تن توانا کن روانرا هم غنی — با جهالت هر زمان پیکار باش
دوست خود را مردم دانا گزین — آنکه دلدار توشد دلدار باش
دانش اندر هر طریق بر گزین — دور از کاشانهٔ خمار باش
تا توانی راد مردی پیشه کن — با جوانمردی توهم همکار باش

خاضع نیکی را بیاموز از بدان
عبرتی بر گیر ازان هشیار باش

بیا همت گر ویران دلی باش — بیا غمخوار گریان خاطری باش
گر بپائی رود خاری بدر کن — بزخم دل تو مرهم یاوری باش
تلف بیهوده عمر خور مگردان — توان داری بدیگر برتری باش
بکن کاریکه نامت نیك گردد — نکو جو هم به نیکی داوری باش
بکن کار همچنان بابرد وباری — همانا گمرهان را رهبری باش
مشو بیدار گر این روز چندی — ترقی خواه و از غفلت بری باس
بلند همت شو اندر کامیابی — زسستی بگذر و همت گری باش

تو باخاضع نکو بودی نکو باش
زبد کردن زبد گفتن بری باش

پشیمان شد دلم از کردهٔ دوش — که کردم آتش اندر خانه خاموش
نیاید این پسند دود مانم — که کردم من وصیت را فراموش
چو بگذشتند ازیشان مرده ریکی — بمانده چون نبودند خانه بردوش

ببایــد یاد آنان بود گاهی نه چون من آن کنی یکسر فراموش
تو هم آخــر بدیشان باز گردی شوی بارفتگان خــود همآغوش
بپرسندت که چون کردی و چونشد تو ما را یکسره کردی فراموش
بپاسخ لال میــگردد زبانت شوی شرمنده و گردی توخاموش
بباید رفتــگان را شاد گرداند شوی روزی تو با آنان همآغوش
بیـاد رفتــگانت باش خاضع
که غیر از این توباید خورد اندوش

سوخت ما را جــلوهٔ حسن تو دوش آتشی افکند اندر سینه ما شعله پوش
ره روان عشق دانند حالت دوش مرا کان زمان ایندل چه‌آمد یادهجرانش خروش
نادم از کردار خودکی میشوی بنود عجب کزتو بار دیگر آری سینهٔ دل درخروش
گفتمت جامی بزن تا حالتت دیگر شود آمدی‌میخانه آمددخت رز درجنب وجوش
سینه‌ئی خواهم که شرحت برملا آرم درست بسکه بادل گشته‌ئی از خودنهانی می فروش
بار ها دیدم که دل یغما وغمگین کرده‌ئی زجردل خون جگرشد بامنی اینسان مکوش
کرده‌ئی بنیاد ازین گیتی ره جور و ستم عالمی کردی گرفتار غم و درد و خروش
من نه بتوانم بگویم وصف آن آزارکس خونها از بهر سودت ریختی دل شد خموش
چشم خاضع بدنه بیند تا ترا دید اینچنین
کزبرای سودآنی میکنی صدجنب وجوش

باده از مستی اگر نوشی منوش خرقه از بهر ریا پوشی مپوش
گر دوپستان بزك بردست خویش از برای خورد خود دوشی مدوش
گر تو انــدر عالم ریو و ریـا جامــهٔ تزویر میپوشی مپوش
گر بضر دیگر انــدر سود خود بی نهایت هر زمان کوشی مکوش
گر چودیك از روی آتش در طمع بهرخود دایم تو درجوشی مجوش

رستگاری عدل و انصاف آمده گر تو راین پرده میپوشی مپوش
کامیابی در درست کاری بود در غلط کاری اگر کوشی مکوش
زندگانی تلخ و شیرین بگذرد پرده گردرکار خود پوشی مپوش
رستگاری خاضع جو از راستی
غیر ازین گر جامه میپوشی مپوش

دلدار نگر دیدم و دلدار و شانش آشفته شدم زان رخ و آن موی میانش
چشمان سیاه و قدك سرو مشاش تیر از مژه بارد بدو ابروی کمانش
موریخته از پشت سرش تا بر ساق آن نرکس مستش که بود دل نگراش
آن چهره سبزی که درآن لطف فزون است هشدار که دارد دلکی سنك گرانش
دل میبرد و می سپرد از زخم زلفش آن خالك هندوی بت آرای نهانش
این دیده بسی دیده بت دلکش هندو
خاضع چکندنیست دگر تاب و توانش

خرابم کرده و نالان دو تاچشمان جادویش پریشان خاطرم همچون پریشان تارگیویش
اسیر از بندخودکرده مرا آن قامت سروش کجا بتوان رهاشد درسر اندر پای زیبایش
گل وخارهمنشین باهم شدندی درازل گویا بکامش نغمه‌خوان شدبلبل ازرخساروسیماش
چه بتوان کرد ازین پیش آمد ناساز ناقابل که دل بی‌تاب گردیده ازان رعنای بالایش
غم عالم گریبا نگیر من گردیده میدانی که نتوانم گذشت از اوبدان سیمای زیبایش
سراندر پا گرفتارم نموده چشم مدهوشش ازان موی میان و قامت زیبای رعنایش
شکرریزد شکرخیز آن لب یاقوت خندانش مرا مبهوت میسازد رخ و لبهای عنابش
مراد دل نگردد حاصل از چاه زنخدانش پیشمانی ببار آرد دل از غوغای مینایش
گهی گویم کنم ترکش که ناساز آمده برگش دل زیبا پسند من شده جویای سیمایش
سپاه انده از هرسوشتاب آورده برجانم من تنها درین وادی ندارم پای همتایش

بیا خاضع که وقت گل گذشت و نوجوانی شد
بهار عمر کی باز آید از رویای زیبایش

آدمی فردای خود را چون نمیداند خموش
برسرش چون خواهد آمد خور نمیداند خموش
میکند امروز فکری از برای روز بعد
فکر او یا بد عمل یانه نمیداند خموش
جمع گرداند همانا ثروت از بهر رفاه
میبرد از آن تمتع خود نمیداند خموش
میدود هرسو مثال سك هم از بهر معاس
لقمه در چنکش فتد یا نه نمیداند خموش
میکند فکر وصال از روی ناز دلبری
در وصالش میر سد یانه نمیداند خموش
فکرده سال دگر در زندگانی میکند
زنده ماند روز دیگر خود نمیداند خموش
روزهای در تنکنای زندگی راحت طلب
میشود بر آن رسد یانه نمیداند خموش
او همی خواهد که ماند سالها اندر جهان
مرگ خود روز اجل داند نمیداند خموش
دایماً اندر پی روز سعادت میدود
رو برو با آن شود یانه نمیداند خموش
هست امیدش اینکه بهترگردد او را زندگی
بهتری یابد نیابد خود نمیداند خموش
خاضع همچون دیگران اندر مدار زندگی
بهتری یابد نیابد خود نمیداند خموش

حرف ص

سیر کی گردد دوچشم روشن مرد حریص
هرچه بیند آن بخواهد مرد وچشمان حریص
آزمندی خوی انسانرا دگرگون میکند
کی بآرامش گراید دیدهٔ باز حریص
هرچه گرد آرد نگردد قانع ازاموال خویش
تا نگردد پر بخاك گور چشم پر حریص
نیك و بد داد و دهش یکسو نهد درگرد مال
مال و دولت را فراهم آورد مرد حریص
زندگانی تلخ گرداند بخویش و دیگران
فرق نگذارد حلال اندرحرام ازخود حریص
سود اگر چندان نباشد ناسپاسی میکند
فکر او جز جمع مال و زر نمیباشد حریص

روز شب درفکر سود اندر ضر دیگر شود   چون فزون باید گرسنه‌تر شود چشم حریص
فتـــنه‌ها خیزد باز آزمنـــدان در جهان
دولت و ثروت نماید تشنه‌تر مرد حریص

خواب راحت نیست اندر چشم شیدای طمع   دل نگیرد راحت از آشوب وغوغای طمع
سالکان کوی جانان ره دگر سوبرده اند   وای اگرافتدکسی درطول و پهنای طمع
چشم دنیا دار را هرگز نخواهد پرشدن   جز به خـاك گور اندر راه پیمای طمع
مرد دنیا دار دایم او بود اندر تلاش   تا کند پر کیسه‌ها از سیم وزرهای طمع
نیست جزخونریزی‌وخوانخواری‌ازاعمالشان   از برای جمــع ثرو تهـا و کالای طمع
آزمندانرا چـــه دانند رادی و داد آوری   غرق درفسق و فجورند از قضایای طمع
مرغ زیرك باشد امادام راهش نگـــرد   در هوای دانه افتـــد در قفسهای طمع
حـــرص جمع ثروت آدم میبرد تاپرتگاه   سر نگونش میکنند در عمق چاهای طمع
گر نماید باغ سبزی در بهر هر آزمند   باغ سبزش خون کند مردید دلهای طمع
کس ندیدم کاندرین دریا رسد بر ساحلی   غرق میگـــردد بدریای غم افزای طمع
چشم سیری نیست اندر عالم حرص وطمع   میکنند خود را هلاك از موج دریای طمع
سیر چشمی من ندیدم اندرین دنیای دون   سیر کی گردد دوچشم گر سنه زای طمع
هرچه بیشتر جمع گردد حرصهاافزون شود   قانع کی گردد بدنیا چشم بینـای طمع
چشم دنیا دا رها اندر پی ثروت بود   کی‌جداسازندحلال‌اندرحرام‌از جلوه‌کاهای‌طمع
خاضع سیری نیست درچشم طمعکاران دهر
سیر چشمان خود نفتند در بلاهای طمع

گوی اگر بازم بچوگانش نمیـــدارم دریغ   سر اگر بازم به پیکانش نمیدارم دریغ
آنچه دل خواهش بود من آن همی آرم بجا   گر دهم دل در گروگانش نمیدارم دریغ

او مرا آشفتهٔ خود کرد و شیدایم نمود — گر دلم آماج سازد تیر مژگانش نمیدارم دریغ
کرده ما چون موم اندر دست خود چابك بری — گر بخواهد جان بقربانش نمیدارم دریغ
میزنــد هر لحظ تیری بر دل خونین من — خوردن تیر از دو پیکانش نمیدارم دریغ
میکند ناراحتم از هست و بودم هر زمان — گشتن از هرسو نگهبانش نمیدارم دریغ
جور چندان میکند تادل شود دور از برش — گر کند آن نیز چندانش نمیدارم دریغ
فرصت از دستم گرفت و نیشتر زد بر جکر — گر کند بیداد چندانش نمیدارم دریغ
شمع ما روشن شد و خاموش کرد اندر غضب — گر شکست او عهد و پیمانش نمیدارم دریغ
آنچه با من میکند باشد همی دور از وفا — میکند از چشم مستانش نمیدارم دریغ
تلخ سازد روزگارم همچو تریاك از مذاق — بازم از بیــداد چندانش نمیدارم دریغ

خاضع اندر خوی او صد خونها دارد بدل
گر شود جانم بقربانش نمیــدارم دریغ

برزد او صدفتنه اندر کشور جان ایدریغ — خویشرا نشناختی از کفر و ایمان ایدریغ
غارتی کردی که دیگر نیست مارا اختیار — دل به پیچ گیسوانش کرد پنهان ایدریغ
بر نیامــد آرزوی ما ازان چشم سیه — در سیه پوشی خور و مه کرده پنهان ایدریغ
یاد ازان چشم سیاهش فتنه میبارد هنوز — این دل ما را نکرد او شاد و خندان ایدریغ
روزگار نامرادی بگذرد بی چون و چند — بر مراد ما نکرد او کار چندان ایدریغ
میتوانستی که بگشاید گــره درکار دل — آنهم از غفلت نکردی کار آسان ایدریغ
باده پنهان کردی و برماندادی جرعه ئی — زلف عنبر بو رخش را کرد پنهان ایدریغ
هیچ مهــرش بر نجنبــید از تمنای دلم — دل که بد پر آرزو کردی پریشان دریغ
دردمنــد عشق بودم تامرا درمان کند — سر به پیچید از ره دارو و درمان ایدریغ
میسرودم نغمهٔئی در دشت و اندر کوهسار — گم شده دل رفتــه اندر نزد جانان ایدریغ

خاضع را گر جرعهٔ نوشی شود دلشادمان
ورنه کار از کارها ناید بسامان ایدریغ

ای که نازی بر جمال و حسن و اندام ظریف
میرسد روزیکه آید بر تمام آن خریف

دل مبند از این جهان و مکنت و آمال آن
کی توانی شد برین گردنده گردان حریف

گر تو باشی چون فلاطون و سکندر در زمان
میکند آخر تورا این چرخ سرگردان خفیف

گر توئی چون رستم و اسفند یار اندر نبرد
عاقبت گرداندت زار و پریشان نحیف

هرچه خواهد این دل نادانت اندر آرزو
کی توانی آرزویت جمله سازی آن ردیف

گر بوی قارون بمال و مکنت و گنج همچنان
میشوی آخر شکار مرگ باجان نحیف

گر طمع کاری و هستی آزمند از روزگار
حق زناحق کی شناسی میکنی کار کثیف

گر تو باشی راد و باهمت چنان مردان مرد
میسزاید چونکه خاضع میشوی آنسان شریف

نوش نوشا اندرین بزم حریف
ساقی اش شکر لبی باشد ظریف

جام می بنهاد او دردست من
گفت نوشا نوش بردست لطیف

با ادب بگرفتم و نوشید مش
جرعه کش گشتم من از بزم حریف

باز جامم داد و گفتا نوش کن
نوش کردم رندگان دیدم ردیف

دل زمن بردند چابک ساقیان
ساقیان بودند همه پاك و عفیف

اندران بزم حریفان جلوه گر
شد یکی زیبنده رخساری لطیف

مامسخر کرد و جان و دل ببرد
من که بودم درمیان زار نحیف

خاضع دلداره عاشق پیشه شد
در حضور می گساران حریف

گذر کردم من اندر خانهٔ عشق　　تو شمعی و منم پروانهٔ عشق
سر پرشور از آن پیمانهٔ دوش　　شدم مست از می و میخانهٔ عشق
بسوزد جان من سوز نوای عشق　　کند روشن شب منزلانهٔ عشق
منم عاشق که از عشق تو سوزم　　شدم مجنون صفت دیوانهٔ عشق
رقیب دل شده چشم گهرریز　　خمار ینم من از پیمانهٔ عشق
سپند آسا من اندر آتش شوق　　بسوزم از تب جانانهٔ عشق
قرار از دل شدو من بیقرارم　　چو بلبل مستم از گلخانهٔ عشق
کنون خاضع که نشتا سد سر از پا
شده پابندت از کاشانـــهٔ عشق

گشتـه‌ام من مبتلا در دانه و دام فراق　　حالیا اندر قفس چون مرغ در دام فراق
میـبرد ما را بسوی پرتـگاه نـیستی　　تا چه پیش آرد درین فرجام ایام فراق
در کمـین ما نشستهٔ روزگار بـدتری　　جلوه گاه بد نظر آورده این شام فراق
کس نگردد مبتلا اندر فراقت همچو من　　سینه‌ئی خواهم که گویم درد ناکام فراق
چشم از راه فراقت مردمك گشته سپید　　دارد امیـدی که دیگر نشود نام فراق
درد هجران توچندان کرد ما را زار زار　　دیگر این طـاقت ندارد بـار ایام فراق
شربت زهرم دهند بهتر که اندر فرقتت　　می بسوزم روز و شب افتاده دردام فراق
بار الها فرقت ما را دگر افزون مکـن　　بشکن این بند گران برپایم از دام فراق
سخت میگـیرد بمن ایام درد و محنتش　　برگشایم بال ازین محنت سرا دام فراق
ساقی ایام برکف جـام می آورده پیش　　داد بر من سرکشیدن تانه آن جام فراق
گیج گشتم اینزمان کاکنون ندانم حال خویش　　درپریشان روزگاری خوردم این جام فراق
خاضع از کف میرود عمر عزیز از درد هجر
دردمنـد درد هجران گشتم از دام فراق

بینم اندر دیدهٔ دل عاشقی نالان عشق   سر فرازی سرنهاده اندران دامان عشق
عشق باشد همچو جانرا کان نیاید در نظر   می بسوزاند دل وجانش همان شریان عشق
عشق همچون آتشی باشدکه هرجائی فتد   لیك خیزد روشانی در دل سلطان عشق
آنکه شد یکدم گرفتارش رودعقل ازسرش   بی هواس وبی نوا گردد همی قربان عشق
شورش عشق آنچنان باشدکه نتوان بزبان   آوریدن بر قلم آن نالـهٔ سوزان عشق
هر دلی کان را صفای عشق برخیزد دگر   چاره‌ئی بنود جزآن تاسر نهد فرمان عشق
آتشی عشق حقیقی روشنی آرد پدید   میکند فکرش فروزان تابش پنهان عشق
آتش عشق مجازی میکند دیوانه دل   میشودهر سوروان سرگشته ازایوان عشق
ملك‌هستی هرچه باشدباشد آن گویای عشق   میزند دریای هستی سر بسر طوفان عشق
هست و بود عالمی از عشق باشد پایدار   میخ محکم میزند بر سینهٔ سوزان عشق

خاضع اندر عشق هرسو میدهد داد سخن
میزند کلکش رقم در دفتر ازعنوان عشق

گفتمش بردی دلم کردی توام رسوای خلق   گفت باشد تابرآید جانت از اندام و حلق
گفتمش با من چرا اینسان ستمکاری کنی   گفت کی پوشد ستمکش اینهمه زیبای دلق
گفتمش رحمی نما بر حالت زار دلم   گفت گل بیخار ناید تانهی اندر طبق
گفتمش با من مکن اینگونه بیدار و ستم   گفت بنشین از سر شب تاپدید آید شفق
گفتمش دل‌درگرو بردی وجان آزرده شد   گفت اینرا جستجو باید نمودن در سبق
گفتمش تاچند تازی برمن ازبیداد وکین   گفت اینجا کم بود هرگونه‌ئی از زرق و برق
گفتمش با این‌دل مسکین چه حد چود وجفا   گفت جوروغم بکش تاتن شود غرق‌عرق
گفتمش سوز و گدازد دل مگر نشنیده‌ئی   گفت سوزانم دلت بیدادها درهرشفق
گفتمش آهسته ران این بادپای پرغرور   گفت تندش میکنم تا باشدش برتن رمق
گفتمش بیهوده کاری سود نبود جز زیان   گفت میدانم ولیکن ریزم این زهرت به‌حلق

گفتمش خاضع بجورت ناله‌ها دارد بسی
گفت باشد تا کفن سازندش اندر جای دلق

دلا بامن بیا در کوچهٔ عشق — که بنمایم ترا دلدادهٔ عشق
اگر عاشق شدی پندی بیاموز — صنم هاهست دربتخانهٔ عشق
اگر میلت بود از بادهٔ ناب — بیا امشب تو درمیخانهٔ عشق
بنوشان آنچه خواهی نوش جان کن — بنه لب بر لب پیمانهٔ عشق
اگر شمعی بیا بنشین بپا نوس — که گردد گرد تو پروانهٔ عشق
اگرچون غنچه‌ئی لب بسته باشی — نسیمش بشگفد گلخانهٔ عشق
اگر از هجر جانان بیقراری — قدم کن رنجه اندر خانهٔ عشق
چو مجنون گر شدی پابند لیلی — گذر کن یکشب از کاشانهٔ عشق
ویاچون خاضع شومست و غزلخوان
بشو ساکن چومرغ از لانهٔ عشق

بیا برچین گلی از گلشن عشق — بیا بنگر بدل تابیدن عشق
شرار عشق اگر در سینه خیزد — نگر درآن شرر باریدن عشق
چه عشق آنکه خیزد از دل پاك — بیا کی مهر ازان و رزیدن عشق
اگر عشق مجازی شعله گیرد — چه بهتر آن بود برچیدن عشق
اگر عشق حقیقی شد شرر خیز — بود نوری بدل تابیدن عشق
بهر عشقی نشاید دل به بستن — مجازی کی شود رخشیدن عشق
ندای عشق پاك اندر دل آید — نه برسر شور و شرباریدن عشق
ترا عشق حقیقی خاضع نوریست
که تابش بردل از تابیدن عشق

دردبی درمان بود این در دبی پروای عشق — میکشد ماسوی جانان همت والای عشق
بسته‌هایت درگشاید هم به‌بندد در از آن — درگشای نیکنامی بردهد سودای عشق
گه باوجت میرساند درکمال برتری — گه بگوشت برخورد آن نغمهٔ آوای عشق
کارهای نبکمردان شد پدید از عشق پاك — میبرد ما را کنار ساحلی دریای عشق
گر بسویت رونماید هاتف عشق ازندا — میبرد تاعرش‌وفرشت‌شوکت والای عشق
هرچه بینی درجهان از عشق آید در وجود — گوهر والا بود آن دربی همتای عشق
حاصل عشق آن بود کزدل فروغ افزایدت — نورها تابد همانا در دل از شیدای عشق
عشق بارد آتش مهر و محبت در دلت — پی توانی برد آنگه بررخ و سیمای عشق
دردهای بی مداوا میشود دردمان ز عشق — کس چه داند قدرت آن گوهر یکتای عشق
گرفرا گیرد وجودت میشوی غرق اندران — درکف‌آری‌آنچه‌خواهی‌اندران دریای عشق
جملهٔ این کاینات و هستی از عشق آمده — میکند آباد دایم این جهان سیمای عشق

خاضع اندر عشق جانان میزند هرجا قدم
تاشده خود مبتلای شعله و شهلای عشق

گرنگردد روزگار هرگز بکام دل چه باک — گرنیاید تیر ما اندر هدف یاری چه باک
عاقبت چون رفت باید اندرین دار سپنج — گر بناکامی سر آید روزگار ما چه باک
تلخ و شیرین هردو رامی بگذرد اندر جهان — گرشکیبا حاصلی از آن نمی آید چه باک
ما امید از روزگار نیکنامی داشتیم — گر به‌نیکی برنیاید کام دل آنم چه باک
ره‌رویم‌اندرطریقت‌هرچه‌پیش‌آیدخوش‌است — گربوصل یار جانی ره نمی یابیم چه باک
گردش چرخ زمان و گردش این آسمان — گر نمیگردد بکامم کام ناکامم چه باک
گر نیارد رو بما فرخنده اقبال نکو — میکنند پامال ازین هستی و ناکامم چه باک
مرد همت‌مند باید زین تماماً بگذرد — گرنشد روزی بکام از روزگارانم چه باک
میکنم کوشش که باشد یارد مساز از برم — گرنشد غمخوار این حال دل‌زارم چه باک
ماکه‌مست ازباده‌وجام و می و ساغر شدیم — گرنباشد زهد و تقوا اندر ایامم چه باک

پیرین چاک از گریبان تا بناف اندر شدیم گوشها گرنشنود این گفته و نامم چه باک

خاضع اندر عالم رویا همی گویـــد سخن
گر سخن را بی نمك بینی دلا رامم چه باک

بیا بشنو اگـــر داری تو ادراک مشو از گفت دانایان غضبناک
بسنج هر گفته ئی باعقل و دانش اگر باشد ترا آن هوش و ادراک
نسنجیده اگر گـــوئی جوابی خرد گوید که هستی مرد بیباک
هر آن پندی که تلخ آید شکروار شود در آخر عمـــر تو افلاک
دو گـــوشت را بر آوای خرد ده شنو هر گونه گفتار از دل پاک
اگـــر پند خـــرد مندان نیوشی پسین عمر میگـــردی فرحناک
بیـا بشنو سخن هـای خـرد مند دو گوشت کن تو پاک از چرک نمناک
مکن ضایع تو عمر و نو جوانی اگـر کردی شوی پیوسته غمناک

سخن خـاضع سراید همچو بلبل
که در هر نغمه اش گردی طربناک

باده با اهل صفـا نوشی چه باک خرقـهٔ صد پاره گر پوشی چه باک
تن ببـاید پاک و دل زان پاکتر زین دو گرباشد فراموشی چه باک
پا کتر زین هر دو باید چشم ودل گر تو با اینهـا هماغوشی چه باک
سیر بـاید چشم دل هم چشم سر سیری این هردو گر کوشی چه باک
چشم دل کن روشن از نور خدا گر بوحدت ساغری نوشی چه باک
عالمی والا تر از این عالم است گر بفکر آن تو باهوشی چه باک
عمـــر ما آخـــر بپایان میرسد گر نگو کاری بخاموشی چه باک
گر نگشتی غافل از کار جهـان جام می را هر شبی نوشی چه باک

خاضع از بگذشتگان عـــبرت بگیر
گر گرفتی خانـه بردوشی چه باک

شدم در زندگانی مست غافل — نبردم بارو سر بارم بمنزل
ندانستم غنیمت نوجوانی — کنون کارم گره خورده بمشکل
جفا کاری رها کردم من الحال — که دل بستم بآنکس کوست عادل
گره بگشاید از بر بسته کارم — بمانند حل تمام مشکل دل
اگر کوشش کنم در زندگانی — ببار آرم بخوبی کشته حاصل
ره پیروز مندی در نکوئیست — اگر گردی تو بر آن نیك مایل
بنادا کز رهت افتی به بیره — اگر افتی بمیگیردی تکامل

بجو، کژ خاضع اندر راستی کوش
مبادا تا ببار آری تغافل

هیچ نبود عالم فانی بجز خواب و خیال — باهمه هیچی مکن یکدم دل خودپر ملال
نوبهارش خرم است از دیدگاه دل بسی — لیك زودی بگذرد باشوکت و عز و کمال
تیر و امر دادش بود جانسوز گرمای شدید — پشه و مور و مگس آرند ترا اندر وبال
برگ ریزانهای پائیزش و فور میوه دان — شاد و آرامش بگردی اندران روز وصال
خوش بود گر باشدت ازخودهمی بستان و باغ — می بری لذت همی اندر خور یوم وصال
دخت رز بر تا کها او خودنمائی میکند — همچنان چون خوشهٔ پروین بود حد کمال
گر بریزی خون او اندر خم و خمخانه ها — بهرروز عیش وشادی خوش کند هرگونه حال
نارها اندر درختان سرفرو آورده اند — سرخ روی و سرخ دانه آب آن آب زلال
به وسیب اندر درختان خودنمائی میکنند — آفت دلها بود انجیر سبز خوش خصال
هم گلابی های زردش راحت جان دل است — باشد اندر فصل پائیز میوه‌ها اندر کمال
بگذری زینها بیاید هم زمستانت به پیش — برف و سرما آورد آن میوهٔ رنج و ملال
شلغم است وهم لبو تارنج سرخ و گرم وداغ — میخورندهر کس شوندگرم ازتن وجان شدکمال
خوش بود درزیر لاف و کرسی اش شبهای تار — گر بود در بر نگاری این بود عین وصال

خاضع این شد چار فصل سال اندرر وزگار
این بود دنیای‌دون را گردش درماه وسال

حرف م

تا بکی دل بغمت دیده پر از خون باشم تا بکی بر رخ خورشید تو مفتون باشم
گفته بودم ندهم دل بجگر گوشهٔ کس بردی آخر تودل ازغصه جگر خون باشم
دیده برهم ننهم شب بغم و فکر و خیال که درین وادی محنت، بغمت چون باشم
ساقی ارمی ندهد منت دونان نکشم گر کشم منت آنان بصفت دون باشم
جامهٔ ریووریا را به تن اردور کنم سرفرازم بـه جهان قامت موزون باشم
خاضع در ملك سخن داد سخن باید داد
گر دهم داد سخن گوهر مکنون باشم

هرسحـر بادل خود ناله و افغـان دارم بیوفائی نکنم تا که به تن جـان دارم
گر رود سر برهت باز نخـواهم که نمود ازهمان عهد که باخویش و تو پیمان دارم
دیـدهٔ برروی دگر باز نخـوهم که نمود که ترا شاهد دل خانه و سامان دارم
رشك فردوس برین قامت رعنـای تو باد که دل ازخاطر گل شاد و پریشان دارم
حسن گل رشك بتـان آفت جان ماه ختن خوش خط وخال و سهی قامت جانان دارم
مشك ترنافهٔ چین گوهر جان سرو روان همه از لطف خداوندی سبحان دارم
طبع چون آب روان از اثر دخت رزان زخمها در جگر از ناوك مژگان دارم
چشم دل باز شد از فتنهٔ چشمان تونیز خاطر از این همگی شاد دوچندان دارم
خاضع خستـه دل و رنجبر و جان فرسا
غم مبـادت که بـدل رنج فراوان دارم

از گردش روزگار فرسوده شدیم از هاون گیرو دار ماسوده شدیم
بشکسته تن از حوادث ایامیم با بودن احتیـاج آلوده شدیم
هرگرد دلم رده زده لشکر غم کاهش ننموده ایم و افزوده شدیم

دیوانــه صفت بهر رهی میگردیم　　جائی نرسیده ایم و بیهوده شدیم
درزیر دوسنك آسیا خوردم کردیم　　چون گندم آرد آرد بالوده شدیم
بانیك و بد خلق جهان خوکردیم　　ازدیدن نیك وبد که آزمسوده شدیم
چون خاضع گذشته از هستی خویش
بگذشتن بگــذاشتن آسوده شدیم

مرا زیبابتی آشفته مو در رو برو دارم　　که اندردل هزاران نکته با او گفتگو دارم
گه و گاهی نماید جلوه آن ماه دل افروزم　　بدل صدها تمنا زان دوچشم مست‌او دارم
سخن گفتن نه بتوانم که گو یا راز دل یکسر　　بد اند پاش کردن من دلی با آرزو دارم
بدور آنسان شرر افکن شودآن نرگس فتان　　که ازآن‌تیر مژگانش جگردر خون فرو دارم
نشنید ساعتی ریزد کمان ابــروانش تیر　　کند پرتابم‌اندر دل که دل‌خونین از و دارم
چوبخرامد دلم خون گردد از مژگان فروریزد　　چه شبهـا کز فراق دیدن او آرزو دارم
تحمل میکند خاضع که تا گردد بکام دل
ابا این حال آشفته مدامش جستجو دارم

بیـا کز عالم جـانت بـــه بینم　　سر اندر پای رخشانت به بینم
گل اندر بوستانت من بـه چینم　　من آن رخسار خندانت بـه بینم
شرر با ریـــده بر جانم زعشقت　　بیـا کز چشم بینـایت بـه بینم
سحـــر درخواب تازی ایدلا رام　　چه‌خوش‌باشدکه‌درخوابت بـه بینم
نوای شادمانی کی بـــر آرم　　در آن وقتی که تنهایت بـه بینم
در آن شب های تاریك غم افزا　　همی خواهم که دیدارت بـه بینم
رقیبم کرده پنهـانت چـه سازم　　مگر درخواب رخسارت بـه بینم
توئی آن ماه تـابـان شب افروز　　من آن خواهم که چندانت بـه بینم
گلی در گلشن وصلت بـه چینم　　شبی یا خاطـــر شادت بـه بینم

پریشان خاطر ستم در غمت یار همی خواهم که آزادت بـه بینم
بـه جام خاضع گر ریزی می ناب
چو گل خوشبوی خندانت بـه بینم

ماهم ازپرده برون نامد وخونین جگرم ترسم از هجر بمیرم و نگیرد خبرم
هفته‌ئی شد که ندیدم رخ تابان وقدش روزوشب جمله درآسوود در آنجانگرم
گفت پنهان بمن آیمه که بدی برج تمام زیرا برگشته چوخورشید نهان ازنظرم
شکوها دارم وگفتن نتوانم چکنم رازها دارم وپوشیده بماند از اشرم
می ندانم که چراخاطراو رنجه شدی که‌چنین خاطرم آزرده‌شد ازاشك ترم
بیخودوواله وحیران شدم‌از دوری‌او دیدن حسن وجمالش به‌جهان منقحرم
کاش‌میآمدومیدیدم و خندان‌لب‌وشاد میشدم تاکه شود سبز مجدد جگرم
خاضع کن پیشهٔ خود صبر وتحمل بنما
مطمعین باش که باز آید وگیرد خبرم

روزگاری‌چهره گلگون روی خندان داشتیم در بساط زنـدگی مـایه چندان داشتیم
سبزه وگل دشت وصحرا آب جوی وآبشار باغ وبستان ناروسیب‌ازکار دهگان داشتیم
مزرعه دل ازطراوت سبز و خرم داشتیم خانمان پرمهر و الفت همچو رضوان داشتیم
در دیارخود عزیز و شاد و رامش همچنان زندگانی را مرتب قوم و خویشان داشتیم
یاد ازن رویکه بودم نوجوان و شاد کام دوستانی مهربان با روی خندان داشتیم
بزم و جـام و باده و عیش و طـرب مطرب و چنك ونی وراند غزلخوان داشتیم
باصفـا و باوفا بودیم یاران گرد هم بی‌غل و بی‌غش بگرد خویش یاران داشتیم
یکدل و یکرو بدیم باهم بکار و زندگی باهم از مهر و وفا ما نیك پیمان داشتیم
رفته‌اند آنها و دیگر کم بماندند از جهان باچنان شوروخوشی‌کان روزگاران داشتیم
اینزمان با بی‌کسی افتاده اندر غربتم
خاضع بگذشت آنچه‌ما آن روزگاران‌داشتیم

چرا از غم ننالم چونکه چشمی خونفشان دارم — دلی بگرفته از هجر غمت فرسوده جان دارم
بیا تا ملك دل اندر گرو گانت بپردازم — سری پر شور و عشقت در گریبان سایبان دارم
تو پنداری که من بی‌مهر و هم بی‌عاطفت باشم — غلط باشد چنین پندار که با مهر تو جان دارم
هوا خواه تو و کویت بود مهر دل افروزم — که از آن کی توان دوری نمودن تا توان دارم
شدم مشتاق‌تر از دیدن رویت دو چندان‌تر — از آن بگذشته‌ها بگذر که حالی این چنان دارم
تو پنداری که شاید من ز وصلت گشته‌ام بیزار — مبادا کاین چنین پندار آری کی توان دارم
من از ساقی و جام و مل نشانی از وفا بینم — که اندر بیوفائی دوزخی بدتر از آن دارم
چه خوش بودی اگر بودی جهان باخرمی دایم — ولیکن دایماً نبود که من جان زان گران دارم
بیا تا این دو روزی کاندرین دنیا بویم سا کن — بشادی و براشتی بکوشیم تا که جان دارم
مگو کز ما ازل قسمت نوشتندی ببدنامی — چنان ظالمی نخواهد شد که پنداری جز آن دارم
طبیعت مهر و کین با کس ندارد این چه بدنامی است — که در ملك عدم گوئی دو روزی آشیان دارم
غبار از خاطر ما برفشان گر طاقتی داری — که با گرد غم آلود از دلم باری گران دارم
بیا تا آشتی را پیشه سازیم کاین جفا کیشی — نه بتوانم تحمل کرد که خاطر بس گران دارم

توان بودن ابا خاضع بلطف و مهربانی چند
زبی‌لطفی و بی‌مهری شکسته استخوان دارم

شادی و غم هر دو یکسان باختم — عمر و دولت هر دو پنهان باختم
آنچه آوردم بکف در روزگار — خیره سر مانند نادان باختم
گلشن و گلزار و هم فصل بهار — نوجوانی را چه آسان باختم
جسم و جان و قوت و تاب و توان — آنچه بود اندر برم آن باختم
باختم سرمایه و عمر عزیز — خود نمیدانم چسان آن باختم
پیره سرگردیدم گشتم خبر — کاینهمه هستی چه آسان باختم
این زمان دیگر نمی آید بدست — آنچه در این روزگاران باختم

خوردن افسوس و آه و ناله سود   کی دهد من آنچــه ارزان باختم
خاضع بنگر گردش گردون پیر
آنچه زو حاصل نمودم جمله باجان باختم

خواهم دمی شادت کنم بیرنج آبادت کنم   اندر صف آزادگان فرخنده اقبالت کنم
در پیشهٔ دل بیگمان یاد تو میکردم بدان   درزیراین هفت آسمان خورشیدرخشانت کنم
باشد که روزی روزگار ناید تراغم درکنار   از چرخ گردون اعتبار نبود نگهبانت کنم
گر یامنی جان میدهم سر پیش پایت می نهم   برکوره جان میدمم شاید که احسانت کنم
برخیزد دل کن شادمان فارغ نشین ازاین وآن   بربند کمر اندر میان تا آنکه سلطانت کنم
زیبد اگرناز آوری نوشی دو جام ازساغری   باما اگرمهر آوری هم شاد و خندانت کنم
فردا چه دانی چونشود هشیار یامجنون شود   یادل زغم بیرون شود آندم بیا شادت کنم
گرمه شوی در آسمان آیم بپویم همچنــان   تاچنگت آرم ناگهان آنگه پریشانت کنم
منت منــه برمادمی کان ناپسند آید همی   گرگردن من بشکنی بازم گل افشانت کنم
نادیده برروی بتان بستیم ازان مکر زمان   گر آن نشاید دیدگان رنجیده پنهانت کنم
چندانکه باشدمعرفت کوشم به نیکی درصفت   تاغم بکاهم از رخت چون درومرجانت کنم
درگوشهٔ دل زینهار جای تو دارم آشکار   کزفتنهٔ گردون کنار مانی و خندانت کنم
آتش مزن برجان من برهمزن پندار من   بشنود می گفتــار من نامرد میدانت کنم
بیهــودگی بیمایگی آرد ازان بی‌چنــگی   گر بایدت فرزانگی باید که هشیارت کنم
خاضع کجا گیرد قرار بی‌رویت ایسرو نگار
چشمی بسویم برمدار تا من فروزانت کنم

غم دل باکه گویم چونکه غمخواری نمی بینم   بخوابی رفته‌ام آنسان که بیداری نمی بینم
بهرجا گشته‌ام دیدم همه مردم جنون آور   همه مست جنون باشند که هشیاری نمی بینم
شدم بیدل بگوئید چارهٔ بیدل چه میباشد   درین دور زمان گویا که دلداری نمی بینم

هوا خواه گل و بستان و گلزار و گلستانم — فنا کرده خزان یکسر که گلزاری نمی بینم
مریض درد عشقم چارهٔ دردم خدا داند — که اندر کره دنیا پرستاری نمی بینم
هر آنکس ظاهر آراید بپاکی و بمظلومی — خدا داند که من جز او ریاکاری نمی بینم
ندارم ننگ اگر گویم ریاکار از ستمکاری — فزون بدتر بود کز آن من انکاری نمی بینم
همی دانم که آن باشد ستمکار و ستم پیشه — ولیکن در ریاکاری چو پنداری نمی بینم
زمظلومان و مفلوکان که در دنیا فزون باشد — کسی زان فرقه گویا من نگهداری نمی بینم
کجا باشد روا کانسان خودش بالاتر از دیگر — بداند من که خالق را دوکرداری نمی بینم
بلندی و نشیبی جز خرد نبود که میدانی — دگر راهی جز این دیگر بدشواری نمی بینم
ولیکن نوع آدم جز یکی خالق نمیباشد — بخلقت خالقی دیگر به همکاری نمی بینم

بکن ختم سخن خاضع که پا اندر گلیم خویش
فراتر برده‌ئی چندان که گفتاری نمی بینم

ما غمزدگانیم که از یار جدائیم — آشفته و سرگشته بهر کو و دیاریم
آخر بکجا میرسد این قافله سالار — کامروز چنین باده زده مست خماریم
مقصود چه باشد که بمقصد نرسیدیم — کز هستی خود بیخبر ازخویش وتباریم
عمری بتلف رفته و باقی به ندامت — می بگذرد آنسان که چنان خواب خیالیم
شیرازه ما رو بفنا میرسد آخر — شرمنده و پژمرده ازان روز شماریم
جز حسرت وافسوس نشد حاصلی ازعمر — زین بیهده عمری که گذشت است چه داریم
غفلت زده دردشت جنون عامی وعارف — سرگشته درین وادی حیران بفشاریم
ما غرق درین بحر طمع چند صباحی — آلوده و فرسوده و غمگین ونزاریم
مشکل که بساحل برسیم با همه تزویر — تر دامن و آلوده وبا روی و ریائیم
بیخود بنود که اینکه بشر نام بشر شد — کان موذی بدجنس و شرارت بشماریم

دردیست گران خاضع که درمان نپذیرد
گر جمله طبیبان بکنارش بنشانیم

شادیم و غم نداریم کز فقر در امانیم   بی مال و مکنت و جا شایسته‌ی مقامیم
پرسی تو حال ما را با چشم و بانگاه را   درویش روزگاریم فارغ از این و آنیم
چنـدانکه شد میسر در گوشه و کناری   آزاد زاده ایـم ما آزاد از زمانیم
ملك و جود هستی آخر فنا که گـردد   ما خود فنا نمودیم در گوشهٔ امانیم
از قیل و قال دنیا ما گوشه نی گزیدیم   در فکر بود و نابود آسوده بی خیالیم
در مزرعـه عمل ما تخم بقا نـــه کشتیم   از آنچه کشته کردیم درچیدنش شتابیم
بی مایـه گرچه ماندیم اندر زمان پیری   پـیمانه سر جوانی در دست داره نالیم
گویند که مال مکنت هر مشکلی گشایـد   بی مال ومکنت وجاه ماخود گره گشائیم
در دهـر بی ثباتیم سر گشتهٔ حیاتیم   فارغ زبود و نابـود از هستی زمانیم

بی قیل وقال آشوب روزی گذشت وبگذشت
ما با گذشته دوران خاضع سخن نرانیم

دلـکی برد زمن دلـبر شیرین سخـنم   شرری زد بمن آن گوهر در و ثمنم
شاخکی داد بدستم که بود رشتهٔ گل   گفت که من گلشن و گلزار و همانا چمنم
دامکی پیش دوپایم بنهاد از ره غیب   که گرفتـار شوی زود بدانی که منم
خامکی پخته نمودی که چو ایام کرب   پخته‌تر کردی و سائیدی و فرسوده تنم
پیشکی کرد تمنا که شوم طالب او   جز باو یاد دگر کس که بعمرم نکـنم
خشمکی زد بمن آنسان که نماندم طاقت   نتوانم که رهـانم من از و خویشتنم
چشمکی زد که بیا غرق شود اندر نگهم   تا که گردی چو محیط صفت وجان و تنم
غلطکی زد که بیا تاببرت بر گیـرم   آن دو قالب بشود یك که گلت برچینم

خاضکی گفت که من باتو دلستان نــدهم
تا که فارغ شوم از دو غم و رنج تنم

درملك جان کردم نظرملك جهانی یافتم   آتش زدم برخشك و ترگنج نهانی یافتم

درجلوه گاه حسن وعشق آواره گشتم هردری   در آتش شوق وطلب سوزنده جانی یافتم
بی منت خلق جهان ره بردم از حد کمال   در وادی حیران شبی خورشید ثانی یافتم
با دامن آلودگی کردم شنا درچشمه سار   پاکی بیامد در و جود دریا و کانی یافتم
شیرازه‌ی جان درخطر افتاده شددربوم‌وبر   کردم بهر سوئی نظر جای امانی یافتم
دربحرفکرم غوط ور گشتم‌من از خون جگر   گشتم همی زیرو زبر تا زونشانی یافتم
گشتم خرامان درخرام تا یافتم آرام جان   در این سپهرید الگام انیك زمانی یافتم
درشوره زارد هردون تخمی‌فکندم درنهون   برگی نیامد زان برون تا جاودانی یافتم

خاضع چرا باشی دژم آخر شوی اندر عدم
غمها مخور از بیش و کم خواهنده آنی یافتم

ما کمال مردمی در راد مردان دیده ایم   آفتاب نور دانش قلب پاکان دیده ایم
لذت عمر از چه بردیم درکنار دوستان   تلخی و غم درکنار دیو حرمان دیده ایم
زشتی و آشوب وغوغا درسرای دشمنان   کام دل اندر کنار نیکمردان دیده ایم
نام وناموس وفتوت درکف مردان پاك   نا جوانمردی وغفلت کازنادان دیده ایم
داد وعدل وفر وفرهنگ وهنر   این طبیعت در بر آزاد مردان دیده ایم
خشم وشهوت کین ونفرت آز وحرص   رشك وغفلت زشت طینت کارشیطان دیده ایم
رادی و دادو دهش فرزانگان پاکراد   درکنار نا جوانمردان پریشان دیده ایم
آتش مهر ومحبت در دل نوع پروران   آنچنان تابنده همچون ماه تابان دیده ایم

خاضع بگریزاز دورویان مردمان خودپسند
فتنه وشرو فساد از کار آنان دیده ایم

مامرددهگان‌پیشه ایم بی‌خوف‌وبی‌اندیشه ایم   درکشتزار این جهان تخم نکو پاشیده ایم
درمزرعه دار فناماکشت وکاری کرده ایم   ما امتحان نیك وبد درتخمها سنجیده ایم
بی‌مرد دهگان کی‌توان ویرانه‌ئی بستان‌نمود   هرجا زمین بارآورد از بهرآن بگزیده ایم

جا ومکان بادوهوا از بهر باغ وبوستان ماشوره‌زاروخاروخس‌اندرزمین‌برکنده ایم
کاریزو ونهر وچشم ها از ماهمه آمد پدید از نعمت خلق جهان اینها فراهم کرده ایم
آبادی و نعمت زما آید پدید از رنج ما گوسپندوگاوهم شترزین جملگی پرورده ایم
اسب‌والاغ وقاطران مرجمله‌اهلی کرده ایم اندر وجود جانور مافیض بیحد برده ایم
از پشم‌وکورك آنگروه‌صدجامه الوان‌بافتیم باگوشت‌وشیرجانورهم جان‌وتن‌پرورده ایم
از هرچه‌نعمت درجهان یابی تواندرخوردنی ازآب‌وخاك‌این‌جملگی یکسرفراهم کرده ایم
بامحنت روزوشبان صدگونه نعمت اززمین از بهرقوت مردمان بیرون‌همی آورده ایم
دهگان بودبهتر زهرکسب وهنر دراین جهان کاندروجودش قوت‌جان یکسربدست‌آورده‌ام

خاضع کندشکروسپاس کزاصل دهگان‌زاده‌است
کاین پیشه ازروز نخست اندر بهشت آورده ایم

سربار بار کس مباد این خاطر افسرده ام محتاج این و آن مباد این‌قامت پژمرده ام
مارا مکن یارب دمی محتاج مردم یکزمان بامحنت خودنان خود آرم بکف تازنده ام
در زندگی نامدزمن کاریکه باشد سودمند ازکرده‌خود بیگمان درپیش خودشرمنده ام
یکدم وجودم بهرخلق هم بهره برداری نشد با اینهمه آلودگی دانم که من بیهوده ام
ازمن دگر کاری کنون ناید ازین فرسودگی کزمحنت دورزمان اکنون همی فرسوده ام
بهرمعاش از هردری پویان همی بودم عبث هستم‌کنون هم آنچنان‌کز روز اول‌بوده ام
شصت‌ودوسال‌ازعمرما بگذشته‌شداندرجهان سودی نبردم اندران راهی غلط پیموده ام
یارب پناه آورده ام از درگه ات مارا پذیر نومیدمکن ازدرگهت ازدرگهت‌رخ‌سوده ام
جزتو دیگرباری مباد ایداور بیچون وچند رحمی نما حاجت برآر کزجسم‌وجان‌فرسوده‌ام
مگذارم ازامید کس بخشا گناهم هرچه‌هست پشتم زبار این گنه خم گشته و آلوده ام
محتاج درگاه توام محتاجم از دیگر مکن من بنده هستم پرگنه تاهستم و تابوده ام

ازبخشش‌وازلطف خویش‌هم حاجت‌خاضع برآر
در درگهت ای کردگار دایم‌همی دریوزه ام

مانزك جـارم و بـاده و مينـا نميكنيم — دوری زروی طلعت زيبـا نميكنيم
هر چند زفقر و محنت ايام شاكريم — ليكن هوس زجاه ومكنت دنيا نميكنيم
آزاد زاده ايم وبيايد كه همچنـان — آزاد زيـسم ورنـسه شكيبا نميكنيم
خدمت بنوع و ميهن خودشد وظيفه ام — اندر وظيفـــه هيچ تـاسـا نميكنيم
كاريكه خواست رهبر كشور بود بجـا — آريم و غـــير از آنكه تمنا نميكنيم
ماعلم و دانش از همه جامی پرا كنيم — زين راه و زين عمل كه فريبا نميكنبم
ماكاسه ليس هركس و ناكس نميشويم — پشت از براى زر كه همى تا نميكنيم
ما مردمان بـــره لطف و مرحمت — مى پروريم و كينـــه مهيا نميكنيم
بازارفــق وفجــور از ميـان خاق — بايــد شود بسته دگـــر وا نميكنم
گر كارى از ستم وجور كرده ايم — در دادگاه معـــدلت حاشا نميكنيم
راهى كه سودما وضر ديگـــيران بود — ايـن ره بهيچ علستى پيما نميكنيم

خاضع توان كه نام نكو درجهان نهاد
آرى نهيم و ميكـــده رسوا نميكنيم

خمـار آلوده شد اين ديدگانم — نـه بتواند عيـان سازد نهانم
پريشان گشته ازكم نورى خويش — بهارم درگذشت و درخزانم
اگر گاهى چوگل خندان شوددل — كجـا روشن شود اين آشيانم
پنـاه بردم بديوار شكستـــه — تو پنـدارى كه خرسند زمانم
به پندارم نخيزد شور و غوغا — سرى سركش نيم كاندر امانم
بآشوب زمـان وفتنهٔ دهـــر — كجـا بگـــذاردم حيران نمانم
شوم آلوده دامن در زمـانه — بهمت گرنه بر بندم من ميـانم

مكن خاضع تو خود را زار وغمگين
كه رامش زان پذير آيـــد روانم

تکیه برکس نه هم خواهش بیجا نکنم — از حد خویش گذشتن که تمنای نکنم
بار سر بار نگردم نشوم بارکسی — پردهٔ راز ندرم بکس افشا نکنم
خار گلشن نشوم بلبل مست غزلم — ساغر از دست تو گیرم من ویغما نکنم
پاش وپنهان نکنم بهر کس فتنه گری — گر نکو کار نیم کاربدیها نکنم
پیشه خویش نسازم بجهان حیله گری — بهر کس زحمت بیهوده مهیا نکنم
یار نامرد نگردم نشوم همدم خس — مردم آزادی و بیدار گریها نکنم
روبهٔ دهر نگردم بذ هم تن بفساد — من بکردار غلط جلوهٔ زیبا نکنم

خاضع گر یار نباشد شود دشمن کس
با تو بدخواه وجفا کار مدارا نکنم

گذشتم ازخود ودربیخودی من ملک جان دیدم — بهرسوئی نظر کردم نشان ازخسروان دیدم
بدل آمد ندا کزتن جدا بیگانه می باید — چه دیدم اندران عالم جهانی مهربان دیدم
بنودی روز و شب آنجانه طاق آسمان رنگین — همه اندر خموشی نیك کاران کامران دیدم
نه بتوانم دهم شرحش من ازاین خامه الکن — صفا دیدم نوا دیدم همه اندر امان دیدم
سرائی پر محبت بود و دنیائی پر از زیبا — تمام چهره ها خندان نه غم نی ناتوان دیدم
برو بومش همه روشن ندیدم تار شبهایش — همه خرم همه شادان بخوبی آنچنان دیدم

نکو باید نکو خاضع که آنجا کامران باشی
من آن دیدم که دل جویای آن بودی همان دیدم

شبی آهنگ کوی یار کردم — دل از بیگانگان بیزار کردم
دمی جستم درون خویش یکسر — بدو خوبی گران اقرار کردم
ترازوی خرد آوردم از پیش — بسنك دانشش پر بار کردم
بوزن آوردم آنکه زشت و زیبا — چوزشت افزون شدی غمبار کردم
سپس با دل نمودم کش مکشها — چرازشت این چنین انبار کردم

به بستم بادل نادان قـراری   دو چشم خفته اش بیدار کـردم
که دیگر بلهوس هـرگز نگردد   چنین کاری هم از پندار کـردم
گرفتم نـازشستی از دل خویش   همانـا تربیت هـر بار کـردم
بـه خاضع رخصت بیهوده کاری
ندادم تـا گلشن پـر بار کـردم

کنون ساکن بکوی میفروشان در امانستم   خرد گوید غلط کردم که در دام زمانستم
کجا بتوان رهیدن از اصول زشت و زیبائی   پسین عمر خود دیدم که رو اندر زیانستم
بنوبت ایستادم تاچه پیش آید مرا قسمت   چونوبت در رسد شاید کهمن اندر نهانستم
شدم اندیشمند از کردهٔ خود در بد و خوبی   ندا آمد بگوشم کانچـه هستم آن همانستم
سر از فکرت فرو بردم بد امان گریبانم   چوجان از تن برفتی من بپا کی آن روا نستم
نشان میفروش از زاهدی پرسیدم از راهی   بگفتا من درین دوران ره اندر ترکمانستم
به بیره ره پردن عاقلی نبود که میـدانی   ترا درکوی جانان ره نمودن بی زبانستم
به خاضع آشنا گشتم که پندی بر دهد مارا
شگفتـا اینکه میگوید که خود بایند گانستم

چو ابر اندر فضا گشتم شگفتی ها فزون دیدم   بهر استارهٔ رخشان جهانی اندران دیدم
چواخترهای گوناگون چه سیاروچه پابرجا   بگردش این جهانی گه فراز و گه نگون دیدم
شگفتا گردش دوران فراز عرش کیهانی   زمین گه هوشیار و گه منش اندرجنون دیدم
فراز آسمـان دیدم هزارانهـا چو دنیائی   فراز آسمان بی‌انتها بی چند و چون دیدم
بود ملیونهـا خورشید تابان بر فراز آن   بهر یک گرد آن میلو نهـاسیار گون دیدم
من آن دنیای کیهانی بسی بیشتر فته‌تر دیدم   بعلم و دانش صنعت بگیتی زان فزون دیدم
جهانی دیدم آن بالا که در اوج ترقی‌اند   بشر ازعلم صنعتها از آنهابس زبون دیدم
چوخاضع درخیال خود سفر درعرش کیهانی
نمودم عالمی برتر من از گیتی فزون دیدم

من ایں گردون گردنده بانگشتر نگین هستم — همه کیهان وخورشید و زمین را آفرین هستم
منـسم آتش همانا آتش نـور جهـانتابم — چنین گیتی بدین خوبی بقدرت آفرین هستم
چو آب زندگانی در همه رودی روانستم — من آن خورشید رخشانم که درعرش برین هستم
من آن نوم که تابان در دل هر ذره‌ئی باشم — همه چیز نکوئی در جهان من آفرین هستم
بعالم مژده‌ئی هستم که دلها در نشاط آرم — فـراز آسمـانهـا باملایك همنشین هستم
من آن شهدم که غمگین دل نمایم شاد شیرینش — تسلابخش دلهای غمین اندر کمـین هستم
من آن مرغم که بال ازهم زنم دنیا کنم آباد — شب ظلمت بهر جائی بود نورلامین هستم
بهر گل میدهم بوئی بهر دل میدهم نوری — چنان کوهی بجای خود بهرجائی میتن هستم

من آن نورم که درمشرق برآرم سرهمی خاضع
نگهـــدارندهٔ دنیـا بکام راستیـن هستم

مریدم پیروم شب در خرابات مغـانستم — نیم چیزی ولـیکن درجهان هرجا امانستم
به گفتـار و بکردار و به پندار نکو باید — چو ابری برسر این گفته‌ها من سایبانستم
چهار عنصر نیالودن که بهودی ببار آرد — درخت سبز بهودی به بستـان جهانستم
هر آن ابری که بارانهای رحمت را فروریزد — بگلبانك سحـــر باد شفـابخش زمانستم
فروغ افکن چو خورشید از فراز آسمان دل — صفـابخش گل از گلزار گیتی باغبـانستم
شود که چشمه‌ها جاری بفیض ابرنیسانها — بهرجا بگـذرم جان و روانرارا پاسپانستم
مثال غنچه‌ها خندان شوم در هر سحرگاهی — توانم گر کنم خدمت بخـاطر شادمانستم

بیا خاضع بکن کاریکه سود دیگران باشد
نه بتوان اینکه خود گوئی بهرجا بیزیانستم

چه‌خوش باشدکه‌رخت‌اندر سرای‌دون‌که‌بربندم — روم اندر سرای جاودانی شادمان خندم
تن‌خاکی گذارم تا که درخاکش‌نهان‌سازند — روان گر پرورش یابیده آنجانیك خرسندم
شوم آسوده خاطر درغم بود وبنودی ها — چنان باشد که من آنکه یازخشم دل کندم

سرائی دیگری یابم که صد گونه بود بهتر — بباید عاقبت روزی در آنجا نیك دلبندم
نباشد آنسرا جنك وجدال وکینه ونفرت — شوم آسوده درآنجا اگر نیکیست پابندم
زر وزیور بکار کس نباید خود تومیدانی — پس انداز نکوئی‌گر بود آنجا خوش آیندم
دراینجا کوششی باید که نیکی بربدی چربد — خوش آیندی که درنیکی بودآنجا بیابندم
کنون باید پس اندازی کنیم اندر نکوکاری — بکار آید همی مارا که میدانم که باشندم

بیا خاضع که دل کندن بباید اندرین دنیا
سرائی جاودان باشد که اینجا رخت بربندم

چو بلبل مسجدم من عاشق فصل بهارانم — بابر آسمان برروخته چشم از فیض بارانم
نشاط آور بودگاه بهار وسبزه زار هرجا — خودم تنها شدم اینجاولی دل یار یارانم
بدینجا بگذرانیم مادو روزی عمر نافرجام — گهی درضعف‌ومدهوشی‌گهی‌هم شاد وخندانم
گذار عمر را نتوان که بااین دیدگان دیدن — گهی من‌شادو شنگولم گهی هم سخت حیرانم
سرابم درنظر آید چو آب روشن ازدوری — سرابی آب دیدن درنگاه خود هرا سانم
تمام زندگی باشدخیال وخواب وهم وهمی — مرا آنروز بیداری بود کز کوی یارانم
فراز وشیب هر ره را بآسانی توان پیمود — ولیکن عاقبت باید شوم زینجا گریزانم

سرای دیگرت خاضع بودبی‌خون وبی‌جسمی
درآن‌گاه خزانی چون درختان برگ ریزانم

دلم گریان ولب خندان هویدا و نهانستم — منم پیر کهن اما جوانی دربیانستم
نه درکارم نه‌بیکارم نه درخوابم نه بیدار — نمیدانم چه میباشم ولی دل درفغانستم
نه‌طاقت مانده‌نی‌راحت چه‌هستم خودنمیدانم — گهی دیوانه ئی باشم گهی دین کمالستم
نمانده شوق وذوق نوجوانی درگه پیری — بفکر روزگار رفته درگاه بهارستم
نه‌درسرشورو غوغائی نه‌دردل‌عشق وشیدائی — نمانده زان نشانیهانه رعنائی کمانستم
توانگر نیستم اما که درویش هم نمی باشم — قناعت پیشه‌ام گوئی توانگرها عیانستم

نه در بندم نه آزادم پریشانحال و بیبا کم نـــه کافرنی مسلمانم از این هردو امانستم
نه خاضع مرد هشیارم نه نادان جفا کارم
نه بی رحم دل آزارم نه یکسر مهربانستم

خیز تاچشمی بروی سبزه و صحـــرا کنم برگ سبزش بنگریم و روح را احیا کنیم
خرم وسرسبزو دلکش بینم این پنهای دشت خرم و زیبا بود ما چشم دل بینا کنیم
تا که چشم انداز چشمم هرچه بیند سبزه است پر درخت است همچو جنگل خوش گزان ماوا کنیم
نی شکر باشد سراسر کشتزار و مزرعـــه‌ش دل برافروزد چوگشتی اندرین صحرا کنیم
نخل‌های نار گیل است هر کجا آن بنگری با صفا جائیست خرم گر دمی ماوا کنیم
مرد و زن هستند اندر کاروبار کشتکار شورشی هرجا زنیم و دل همی احیا کنیم
گا و گوسفـــندان همه اندر چراگاهندوبس عالمی بهتر از ینجا ما کجا پیـــدا کنیم
در قطار آهین بنشسته‌ام میرد چو برق چون نظر انداز خودزین کوه وهم صحرا کنیم
میشوم خرم چو بینم خرم آنسان دشت و کوه چشمه ساری نیست پید، چشم خود هر کجا کنیم
آب این محصول آخر در کجا آید پدیـــد چار مه باران ببارد آب سیل هرجا کنیم
روح را راحت فزاید چشم را بینا کند دل کجا خرم چنین با باده و مینا کنیم
خاضع اندراین مکان با خرمی خرم شدی
هم ببابد خرمی در جان و دل برپا کنم

خرقهٔ روی و ریا ما در کنار اندا ختیم حیله ومکر وفساد ازچشم یـار انداختیم
ریش سالوس از جمال خویشتن برچیده‌ایم با کمال مردمی آن در کنـار انداختیم
گوهر ناپاك را ازبیخ و بن بر کنده ایم درحساب و در رقم از اعتبـار انداختیم
دیـــدهٔ مردم فریبی کور کردیم زینهار مردمك درمردم آموزی بکار انداختیم
آنکه نامش شاهد است و دل فریبی میکند دربساط خویش وی از اعتبـار انداختیم
زاهدخود خواه اگرخواهد دهد مارا فریب آبرویش بـــرده و از کاروبار انداختیم

دزد و رهزنهای ایمان رانده‌ایم اندر دیار اهرمن در این دیار از کاروبار انداختیم
چاپلوسان دغل برما نگیرد پندشان این همه بیهوده گوباغم دچار انداختیم
فتنه بازان کالمی درخون و آتش میکشند بیخ آنان کنده ما باکردگار انداختیم
مردمان مردم آزار درجهان برکنده باد دشمن خلق جهان در دام و دار انداختیم
آنکه باشد کار اوگندم نما و جو فروش حیله و مکرش بکار از اعتبار انداختیم
خاضع درچشم عزیزان شاد و خرم زیستن
بغض وکین اندر دل خود درکنار اندختیم

در کوی عشق جان بفلاکت کشیده‌ام حرمان و درد و زاری و هجران چشیده‌ام
تا آفتاب حسن تو تا بد ببام ما در انتظار دیده بسویت چمیده‌ام
رویت بخوبی ازخورمه برده تاب و توش حسن و کمال تو که بدیگر ندیده‌ام
مهربت اگر دمی بمن افتدجه میشود شاید که باز آید ازان نور دیده‌ام
امشب اگر گذر کنی از کوی مادمی آرام یابد این دل از غم تپیده‌ام
باز آکه جان دهمت گر تو کام دل بخشی اگر تو کام دل غم کشیده‌ام
چون گل شگفته روی توای گلشن مراد دیدم بچشم خویش و زرقیبان شنیده‌ام
محراب ابروان تو شد قبله گاه من گاه نماز قد برخت بر خمیده‌ام
شبرنگ نازتو من اگر زیر پاکستم ناید دگر غمی بدل غم گزیده‌ام
آوارهٔ دیار تو گشتم بهر دیار در آخرین دمی که بعشقت خمیده‌ام
خاضع بجز نگاه توای روی دلکشا
جز تو بقین که از همگی دل بریده‌ام

شورشی برجان فکندم تاسری شیدا کنم خویشرا ازعشق جانان هرزمان رسوا کنم
طرفه سرویست اینکه بینی میرودسرو روان وصف حسنش از برای آنقد رعنا کنم
لذتی دارد اگر رانم سخن در وصف او تا مگر گمگشتهٔ خود اندران پیدا کنم

دامی اندر راه ما افکنده آنسرو روان　　مهلتی گر میدهد من خویشرا احیا کنم
زورق مارا شکست از باد طوفان غمش　　این شکست از دیدهٔ گلخنداو رسوا کنم
می نزیبد برمن این سوز وگداز وناله‌ها　　عالمی دیگر بجویم گلشنی برپا کنم
قد سرو خوشخرامش آمد وخندید ورفت　　خنده‌ئی کاندر دلم صد شورها برپا کنم
می ندانم چیست یارب عالم دیوانگی　　کز کمال معنوی نوری بدل برجا کنم
روزگار آید بکام و بگذرد نا کام را　　اندران ناکامی دل شور و هم غوغا کنم
بادهٔ هفت ساله محبوب هجده ساله را　　گر بچنگ آرم خودی آشفته وشیدا کنم
خاضعا بنگر جمال یار کاندر دیدنش
آتشی بر دل زنم تاخویش را رسوا کنم

همچنان پروانه اندرشمع رویت سوختم　　در بر این نا مرادی درسها آموختم
شب نشستم تاسحر کاید نگارم درکنار　　چون نیامد عبرتی ازبی وفا اندوختم
مرغ دل کرد آشیان‌درتاب وپیچ زلف‌او　　اندر آنجا آتشی در دل بپا افروختم
سالها رفت ونشان یار مارا کس نداد　　ساکن کویش‌چوگشتم دل به‌غمها‌سوختم
پاسبان درگه دولت سرایت من شدم　　درگه و ایوان تو بابال مژگان روفتم
شربت‌تلخی که‌دادی نوش‌کردم توش‌جان　　دیده بردیدار خوبت انزمان بردوختم
آتش حسن تو افتاد از دل بیتاب ما　　جسم‌وجان‌ازآتش حرمان جانان سوختم
نالهٔ دل گر بگوشت میرسد بشنود می　　ناله نی باشد کزان آتش بدل افروختم
هیچ میدانی چه کردی بادل مسکین ما　　گر تو باشی بیخبر من رازها اندوختم
شرط آن باشدکه دیگر ماجراها کم کنی　　کز کنار ماجرایت جان بهجران سوختم
خاضع بی‌لطف تودایم میشود خونین جگر
خونها از دیدهٔ دل درغمت اندوختم

ما طفلك بیگناهای معصوم　　تا کی بغمیم زار و مغموم

از دیده شدیم ورفته از دل　　زاقبال و بال و بختك شوم
آوارهٔ هــر دیار و یاریم　　سرگشته دچار هر برو بوم
بشکسته چودست در و بالیم　　بنهفــته رخ ازغمیم و مذموم
نی طاعت و زهد میشنا سیم　　نی گمره شده ز راه موهوم
این هیکل فیل و قوت وی　　جمع گشته همه بنام خرطوم
مارنــدو کلاش را نخوانند　　ما سادهٔی روزگار مفهوم
پیراهن شب دریده شد فاش　　آن شاهد دل دریده حلقوم
گر عدل و وفا بدی زمانی　　بگذشت وشد آن زمانه مرحوم
پابندی نگشته خاضع از هیچ
زین عالم بی وفای معلوم

سر بجیب فکر بردم روی خندان کرده ام　　آتش اندر دل زرم تادل پریشان کرده ام
نیست ما را طاقت دیدار دشمن درکنار　　دوستی با او نمودم خانه ویران کرده ام
میکنم شبگیر کویت گر بما فرصت دهند　　ورنه میدانم که دل در هجر حیران کرده ام
باشکیبا سالها اندر فراقت زیستم　　عالمی دیوانه تراز خویش چندان کرده ام
گرندانی قدر ماقدر خودت بشناس وبس　　مادرین ره خاك پایت مرهم جان کرده ام
گر نسوزد آن دل بی رحمت اندر حال ما　　چشم اندر انتظارت اشك جولان کرده ام
میشوم روزی فدای آن دوچشم فتنه باز　　کز دلم آشو بها برپای چندان کرده ام
نیست مارا حاجتی جز دیدن روی ترا　　آنقدردانم که دل زینکار پژمان کرده ام
ساغر می دارم اندر ساغر لعلت هوس　　گر بنوشم و رببوسم حیله پنهان کرده ام
میکنی مارا هدایت با گل اندام دگـــر　　این گل حسن ترا آرامش جان کرده ام
خاضع اندروصف توباشد چونادان الکنی
گفتن وصف ترامن خامه جولان کرده ام

بیاجانا که ما امشب دو جامی ساغر اندازیم　　سری پر شور ازین صحرا بکوی دلبر اندازیم
جهانرا اعتباری نیست چندان عمر نتوانکرد　　کنون دم‌راغنیمت دان غم‌اندر دل‌بر اندازیم
هم از دیرمغان باید کنم ما دیدنی امشب　　درآنجا عنبر خوشبو بیا در مجمر اندازیم
دل از کین و عداوتها بشوئیم ازمی نابش　　بیا پندار باطل را بمغز سربر اندازیم
چه‌خوشباشد که در پاکی زنیم ماخیمه بردلها　　کدناپاکی و نادانی زبیخ و بن بر اندازیم
شراب لعل نوشم گردهی ماجرعه‌ئی ساقی　　بساط دلفریبان را بکلی در بر اندازیم
سرازسودای آن جانان گریبانگیر دلها شد　　بیا تا تشنه مظلومت اندر کوثر اندازیم
میان ما و تو نبود بساط کینه جوئی را　　ازین خوشتربساطی‌درجهانی خوشتر اندازیم
اگر مکنت‌فزون داری‌مشومغرور آن روزی　　غرور وکبر کی پاید بیاتا آن بر اندازیم
نشاطه از دل نخیزد تادم ازحکمت فروبندد　　که در دریای‌بی پایان‌دمی گوهردر اندازیم
دمی راحت نماند کس درین دنیای دون‌پرور　　بیاتا راحتی اندر سرای دیگر اندازیم

خوش آمد نیست‌خاضع لذت آنی درین دنیا
کینم کاریکه بخشایش بروز محشر اندازیم

دلا برخیز ازین صحرا که عزم آشیان گیریم　　روانرا طاقتی درده که ملك آنجهان گیریم
زسروسواس شیطانی برون کن تا که بتوانی　　که در دامان آزادی ره آزادیان گیریم
دل از نورجهان افروز دانشرا توانگر کن　　چودل‌گرددغنی‌بتوان‌کزان‌هردوجهان‌گیریم
بپرهیز از بدی تا اصل نیکوئی پدید آید　　که بانیکی توان بیکار باید گوهران گیریم
مشو مغرور از بازو و جاه و مال دنیائی　　غرور ازسرچو برخیزدکمال اختران گیریم
رها کن باده‌ی غفلت هوا در زیرپا آور　　چوغفلت ازمیان‌خیزد روانی باتوان گیریم
مشو پابند مال و مکنت و زیبائی خوبان　　چو زینها بگذری بتوان مقام ایزدان گیریم

بیاخاضع توبگذر زین جهان وفتنه وشورش
اگر بگذشتی از اینها توانی ملك جان گیریم

خرابستم خرابستم تو پنداری سرابستم
درین آهنگ جان‌پرور گلاب اندر گلابستم

شب از هجران آن دلبر نیاید خوابم اندر بر
اگر بینی تو پنداری که من یکسر به خوابستم

بیا کز گلشن رویت گلی بشگفته برچینم
که اندر شوق دیدارت مداما در شنابستم

تو میگوئی که باید جان بدانشها بیاموزیم
یقین بادت که من در تجربتها خود کتابستم

بمستی میسرودم دوش نغمات دل انگیزی
که گر حاضر بدی آنجا تو میگفتی شرابستم

بسوز دل چنان آهی کشیدم کز خودی ببجود
شدم در عالم دیگر روان و دل حجابستم

چنان پابند عشقت گشته‌ام آنسان که میدانی
که در پیری چنان دانم که در عین شبابستم

بهر جامـــیروم دایم بفکر باده و جامم
دل اندر عشق میبازم که در بند ربابستم

سراز مستی نمیدانم که هشیاران چه میگویند
نخورده جام می گوئی اندر پیچ و تابستم

فغان از دل برآرم تاکه عرش آسمان گیرد
بهرجوئی روان گردم تو پنداری که آبستم

شدم‌مست وسر ازمستی نمیدانم چه میگویم
که درکنکاش دلجویان زمی هاجله نابستم

گریبانگیر دل شد آتش چشمان خونریزت
که خاضع سخت پندارد که در هرجا مجابستم

یقین دانم که در وصفت سخنرانی نمیدانم
توئی بـاقی و من فانی دگر سانی نمیدانم

توکان معرفت هستی و من بیعقل و نادانم
برای حسن تو من گوهر افشانی نمیدانم

توخود کلی ومن جزوم چه جزو آید برکلی
تمنـائی ازین بهـــتر زخود فانی نمیدانم

بنامت ایکه یاد آرند توفرزنـــد بنی آدم
چه فرزندی زفرزندت شود نامی نمیدانم

توملک جان برافروزی بکام مردمان یکسر
ثنا و شکر و حمدت را بنـادانی نمیدانم

توخودهستی بپا کردی شگفت ازدانشست عالم
همه در کار تو مبهوت و حیرانی نمیدانم

بزرگان پی نبردندی بقدر تهـایت‌ای هستی
من ودیگر که در دنیـا شویم فانی نمیدانم

تو هستی آفریدی آفرینش از تو شد پیدا
کجـا یابـــد بشر این زار پنهـانی نمیدانم

شهنشاه همه شاهی و خود یکتـای دانائی
تو بی همتا و بی مانند ترا ثانی نمیدانم

تو بالاتر ازان باشی که ما دانیم و میجوئیم   بوصفت ای خـدای من سخزانی نمیدانم
تودریائی وماخود قطره‌ئی زان آب دریائیم   نباشد قطره از دریا توانائی که میدانم
سپاس وحمد وبیچونت بجا خاضع تواند گفت
تو آغاز و سر انجامی نمیباشد که میدانم

گر بروی تو نخندم ننـوازم چکنم   گربه نیك وبد هر کار نسازم چکنم
شیوهٔ ما نبود روی و ریا در برخلق   گر که جان در طلبت یار نبازم چکنم
شربت و زهر تویکسان بود اندر برمن   هر دو بردست تو آید ننوازم چکنم
سرخی لعل تو و زردی این چهرهٔ من   این دو با هم نتوانم که نسازم چکنم
درچمن غنچهٔ گل دیدم ودل یاد توکرد   غنچـهٔ لعل لبت گـر ننوازم چکنم
ببل باغ تو گشتم به چمن نغمه سرا   گراین باغ وچمن باتو نه‌نازم چکنم
یاد رویت نکنم یا ندهم دل به ترا   اسب رهوار بکوی تو نتازم چکنم
مشکل دل بکه گویم که کند چارهٔ دل   دیده برروی تو من گرنه فرازم چکنم
عالم از دیدهٔ دل بینم و خواهم که شبی   تو مرا نیز نوازی ننوازم چکنم
خاطر خویش فسرده بغمت روز وشبان   گر بر آورده نسازی تو نیازم چکنم
خاضع از قامت دلجوی تو جوید کمکی
گر دریغ آیدت از راز و نیـازم چکنم

من خراب از خویشتن چون بادهٔ میناستم   آتشم آتشکده روشن دل از هـر جاستم
روشنائی بخش دلها گشته ام در اینزمان   بی سبب بنود که من آن مرغ حق گویاستم
باش تا راز نهایت من نمایم آشکار   تابدانی هر چه گویم بیش ازان والاستم
زیرو بالای جهانـرا جملگی پیموده ام   کی شناسی اینکه گویم مومن ومولاستم
عشق اندر خانهٔ دل کرده روشن جان تار   تابدانی درجهان من مرشد یکتاستم
هر چـه باید باش گردانم ترا راز نهان   قطره ئی مانم ولیکن انـدران دریاستم

راز دل نتوان که سازم پاش اندر محفلی　　کس چه میداند که من آنکوه هیمالاستم
ساغر می درکفم گر بر نهی شادت کنم　　آنزمان دانی که من چون آتش شهلاستم
میزنم شور وفغان اندر دیار بیکسان　　تانه پنداری که من شیدای هر رعناستم

خاضع باید دل دهی اندر دیارکوی دوست
تابدانندی که من پنهان و هم پیداستم

ساقیا جامی بده تاچهره را گلگون کنم　　دل برامش آورم ناسازشی افزون کنم
پاك گردانم دل اندر تابش مهر و وفا　　خویشرا از بادهٔ گلگون تو مرهون کنم
درشرافت کوشم و غزت ببار آرم همی　　کینه وبغض وحسد ازدل همی بیرون کنم
تابش نور خدائی گر بتابد بر دلم　　رونقی یابم که بتوان همتی افزون کنم
دیدهٔ جانم اگر روشن شود چون آفتاب　　کارهائی بس عجب از چهرهٔ گلگون کنم
دامن پاك از جهان هرمشکلی آسان کند　　آسمان دل فروز از اختر بی چون کنم
سایه افکن برسرم گرتاج همت میشود　　همت خود میتوانم بیش ازین چندون کنم
گر خرد بردل بتابد می سرایم شعرنغز　　آنزمان هرگوهری از سنکها بیرون کنم
چشمه ساری گردم اندر دورگیتی پایدار　　تاکه دلها ازعطش سیرآب ازین‌جیجون کنم

میرسد اندر مقامی خاضع روشن روان
تابه نزد اهل دانش رونقی افزون کنم

وقت آن آمد که خندانت کنم　　شادمان چون پیر کنعانت کنم
شادمان سازم ترا در هرزمان　　اینك ازغمها رها جانت کنم
بامداد از روی شوق وعشق دل　　باخود اندر باغ بستانت کنم
نیست فصلی بهتر ازگاه بهار　　آنزمان سیر گلستانت کنم
عنبر آرم گیسوانت عنبرین　　میکنم تادل گر و گانت کنم
ساغر و پیمانه پرسازم زمی　　تابنوشی شاد و مستانت کنم

گاه گاهی شوخ طبعی میکنم تاترا سرگشته حیرانت کنم
می نوازم چنك ودف چون مطربان تابشوق آرم غزنخوانت کنم
می سرایم از برایت نغمه‌ها تادگر چون شیر غرانت کنم
بایدت بامن شوی خود یکربان تابخود هم عهد و پیمانت کنم
خاضع خواهد تا سرافرازد ترا
باش تاچون غنچه خندانت کنم

نگه اندر رخ جانانه کردم سر اندر پای خود ویرانه کردم
نشستم درکنارش پر دل آشوب نگاهی بر دو زلف وشانه کردم
چمن پر گل شود وقت بهاری چو قمری درچمن من لانه کردم
به چیند باغبان گل در چمن ها گل حسنش گلاب خانه کردم
سر شب تاسحر دل در تب وتاب منش دلشاد ازان میخانه کردم
خمار دیدگان از آتش دل خموش آنرا من از پیمانه کردم
دل از آن وادی محنت سرایش چومرغ اندر قفس کاشانه کردم
در آخر گشتم از هجرش پریشان پریشان تر دل دیوانه کردم
نشد راضی دل از مهر و وفائی وفاداری منش مردانه کردم
بیا خاضع دل از هجرش رها کن
تهی چون ساغر و پیمان کردم

ساز و برگی نیست ما را درجهان آسوده‌ایم این‌چنین‌بگذشت وهم‌می بگذرد تابوده ایم
چند باید بود جانا با غم دل ناتوان دامن اندر جمع ثروت درجهان نالوده ایم
زیر بارمنت کس خم نگشته پشت ما با چنین پاکیزگی عمری نگر بغنوده ایم
شصت‌وشش ازعمرما بگذشت ودامن ترنشد بس بود این افتخار اندر جهان تابوده ایم
ل کس را مال‌خود هرگز نیاوردم حساب روزی اززحمت فراهم کرده ایم تابوده ایم

کسب و کارم افتخار آمیز بوده در جهان نام خود در دفتر بد درقلم ناورده‌ایم
کینه ورزی با کسی درعمرخود نا کرده‌ام دشمنی با کس نکردم دوستی پیموده‌ایم
غیبت مردم نکردم گوش کس نبریده‌ام زندگی با سادگی تا اینزمان آورده‌ایم
از دروغ حیله بازی دور بودم همچنان چاپلوسی یاده کوئی خودبکس ننموده‌ایم
خاضع تابوده همه بادرد و محنت بوده است
کس نه بتواند که گوید بی سر و پا بوده‌ایم

من آن آبم که ازچشم تر آیم چومروارید و همچون‌آزر آیم
بشویم دیـــدهٔ طفـــل یتیمی فراغت بال و بازیب وفر آیم
بدامانی گراقستم در شب تار بآتش خـانـــهٔ دل بجمر آیم
اگر در دیـــدهٔ عاشق نشینم بموی دلبـــرش من عنبر آیم
بمصداق جهانی گفتم این راز شب اندردل‌فروزان اختر آیم
من آن اشکم که ازچشم دل آیم زاشك‌خون رزسوزان تر آیم
بهر چشمی که بنشینم شب تار زهر نوری درخشانتر بر آیم
صفابخش دل غمـــدید گانم روابخش‌همچوی‌درساغر آیم
منـــم خود آتش آذر گشبم
که من روزی بایران سرور آیم

خوشم که دیـــده بدیدار یار بگشایم خوشم که خویش بآن گلعـــذار بنمایم
اگر چـه فرصت عمر و وفا نمیدانم خوشم که خویش بد و بیقرار بنمایم
دلم هوای و صـال از وفای او دارد که روز چنـــد بکویش شبی بیاسایم
خرابه گشتـــه دلم در فراق دیدارش خودی به حجلهٔ نازش شبی بیارایم
نهم دو گام بسویش برخصتش روزی ره دراز بپـای پیـاده پیمایم
منم که ترك کنم جان و دل بفرقت یار اگر برانـــدم از در دوباره باز آیم

نهان به چشم کسان آتشی بر افروزم که سوزشش بدل و جان خویش افزایم
چگونه ترك کنم زانکه دل بد و دادم بعلتی نتوانم که راز بگشایم

به خاضع هم ندهند ره بکوی دلدارش
بـه محنت و غم درد و فراق فرسایم

ساکن کوی غم آنسوی تو ام من پریشان تر ازان موی توام
حال من آشفته چون گیسوی تو عاشق و دلدادهٔ روی تو ام
هر زمان بامن دگر گونی کنی دلخوش ازآن چشم جادوی تو ام
ساغر بی باده و دل بی صفا با همه من در خم کوی تو ام
بی تو دربستان جان رامش مباد تشنه لب من درلب جوی تو ام
حالیا باز آوی تابم مکن دربدر دور از رخ وروی تو ام
آفتاب همستم شد جلوه گر عاشق آن قد دلجوی تو ام

خاضع با هجر تو سازد درنهان
دل به بند تار گیسوی تو ام

من آن خواهم دگر بارت به بینم گل از گلزار بی خارت به چینم
نگاه واپسینم گر بیائی من آندم جان بجانان آفرینم
ترا خواهم که باشی یارم ایدوست من آندم سر و قدت بر گزینم
تو شبنم شو نشین بر برگ سبزم که بی روی توای جانان غمینم
اگر روزی تو با من یار گردی شود خرم دل در خون در کمینم
همی خواهم شب و روزت به بینم بانکشتر همی باشی لنگینم
تو‌ئی گل من که گل خواهم ببویم بپای غنچهٔ گل بر نشینم
میا پر کن تو جامی از می لعل دمادم پر کن ای جان ساتکینم

به خاضع گر کنی لطفی چه باشد
من آن بودم که هستم هم همینم

کوس رسوائی زدم باز آمدم　　بادلی پر سوزو با ساز آمدم
آمدم تا جلوهٔ دیگر کنم　　با سری پرشورو دمساز آمدم
یك نظر بر عالم جان افکنم　　من نه صیدم بکه شهباز آمدم
عالمی طی کردم ازعمری دراز　　من هما مرغم بپرو از آمدم
ازنك منقار خود ریزم شکر　　طوطی طبع نکته برداز آمدم
بال شعرم برگشاید هر دری　　بلبل خوش نغمه پرداز آمدم
غنچهٔ گل گشتم ازباغ وجود　　قمری‌ام‌خوش‌صوت‌وآواز آمدم
شهره گشتم درجهان بیوفا　　مطربم باچنگ و باساز آمدم

خاضعم کلکم شکر ریزی کند
گوهـــرم در گوش شهناز آمدم

خـــراش دل بزخم سینـــه دارم　　همـه زشتی من از آئینـه دارم
درین گیتی بفرسوده روانم　　شکایت من ازان پرینـه دارم
مهـار دل بدست عشق دادم　　نشانش اینکه دل غمگینـه دارم
شدم ناوك چوتیر ازچشم ومژگان　　چنین عادت من از پارینـه دارم
حلاوت گشتم از لعل شکر ریز　　بکام عشق ازاوبی کینه دارم
رهـا در دام اهریمن توان شد　　نه من تنهـا از و پیشینـه دارم
خمـار عشق انـدر چشم عـارف　　نمی زیبد غمی در سینـه دارم

هوای کوی او خاضع توان کرد
که خـاطر خوده او دیرینـه دارم

باز خواهم دیدهٔ دل خون کنم　　باز خواهم خویشرا مجنون کنم
علستی دارد که میبـاید نهفت　　باز خواهم کارهـا بیچون کنم
صحبت اهل ریا نتوان شیند　　خویشرا در هر زمان افسون کنم

مشکل دل پیش کس نتوان گشود   راز ها باید بدل پنهون کنم
خرقهٔ سالوس از تن باز کن   ورنه اندر مجلست بیرون کنم
خویشرا آلوده دامن دور دار   فتنه‌ئی هستی که دل پر خون کنم
آتش غم دور باد از جان و دل   ساغری خواهم در آن افیون کنم
ملك دل تا راج غم شد زینهار   کی توانم دیده‌ئی افسون کنم
خاضع در بند تو و دام تو شد
میتوانم آنکه دیگر گون کنم

من از هر آتشی سوزان تر ستم   نهان در چاک دل چون اخگر ستم
مزن دستی بد امانم که سوزی   که در دیر مغان من مجمر ستم
بخاکتر نهان گشتم دو روزی   که در دریای رحمت ساغر ستم
بهر دردی توانم گشت درمان   ز افلاطون و بقراط هم سر ستم
شدم افسانه من چون آب حیوان   ز خضر و هم سکند برتر ستم
لب خشکیدگان از شوق دیدار   بریکستان محشر کوثر ستم
ز مستانم خزانم هم بهارم   در آن دوران چو گلبرگ تر ستم
تو نشناسی که من چونم تو چونی   زمین تا آسمان من برتر ستم
به خاضع راه مقصد من نمودم
نمودم من که خود پیدا گر ستم

من آن مرغم که بی بال و پر آیم   بکوی ناز پرور دلبر آیم
بمنقار ادیبم نکته‌ئی چند   سخن پرور چو شهد شکر آیم
بریزم ازنك منقار شهدی   زشکر همچنان شیرین تر آیم
نواخوان درچمن گردم شب و روز   نهان در گوشه‌ئی جان پرور آیم
بمنقارم کنم پرجام و حدت   بتوحید و هلایت رهبر آیم

زنم برهم دو بال نیک نامی   بسوز تشنه لب من کوثر آیم
هدایت گر شوم من مردمانها   بشاهان جهان تاج سر آیم
فروغ از دیدهٔ دل بر فروزم   بکام دل چو پیک آذر آیم
به خاضع بر دهم داد سخن گوی
بــه فرق سر بــه پیری افسر آیم

سر از سودای کویش بر نگیرم   دل اندر جستجویش بر نگیرم
من انـدر عالم رویا چه بینم   بـه بینم دل بسویش بر نگیرم
سحـر من عالم دل را ستایش   کنم تا رو بکویش بر نگیرم
اگر ساقی بما لطفی نکردی   بجز جام و سبویش بر نگیرم
گلستانش بود هر غنچه خندان   چو بلبل نغمه گویش بر نگیرم
منم لب تشنهٔ آب حیاتش   سبوی دل بجویش بر نگیرم
نه بینم روی دیگر غیر جانان   به عنبر تار مویش بر نگیرم
نگیرم کام دل تا دست قدرت   بدام آرد عدویش بر نگیرم
بود خاضع دو چشم از راه لطفش
دمی چشمم بسویش بـر نگیرم

من اندر بحر طوفان باز گشتم   بساحل با دلی همراز گشتم
به جستم جستنی کان بود حاجت   ز هر آلودگی ناساز گشتم
ندیدم همدمی من جز دل خویش   بدل پیمانه کش انباز گشتم
رفیق راه من خونا به دل شد   باو پیوستم و دمساز گشتم
دگر بودن رفیق نیمه راهی   بدل دل بستم و پرواز گشتم
نهان در دیدهٔ چشم حریفان   ادیب و هم سخن پرداز گشتم
بشور آمد دل از دیدار جانان   مرا بنگر که پر آواز گشتم

بسوز سینه کردم آشنائی شگفتا همدم هر راز گشتم
توان دل به چشم خاضع بنگر
که بیدل همدم دل ساز گشتم

بیاکز قد سروت جامه دوزم نشان بی نشانت خامه سوزم
سرشك از دیدهٔ دل برفشانی باشکش جامهٔ صد پاره دوزم
چراغ شادمانی بر دل غم سحر گه روشنائی بر فروزم
نهایت بینم اندر دیدهٔ دل اگر نتوان بدیدن دیده روزم
رهی باید به پیمود ازره دل دلی باید که شمعش بر فروزم
چه بهتر اینکه یارمن توباشی توباشی ورنه دل درسینه سوزم
شکاف از بین ما بادا مبادا بمقصد آیم و دل بر فروزم
هوای کویت ازجان بیقرارم قرارم ده‌که من درسازو سوزم
به خاضع کن نگاهی ازره لطف
که‌جان چون‌شمع رویت برفروزم

ریش دل در ریشهٔ جان یافتم کوکب بختش پریشان یافتم
آنچه می جستم من ازعهد شبات درکهولت من چه آسان یافتم
در بحر وگو هر کان در کفم قطره بودم بحر عمان یافتم
آتش آتشکده در سینه‌ام روشنی از نور یزدان یافتم
ساغر می درکف عشاق مست پیرهن چاکیده عریان یافتم
اندرین دنیای پر رنج و عذاب زاهد ازفعلش هراسان یافتم
چشم دل در سینهٔ دل دیده‌ام رود آسا دیده گریان یافتم
آنچه نتوانم بگویم زینهار دانه در بطنش پریشان یافتم
خاضع در دریای‌حیرت سربر آر
من ازان دری فراوان یافتم

فراغت بال و سیمرغ زمانم   مکان جوئی من اندر لا مکانم
نشان من مجو از دیدهٔ خلق   نشان از من مجو من بی نشانم
نیم قطره منم دریای گفتار   نیم ذره خور و خورشید جانم
من هستم بی نیازاز لفظ و معنی   بهر بیتی دو صد گوهر فشانم
غزل گویم چو آب ازجوی روشن   روان آنسان که بر آن گل فشانم
دل غمگین بهر بیتی کنم شاد   بروی هر خطی من در فشانم
شوی در جستجویم روزگاری   که من پنهان به چشم مرد مانم
بهر دفتر مرا جوئی نیابی   نیم من در زمین در آسمانم
مزار خاضع در جائی نه بینی
من اندر سینهٔ عارف نهانم

نشسته خار غم در دیدگانم   چه بر دل آمد آن گفتن نتانم
درون دل شکست وخون بروشد   بشد ویران تمام آشیانم
تنم فرسوده کرد و جان بکاهید   زبان برخاست اندر جسم وجانم
مرا گفتن نیاید آنچه باید   که شد پژمرده این روح وروانم
روایت کی کند آه جگر سوز   شود الکن بگفتن این زبانم
نه بتوانم شوم من پرده بردار   براز خفته اندر داستانم
ببباید کرد کاوش در غم دل   که دیگر بر نگنجد آستانم
همای همت از بخت تو خواهم   که باز آرد نشان از دلستانم
به خاضع گر کنی روزی محبت
شود تابنده این روح و روانم

خرابم در خرابات مغانم   نشانم را مجو من بی نشانم
سری سرگشته اندر کوی یاران   نشان داد از نگاه دل ستانم

بهر زیر و بمی دیدم شرو شور مکافاتی ز اعمال از روانم
فرامش خانه شد این دجلهٔ دل چــه بتوانم برانم بر زبانم
ستون عشق ما گردیده ویران هما کی پرزند بر آشیانم
حلاوت دردلم زهرآمد ازنوش شقاوت شد گریبا نگیر جانم
من ازین عالم پرشور و غوغا کجابتوان که خود بیرون کشانم
نهیب آید بجانم هر سحر گه چرا آشفــته از درد زمانم
به خاضع دل توانی داد نتوان
که دل در مرز جان شد مرزبانم

جهان پیره زال است ومابچه ایم برین مام گیـتی که دل بسته ایم
گـذشته زعمرش به ملیون هراز برین چند بار آمد و رفــته ایم
پرورده شاهان گـــرد نکشان بمیرانده یکسر و ما خستـه ایم
بسی زیرو رو کرد، کار خوردش گهی شاد از و گه زغم رسته ایم
نشان دادبس جورو بیداد وکین گه ویران گه آباد پیوستــه ایم
دو روئی تر از مام گیتی کسی ندیدم و نشناختـه دل بستهٔ ایم
همین پیره زال کهن در نکاح بیاورده بی کام و جان خسته ایم
از و کام دل کس بگیتی ندید دو روزی بد و سخت پیوسته ایم
بیا خاضع از مام گیتی گریز
کجا میتوانم که دل بستـه ایم

بیاکز روی نازت گل بهچینم دو بوسی از لب لعلت گزینم
قدت مانند سرو بوستانی دو چشمان سیاه نـــرگسینم
برت زیبـا قدت مانند شمشاد بیـا کز دیدنت من در کمینم
بیـابشنو تو راز دفتر دل همانـا راز هـای آتشیـــنم

ندارم طاقت هجران کشیدن   بپایان شد شکیب از آن واینم
بجانم صد شررها بر فکندی   نهادی داغ حسرت بر جبینم
گل خندان من پر پر نمودی   که من اندر غم وهجران قرینم
تو رفتی و دلم بردی بهمراه   من بیدل چنین زار و غمینم
دل خاضع مرنجان تا نرنجی
نباشد طاقت دل بیش ازینم

در گلستان عمل ماتخم هجران کاشتیم   حاصل آن بیوفائی را فغان برداشتیم
هرچه کشتیم از زراعت شدندامت بارور   نونهالی کاندرون باغ حرمان کاشتیم
سالها رنج وتعب بردیم اندر کشت وکار   بی ثمر تخم از زمین شوره زاران کاشتیم
آبش از خونابهٔ دل داده ام اندر کنار   دیدگان رادر عطش چون ابروبادان داشتیم
شخم کرده با مژه آن گلشن ویرانه را   بهر آبادیش یکسر ما زیان برداشتیم
مهره پشتم شکست ازمحنت و درد و الم   در مزارع تخم عبرت بهر یاران کاشتیم
حاصل آن جزپشیمانی دگر سودی نداشت   آنچه ما از آه وحسرت درزمان برداشتیم
واپسین عمر ما بر ما نمودی آشکار   این غلط‌کاریکه کردیم آن زیان برداشتیم
بینوا دست تهی باید که از تن بگذریم   آنچه مادر ذهن خود مال فراوان داشتیم
جزنتانیم برد همره نیك وبد اعمال خود   آنچه دراعمال خود نیك وبدی کان کاشتیم
خاضع باید کشتهٔ خودنیك وبدکردن درو
گر بدانائی وگر از فعل نادان کاشتیم

چشم سر اندر فراق یار گریان داشتم   دیده را درفرقتش چون‌مرغ بریان داشتم
تنك دل گشتم چنان‌مرغ هوسناك از عدو   گوشهٔ چشمی بدان دریان احسان داشتم
خار غم بر دیدهٔ دل برنشاندم سالهاست   چشمه ساری درکنار دیده جریان داشتم
غم مثال کوهی اندر سینه ام آمد فرو   خام طبعی شور چشمی ناله چندان داشتم

نرکس جادوگـــرش افکنده بردامم نگر خاطر شادی که من از لعل خندان داشتم
کردرسوا این دل بیطاقتم در سوزوساز تانسه پنداری که من آلوده دامان داشتم
در نگاهش جستجو کـــردم ندیدم الفتی همچنان خودرابعشقش زار وحیران داشتم
نالــهٔ دل نشنود آنکس که بنود عاطفت بیهده دل رابرایش زار و پژمان داشتم
آتشی افکنده او اندر دل بیتاب من زخم تیر جانگذار از سینه پنهان داشتم
چشم تر اندر رهش دوزم که اوبار دگر باز آید در برم کاین دیـده گریان داشتم
خاضع اندرکوی اوکی سازو سامان آورد
دل بعشقش در پریشانی چو طوفان داشتم

ساقیـا سرمست جام و باده ومینـاستم در نشیب هـــرگزنیم پیوسته دربالاستم
آنچـه کردم آرزوی ازروی همت یافتم اینزمان من یکه تاز وگوهر یکتـاستم
کیمیائی یافتم کانرا نیایـد دیگری همچنـان سیمرغ اندر کوه‌قاف اعلاستم
بلبل آسا درچمن هر سو سرایم نغمه‌ئی نغمه های زیروبم من شهره در هرجاستم
منیرنم من هردری تا شاهدی آرم بکف من بکار خود همانابی پرو پرواستم
آتشم هر جافتم من جای خود وامیکنم صحبت ازسر کی کنم من بی سری برپاستم
نیست مانندم بگیتی درد زحیل و مشتری چون چراغ برق آسـا هر دمی شهلاستم
عالمی در زیر پارانم چنان خورشید وماه مـه نوردی در شجاعت دریدو بیضاستم
گاه شمع وگه شوم پروانه اندر سوختن اینقدر دانم که اکنون بی برو همتـاستم
پیرهن چاك از گریبان تا بدامن برزدم گاه پنهان گاهی از هر سو همی پیداستم
بال وپر بکشا بیاخاضع تواندر بزم‌دوست
با دوچشم خویش بنگر پـــیرو یکتاستم

عرق اندر جبین از علت بی مایگی دارم کشیدن رحمت ورنج از ازل همپایگی دارم
پریشان خاطرم‌آنسان که دادن شرح نتوانم گریبان گیر دل گر دیده غم پرمایگی دارم

بسودای رخش دایم سرم در جیب فکرت شد — فغان و شور و غوغا در دلم از دایگی دارم
نه بگذارد که ماند راحت این درد جگرسوزم — همی وحشت سر اندر پا من ازخودسایگی دارم
ندانم چو نشود آخر سر انجام خطرناکم — که لرزان این دل غمدیده اندر پایگی دارم
مپرس ازحالت زارم که من خود را نمیدانم — ازین شوریدگیهائی که اندر رایگی دارم
غلام همتش هستم اگر برهانـــدم باری — ازین دیو جنون پرور که درسرمایگی دارم
خروش ازاین دل خونین برآرم ازقفاهرشب — تو پنداری که جان و دل بغفلت مایگی دارم
سزاوار مرا نبود که باشم که ابلهی نادان — خرد درسینهٔ غم پرور از پرمایگی دارم
نهـال تازه بنشانم ببـاغ برد و بار دل — ثمر گر نیك بار آرد ازان پس شایگی دارم

کجا خاضع چنین کاری کند کان دل بدرد آرد
خردمنـــدم خرد پرور خردهم مایگی دارم

چرا گشته سیه‌پوش آن بت زیبای خندانم — چرا سیمین تنش کرده سیه‌پوش آن نگارانم
مرا از دیدن سر و قدش آرام و کی باشد — که اینسان درسیه پوشش به بینم سرو جانانم
سهی سروی دلارامی بود خوش پیکر و زیبا — لطافت از سر و پایش ببارد گلشن جانم
خرامان دیدمش آهسته او برمن سلامی داد — جوابش دادم از روی محبت دیدهٔ جانم
نگاهی برمن افکند آن نگاه پر عطوفت را — ببرد ازمن دل شیدا بیك‌جا آنچه دل دانم
بشد پنهان مرا اندر نظر آن مهوش زیبا — من‌اندر یاد اوگوئی که چون رندی غزلخوانم
برفت اندرنظر لیکن نخواهد رفت اندر دل — همی‌خواهم که باز آید که برقدش گل افشانم
چنین زیبا گل اندامی نخواهم یافت مانندش — که‌اینسان قامت سروش خرامد سر و بستانم
نهان از دیدهٔ ما میرود از دل شود پیدا — دواند ریشه اندر دل بیادش گوهر جانم
دمادم برسر کویش نظر دارم که باز آید — کند شاد این دل غمگین من آن بهتر ازجانم

بیا خاضع تحمل کن توکام دل اگر خواهی
شود روزی که کام دل دهد مینای خندانم

سپاه غم هجوم آورده اندر سینهٔ چاکم
گریزاننده ازمن عقل پاك وهوش وادراکم

چه‌سازم باغم جانان که بیدرمان بود دردی
سری برمن فرود آورده اندر سوی افلاکم

بـــدل گویم بکن ازین نهال ناروائی را
نهیبم میزند باید که باشد نیست من باکم

دل پر آرزو مندم مرا اندر تلاش آرد
رهی دربیش پای من نهد کافتادهٔ خاکم

مراچون طفلك نادان به بندخود بر آورده
چنین باشد که از دستش هماره سخت وغمناکم

نصیحت میکنم دل را ولیکن بی اثر باشد
همی گوید که من مشتاق روی دختر تاکم

سحر گه بادل خود در نبردو آشتی بودیم
بگفتا من گهی زهره وگهی مانند ثریاکم

اگرخواهی که بامن روزگاری شادمان باشی
ببابد برد فرمانم که من یکدنده بی باکم

نه بتوان کرد کاری یادل شوریده میدانی
بویژه آنکه چشم دل نبایـــد پاك نمناکم

فغان خاضع ودل هردو گران بی برگ وبار آمد
ولیکن دل همیگوید بکار خود فرحناکم

ناز کم کن نازنینا تا که من نازت کشم
ناتوانم بردو دوشم نازنین بارت کشم

عشوه کم کن تا که بر حسن تو گویم آفرین
تا که هرجا میروی خود را نبالت کشم

تیر مژگان بردلم کم زن که بیتـــاب آمدم
رخنه برایمانم افکندی چسان نازت کشم

نرگس جادوی تو برمن زند تـــیر نگاه
چشم دل هردم من‌اندر سوی اندامت کشم

برده‌ئی دل کی توباز آری مگر پروانه‌ئی
لعل میگونت دوبوس ازشکرستانت کشم

نرم نرمك دردلت من‌جای خود وامیکنم
عاقبت خواهم که همچون خویش مستانت کشم

دوش دادآن مژدهٔ وصلت سروش ازگوش هوش
سرمـــهٔ مهرو محبت بردو بادامت کشم

همچو گل خوشبوتوئی ازمشك وعنبر برتری
دست مهری خواهم اندرزلف پیچانت کشم

گوهر تابنده ئی همچون تو ناید در نظر
درشبستـــان دلم خواهم گرو گانت کشم

گرتو گردی دور ازمن من‌شوم نزدیك تو
ویژه میخواهم که برآغوش چون جانت کشم

خاضع قدرت خوب داند کان ندانند دیگران
کی توانم من مداماً بار هجـــرانت کشم

ای صبا گر میرسی برگو بکوی دلبرم | از منش هردم درود افشان بروی دلبرم
درنـا گوشش بگو آنها که بشنیدی زمن | نامـهٔ من هم رسان یکسر بکوی دلبرم
گو که من مشتاق اویم او چه‌اندیشد بمن | خواهمت یکسر روی در جستجوی دلبرم
گو که من دیوانهٔ آن روی گفتارش شدم | پرس یادم کی کند در گفتگوی دلبرم
عشق رسوا میکند پیرانه سر یاد شباب | من برسوائی نترسم جز زخوی دلبرم
در گلستان جمالش غنچه‌ها دیدم بسی | دیدم آن گلها که دادی بو چو بوی دلبرم
بلبل مستانه‌ام من در چمانش نغمه خوان | عندلیبان چمن دل رفته سوی دلبرم
بادهٔ دوشینه کرده مستم اندر کوی او | در خمارش من شدم مفتون روی دلبرم
یار هجرش تابکی باید که بردوشم کشم | من گرفتار آمدم از روی و خوی دلبرم
من اسیر آن دوچشم فتنه بارش گشته‌ام | شد پریشان این دلم چون زلف وموی دلبرم
آتش حسرت ببارم بر دوچشم خویشتن | ناله ازدل برکنشم چون های و هوی دلبرم

خاضع‌گر بی‌تاب گشتی یکدو جامی می بنوش
تا توانی نغمه خوان کردی بکوی دلبرم

دریدم جامه تزویر تنی بی جامه عریانم | شکستم عهدخصم آورکنون بی عهد وپیمانم
رقیب از در براندم یاربادیگر رقیب آمد | دلم آزرده شد آنسان که گرید دیده چندانم
ندانم تابکی باید گرفتار غم دوران | غم‌ازدل تانخیزد کی کنم شاد این‌دل وجانم
خروشان این‌دل خونین‌بهر جاهرزه میگردد | نمیدانم چه سازم بادل و با چشم گریانم
هوای کوی اوکردم نشان ازهرکه پرسیدم | ندادی کس نشانش من شدم آواره حیرانم
جفا جو بیوفا یاری که دامن‌گیر دل‌گردد | گرفته دامن دل میکند هر دم پریشانم
مرا دوش از درمیخانه افتادم گذر یکدم | برفتم گفتم ای‌ساقی دوجامی ده که تالانم
دوجامی داد نوشیدم من آن پیمانهٔ هستی | برون ازدرشدم دیدم‌که گشته تازه ترخانم

بیاخاضع‌که درعالم‌جزازمی دلگشائی نیست
من‌این را آز مودم بارها گویم که میدانم

گفتمش پنهان تو و پیدا منم
گفت بگذر و عالم و امکان منم
گفتمش دریا توئی قطره منم
گفت کردی اشتبا هم اینم هم آن منم
گفتمش خورشید هستی ذره پاکت منم
گفت خورشیدم همانا ذه و کیهان منم
گفتمش کوهی تو و این برگ ریز اینجا منم
گفت بازم اشتباه مر جمله این و آن منم
گفتمش نخلی تو و آن مرغ نخلستان منم
گفت بگذرد هیچ باشی هرچه بینی آن منم
گفتمش هستی طبیعت این گل خودرو منم
گفت اناتی در حساب هر کان و هر امکان منم
گفتمش تو کهکشانی اختر جزوت منم
گفت یاوه می سرائی گردش دوران منم
گفتمش عالم توئی یك مرزعه ازآن منم
گفت هستم خالقت هم فاش و هم پنهان منم
گفتمش خاضع که میباشد که میگوید منم
گفت او در اشتباه باشد تمام آن منم

بار دیگر آتش عشق دلم
شعله ور گردید از پاتا سرم
سوخت آن هستی که دل بستم ازو
تا دگر ناید غرور اندر سرم
پشت پازد بر تمام هست و نیست
شد دگرگون عقل از مغز سرم
فاش و پنهان هرچه بود و هرچه هست
او نمودی ظاهر اندر گوهرم
شد که پوید مر مرا اندر نظر
آن عجایبها که نتوان شمرم
می نهم من سر ببالین دگر
چونکه در رویای من آن دیگرم
برگ سبز ستم به بستان خیال
دانه پاش از مزرعه جان در خودم
باز کردم چشم دل دیدم ورا
او همانا سر فرازد افسرم
خاصع در چنگال اهر یمن رها
شد گر کس شد بیاری باورم

کافر عشقم مسلمان گشته‌ام
موبدی بودم که سلمان گشته‌ام
ره نور دیدم بکوی رهروان
کرده‌ام کاری که انسان گشته‌ام

ساکن کویت شدم باچشم تر　　پاکتر ار در و مرحان گشته ام
آنچــــه بایـــد از بشر اندوختم　　کامل واکمل تر از آن گشته ام
نیست مارا حاجت ازشیخ وعسس　　شب روان درکوی مستان گشته ام
جورها دیدم بدوران قمـــر　　حالیا خورشید دوران گشته ام
در نزاکت کس نشد همتای من　　خانقـاه و کعبه رضوان گشته ام
از بت وبتخانـــه و دیر مغـان　　من گذر گردم سلیمان گشته ام
خاضع از پندار نیکت شب بخــیر
عرش پیمودم غـــزنخوان گشته ام

بیا تاشاد وخندانت به بینم　　ترا در باغ وبستانت به بینم
سحـــر خیزم ببوی غنچهٔ گل　　مگر اندر گلستـانت به بینم
بهـر جا میروم گیرم سراغت　　کجا هستی که آسانت به بیتم
بپـای گل شبی بلبل غزنخوان　　نهان گشتم که پنهانت به بینم
دو مژگانت زده تیری بجانم　　من آن خواهم که پیکانت به بینم
لبت بوسم اگر بخشی اجازت　　لبت چون پسته خندانت به بینم
لب جوی روان وسایهٔ بید　　مرا بایـد که پنهانت به بینم
بعشقت کرد ام حیران دل وجان　　نخواهم من که هجرانت به بینم
بیابا خـاضع مسکین وفا کن
که من تاحـــد امکانت به بینم

کسی را جـاودان دیدم نـــدیدم　　بهـاری بی خــزان دیدم نــدیدم
نهـال شـادکامی در گلستـان　　همیشـــه در امان دیدم نــدیدم
بطـاق آسمـان آن ابـــر گریان　　همیشه نم فشـان دیدم نــدیدم
سر از جیب تفکر بـــر نهـادم　　که یاری کامران دیدم نــدیدم

جهان در بیوفائی گشته مشهور وفا در کس نشان دیدم ندیدم
روان گشتم بدریای خرد خیز خرد را هم عنان دیدم ندیدم
گل خودرو بدشت و کوهساران کسی را باغبان دیدم ندیدم
سمند فکرم از هر سو روانشد صفا در مردمان دیدم ندیدم
بیا خاضع مکن بی التفائی
کسی زین ره روان دیدم ندیدم

توان دیگر ندارم نا توانم رهی بنما که خود را وارهانم
من از بند غمت افتاده در دام بدیده اشك خونین می فشانم
مکن بیداد که بیدادی ستمگر تو کی خود میدهی از جان امانم
من آنمر غم که در دامت اسیرم اسیر اندر قفس راهی ندانم
رها کردم به پیشت من دل و جان مده ز جرم مکن آشفته جانم
توانی گر تو با ما سازشی کن نمانده تن جز از رگ استخوانم
مرا تا کی بسوزانی به هجران دو چشم سر نه بینی خونفشانم
سری برزن تو اندر سینهٔ دل نگر خونین جگر تا کی توانم
به خاضع گر توانی سازگاری
بکن ورنه مکن خون دیدگانم

من اگر من نیستم پس کیستم کاندرین دنیا دو روزی زیستم
روح بودم آمدم درجسم و جان خود نمیدانم که گویم چیستم
گوهر پاکم بدریای ازل حلقه وار از گردنت آو یختستم
هستم و بودم ترا در هر نفس تارو پودت جملگی من ریشتم
بی وجودم کی توانائی زنده ماند خاکت از روز ازل من بیختستم
در نهادت برنهادم نیك وبد رشتهٔ عمرت بمو آو یختستم

خود نمیدانی که چونی در نهاد من همانسم که گوئی کیستم
باش تا بعد از نهان جسم وجان آنزمان فهمی که من میزیستم
خاضع را اندر قضاوت کی توان
من که او را تا روپورش ریشتم

ما دگر آن شهسوار مرد میدان نیستیم ما دگر تازی سمند هرسو بجولان نیستیم
خوش گذشت آن روزگار نوجوانی در کنار ما دگر دربوستان چون غنچه خندان نیستیم
سرو بودم خم شدم از فرط غفلت درجهان ما دگر پیمانه کش همتای رندان نیستیم
صبر رفت ودل نماند آنسان که اول دیده ئی ما دگر خودقابل هر گونه جبران نیستیم
میرویم و یاد ما از چشم یاران میرود ما دگرشیداوسرخوش همچومستان نیستیم
مور یانه کرده ویران بنگر این کاشانه ام ما دگر آن آتش سو زنده دامان نیستیم
کی تواند کرد با ما زال گیتی همسری ما دگر خنیبا گرو مینای خوبان نیستیم
ما چوباد نوبهاری درچمن بودیم وزان ما دگر مرد مبارز با حریفان نیستیم
رفت آنروزیکه دل کوس ستر کی مینواخت ما دگردرچشم یاران مرغ خوشخوان نیستیم
خاضع تا کی زیست باید اندرین دارفنا
ما دگرمرد افکنی چون یل بدوران نیستیم

بیا بنشین تو اندر دیدگانم که هستی قوت روح وروانم
توآن هستی که بکشائی درازرو بیا بگشا در از در ماند گانم
بیا افتاده ام دست مراگیر تو بنگر اشك تر از دیدگانم
بسویت روی عجزآوردم ازپیش به بخشا من که از واماند گانم
برحمت کن توآبادم دمی چند که حیرانم دل ازحسرت برانم
بیا افتادگان را رحمت آور که جزتو دیگری کس را ندانم
بیامرزم بالطف ورحمت خویش نما شاد این دل غمدید گانم

بریز آبی بـــروی آتش دل　　که دل بریان چومرغ بسملانم

بسه خاضع کن عنایت گوشهٔ چشم
نظر افکن که من مشتاق آنم

من آن رندم که چشم ازجان بپوشم　　هوس در زیر پا افکنده کوشم
نباشد باکی از بودو بنودم　　من آن خواهم که خواهد پرده پوشم
سر انـدر آستین دل بـر آرم　　بود محـراب من دل باده نوشم
من ازآن مردمك های دو دیده　　بیـا موختم که باید پرده پوشم
شب ظلمت چـراغ راه من دل　　بود بر دیـدهٔ دل تاب و توشم
اگـر خرسندم از تقدیر یزدان　　نشـانش اینکه از او باشد هوشم
اگر گردون به پشتم بر نهد بار　　نیـارم خم بـابـرو بـار دوشم
بمقصد میـبرم تا باشدم تـاب　　نبـاید همستم ار زان فروشم
نگشتم نـا سپاس از نعمت او　　سروش این پند بنهـادی بگوشم

دل خاضع شد از نـور الهی
فروزان از مـددگار سروشم

روزگاری در جوانی ساز وسامان داشتیم　　در نشـاط کامرانی یارو یـاران داشتیم
آنچه رفت از دست ما دیگر نیاید زینهار　　شاد کامی با نشاط از بزم جانان داشتیم
گرچه درمحنت بدم لیکن بدم باشور عشق　　هرکجا راجلوه گاهی همچون رندان داشتیم
روزها دلشاد وخرم بودم ازهر سوروان　　باده و بزم ونشاط از مهر تابان داشتیم
آنکه ماراکرد رسوا عشق جانان بودوبس　　مرغ دل را شادمان اندر غزلخوان داشتیم
کیمیا مانند باشد چهـرهٔ یار از نخست　　مادر آندم سالها زوچشم گریان داشتیم
قامتم ازبار هجران خم شد از در دگران　　باتوان کاریکه من در دیدم یکسان داشتیم
سالها در گوشهٔ دل اشك حسرت ریختن　　درنهان مر دیدگانم اشك چندان داشتیم

قدرت هر درد داند دردمنـــد روزگار | برزمان بادرد ومحنت سوز ودرمان داشتیم

خاضع در پندار دل باید دمی نیکو سپرد
با نهایت جستن این ره شتابان داشتیم

بسال وعمر پیر ستم ولی دل را جوانستم | چو پیران طریقت جو دراین دیر مغانستم
من اندر وادی حیرت گذشتم روزگاری شد | کنون درمعرفت کوشم که پیدا ونهانستم
شبان تیره درفکرم بود چون روز روشنتر | هر آنگاهی شوم تنها سخن را پا سبانستم
چوخورشید جهان گشتر شوم روزی نهام آور | که چون سرچشمهٔ آب حیاتی جاودانستم
مرا تازندگی باشد چنان گمگشته‌ئی مانم | جو مرگ آید فروزانتر مثال اخترانستم
به بعد مرگ میجویند از نام و نشان من | بود مرده پرست آدم منم زان بیگمانستم
بزنده بغض وکین دارند چو باشد درحیات هر کس | منم چون رفتم ازگیتی پراز نام ونشانستم
مرا دردل بود سری که نتوان برملا کردن | چومردم میشود ظاهر کنونش پاسبانستم
مثال موج طوفانم که دردریای دل جوشد | بهر موجی که برخیزد سر اندر پاتوانستم

نشاید جاضع مسکین بیازاری به بدگوئی
که باهر ناکس وکس درجهانی هم زبانستم

گرچه در چشم عزیزان بی سبب کم قیمتم | لیك نـــزد اهل دانش مرد والا همستم
من نکردم در جهـان کاریکه باشد ناروا | جز براه راست راهی ناید اندر خصلتم
ثروت دنیـا نکردم جمع زبهر مرده ریك | داده ام ازدست گویا جمع ثروت فرصتم
در منش آزاد بودم همچنـان آزادگان | آز مندی دور کردم از نهـاد و فطرتم
ملك دل آباد کردم در کمال معنوی | روشنی بخش دلستم در سخن این مکنتم
نیستم اهل سخن لیکن بود شوقی مرا | می سرایم نغمه ئی هر گه که باشد رغبتم
اهل علم و فضل و دانش نیستم بیگانه‌ام | بازم از همت نگر مردانـــه باشد همستم
اتکاهم کس بنودی بود محنت یار من | باچنین حالت که بینی شکوه کردن ساکنتم

سالها در رنج و محنت روزی آوردم بشب تا که در آسودگی آید همانا تو هستم
دامن خود را نیالودم زبهر سیم و زر زیر بار محنت دوران شده خم قامستم
خاضع اینسان بوده و باشد که تا دارد نفس
کم نگردد ذره‌ئی تازند زنده هستم همستم

بهر هر صاحبدلی گنجی گران آورده‌ام گوهر تاب همچنان در هر کنار آورده‌ام
کاشف اسرار گشتم تحفه‌ئی آورده‌ام درخور صاحب نظر راز نهان آورده‌ام
همچو غواصان فرو رفتم بدریای ادب یك صدف پردر وگوهر ارمغان آورده‌ام
سالها در هر کناری بوده‌ام در جستجو خرمن گل درطبق سوغات جان آورده‌ام
کنجکاو از عالم دانش شدم در روزگار رایگان گنج و هنر از خسروان آورده‌ام
ره نورد کوی عرفان بوده‌ام در هرکجا خرمن حکمت زبهر مردمان آورده‌ام
در تکاپو بودم مشتی حقیقت یافتم این حقیقت درنگاه عارفان آورده‌ام
ناظر هر هوشمندی بودم از راه خرد کیمیائی در کنار سالکان آورده‌ام
مرزدار کشور دانشوران بودم نخست تابش نور خرد من رایگان آورده‌ام
همچنان سیمرغ اندر کوی جان دارم مقام چشمهٔ آب حیات از هر کران آورده‌ام
خاضع همچون آتشی سوزنده باشد درسخن
اندرین دفتر نگر دری گران آورده‌ام

مرا دردی بود در دل که درمانش فروماندم زهر کوشش که میدانی نبودم تا نکو ماندم
نباشد راز گویائی که گویم دل سبك گردد من اندر دیدگان خود روان اشکی چوجو ماندم
نمیدانم چه تقدیری مرا در سرنوشت آمد دچار در دبی درمان شدم درغم فروماندم
مرا درتنگنای زندگی سختی به پیش آمد شکیبا تابکی بتوان که چون خالی سبو ماندم
دو خال اندر دلم گردیده پیدا از رخ خوبان دوچشم نازپرور درکمین آشفته خو ماندم
نه بتوانم یکی را ترك و دیگر ساده بگزینم دوراهی پیش پادارم چو ستخوان درگلو ماندم

دلم بیتاب این و آن شده بیهوده درجریان　ندانم چونکنم درمان که درچنك عدو ماندم
خراب اندر خرابانم نهان در چشم آفاقم　بدست هردو نالانم کزان خشکیده چو ماندم
بیا بنگر دل زارم ازان غمها که من دارم　پریشان کرده پندارم جگر خونین ازو ماندم
ندانم درپس فردا چه پیش آید بنام ما　کند شادم ویارسوا کنون بی رنگ و بو ماندم
اگر خاضع چنین باشد بود غم برتو ار زانی
ازین پندار نادانی کزان بی آبرو ماندم

سحر در آشیان دل خیال از یار میکردم　در آنوقت سحرخیزی بدل پیکار میکردم
تمنای دل خود را بکس گفتن که نتوانم　دل خوابیدهٔ خود را همی بیدار میکردم
گهی دل غالب وگاهی دگر مغلوب میگشتی　من و دل اندرین سودا بر اوپیکار میکردم
دلچشم هرچه میدیدی دل از من خواستار آمد　میان جان و دل رامن مدارا کار میکردم
سرشك ازدیدهٔ دل بردو رخسارم نمایان شد　باین تاب و تب دل را خرد هشیار میکردم
نوای دل چو نشنیدم دلم اندر فغان آمد　من اندر سوزوساز اودمی هموار میکردم
بدل گفتم که نتوانم بر آرم آرزویت را　غمین شو اوزمن چاره جوپیکار میکردم
هوسهای دل انسان حدوبیحد بمن شد　من اندرگیرو دار دل روان بیدار میکردم
دل انسان نیاساید زچیزی ازکم و بیشی　فزون خوهدفزون جویدمنش انکار میکردم
رقیب دل تودانی کیست میگویم که وسواس است　که اندر هرزه جوئیها منش پیکار میکردم
نشاید آنچه دل خواهد مهیا کردنش روزی　بدین آهنگ جوراجور سرش افسار میکردم
بیا خاضع که دل نتوان بچیزی کرد آرامش
بنـــردو آشتی با هم منش سرشار میکردم

خوشه چین خرمن فرزانه ام　ریزه خوار دولت شاهانا ام
مبتکر گشتم من اندر کار خود　باده پیما ساغر و پیمانه ام
آتشم در زیر خاکستر نهان　مردمی ورزیده و مردانه ام

کاشف اسرار میباشم همی — شیر مردم گرچه در ویرانه‌ام
مهلتی خواهم که گردم آشکار — تا شناسی قامت جانانـه‌ام
غیب‌گوئی نیست کارم درجهان — من نه دامم نی بدامی دانه‌ام
میشوم سر مشق هر آزادگان — خواهمی آزادگی کاشانـه‌ام
میدهم شهرت جوانمردان دهر — در جوانمردی همی مردانه‌ام
جلوه گاهی تابناکم هر زمان — روشنی بخش دل ویرانـه‌ام
نادرم در دورگیتی ایـنزمان — فیض بخش عاقل و دیوانه‌ام

خاضع بیرون کن توخار ازپای دل
من نگهبـان می و میخانـه‌ام

خانقاه دل پر از سودای جانان داشتم — در نگاه خاص و آمش راز پنهان داشتم
جلوه‌گاه دل بد آن محبوب جان فرسای ما — گوهری چون‌شپخراع ازپیش مژگان داشتم
خاطری آسوده انـدر روزگار پرفریب — خانهٔ دل پرطراوت ساز و سامان داشتم
نوبهاری شادکام و روزگاری بـانشاطه — دیدهٔ دل بی تب و تاب از هراسان داشتم
ساغری درکف من اندر بزم مستان بوده‌ام — بیخودی وارستگی مانندرنـدان داشتم
همدمم دل بود لیکن فارغ از رنج گران — از بساطه دینـوی دل پر ذایمان داشتم
گلشنی کاشانـه‌ئی بریشت بـازوی توان — در قناعت دوستی بیحد و چندان داشتم
بغض‌وکین هرگز نبود اندر وجود من‌حسد — پاك و بی آلایشی پاکیزه دامان داشتم
بوده‌ام ارزنده همچون گوهر ناسفـته‌ئی — کزجهان ارزنده ترخوئی‌چو مردان داشتم

خاضع اندر راستی شد دشمن دیو دروغ
از کژ و از کاستی پرهیز و پیمان داشتم

بازم اندر کوی جانان آمدم — اینزمـان باروی خندان آمدم
آمدم تا عهـد دیرین نوکنم — بیخبر از خویش وپنهان آمدم

سرکشی گر کرده بودم پیش ازین — اینزمان سر زیر فرمان آمدم
هرچه بودم هرچه هستم همچنان — با صفای عشق و ایمان آمدم
آمـــدم تا گویمت راز نهان — تشنه لب دربحر عمان آمدم
گرتو داری معرفت مارا مران — چونکه با مهـر فراوان آمدم
ساکن کوی توگردیدن خوش است — حفظ جانت من نگهبان آمدم
سالها از دوریت رنجیده دل — بوده ام انیك بسامان آمدم
کس چه داند چون شود فردای ما — انیك امروزت بقربان آمدم

خـاضع میخواهد زتو مهــرو وفا
مهــربانی کن که نـالان آمدم

من اندر روزن دل نورتابانی عیان دارم — نوای مرغ خوش الحان بجان خود بیان دارم
که پر پرمیزند درسینه ام آن نغمه نغزش — تو گوئی آسمان دل پر ازاستارگان دارم
اگرهستی توبا من همنشین از آشیان گیری — مبـارکباد میگویم که همتائی جوان دارم
نظر تنگی مکن جانا که اینت ناپسند آید — نظر برما فکن جانا که عرشی آشیان دارم
همای همتم انـــدر سماوارض پروازاست — نگین آســا برانگشتر سلیمانی نشان دارم
صفای دیدهٔ جانبخش ازان پیمانه میگیرم — که این دام هوس بنودحقیقت رابیان دارم
خراب ازبادهٔ دوشین شدم ازنزهت جانان — فرامش کی کنم اینراکه احسانت بجان دارم
ازانم گریـــه میگیرد که بینم ناتوانی را — زفقر ومحنت ایام فتاده کی توان دارم
عزیو ازسینه برگیرم که سوزد آشیان دل — نشانش آنکه میسوزم بدل باری گران دارم
جنایت هـای انسانی مرا آزرده میدارد — بشربا اینهمـــه علمش هنوزم ناتوان دارم

سروش غیبم اندرگوش دل میگفت باری چند
که طاهـــر کردنش السکن زبانی ناتوان

ما سر به پیش آن رخ گل خم نمیکنیم — خود را به پیش ساقی و مل جم نمیکنیم

آزاده‌ایم ما که زگردون و روزگار — یکذره‌ئی زهمت خود کم نمیکنیم
سوزیم درون خویش نیارم بروی خود — غمگین دلیم و دیده پر ازنم نمیکنیم
ما زیر بار محنت دونان نمیرویم — از بهر خویش غصه فراهم نمیکنیم
ما اتکا بکس نکنیم جز خدای خویش — ما راه خود رویم و دمادم نمیکنیم
خم پشت خویش در بر ناکس نمیکنیم — از حاسدان وکینه کشان رم نمیکنیم
دل را بدام عشوهٔ خوبان نمیدهیم — گردن ز بهر سیم و زری خم نمیکنیم
خاضع بیا که صحبت اهل زمانه را
نشنیده گیر عزت خود کم نمیکنیم

آمد از بزم من اومست وخرابش کردم — بعد ازان باهمه تشویش بخوابش کردم
دیدم آن سر وقد گلبدن سیم اندام — غوره ئی بود من انگور وشرابش کردم
چشم بددور ازان قامت ورخسار وبرش — باهمه عشوه گری مست وخرابش کردم
گفتم از عشق تو ترسم که دلم شور آید — گفتمش در گذر از عشق عتابش کردم
مست ومدهوش شداز بادهٔ دوشینه سرش — مهلتی داشت که من عاقل و آبش کردم
چه بگویم که نرنجد دلك نازك او — رنجش این بود که دل دادو شتابش کردم
می سراید به چمن نغمهٔ دلکش همه شب — مست ازین جلوه گری ازمئی نابش کردم
آنقدر هست که دل داده دل برده زمن — رخ تابنده وی شستهٔ گلابش کردم
دیده اندر ره آن سیم بدن گشته سپید — آتش خانهٔ دل قبله نمایش کردم
خاضع راز دل او هیچ نداند که نه گفت
آنقدر هست که دل برده خطابش کردم

بسوز دل نوشتم نامهٔئی از بهر دلدارم — بدوری رخش هرشب نیاید خواب وبیدارم
گذشت روزگاران من فسردم روز تنهائی — دگر آبی نمانده اندران چشمان خونبارم
درین محنت سرا گشتم دچار درد تنهائی — زمان نوجوانی را بیاد آید بهر یارم

شب ظلمت فراز آمد تپیده سینهٔ تنگم — دگر رخشان نمیگردد مرا فرسوده پنداوم
بزیر آسمان دارم وطن درخاك محنت خیز — بدست خود همی شستم سراسر تنگ آمارم
بمن آید ندا هرشب که باید رخت برنبدم — فنا گردیده آن یاران شدندخواهات دیدارم
فناخواهم شدن روزی که نبود هیچ دلسوزی — سبك باشد الهی در گه رفتن همی بارم
اگرخاضع دوصدسال‌هم بمانی‌عاقبت این‌است
به‌خوابستم کنون آنگه کنند ازخواب بیدارم

بی تن‌وتوش وسروپا اندر اینجا میروم — هیچ خواهم شد ولی بیراه پیما میروم
آمـــده اینجا نمیدانم کجا بودم نخست — اینقدر دانم که تك وتازو تنها میروم
از کجـا باید روم آنهم نمیدانم فسوس — دست خالی آمدم هم دست خالی میروم
آمدن بهرچه بود ورفتنم از بهر چیست — این مراحل نگشته من که نادان میروم
چندن روزی اندر اینجا باغم ومحنت بدم — می ندانم بهر راحت یایه محنت میروم
زندگانی دادنم تامن چه سازم چونکنم — هیچ معلومم نشد غافل از اینجا میروم
گرپی جان‌کندن وجمع کردن مال آمدم — ایدریغاجمع چوشد بگذشته اینجا میروم
گر برای نیك بودن نیك کردن آمدم — کاری ازمن برنیامد دیده گریان میروم
خاضع این آمد شدن مارا نبودی اختیار
بی هدف چون آمدم بی اختیـارم میروم

دوش بادل درستیز ازنیك وبد برخاستم — درستیز این و آن روشن دلی‌آراستم
گه شدم پابند عقل و گه شدم پابند عشق — درمیان این و آن در آشتی برخاستم
گه خرد گفتی که من ازعشق بس ولاترم — این همه اوج ترقی خودبخود پیراستم
گرنبودم من همه دانش نگوناگون نبود — من بشر اندر ترقی رهبری برخـاستم
درطب ودرصنعت ودر گونه گونهای دگر — در زمین رهطی نمودم آسمان پیماستم
هرچه آید درنظر از من پدیدار آمده — من هنرمندم که درکارم بسی زیباستم

عشق گفتا من بدم تا تو نمودی پیشوفت من ترا در هر رهی هرکارها همراستم
من ترا در هر هنر تشویق میکردم همی همتی بنمــودم و جرات ترا پیراستم
من شدم چون آتشی اندر وخودت شعله‌ور تا ترا بر کارهـا بینـا ترت آراستم
خاضع عشق آید خرد در کارها جولان دهد
این دو با هم کارسازند مدعی بیجاستم

خدا وندا بیا مرزم که سرتاپا گنه کارم دو تا گردیده پشتم ازگـــنه سنگینی بارم
قلم درکش باعمالی که هر باری گنه کردم بسنگیـــنی این بار گــنه آلوده بیمارم
دلم کن روشن وبخشا بدیهائی که من کردم تو خواب غفلتم بخشا بر این وجدان بیدارم
ندانستم چه میکردم چه بودم گمره‌ئی نادان بیا روشن کن از رحمت تو تاریکی پندارم
درین دریای ظلمتها نجاتم ده بـه بخشایم که در طوفان این دریا شب و روزان گرفتارم
بهراین کشتی بشکسته ام برساحل مقصد ندارم جز تو در دنیای کسی را یار و غمخوارم
رهی بنما که باشد اندران ره رستگاریهـا تو رحمت برمن آور گرچه من مردی جفا کارم
ترا دریای رحمت گر بجوش آید مرا یاری دهد زین گونه حیرانی رها نداز زیا نکارم
به خاضع بخشش آور اندرین گرداب محنت خیز
رهی بنما ره بنگی بمستی کن تو هشیـارم

خانـــهٔ دل باز کردم تا ترا مهمان کنم کفر را بگذارم واین خانه پر ایمان کنم
گر درآئی اندرون روشن شود طاق درش منتی بر مابنه تا دیـــده ئی خندان کنم
اندرین ویرانـــه بـاز آ یکنظر آباد کن چون شود آباد باری خانـهٔ رندان کنم
ساغـــر لبریز انـدر بوستان در فصل گل خوردنم تا بردهد من عشق راچندان کنم
گر بلطفت جرعه‌ئی بخشی تو دریا میشوم بادو باران گردم و دریا پراز طوفان کنم
خاضع درچشم تو بیند شیوهٔ دل باختن
دل چه باشد جان هم ازدیدار تو قربان کنم

عاقلم دیوانه‌ام هشیار یامستم کدام — آتشم بادم ویا آبم ویا خاکم کدام
دروجود خویش جویم هرچهاراین عنصرم — آتشم در خشم وکین باباد وبارانم کدام
درکدامین قاره بودم آمدم اندر جهان — باخودم یابیخودم بیگانه‌ام خویشم کدام
آمدن دراختیارم بود یا نبود آوردنم — جاهلم یا عالمم یاصید و صیادم کدام
می ندانم آمدن بهر چه بودی در نظر — آبم اندر چشمه ساریا خاك آبادم کدام
از کجا باید روم اینهم نه من دانم نه تو — آمد و شد را سبب دانا و نادانم کدام
چند روزی اندرین دنیا نمودن زندگی — نیك بخت و شادکامم یا بد اقبالم کدام

این معما حل نگشته خاضع اندر فکر خلق
روشنم تاریك جانم صبح یا شامم کدام

همه آباد و ویران از تو بینم — دلی شاد و پریشان از تو بینم
به چشمم هرچه آید ازتو آید — سحرها غنچه خندان ازتو بینم
ترا جویند همه لیکن نیابند — تمام عرش و ایوان ازتو بینم
تونیك هستی و نیکی آفریدی — سراو باغ و بستان ازتو بینم
توشاهی جز توشاهی نیست دیگر — همه جاخور فروزان ازتو بینم
تو در چشمم خرمندان فروغی — تمام چون و چندان ازتو بینم
توهستی جاودان خود جاودانی — همه هستی نگهبان ازتو بینم
تو عشق هستی که بخشی کامیابی — جهانرا نظم میزان ازتو بینم

بهر کاری تو خاضع یار گشتی
تمام مهر و احسان ازتو بینم

بیا ساقی نجاتم ده که در دامی گرفتارم — شفابخش آن‌دوجامی ده که‌من دیرینه بیمارم
نشاط رفته باز آور که هستم خستهٔ دوران — که غمها باز نتوانند دهند ازکینه آزارم
شکسته دل غمگین ما از غصه و محنت — دو جامی دیگرم بخشا بیاکن تازه پندارم

تو روشن دیدهٔ دل کن بمعنای خردمندی
مبادا اینکه پنداری که بربار تو سربارم
سراغ من شده دیری که جانانه نمیپرسد
توآن راز نهان من بپرس از یار دلدارم
گره افتاده در کارم بیا بکشا بتدبیری
نیایدخواب درچشمم همه‌شب دیده بیدارم
گل پژمرده‌ئی مانم که پامال کسان گشتم
دگر دانم مرا شوری نخیز ودر دل زارم
رها کن خاضع ازاین محنت وایام غم آور
نه بتوانم کنم پاس این‌نهان پیچیده اسرارم

عهـــد کردم که دگر پرده درانی نکنم
خویشرا همچو گدا لقمه ربانی نکنم
آتش خشم نیارم بدل خویش برون
پیش هرنا کس‌و کس پشت دوتانی نکنم
خود نمائی نکنم تانشوم خویش پرست
به که خاموش شوم یاوه سرانی نکنم
بار وسر بار نگردم نشوم زحمت کس
در سرا پردهٔ کس چشم چرانی نکنم
ازریا دور شوم تا نکنم حیـــله گری
مکر و افسون ودغا جلوه گرانی نکنم
در امانت بخیانت نشوم همـــره کس
آزمنـــدی نکنم کینه و رانی نکنم
نزنم سنك جفا جوی من ازشیشه کس
حیله در کار کسی زشت نمائی نکنم
خاضع یکرنگ شوم هیچ دوروئی نکنم
نیك کردم بجهان فتـــنه گرائی نکنم

بخاکم در سر شتندی بخاك آخر تباه گردم
چه بودم خود نمیدانم ندانم پس چها گردم
دوروزی اندرین محنت سرا دل‌شاد وغمگینم
رسد روزی که در دیگر سرامن آشنا گردم
دل ما خانقاه مردمان بی پناه گشته
همی خواهم که در گیتی زبدها بینوا گردم
شوم فارغ چوفارغ آمدم روزنخست اینجا
شوم آزاد و از بند گرفتاری رها گردم
شوم مرغ سحرخیز از بلای زندگی آزاد
بآزادی رسم آنجا که ازهستی تباه گردم
دلی خواهم که تابد نور آن بر کره آفاق
ندانم چون شوم کز آن دمی بی ماجرا گردم
چه جویم تا بیابم کام دل باری نمیدانم
چه باید کرد بنما تاکه خود مهر و وفا گردم

به خاضع فرصتی درده که روشن دل شود باری
اگر شد این چنین دانم که خود پاك وصفا گردم

رهی در گلشن یاری ندارم — غم افزونست و غمخواری ندارم
رها کی گردم از درد دل خویش — که بیمارم پرستاری ندارم
چو گل برگ تری پژمرده گشتم — که من با کس دل آزاری ندارم
بزیر بار محنت گشته ام خم — به چشم اشکی دگر جاری ندارم
سرشك از دیدهٔ میبارم شب تار — که با اومن سر وکاری ندارم
ندارم دیگر ازگل شوق دیدار — شدم خاری که گلزاری ندارم
فراموش کرده اند بودو نبودم — بمغز خویش پنداری ندارم

شده خاضع غمین از حالت خویش
دگـــر با این و آن کاری ندارم

بیاتا دشمن میهن زبیخ و بن براندازیم — درخت دشمنی راریشه اش ازبن براندازیم
بکوبیم ازسرش سنگی که سر ازتن فروریزد — بهـــرجا دشمنی باشد بباید آن براندازیم
کنیم میهن همی پاك از نهال وکینهٔ دشمن — به بیخ وبن و را درپنهٔ گیتی براندازیم
نبـاید اندرین میهن فساد وفتنه برخیزد — شرانگیزان وبدجنسان به بیخ‌وبن براندازیم
بباید ریشهٔ دزدان به بیخ وبن برافکندن — همه بد کار و ناپاکان بکام اخگر اندازیم
بشوئیم دامن میهن بهـــر دیو و پلید بها — دروغگویان وبداصلان همه ازبن براندازیم
زنیم ماتیشه برهرریشهٔ بدخواه این میهن — خیانت کاروجاسوسان زبیخ‌وبن براندازیم
بفرهنگ وبدانش مردمان را رهنما گردیم — بیا موزهمسان دانش و نادانی براندازیم
اگر هر فر دایرانی شود دانشور و دانا — دگر ما کشور ایران باوج اختر اندازیم

بباید همتی عالی شود در کارهـا خاضع
که ماسر تاسر گیتی به نیکی سر برافرازیم

دل از کینه باید که بیرون کنیم / بنوع بشر خدمت افزون کنیم
بنوشیم دو جام آن می دوستی / که غمدیدگان شاد و خندان کنیم
بـه بندیم پیمان هم از راستی / دروغ ازمیان رانده بیرون کنیم
پئی افکنیم از نبای درست / بنائی که آن کاخ شاهون کنیم
رهی بر گزینم که باشد درست / ره نادرستی دگر گون کنیم
بهمت بـه بندیم کمر برمیان / خود و دیگران نیکی افزون کنیم
گناه کسان آفتابی کنیم / بدریم و از پرده بیرون کنیم
نباید شود اهرمن چیره دست / بکوشیم وی ازخویش بیرون کنیم
دل مردمان خاضع مهر آوریم
بهم مهر و رزیدن افزون کنیم

فراغت بال و شاد اندر می دوشینه میگردم / همی آزاد و دلشاد از می دیرینه میگردم
ندارم طاقت دیدار برناکامی ایام / سری پرشور ازین دام جهان غمگینه میگردم
اگر باز آورد ما را نشاطه نوجوانی را / دلی رخشانتر اندر روی هرآئینه میگردم
ندارم هیچ سودائی بجز سودای عشق اندر / بمحراب رخش اندر شب آدینه میگردم
شکایت میکند دلی راز درد زار هجرانش / مرا خود بیخبر از درد او مسکینه میگردم
خرابم کرد و بدنامم جمال دلربایش را / که من در دام او بیرون شده رنجینه میگردم
دلم بگرفته از ایام هجرانش که نتوان گفت / زخود بیخود شده دنبال آن پارینه میگردم
نوائی آمد ازگوش من اندر عالم رویا / که در چشم حریفان همچنان دیرینه میگردم
چرا آشفته میسازد دل و جانم غم دوران / گذشتم ازتجملها چنان پارینه میگردم
خوشم از آنکه می بایدگریبان چاك ازان سازم / دلی پرغم مرا باشد که پا پرپینه میگردم
خوشم ازآن گل رویش که دارد بوی عطرآور / چه پنداری نمیدانم که خود پشمینه میگردم
بیا خاضع که گلزار جمالش گل ببار آرد
چه گلزاری که خود سرمست ازان شادینه میگردم

ما کار خویش را بتو کل رها کنیم
باصدق پاك سجده بسوی خدا کنیم

درد گران که قامت مردان روزگار
خم کرده است ما به نگاهی دوا کنیم

ملك وجود خویش بتاراج غم دهسیم
تاوامها بگوشهٔ چشمی ادا کنیم

زاهد نه‌ام که زهد فروشم بهر کسی
ما بیریا به بحر کرامت شنا کنیم

پنهان مکن تو نرگس مستت بدیده‌ام
ظاهر نما که دیده بدیدار وا کنیم

پروانه وارگرد رخت برهمی زنیم
در راه عشق جان و تن خود فدا کنیم

دل درکنار کوی تو پرواز میکند
خواهد که خویش را ببهرت آشنا کنیم

بیگانه دل نیم که تو دوری همی کنی
برخیز تا که عشرت و شادی بپا کنیم

صدق و صفا بیار که روشن شود دلم
اندر وفا بکوش که ترك جفا کنیم

پیرانه سر که در ره عشقت قدم زنم
ما کهنه کارگشته زعهدت وفا کنیم

ماکارها بحیله و تذویر کی کنیم
کاریکه میکنیم همه را بی ریا کنیم

خاضع نمای فکر که تا روز باز خواست
خلق و خدای را همه از خود رضا کنیم

بیا جانا که من در انتظارت بیقرارستم
شرر باریده بر جانم همانا خود شرارستم

نگیرد جایت اندر دل اگرصد خوشدلی آید
من اندر آتش عشقت شرر اندر شرارستم

ندارم هیچ آرامش بجزروی دلا رامت
که چون پروانه اندرشمع رویت بیقرارستم

نباشد دل مرا در سینه جزیك‌لکه خونین
که اندر دیده خون دل همی اندر فشارستم

سبکباری مرا مرهون احسان تو میدارد
که بیتاب ازتمام عیش وعشرتها کنارستم

مراز سودای جانان بیقرارآمد چه میدانی
که‌دل بی‌صبرو جان‌فرسوده‌چون‌زلف‌نگارستم

پریشان خاطری‌دارم که‌نتوان باز گو کردن
دلی درسینه‌چاك ازگردش این روزگارستم

غمی دارم‌که ظاهر گردنش مشکل پدیدآید
سرشب تاسحر بیدار ازین چشم خمارستم

نشاط دل شدو مادر فراقت دیده گریانیم
زگرئیدن تو پنداری‌که خود ابر بهارستم

بیا تا راز دل گویم من از سودای عشقت را
که زین جام می و میخانه ها اندر کنارستم
همی ترسم که دیر آئی و من اندر فنا باشم
در آن حالت گرت بینم همانا شرمسارستم
بیا بار دل خاضع سبک گردان که بتوانی
وگر نه تا ابد دانم که دایم بیقرارستم

بیا ایدل که ما عالم پر از شهد و شکر سازیم
همه ویرانهٔ دل را بآبادی ثمر سازیم
گل از گلزار جانان با کمال شوق برچینیم
بکام دلبر زیبا مکان پر زیب وفر سازیم
با او بامرزاران شیوه‌ها اندر کنار آئیم
جهانیرا بکام او بکامش کامه‌تر سازیم
نقاب چهرهٔ جانرا اگر برگیرم اندر دل
سر از سودای او دیوانه شد دیوانه‌تر سازیم
جهان از دل برآرم گرشبی بی یاد او گردم
دل اندر آتش عشقش دمی‌سو زنده‌تر سازیم
خراب آباد این دنیا نمی ارزد بغم خوردن
دمی آسوده و بیغم خودی بی‌شود و شر سازیم
جهان پرگشته از آلودگیهاو شر وشورش
بیاتا دل ازین آلودگیها در بدر سازیم
چرا روز غم و محنت شمار عمر ما آید
شمار عمر می باید بشادی پر ثمر سازیم
ز دست ما برفت ایام و روز نوجوانی را
کنون در عهد پیری دل‌چرا رنجیده‌تر سازیم
اگر توش و توان ما بضعف و ناتوانی شد
قوی روح و روان باید از آن افزوده‌تر سازیم
چرا خاضع شدی آلوده از وسواس دنیائی
درین آلودگی باید که دل را پاکتر سازیم

کعبه و دیر مغان را ما تفاوت کی نهیم
هردو را باشد مقدس سر بر آن باید نهیم
مسجد و دیر و کلیسا خانهٔ پاک بود
ما عبادت باید از آنجا بصدق دل نهیم
هرکجا در نزد مردم شد مقدس عادت
سرفرو آورد از آنان چونکه چشم از هم نهیم
این بت بتخانه هم ره سوی یکتا میبرد
موشکافی گر کنیم مرحله یکسر ره نهیم
خلق عالم را تفاوت باشد اندر داد و دین
چون همه یکتا پرستند در پرستش سر نهیم
جمله ادیان ره یکی باشد بسوی کردگار
ظاهرش را رنگ رنگ آید بباطن دل نهیم

هریکی رسم دگـــر باشد هم آداب دگر　　عاقبت ره سوی یکتا میبرد دل بر نهیم
جمله‌گی یکتا شناسند آن خدای مهربان　　او تماماً می پذیرد گرچه ما واقف نه ایم
او تمام بندگانش یك نظر بیـــند همی　　این تفاوت بین ما باشد بر آن گردن نهیم
خاضع میداند خدا سر دل هر بنـــده را
ما چرا باید که اندر کشمکش دل بر نهیم

گر دل آرامش نگیرد خویشرا شیدا کنم　　تا که در تاریکی دل روشنی پیدا کنم
دیده اندر انتظار یار جانی شد سپـــید　　هرکجا من سر برآرم جلوه‌ئی برپا کنم
میکـــند رنجیده ما را آنگار دل فریب　　گر رسد دستم بدو دانم که چون رسوا کنم
کس مزار ما نیـابد اندرین روی زمین　　بی مزاری میـــتوانم جلوه‌ئی برپا کنم
منت کس را نباید برد از بهـــر دونان　　دون چنین همت بعالم سربسر رسوا کنم
دیـــده گربینا بود بیـــند جمال نازنین　　خیره سر درعالم کان و مکان رسوا کنم
آنکه باشد دشمن روز سعـادت کیش ما　　هرکجا باشد ورا زمن راز او افشا کنم
ارزش ما درجهان گردد هویدا بعد از این　　گرکنون درگوشه‌ئی بنشسته و غوغا کنم
اجر ما دانند آنها گرحقیقت آگهـــند　　بی هنرها خود ستائی میکنند رسوا کنم
عشق ما عشق فلاطونی بود اندر جهان　　فرصتی باید که من بر وعده‌ها ایفا کنم
خاضع اندر ملك جان دارد مقام بهتری
فرض‌خود داند که این سرنهان پیدا کنم

ما خراب ازبادهٔ آن لعل خندان آمدیم　　بیخبر در عالم این فتنه پنهان آمدیم
مست ومدهوشم نمودآن ساغر دوشینه‌را　　کاشف اسرار آن سیمای خندان آمدیم
بشکفد این غنچهٔ ناز از نسیم دلنواز　　گوئیا دل درکنار دیده گریان آمدیم
بادهٔدوشینه مارامست وبیخود کرده‌بود　　گر نگاه پر عتابش دیده حیران آمدیم
خنجر مژگان او اندر دلم آمد نشان　　خسته‌وزاروپریشان خودهم‌ازجان آمدیم

روزگار بیمروت ما چنین کرده دچار　　کز نگاه دل فریبش شادو خندان آمدیم
عاشق آشفته را حالی نمیـــدار دورست　　همچنان مادر نگاهش مست وحیران آمدیم
بر نسه چند دام مکرش در کنار راه ما　　ما بدامش خسته و بیتاب ونالان آمدیم
دل ندارد طاقت جورو جفایش درزمان　　سر فرو بردهٔ بجیب فکر و پژمان آمدیم
گر نباشد مهرو الفت دل نمیگیرد قرار　　کوته ما از زجراو باچشم گریان آمدیم
منیزند هردم به تیرم تیر خونخوارش نگر　　جسته و یکریختـــه اندر فتنهٔ آن آمدیم
خاضع دل را در کند زلف پیچانش مده
باچنین حالت که بینی شادو خندان آمدیم

پیرهن چاك از گریبان تابدامن کرده‌ایم　　دل بکام دلفریبان زار وحیران کرده‌ایم
وصف گل نتوان بگل گفتن که آن شایسته نیست　　خویشتن را در برهر بادلزران کرده‌ایم
باده درجام نجیلان نوش جان کردن همی　　چشم حسرت رابد نبالش چه آسان کرده‌ایم
ماغم امروز وفردا میخوریم اندر قیاس　　نالـــهٔ شبگیر ازان مرغ سخندان کرده‌ایم
فتنه آشوب دهر از ما جدا کی میشود　　کوششی کاندر فرازو شیب حرمان کرده‌ایم
ساکن کوی مغان دانندر از هر دلی　　تکیـه گاه خویشرا بر قوم آنان کرده‌ایم
گوهر یکـــدانهٔ ما اشك چشم ما بود　　غرق اندر بحربی پایانشو جولان کرده‌ایم
خویشرا دریوزه گر دربزم جانان داشتیم　　فتنهٔ زیر سرش بنگر که پنهان کرده‌ایم
چشم بـــددور از جمال نازنین او بود　　کاین دل ازمهرش نگر مانورباران کرده‌ایم
دل بعشقش شدفروزان همچنان خورشیددهر　　جلوه‌ها کاندر بساط کان وامکان کرده‌ایم
باده نوشی درکنار هر مقدس شد حرام　　ماهم این فرمان پذیر ازروی ایمان کرده‌ایم
خاضع درچشم حسودان خاك غم باشد همی
بارك‌الله کار خود را ما بسامان کرده‌ایم

نیست ما را شادمانی بی وجودت چون کنم　　برده‌ئی دل راز من فرما که بیدل چون کنم

قهرمانی گشته‌ئی از بردن دلهای ما سینه چاکم کرده‌ئی بنماز هجران چون کنم
مرغ دل بردی تو اندر تارمو گردی قفس میکنی آشفته ما را باتو باید چون کنم
فکرت اندر سر نباشد کاین همه جور و جفا می نمائی میکنی من در کنارت چون کنم
رخنه در ایمان ما کردی و شد آنهم بباد در نگاه و حسن خوبت بینوائی چون کنم
پرده‌پوشی تابکی بتسوان نمود اندر عمل کاین خطاها پرده‌پوشی میکنی من چون کنم
ساز رسوائی زدی برگوشم ای یار جفا بر نتابد بیش ازین مارا جفایت چون کنم
لاابالی تابکی آخر دمی هشیار باش بیوفائی تابکی از بیوفائی چون کنم
باد نخوت ازسرت کم کن که میگردی تباه کی ترا شاید که گردی ماجرا جو چون کنم
سرکشی هرگز مکن در نزد هر اهل خرد تا نگیرد دامنت زجر و جفایت چون کنم
مردمان از خود مرنجان تا نرنجد خاطرت دشمنان را خرد شمر گر شماری چون کنم

حیله اندر کار خاضع تا که بتوانی مکن
گر کنی من در مقابل باتو باید چون کنم

بیا ایدل که در جمع نکوکاران سر بر اندازیم همه رسم بد و فاسد درین گیتی براندازیم
نهال پاک را اندر زمین پاک بنشانیم فساد و حیله و مکر و ریا یکسر براندازیم
شکوفه نو نمائیم از شجرهای ادب پرور ازان پوسید کیهای فساد و کین براندازیم
رسومی نوبهار آریم ز روشن فکر انسانی نهال فاسد از هرجا زبیخ و براندازیم
اگر گردد جهان برکام ماشاید که بتوانیم همه آشوب و غوغا را زبیخ و بن براندازیم
جهان اکنون پراست از حیله و مکر و ریا و کین بیا کاین ریو و رنگ و حیله و افسون براندازیم
گرفت آلودگی انسان که نتوان دید پایانش بهمت ما کمر بندیم تا پاکی براندازیم
کنون مردم درین عالم بحسرت میبرند از سر چراغ دانش افروزی بدل روشنتر براندازیم
زسوک و درد و غمها عالمی بیچاره میسازد بیا کاین آفت جور و ستمها را براندازیم
شده آرامش گیتی بغوغائی که نتوان گفت بیا تا این جدال و جنگها یکسر براندازیم

مگر این مردم گیتی بیابندی دمی رامش بساط ظلم و بیداری زبیخ وبن براندازیم
بیا همت نما خاضع که رسمی نو بپا سازیم
تمام بجسر و بهاراز بوم و بر براندازیم

بیا ایدل که این عالم زنقشی نو دراندازیم بساط کهنه برچینیم و راهی دیگر اندازیم
نه بینم اینزمان باآن که باشد همچو دیرینه بساط کهنگی یکسر بکام بحـــر اندازیم
جهانی راز نو عالم بپا باید زنو سازیم همانا ریشهٔ مـــوهوم بعالم ما براندازیم
بسازیم یك جهانی نو بکام مردم امروز همانا رسم وآداب فساد از پا براندازیم
که تایکسر شوند باهم برادروارو مردم‌دار بدلهای همه مردم عداو تها براندازیم
همه ابل جهان باید بهم جوشند ومهر آرند تفا وتهای رنج آور زبیخ وبن براندازیم
بزرگ‌وکوچك وخردی‌رودااندرمیان‌روزی زعلم ودانش وبخرد جهالت را براندازیم
کنیم خرد وخمیر این پایهٔ بیداد انسانی جدال‌وجنك‌وآشوب‌ازجهان‌یکسر براندازیم
نشاط‌آریم‌وخوش‌باشیم‌ازین‌سودای‌جانپرور درخت ظلم وبیدادی بعالم در براندازیم
رود ازبین مردم این تعصبهای نازیبا میان مردم دنیا تعصب را براندازیم
هم‌از ارباب ومزدوری رسانیم روز بهودی ستم پرور ستمکاران همه ازبن براندازیم
بیا خاضع که شد مفهوم ما این رسم نازیبا
همانا بعد ازین باید که نوطرنی دراندازیم

ساقیا جامی بـده تا عالمی شیدا کنم هر چه گم کردم درین عالم همه پیدا کنم
در نگیرم جز تکا پو در پی گمگشته ام سر درین سودا بکام ساغر و مینا کنم
ترك اومن چونکنم کاو راحت جانم بود تا نیابم خویشرا سر گشته و شیدا کنم
گوهـــر پاکی بباید تا نشیند درنگین دل بغم آشفته تر از چشم هر شیدا کنم
قامت خم گشتهٔ را بارگران نتوان کشید بیقراری را چـرا با این سر سودا کنم
سوزش دل رانهان دارم به چشم این وآن اشك چشم اندرخم چون گوهروالا کنم

گر نه بینم روی او گردد پریشان این دلم   با چنین آشفتگی صد شورها برپا کنم
این دل مسکین نه بتوان حیله درکارش نمود   دل چوبریان گشت باید شیونی ایجا کنم
گر نتابد ابر رحمت آب باران بر زمین   خشك سالی میشود حاصل کجا پیدا کنم
گر نتابد تابش خورشد رخشان برزمین   تار گردد این زمین چشم دلم کی وا کنم
گر بگوید من ترا بشناخته ام روز ازل   بی محابا آنچه او گوید همه حاشا کنم

گفت خاضع کی دلا با ما جفا کاری مکن
ورکنی من عاقبت باید ترا رسوا کنم

دل ازمهرت بریدن کی توان اینکار نتوانم   گل روی تو برچیدن دمی اینکار نتوانم
اگرباشی توغمخوار دلم شاید که جان یابم   اگر گردی دل آزارم من این کردار نتوانم
بیا اکنون دلی‌خوش کن‌که رنج عالمی دارم   سر از جیب تفکر بردنم این بار نتوانم
گریزی گر بود ما را ازین دام بلا روزی   روم کز چشم بیمارم دمی هشیار نتوانم
بدام دل گرفتار از رخ گلفام او گشتم   شرر بارد دوچشمش خویشرا بیمار نتوانم
صبوحی گر دهد ساقی مئی پندار دلدارم   که آن می بی‌رواج ازگلشن پندار نتوانم
حریف ما بود چشمی که در اندام ناز آید   شکر خای لبش گویا مرا دیدار نتوانم
مرا افکنده در راهی که جز سودا نمیخرد   فریب چشم جادویش بخود هموار نتوانم
بیابا بگذرکه ما رافرصت چندان نمیباشد   که اندر کنجکا ویها کسی همکار نتوانم
بیا با ما حمایت کن دلی از غم رها گردان   اگر مشکل گشا گردی غمی انبار نتوانم
گریبانم گرفتی تا کنی بیهوده حیرانم   مکن کاریکه چشم دل ازان خونبار نیتوانم

چرا کاری‌کنی خاضع که بدنامی ببار آرد
مکن بیهوده پنداری‌که من اینبار نتوانم

خام بودم پخته گشتم خار بودم گل شدم   خاك بودم ماده گشتم چون گیاه سنبل شدم
سبزه‌زاری بودم اندر خاك مرداران همی   به شدم نار آمدم اندر چمن بلبل شدم

بوده‌ام فانی کنون اندر حیات بی دوام   سروگشتم رز شدم درخم همی قلقل شدم
هیچ بودم هست گشتم سنك بودم زر شدم   گه صراحی گشتم و که ساغر محفل شدم
مرده بودم زنده گشتم دانه گشتم خرمنی   خرمن گل گشتم و بر روی سر کاکل شدم
ریك بودم کان گشتم هم مس و آهن شدم   تخم بودم مزرع گشتم در زمان حاصل شدم
قطره بودم بحر گشتم شد پدید از من صدف   در شدم در گوش مولا بهر او دل دل شدم
اشك بودم دجله گشتم اینزمان جیحون شدم   چون طلای ناب گشتم تا که جزوی کل شدم
سبزه بودم تاك گشتم ازمن آمد دخت رز   درخم و خمخانه رفتم تا که اینك مل شدم
روح بودم جان شدم جسمی برایم ساختند   نو عروس دهر دیدم برسر او گل شدم
ذره بودم جمع گشتم عالم و امکان شدم   زر شدم زیور شدم مرجلگی را کل شدم

خاضع اندر بیخودی شد چون فروزان اختری
هرگذشتم من زهستی اینزمان کامل شدم

ما همان آوارگان کوی و دیار توایم   ما همان لب تشنگان آب کهسار توایم
گرچنین مانده‌یم باشد بس شگفت روزگار   ما که درچشم قضاوت دیده خونبار توایم
رونق ازکارم ببردند چشم زخم روزگار   اینزمان بیچاره حاجتمند تیمار توایم
شب اگرخندد بزویم روز گریان میشود   دیدهٔ خونبار ما آشفته بیمار توایم
گر در عشرت برویم برگشاید یك دمی   آندمش بیدم بود افتاده دربار توایم
رهروان کویت اندر رهروی گم گشته ایم   گمشده ما در دیارت تحت افکار توایم
میرود هر جا دلی اندر بی شور وشری   این دل ما آشنا از کارو کردار توایم
فتنه دوران نه بگذارد که یابم راحتی   راحت دل درکنار چشمه و بار توایم
درگذشت روزگار و عالم لیل و نهار   هرچه برما بگذرد از دیده بیدار توایم
دیرگاهی شد که پر مانامده احسان تو   چشم ما درمهر ولطف وهم مددگار توایم
روزها درگوشه‌ئی درانزوا سربرده‌ایم   انـدران تنها دل از امید دیدار توایم

خاضع اندر گوشهٔئی بنشسته وهم ساکت است
با همـــه ما آرزومند از مددگار توایم

چشم دل روشن بروی گلعذاری داشتم — دیده رابی دعدغه در انتظاری داشتم
آتش حسرت چوشد اندر وجودم شعله ور — آفتی درچشم جان همچون خماری داشتم
صـــبر نامحدود ما برهمزن این پایه شد — پایهٔئی در استواری برقـــراری داشتم
آسمان بخت ما چون اخترش شد نا بدید — چشم سر درگردش از عالی تباری داشتم
میشود سوز دل ما شعلـــهٔ سوزندهٔئی — هر کجا افتد شرارش بیقـــراری داشتم
رخنه در ایمان من گرمیکند چشم رقیب — درنگاه جان گذارش تارو ماری داشتم
بـادهٔ تلخش چشیدم جان ما تلخی گرفت — آشنائی گـــربآن سرو نگاری داشتم
میرود خونابهٔ دل در برم چون دجلهٔئی — دجله آسا چشم خودخون درفشاری داشتم
باد صرصر آمـــدو شد نوبهارم بی ثمر — درکشا کشهای دوران دل فکاری داشتم
خوشه یکسر باشدو دیگر سری ناید پدید — یك سر اندر شور وغوغا یادگاری داشتم
بوستانی سبز بودم درکنار چشمه سار — دشمنی با من نمودند اشك جاری داشتم

خاضع ازپرت هواسی شدهم ازخود بیخبر
بیخبر تر آنکه دل درحسن یاری داشتم

درکنار رود جیحون دجلهٔ خون دیده‌ام — درمیان بحر عمان دشت و هامون دیده‌ام
آفتاب اندرسحر دیدم چنان چون نیمروز — درمیـــان روز همانا شب فراوان دیده‌ام
اشتری درتخم مرغی سربرون آورد ورفت — آهوئی چون اشتری درکوه وهامون دیده‌ام
کوه دیدم شد خرامان اندران کهسار دهر — این عجایب درفراز چرخ گردون دیده‌ام
مرغ بسمل شد گریزان گشت همچون بهرهٔئی — درمیان ارزنی خورشیـــد تابون دیده‌ام
ذرهٔئی بشگفتم اندر دامنش خروارهـا — گوهر پرقیمت ارزنـــده پنهون دیده‌ام
درحریم دل گـــذر کردم بدیدم لامکان — لامکانی کاندران صدخانه افزون دیده‌ام

در دل موری فرو رفتم چو شهری شد فراخ — اندران شهر فراخش در مکنون دیده‌ام
درکو برلوت گشتم بس عجایب شد پدید — درمیان شوره زارش آن حیوون دیده‌ام
اشک چشمان یتیمی برگــرفتم از رخش — درمیان اشک اوصد دجله‌ی خون دیده‌ام
دانه‌ی گندم شکفتم مزرعه‌ئی دیدم درآن — کشت وکار دیوی‌چون فعل‌انسون دیده‌ام

خاضع هرنیک وبدی کاید زغفلت برکنار
اجرها و زجرها از آن فراوون دیده‌ام

ساقیا جامی بده تا خویشرا شیدا کنم — آنچه گم کرده درآینجا جملگی پیدا کنم
گردل اندر کوی جانان لغزشی آرد پدید — رفع آن دراشک چشم دختر رزوا کنم
سالخوردم پیر گشتم دل‌جوان باشد هنوز — این سخن در هرکجا گویم دلی رسوا کنم
شاهد من این دل خونبار میباشد نگر — من بدستش گشتم عاجز گرکنون حاشا کنم
آنچه چشم سر بـه بیند دل تمنا میکند — بادل آهنگ و ستیز هرجا توان برپا کنم
دل‌نخواهد شددمی آرام ازین جنجال وهو — بیهده باشد اگر خود را ازان رسوا کنم
کارما و دل بجای نازکی انــدر کشید — چون‌سرشک ازدیدهٔ‌چشمش همی‌دریا کنم
برنگیرد پند مـا براین دل بی تجربت — کی توانم دل که رام از عالم بالا کنم
دل هوسها دارد اندر لذت آنی بخـود — گوش‌دل گرنشنود من چشم سررسوا کنم
دل بغایت آزمند است از رقیبان دگر — میشود گر چشم سر برخانهٔ دل جا کنم
آنچه بیند چشم سردل زان طلبگار آیدم — حاش والله کز وجودش دیده رابینا کنم

خاضع اندرچشم دل دارد گرفتاری بزرگ
دل بجوید آنچه بیند دیده من حاشا کنم

مرا یاد افره باشد اگر پیمان شکن گردم — چنین کاری نگازیبد که فاش آن ازین گردم
بباید جستجوئی کردمگر گردم بری از آن — وگرنه نقل هر محفل بهر جائی سخن گردم
چه بهتر آنکه از تزویر نا اهلان بپرهیزم — مبادا بعد ازین افسانه از عهد کهن گردم

اگر بد فطـــرتی مارا بنادانی کند گمره — همی شاید که من آندم بکام اهرمن گردم
اگر روزی برانی من ببزم شادکامی را — شوم سرگشته ونالان بهرکوه ودمن گردم
زبد جزبد نمی آید تو خوبی رامشو غافل — زبد کردن همی ترسم دریده پیرهن گردم
چه بهتر باشد آن پاکی که بانیکی قرین آید — که ازبد نیتی باشد که من آلوده تن گردم
هزار اندر چمن پژمردگان را راحتی بخشد — مرا باید سرودن نغمه تامرغ چمن گردم
خراب آباد این ششدر نیاید روزگاری چند — بباید زین سرا آخر بجائی ممتهن گردم
مباد آنکه من روزی شوم غافل بکار خود — دریغ آید مراگر بیخرد از مکرزن گردم
اگر صبح واگر شام وسحر باشد نمیدانم — همی دانم که می بایددم آخر کفن گردم

چنین باشد مدار زندگی خاضع تماشا کن
زما بس بگمذرایام تا روزی کهن گردم

حال‌دل ویران تر اززلف پریشان دیده ام — خاطر رنجیده را درچشم گریان دیده ام
بینوائی نیست جائی کان گـــرید روزها — در پریشان حالتی آشوب چندان دیده ام
سرخ رویئها بسی باشد زسیلی خوردنش — درشکم آشفته حالی زارو پیچان دیده ام
نیست کس را درلباس شیك‌پوشی سرشناس — عارف وصوفیگری زان‌جمله عریان دیده ام
لیکن از عـــلم وهنر دارند لباس قیمتی — آنچه‌من‌درچشم‌خودهرگوشه‌پنهان دیده ام
خود نمائی میکنند بی معـــرفتهای زمان — فتنه اندر کارها مرحیله بازان دیده ام
زشت‌باشدگر بگویم آنچه ازگفت وشنود — درحدیث از غافلان دهر ونادان دیده ام
نیست‌کس‌رابی‌هدف درزندگانی شوروعشق — آنچنان کز احتیاج آلوده دامان دیده ام
هست اندر زندگانی هر کسی را احتیاج — بهرزنده ماندن تن حرص چندان دیده ام
بیش‌وبیشی این دورا مرجمله دارند آرزو — لیکن ازحرص‌وطمع دلها پریشان دیده ام
احتیاج زندگانی برهمه کس واجب است — کوششی بایدکه یابد جمله اینسان دیده ام

خاضع اندر احتیاج خود همی کوشا بود
کوششی افزونتر اندر حدوامکان دیده ام

ایدل نگرباز آمدم چون گل به‌گلزار آمدم — مانند شهباز آمدم ناسازها ساز آمدم
روئی کجا موئی کجا آن چشم و ابروئی کجا — دلدار ودلجوئی کجا چون غیب شیراز آمدم
ساقی بیاجامی بده آن می که میدانی بده — دیری مکن آنی بده سر و سرفراز آمدم
هرگوشهٔ کردم گـذر دیدم رخ ازخونابه‌تر — آن چشم وابرویش نگرا نیك خبرساز آمدم
در دجلهٔ خون تاختم خود اندران انداختم — هر نیك و بد بشناختم آهسته پرواز آمدم
بانیك وبد بردم بسر بیهوده شد عمری هدر — باچشم گریان در بدر باساز و آواز آمدم
سرگشته درملك وجود بردم بمحرابش سجود — لطفی فزون بنمود جودوزیبنده وناز آمدم
شدشهره این پندار من رونق فزا بازارمن — سنگین دل دلدار من درکوی او باز آمدم
دیوانه‌ام از روی او بیگانه‌ام درکوی او — آشفـته تر ازموی او گلبانگ شهباز آمدم
سروی نباشد قامتش باحشمت و باشوکتش — من عاشق‌چشم ورخش‌خوددست‌ودل‌بازآمدم
عاشق‌اگرباشم‌رواست‌درکوی‌اودل‌مبتلاست — سیمرغ‌وهمچون‌کیمیاست‌درعرش‌پروازآمدم

خاضع دلی دارد از و چون بیدل آید روبرو
آبش کجا آید بجو چون باتو دمساز آمدم

ما بکوی آشنایان روزگاری داشیتم — دل بکام گلعـذاران سرو نازی داشیتم
فتـنه ایام برمانی محابا حمـله کـرد — عشوهٔی کز چشم ناز پرخماری داشیتم
ساکن اندرکوی جانان بوده‌ام من سالها — خوش بدیم اندرخماری چون‌نگاری داشیتم
عافیت کی بنگرد چشم بد اندر روزگار — روزگاری خوش بکام گلعذاری داشیتم
اب بجامش نزنکردم روی خود ازمن گرفت — با گرفتـاری چنین ما غمگساری داشیتم
عشوهٔ او میبرد آسایش از هر بوم وبر — گرچه ما در دیدهٔ او اعتبـاری داشیتم
عالم یکتـا ازین پنـدارها باشد جـدا — لرزشی کاندر دل از زلف نگاری داشیتم
خوشهٔ پروین اگر درآسمان دل می تپید — روشنائی انـدران سیمای یاری داشیتم
بخت خواسده اگر بیدار میشد اینزمان — روزگار بیغمی در پایـداری داشیتم

آتش عشقش زند هردم بجان من شرر — زین شرر باری که دل درهوشیاری داشتیم
آفتاب حسن رویش جلوه‌ئی دیگر گرفت — جلوه‌ئی بس دلگشا کز می گساری داشتیم
خاضع درکویش نتاند بهره برگیرد همی
شد غلط پندار ما کز چشم یاری داشتیم

مانسیم دلنواز از کوی جانان دیده‌ایم — رشك بستان برین دردیدهٔ جان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر از محراب ابرویش نماز — برده ایم کان قبله رامحراب ایمان دیده‌ایم
شادمان ازآن شدیم کاقبال من یاری نمود — اندران چشم عدوخودتیر وپیکان دیده‌ایم
گر نگیرد دست ما آنقا در قدرت نما — خویشتن را بینوا آشفته حیران دیده‌ایم
گوسفندان گله گله در چرا و مرغزار — راحت وآسوده اندردشت ودامان دیده‌ایم
میبرد دل آن نگار از هر کجا یابددلی — دل کجا جان دربرش فرسوده‌هجران دیده‌ایم
خاطری آرزده دارم چون سرآرم روزگار — سرکشد بامن که رویش شادخندان دیده‌ایم
میسرایم در کنار روزگار این گون غزل — عرش دل‌تابان تراز خورشید تابان دیده‌ایم
شاهد سیمینبر آن سر و گل اندامم نگر — کاین همه زیبائی حسنش دوچندان دیده‌ایم
ساغر می درکف ما آنساقی سیمین عذار — روی او روشنتر ازآن مأ تابان دیده‌ایم
خاضع دل بردل دهد گر دلبری یابد چنین
آنچه درچشم خود اندرلاله پنهان دیده‌ایم

صبر دل باعزم و همت یافتم — ذره‌ئی چون دامنش بشکافتم
اینزمان بادام خندانش نگر — گوئی از رویش نگاهی ساختم
قبله‌گاه دیدهٔ دل را به بین — سروکشمر در کنارش کاشتم
ساکن کوی مغان بودم شبی — آتشش بادیدگان برداشتم
چند پرسی راز پنهان دلم — آتشی باشد که پنهان راشتم
می نیاید بامنت این گفتگو — کز نگاهش من چه می پنداشتم

شرم بادت گر بسیاری برزبان این سخن کزجمله پنهان داشتم
من بدریای کرامش تشنه لب مانده‌ام بنگر چه طاقت داشتم
سینه جون آتشکده نورافکن است آتش بر زین که در دل داشتم
روزگار باستان کافسانه شد تازه تر ازاولش آراستم
آنچه کردند تازیان برپیکرش زخم آنرا مرهمی بگذاشتم
خاضع آن جور وستم شد برطرف
اینزمانرا قامتی افراشتم

دل پریش ازروزگار خود پریشان کرده‌ام ساغر می درکف از انظار پنهان کرده‌ام
بینوائی گشت دامنگیر من در روزگار درد هجر اندر شکیبا پاك درمان کرده‌ام
کاروبارگلفروشان رونق در برگرفت تا بفرق دلبرم گلها پر افشان کرده‌ام
میکشم درد فراق ازدیدهٔ خونبار خویش تا گریز از یارو دیارو شبستان کرده‌ام
غوطه ور گشتم بدریای تفکر دوزوشب چونکه پااندر گلیم زاندازه بیرون کرده‌ام
جورها دیدم زگردون تن بفرسودم ازان تادرین‌میدان دوروزی اسب‌تازان کرده‌ام
کوه غم درسینه آمد باتفکر راندمش قطع نفس ازخویشتن ازروی‌ایمان کرده‌ام
مشکلی کامد بکارم حل‌شد ازتدبیر خویش هرچه نقصان کرده‌بودم جمله‌جبران کرده‌ام
در سرشتم کینه توزی نیست میدانم یقین دشمنی با کس نکردم درد درمان کرده‌ام
آبروی کس نبردم درنهان آشکار گرچه‌بددیدم ولیکن برخود آسان کرده‌ام
غیبت مردم نکردم نزبکس تهمت زدم گرشنودم زان‌واین ازخویش‌پنهان کرده‌ام
خاضع باید درجهان باشی جواشك دیدگان
در درون دل بمان بیرون ویران کرده‌ام

میروم تادام آن گلخند زیبا بشکنم گرکه اکنون نشکنم باشد که فردا بشکنم
سرنمیآرد فرو از آرش و معتای ما ما سربی همتش بایوق و سرنا بشکنم

گر رقیب ازما بخواهد بهره برادری کند ‌ چشم او سوزن زنم آشوب وغوغا بشکنم
شام هجران تو گر آرم سحر بی ماومن ‌ حلقه درگوش فلك پنهان و پیدا بشکنم
شورشی از سر بر آرم شیوه‌ئی برپا کنم ‌ تابکام دل قرار از زیر و بالا بشکنم
چشم دل روشنتر از خورشید باید کردنم ‌ تاتوان باشد که آن باچشم بینا بشکنم
می چکد خون از دلم از بیوفائیهای او ‌ بایدش رسوا کنم هم عهد و بیجا شکنم
مرهم دل نیست جانا آتش مه‌پاره‌ئی ‌ گر بود رشك بتان باید که حالا بشکنم
فرقهٔ درویشی مانند می آید مرا ‌ آسمان رفعتش در زیر و بالا بشکنم
برنیارم ار بساط جارو جنجالش فرد ‌ تاخیال فتنه انگیزش بیکجا بشکنم

گرشود خاضع مثال بید لرزان هر نگاه
ساغری شایسته تر در چشم مینا بشکنم

ما دل دمی بغارت جانان نمیدهیم ‌ گر داده ایم بار دگر آن نمیدهیم
جام سبو شکسته و فارغ زاین و آن ‌ گر دیده ایم و دل بگروگان نمیدهیم
چشم ازچه دید روی نکو نازنین دهر ‌ دل آشنا دگر بکامه‌ی هجران نمیدهیم
فرق میان ما وتو این شد که گفته ام ‌ آلودگی بد امن عرفان نمیدهیم
شاید که ترك جان کنم ار کام دهد ‌ دل در کنار دیدهٔ گریان نمیدهیم
غافل مشو که خوشه‌همان یکسر است وبس ‌ ما سر دگر چوگوی بچوگان نمیدهیم
هر چند بینو اوضعیم و دل پریش ‌ از بهر لقمه نان دل و ایمان نمیدهیم
شایسته نیست تهمت بیجا بما زدن ‌ ما چشم و دل بشوهٔ جانان نمیدهیم
منت کش از کس و نا کس نمیشویم ‌ این گوهریست که بار زنان نمیدهیم
مادام عمر درپی ناموس وننگ و نام ‌ گر دیده مفت بدست آن نمیدهیم
چشم وچراغ دیدهٔ ما کاروبار ماست ‌ ما از جفا وجور تو پیمان نمیدهیم

خاضع شکایت از غم و هجران نمیکند
دل را بکاه و دیدهٔ آنان نمیدهیم

دلم درغم گرفتارست و من درمان نمیدانم فغان از دل همی خیزد علاج آن نمیدانم
منم عاجز زدر مانش بدرد او گرفتارم گرفتاری که راه چاره‌ئی از آن نمیدانم
زمن خواهد که بار غم بدوش او سبك سازم سبك کردن همی بارش من آن سامان نمندانم
نگاهش پر زحسرت باشد وگوید که رحمی کن دلم بی‌تاب ونالان شد منش درمان نمیدانم
به چشم خویش میگوید بماراز نهانی را نهانش پر زغم باشد غمش درمان نمیدانم
به‌چشم وابروان جوید همی درمان دردش را شگفتا اینکه من یکذره زان‌درمان نمیدانم
خودش دیوانه و ماهم کند دیوانه او آخر دومجنون دل افسرده بجز هجران نمیدانم
ندانم چون شور آخر که دل باری گران دارد گستن بنـد پیمانش رهی آسان نمیدانم
گره انـدر گره باشد همانا کاروبار مـا گشایش‌نیست درکارش که‌من‌چندان نمیدانم
بما دارد تمنائی که نتوان کام او دادن شود اومشکلش افزون ره جبران نمیدانم
غم اوکرده ما راهم پریشانحال و دل غمگین غمش باشدکه غمخواری ازان‌هجران نمیدانم

بیا خاضع که دل پرغم ازین پیش آمدن گردید
که دردش سخت میباشد علاج آن نمیدانم

بخردی درس عشقت راهمی دایم ببر کردم شوق دیدن رویت خودی زیر و زبر کردم
نشاطه من تو بودی آنزمان اینزمان باشی بگابانك سحرخیزی خودی را باخبر کردم
امید من تو بودی وتو میباشی به پندارم که من وصفت آسمان عشق تمامش را سفر کردم
نه‌بیند چشم من جائی رابجز روی‌دل انگیزت که اندر آسمان دل گلت برفرق سر کردم
شب و روزان ترا جویم ترا گویم ترا پویم ترا ازجان ودل جویم چودرچشمت نظار کردم
مددگارم تومیباشی و غمخوارم تومیباشی پرستارم تومیباشی من عشقت را گذر کردم
توخود تاج سرم باشی توزیب پیکرم باشی توگل برك ترم باشی بعشقت دیده‌تر کردم
توخورشید افسرم باشی توماه انورم باشی توزیب و زیورم باشی زدیگر من‌حذر کردم
توباشی جان و جانانم توباشی کل ایمانم توباشی مهر رخشانم تواندر خود نظر کردم
توخود دلدار من باشی هماره یار من باشی گل وگلزار من باشی من عشقت زیب وفر کردم

برآری حاجتم هرسو شوی بامن توالفت جو　　رسانی آبم اندر جو من ازکویت سفر کردم
توباشی کارساز من تو باشی دلنواز من　　توباشی چاره‌ساز من همه یاران خبر کردم
تو خاضع دلنواز آئی تواو را چاره‌ساز آئی
توهم بنده‌نواز آئی من از هرجا نظر کردم

بساشبها که در رنج و غم دل ناله سر کردم　　دوچشم‌دل‌چوخونین شدبچشم سربدر کردم
نهایت درتب وتاب‌غمی سوزان جگربودم　　ازآن غم‌چاره‌جوئی ازپزشکان هرگذر کردم
نبردم ازدواسودی نه تلخ وشور وشیرینش　　شدم ناچار وسازش باغم دل درنظر کردم
نیاسودم دمی از دیدن چشمان خونریزم　　بدرد خویش عالم را بیاری من خبر کردم
چوطاقت‌رفت‌وچهرم‌درکشاکش‌زعفرانی‌شد　　نمازنیم شب خواندم دعائی در سحر کردم
که درد اهرمن سیرت نهایت ناتوانم کرد　　دل‌خونگشته ام امشب بغم خونابه‌تر کردم
علاج دردبیدر مان زکس جستن نمی آید　　من‌این‌دانستم آنروزیکه جانرا پرشرر کردم
بباید سوخت ای خاضع بناسازی وناکامی
زسوز وسازاین‌محنت دودیده اشك‌تر کردم

سحر بیدار گشتم خانهٔ دل روشنی دادم　　ازین گردنده گردون نیك وبد راایمنی دادم
بدل گفتم که کم کن آرزو هـای فراوانت　　وراهمت فزودم در قناعت ساکنی دادم
دگرشدسرکش‌ایندل اززیارت‌خواهی‌دوران　　منش آرام کـردم لقمهٔ چرب غنی دادم
بگفتم آزمندی کم کن ایدل در طمعکاری　　نصیحت کردم ودل درغنیمت مومنی دادم
دل‌اندر چیرگی کوشید که من مظلوم گرداند　　چو فرصت یافتم ویرا دوجام یکمنی دادم
سر تسلیم پیش آورد وپذرفت گفتنی هارا　　درآن هنگام منش پیمان سخت نشکنی دادم
من ودل آشتی کردیم که همدیگر نیازاریم　　من‌ایندل رابباغ حسن گل راچیدنی دادم
بیاخاضع که درپیری جوان دل رام‌گرداندی
طمعکار ایندل پرشور بگلشن دیدنی دارم

من آن هستم که دلدار تو بودم   من آن هستم که غمخوار تو بودم
من آن هستم که از روی محبت   شب و روزان پرستار تو بودم
من آن هستم که دلرا شوق و همت   به سختی همـــدم و یار تو بودم
من آن هستم که درتی روزگاری   گل خوشبـــو و بیخار تو بودم
من آن هستم که درگاه جـــوانی   یکی نوغنچــــه گلـــزار تو بودم
من آن هستم که دل باعشق سرشار   بعهـــد خـــود وفادار تو بودم
من آن هستم که باجان و دل خویش   مدام سرمست دیـــدار تو بودم
من آن هستم که با این دیده پرنم   چو بلبـــل عاشق زار تو بودم

کـــنون خاضع اسیر درد و محنت
شده گـــوئی که اغیـــار تـــو بودم

دوش دل در سینه گریان داشتم   اشك چشم از روی پنهان داشتم
سوی محـــراب رخش بردم نماز   خون دل در دیده جریان داشتم
عجـــزها بنمودم از روی نیـــاز   جان و جسمم روبو یران داشتم
گفتمش لطـــفی نمادستم بگـــیر   من گره درکار چنـــدان داشتم
گفت باشد بی نیـــازی پیشه کن   بی نیـــازی چـــون بمژگان داشتم
گفتمش دردی گران دارم بدل   دیـــده برسوی تو جولان داشتم
گفت درمان میشود زان غم مخور   بهر دردت دارو درمـــان داشتم
گفتمش ازمن شد صبر و شکیب   روزگاری راحت جـــان داشتم
گفت بازم شوشکیبـــازین غمت   بهرتو من فکـــر سامان داشتم

خاضع گفتش ایکه هستی بی نیـــاز
چـــاره کن کین راز پنهـــان داشتم

باد دگـــران هم عنـــانم چکـــنم   پیری برسیـــد و ناتوانم چکنم

درکنج اطاق و روز تنهائی را — آشفته دل و فسرده جانم چکنم
ما را نکند لمس کس ازترس و بال — زین دردگران بی امانم چکنم
سرگشتهٔ روزگار در خلوت دل — بگذشتهٔ بهار در خزانم چکنم
از باد حوادثات لرزنده چوبید — لرزنده و نالان و غمانم چکنم
پیمانه عمر زهفتاد گذشت و پرشد — چند روز دگر مانده ندانم چکنم
شادی بدلم رفت و غم ازجای نشت — زین حالت خویش درفغانم چکنم
بیهوده گذشت عمر و برباد بشد — زانیده خویش دل گرانم چکنم

خاضع چه کند یا چه تواند که کند
چون مرغ پرنده آشیانم چکنم

من دگر آن مرغ خوشخوان گلستان نیستم — من دگر همقامت هر سر بستان نستم
خنده‌اب چون غنچه گلزار درهر بامدار — من دگر آن شاعر رند سخندان نستم
چهره دارم همچنان پژمرده گل اندر چمن — من دگر باهرکسی لب پر زخندان نیستم ۱
روزگار ازما گرفتی آنچه قبلاً داده‌بود — من دگر رزم آور وهم مرد میدان نیستم
داده ام پس آنچه بودی از امانت نزدما — من دگر بابرگ وبار سازو سامان نیستم
رفت درتن قوت وتاب وتوان ار روزگار — من دگر آنسان که دیدی دیگرآنسان نیستم
آنچه بودم غیرازآن شد درنشیب ودرفراز — من دگر همت بلند چون مرد میدان نیستم

خاضع بودی روزگاری شادوخندان درجهان
نغمه خوان اندر گلستان چون هزاران نیستم

راه را بر رهزن دل بسته ام — کس چه میداند که من دلخسته ام
زیر بار محنت ایام خویش — تا توانستم میان بر بسته ام
درك لذت را نکردم درجهان — زیر سقف نیلگونش خفته ام
بادلی پر آرزو در مانده وار — الامان از کار هایم گفته ام

راز دل را فاش نتوان پیش کس　　کـــرد امار از هـا بشنفته ام
دیدهٔ دل راجگر خون کرده ام　　خون آن بر چهرهٔ جان شسته ام
باغبـان دهـر در تکشودو رفت　　هر طرف بینم برو در بسته ام
عهد با جان بستم وجان درعذاب　　دیدم و آن عهــدو را بشکسته ام
تا چه آرد بر سرم این روزگار　　نا توان گردیده از خود رفته ام
خـاضع اندر گـــیرد دار روزگار
با هــــزاران محنت از آن جسته ام

روزگاری بدل شاد سفـــر میکردم　　بردل خویش غم و غصه بدر میکردم
گاه گاهی بدر کلبـــهٔ صاحب نظری　　میرسیدم و وی از خویش خبر میکردم
راز نا گفته چو شد گفته بآواز بلند　　باسخن های جوشش شب بسحر میکردم
خرمن دانش او خوشهٔ چنـدی چیدم　　هرچه استـاد سخن گفت ببر میکردم
سالها عمر بآزادگی و در بـــدری　　بر سر آوردم و برسوی نظر میکردم
نوجـــوان بودم آزاد درین دیر کهن　　شهر بشهر کوی بهرکوی گذر میکردم
خاضع باشوق هنر شعر سرودی همه‌عمر
زنـدگی صرف ره شعر و هنر میکردم

بامداد از سیر گلهـار در گلستـان آمــدم　　نغمه‌خوان ومست وشیداخود به‌بستان آمدم
صبر کردم تا بر آیـــد نور مهر از آفتاب　　تابر آمـــد سر فرد آورده گریان آمدم
عالمی چون خویشتن رامست و شیدا یافتم　　عاقل و فرزانـه وار از مهر تابان آمدم
نور رخشـان در دلم تابید تا دیدم رخش　　آنچنان را این چنـان بادید نوران آمدم
تا جمال حسن او دیدم زخود بیخود شدم　　ازخودی‌چون درگذشتم شاد وخندان آمدم
عالم و امکان به پیمودم من اندر بیهشی　　برق آسا برفـــراز ابر و بارانـ آمدم
خاضع شد پیمانه کش درعالم بیم وامید
اندران مستی نگر چونان برضوان آمدم

ترك جان و دل کنم شاید نشاید چو نکنم — دیده را از این و آن برنبدم و افسو نکنم
کاروانها رفته‌اند و مانده‌ایم ما درعقب — مانده‌ام از این سبب شایدکه دل پرخو نکنم
تربت ما در زمین هرگز مجوای پرخرد — هر فزای سینهٔ دانشوری گلگو نکنم
ترك هستی کرده‌ام در نیستی آویختم — این زمان باید که در دل کنبه‌ها بیرو نکنم
کس نداند چون شود این رشتهٔ باریك عمر — چون سرآید جان برآید تن همی بیجو نکنم
تکیه برایام پیری کس نه بتواند نمود — اندرین ایام باید آرزو بیرو نکنم
بیهوده عمری بهرسو تاختم آن باختم
خاضع باخت‌خویش بایدیك نفس‌جبرو نکنم

نفس در سینه ساکن تابکی باشد نمیدانم — چراغ عمر روشن تابکی باشد نمیدانم
دوپایم تابکی در ره نوردی طاقتش باشد — دوچشمم روشنائی تابکی باشد نمیدانم
بهار عمر رفت و در خرانش در تکاپویم — خزان عمر ما را تابکی باشد نمیدانم
تن وتوش ازتوان افتاده وروز ناتوانی شد — که روز ناتوانی تابکی باشد نمیدانم
جوانی رفت وپیری حالت پژمردگی آورد — چنین حالت بجانم تابکی باشد نمیدانم
مراطبع روان و امانده وفرسوده می بنم — چنین فرسودگی‌گو تابکی باشد نمیدانم
بیا خاضع دگر وقت سخن گفتن نمیباشد
مرا این زندگانی تابکی باشد نمیدانم

دیشب بخواب دیدم میخانه می فروشم — بارند و مست و عاشق جانانه می بتوشم
هرجا نظر فگندم پیمانه پر زمی بود — بیدارگشتم اکنون درفکر خواب دوشم
ساقی بیا که ما را دیدار یار باید — بی یار و مونس ازغم نالان و دلخروشم
در دیر وکعبه ایمان جستیم ز راز پنهان — دیدم که هست تابان باید بجان بکوشم
درگیر و دار دوران ما گشته‌ایم حیران — فرسوده جسم وپژمان ازسر برفته هوشم
پندار ما دگر شد از بحر و بر بدر شد — تلخی بجان شکر شد با این همه خموشم

آمد ندا بگوشم از هاتف سروشم
گفتا به نیك نامی باید بجان بکوشم

بازم از تر دامنی کار مسیحا کرده ام — بو علی سینائیم لیکن مداوا کرده ام
در گلستان جمال دوست دیدم غنچهٔ — دوستی مهروو فا هرجا و بیجا کرده ام
درمیان شوره زاران گل ببار آورده ام — شادوخندان درجهان بس تنگ دلها کرده ام
آتش اندر خانهٔ روی وریا افروختم — رفع غم اندر دل غمدیده تنها کرده ام
من دل بشکستهٔ چون مرغزاری ساختم — آبش اندر دیده داده زشت زیبا کرده ام
خاضع درپیش کس ونا کس نیارد سرفرد
باچنین طرز سخن گفتن که غوغا کرده ام

اندرین دریای طوفان زای محنت بارغم — چند بتوان بود دایم دل پریشان دیده نم
ساحلی پیدا نباشد باد وطوفان دم بدم — باد پرشدت بود بارنده باران نم به نم
زندگی دریای پرطوفان وساحل جتن است — کرد باید اندرین دریا گذشتن چم به خم
تاچه پیش آرد ندانم روزگار آینده را — انچه پیش آید خوش آید لیك آید دم بدم
سوزش این باد وطوفان بررخ هر کس وزد — پیش آید هر کسی زان دیگری را بیش وکم
میشود این کشتی عمر بلا را دیده غرق — اندرین دریای طوفان زای پر موج اتم
دایماً در زندگانی کرد باید جستجو — یارسی برکام دل یا آنکه می کردی دژم
خاضع زین دریا گرفتاراست همچون دیگران
میکند کوشش زبهر این طلبگار شکم

نرد بانی کوکه تاعرش فلك بالا روم — پله هارا طی کنم تامنزل والا روم
بگذرم زین خاکدان و سرفرازم برسما — تازعرش وپرش والا منکه بی کالا روم
قدرتی باید که گردم همچو عنقا ناپدید — بی رفیق و یار و همره یکه و تنها روم

نیست ممکن طی نمودن راه آن والا مقام　　نیك باید بی خبـر باهمت والا روم
راه آن بادانش پاکیزه طی کردن توان　　خود هواپیما شوم تا بی هواپیما روم
طاقتی باید که غیر از طاقت جسمی بود　　آنزمان باطاقت روح الامین بالا روم
گرقوی گردد روان ازتابش نور خدا　　میتوانم بی حمایت طرفه تا آنجا روم
خاضع از خود بگذر وبگذر زهستی همچنان
زشتی از خود دور سازم وزپی زیبا روم

یاد ازان روزی که گوه درزبرچوگان داشتم　　شب همه‌شب تاسحر زین کارجولان داشتم
روزها آسوده خاطر بودم از جورزمان　　دل‌قوی درسینه‌چون بازوی مردان داشتم
درشباب کامرانی درچمن های نشاط　　غنچه ها در دامن از باغ وگلستان داشتم
همدم دلدادگان بودم بـه بستان حیات　　در شکوفای جوانی یار و یاران داشتم
مرغکی بودم بپرو از خیال از هر دری　　همچنـان ابر بهاران نوبهاران داشتم
دوستان همدل و همـراز بودی همعنان　　با همه مهر و وفا لبهای خندان داشتم
خاضع گوید رفت از کف روزگاری آنچنان
دوستان یکـدل از هر جافراوان داشتم

گر نگاهی افگنی من جان دهم　　جان که بی ارزش بود ایمان دهم
تا بر آیـد کام دل از نام تو　　آن چه باشد جای سر مژگان دهم
گـرفروزی بر دل من روشنی　　هرچه خواهی باتو من پیمان دهم
طبع من گـر روشنائی بردهی　　گوهر رخشنده تر از جان دهم
گـربپا موزی روانم دانشی　　بال دل بـردانشت افشان دهم
زنده گر سازی دل پژمرده ام　　روی کاغـذ جلوهٔ تابان دهم
گر دماغم راکنی روشن چوروح　　کلك خودبر وصف توجولان دهم
گـر کنی خاضع بغم هارستگار
خدمتی ار زنـده تر از آن دهم

منم که دربدر وسینه چاك وخون‌جگرم — منم که بی سرد پای کمال و بی هنرم
منم که هیچ ندانم چو طفلك معصوم — منم که ازپس خودبی نگاه وبی خبرم
منم که کام دلی را ندیده ام روزی — منم که پابگل اندر نشسته چون گذرم
منم که ورد زبان گشته ام بنادانی — منم که بی دل و دلدار ویار درخطرم
منم که سوخته ام بینوا در آتش غم — منم که دامن آلوده را چو آب ترم
منم که خانهٔ دلرا نموده ام ویران — منم که با غم دل در ستیز هر سحرم
منم که خاضع چو طفلی نشسته درپس غم
منم که غافل ازین روزگار عشوه گرم

سینهٔ تنگ من وکوهی گران ازبار غم — ناتوانم در کشیدن بی امانم در رقسم
بی‌شکیبم اندرین‌دوران دلم پرسوز وساز — بار خاطر گشته سنگین تر زهر بار الم
خانه شد خالی زلطف و از نگاه دوستان — پشت من‌ترسم زبی یاری‌شود یکباره خم
لرزه براندام من افتاده چون بید چمن — سینه چون پرغم شود یکدم فرو ماند زدم
چارهٔ در دم مگر یاری کند لطف خدا — ورنه گردد تار درگیتی مرا زین هردوچم
درکشاکش بایدت دل باشکیبا داشتن — ورنه گردی بیشتر افتاده اندر پیچ وخم
خاضع بارت کن سبکتر تا سبك گردد روان
درجهان هرگز مخور غم بی‌سبب ازبیش‌وکم

سال پنجم شد که در زندان بیمار تنم — همچو زندانی گنه‌کار دست وپا در آهنم
تك وتنها مانده‌ام دل تنگ وغم کاشانه شد — نیست دیگر قوتی کاین درب آهن بشکنم
هرچه کردم داردرمان ازپزشك‌ازدردخویش — درد ما درمان نشد شد چاکتر پیراهنم
هرچه روزی‌بگذرد رنج وغم افزون‌میشود — گشته خارستان به چشمم هم گل وهم گل‌گلشنم
روز وشب‌ازدرد پیچم‌همچومار ازخویشتن — گوئی اندر دوزخ اهریمنان من ساکنم
جان ندانم تابکی دارد توان زیستن — در تن بیمار گون خستهٔ غم روز نم

خاضع باید سوخت و سازش کرد از این درد گران
تا سر آید مدتش خود ترك سازد این تنم

تشنم انتظارت مرگ که کی گیری گریبانم
رها سازی زقید وبند این دنیا هرا سانم
بیا و سهل مشمر تا بهراهت روان گردم
رها ساز ازغم ایام واین دریای طوفانم
شدم تنها بیا با من بکن تو همدمی باری
بگیر جانم به آسانی و از هیبت مترسانم
شدم من جستجو گر ازحبالت ای اجل گویا
فــراموشم نمودی از فراموشیت حیرانم
مگر تو مارکارت گم شده گم کردهٔی مارا
بیاپیدا شدم تادر قدومت جان برافشانم
شدم عاجزنه بتوانم دفاغ از خویش بنمایم
دفاع کن ازمن مسکین که افتاده پریشانم
بیاخاضع که مرگم باتوناز وعشوهٔی دارد
نمیدانم چرا فرصت دهد کز کار درمانم

گریبان چاك ودل نالان بصحرای غم آبادم
بزیر تیغ خاری برنشتــه سخت تا شادم
نهان پرغم کشاده روچو شمعی درشب تاری
بسوزم روشنی باشم که خودشوزم وآزادم
طراوت شد درخت پرهبزمندم خزان آمد
بهر برگ وبهر شاخش نوشته نیك بنیادم
نهایت درهنر کوشم که بعد ازمرگ من گردد
بلندآوازه چون کوهی که آن نیك است ارشادم
کنون بیقدر قیمت گوشهٔ عزلت نشین هستم
بریزد ابر کلك من گهر های خدا دادم
بهــــر شبنم گلی خیزد گل بوستان نیز
درین گلزارجان پرورده کس نشنید فریادم
بهر جاشکر حلوا میکنند لیکن مزه یکسان
نباشد لیك من هم در کمان عشق افتادم
بیاخاضع که گیتی جای هر خاروخسی بنود
مبادا ای فلك روزی رهی مرکشته هربادم

محو لطفت گشتم و مشتاق دیــدار توام
حیرت اندر حیرت از آفاق وکردار توام
جلوهٔی بنما و بخشا طاقــتم اندر زبان
عاشقم آشفــته ام وارستــه بیمار توام

در نظرنائی ولیکن در دل آئی بیگمان — من دل تاریك اندر روشنی وار توام
جویمت جوینده‌ام پوینـــدگی شو رهنما — تا سر افرازم بگردون بنده دربار توام
پیرم و دارم امید از لطفت‌ای نیك آفرین — اندرین پیری که من مرد گنه کار توام
این دل تارم نما روشن مثال آذرخش — پرگـــنه من بنده در دنیای دوار توام
کن رها از درد وغم این‌دل‌که شد سویت‌فراز — بخشش آور بر من مسکین که بدکار توام

یك نگاهی برفکن بر خاضع پـیر اینزمان
خواستـار بخشش و لطف گهر بار توام

بکوه بیستون عشق فرهادی گذر کردم — بروی سنگ خار از خم هرتیشه نظر کردم
هنوز آن زخم هرتیشه بجا مانده درآن کهسار — نه خسر بود ونی‌شیرین نه‌فرهادی‌نظر کردم
همه رفتند و مانده نام ایشان در جهان باقی — دو دیده دیدن این ماجرا پراشك تر کردم
نه ازخسرونشان دیدم نه ازشیرین‌شورانگیز — نه‌مرد تیشه‌زن فرهاد درآن کوهش اثر کردم
بجز نامی از ایشان درکنار سنگ خارائی — نمانده مانده در دفترکه من از آن ثمر کردم
گذشت عمرانسان هردو چیزش استوار آید — نکوئی و بدی باشد که من آن مختصر کردم
همین دوجا و دان ماند بنام هرکس ازگیتی — نکوئی بیشتر ماند که اینت من خبر کردم
گذشت زندگانی گربه نیکی طی نمودی ره — بماند معتبر نامت که در دفتر نظر کردم

بکوش اندرجهان خاضع که تانامت بجاماند
اگر اینسان شدی دانم که برتومن اثر کردم

شراب عشق دوجامی که دوش نوشیـــدم — بدست خویش دوپستان شیر دوشیـــدم
روایتی است کهن در زمینـــهٔ احسان — برای دل شده‌ئی بیقـــرار کوشیـــدم
سحر بگوش دل آمـــد ندای همت یار — قبـای همت دیـــدار یـار پوشیـــدم
سرای دلکش بستان فضـای‌جان پرور — چو خون دختر رز در خمی بجوشیـــدم
به سینه غم چو ببیند وخت تیر جانسوزش — بدیده اشك روان شد بدل خروشیـــدم

بدولت سر آن با وفای روشندل　　صفای گلشن وگلزار عشق هوشیدم
بخلوت دل خاضع دمیده نورصفا
که جهل وغفلت بیداد ها فروشیدم

درون خویش نالان در برون من شادو خندانم　　سرابی در کویر و آبشاری در کهستانم
بروی سینه کوه غم بظاهر چهره‌ئی شادم　　بظاهر گرچه باعقلم بباطن سخت نادانم
بهمت همچو مردان جوهری در خود نمی بینم　　درون شوره زار دل تو پنداری گلستانم
نشانی درجوانمردی نه بینم در جوار خویش　　به نیکوئی شدم مشهور ودر نیکی گریزانم
به فرهنگ وادب دارم نشانیها به پیشانی　　ولی بی علم وتدبیرم که دانشها نمیدانم
به میخانه زنم جامی چو پیر اندر خراباتم　　بدامن گشتم آلوده و لیکن پاك دانم
چه‌ئی خاضع نمیدانم چه بودم یا که چون گردم
بروشن فکر می مانم ولی تاریك وجدانم

من ایمان درطمعکاری بیك ارزن فروشیدم　　بدین غفلت که بنمودم بحال خود خروشیدم
بساکس همچو من دردام اهریمن گرفتارند　　رهادردام آن ملعون بجان ودل بکوشیدم
نظر کردم درون خود شب آن را جلوه گردیدم　　بخودخواهی وخود بینی لباس مکر پوشیدم
چو گشتم گمره اندر دیدهٔ خودبین بگمراهی　　بکردم جام غفلت پر بنا کامی بنوشیدم
شدم بیدار روزی من بخواب غفلت دیرین　　چو آب از سر گذشت ازحد برسوائی خموشیدم
کسی خواهم که بنماید ره مقصد زگمراهی　　بجای گاو من پستان خرسی رابد وشیدم
به بدها توبه باید کرد خاضع توبهٔ نوسو
بکردار خود اندردل چو آب جوش جوشیدم

درغمت هرچند گریم اشك ترناید به‌چشم　　دل برآتش هرچه سوزد دود ازآن ناید به‌چشم

خاطرم رنجیده شد چندی که نتوان برشمرد دیده گریان گشت لیکن اشك آن ناید بچشم
مردمك ازدیده بیرون شد که دیگر مردمی ناید از نوع بشر هم مردمك ناید بچشم
آنچه بینم درتمنا جاوه گاهی بیخود هست خرم این دشت تمنا یکزمان ناید بچشم
در گلستان مراد هر چند گشتم ره سپر زین گلستان یك گل ازگلزار آن ناید بچشم
دربهار آرزو مندی شدم پروانـه سان هرچه کردم جستجوزان خرمی ناید بچشم
بیدل و بیطاقت اندر آسمان بخت خویش هرچه جستم یك ستاره زآسمان ناید بچشم
خواهش دل هرچه جستم خاضعا بی گفتگو
آفت جان گشت وزان هم حاجتی ناید بچشم

ما بکام نـامرادان جامه پشمین کرده ایم شادمان دلهای بر اندوه وغمگین کرده ایم
رفع بازار فساد از جان ودل کوشیده ایم تا که دخت رزبکام خویش کابین کرده ایم
عالم سودوزیا تـــرا در قضـا انـــداختیم تاکه کاری همچنان چون بازوشاهین کرده ایم
آشنـائی باتو وگلزار حسنت همچنان روی زیبای تو جانا رشك پروین کرده ایم
پایمـــردی در کمـال مردمی آورده پـــیش شهردل در روشنائی همچو برزین کرده ایم
راه ورسم نیك بنیـادی که بود اندر قدیم تازه ما آن راه ورسم پاك دیرین کرده ایم
شمع رخشان در فراز کوی دل افروختیم تابش نورش جهان وادار تمکین کرده ایم
بدگمان آنکس که خواهد رخنه برجانم کند مابهر بدخواه وبدنبین جمله نفرین کرده ایم
ساکن کوی تو بودم روزگاری پیش ازین انیزمان دل یاد آن راباد دیرین کرده ایم
گرچه فرهاد از برای عشق شیرین کند کوه ماجمال دلکشت بهتر ز شیرین کرده ایم
خاطع مینـا زد که دارد طبـع والا همتی
کانچه بهترما زهرصورت گر چین کرده ایم

عالم دل باصفـا چون نور افشان کرده ام دیده ی دلی پرفروغ از نور یزدان کرده ام
درگـذشتم از تعصب چون که دیدم عالمی غـیر آن باشد که پنـدارم دگر گان کرده ام

عالم جان دیگر است عالم تن دیگر است
این سخن درگوش خود آویزهٔ جان کرده ام

پاسبان کل عالم یك وجودی پیش نیست
سجده دردرگاه آن من یار چندان کرده ام

هیچکس را نیست عادل تا بود دربند تن
جسم وتن از بهرکاوش جمله ویران کرده ام

هرکه بینی در پی سود وزیان خود بود
کارمردم غیر ازین بنود که من آن کرده ام

دزدورهزن بوده اندو هم ستمگر همچنان
پیرو این کارها همکار شیطان کرده ام

کافر و مومن تماماً بندهٔ یکتا بوند
من خودازاین هردوپیروعهد وپیمان کرده ام

برتری اندر میان خلق جز علم و هنر
نیست ازنسل ونسب کاین رازمیزان کرده ام

آدمی بایدکز اول پاک باشد در نهاد
تانکو گردد بگیتی فرق چندان کرده ام

گوهر پاک آن بودکز نوع خود خدمت کند
بی وجود بهره برداری که اینسان کرده ام

خاصع درس معنوی خوانداز کتاب مثنوی
دوس آن باشوق وعشق ازبرفراوان کرده ام

حرف ن

شادمان کس راندیدم درجهان
نی بظاهر نی بباطن درنهان

خاطری آسوده در ایام خویش
من ندیدم از کس وهم نا کسان

آنچه دیدم رنج وغم بود ازنهان
دل پراز آمال بود و آرمان

هردلی بارغمی بودش بدوش
سودها را عاقبت گشتی زیان

هرکسی سود خود ازضر دیگر
می به جستی آشکارا و نهان

زخم دل را مرهمی نا یافته
زخم دیگر بر دل آمد ناگهان

چشم انــدر انتظار آن عزیز
شد سپید و اونیا مد در کران

تو نبگر به چشم خرد این جهان گهی آشکارا وگـه در نهان
عجایب بی بینی تو انـدر برش شگفت آید هر گونه زان بیکران
جهانی بـزرگست و باشـد فراخ بگـردنده گردون این آسمان
نـه یکسان بودکـوه دشت برش خرابست وآبـاد و آبـادگان
بـزیـر زمینش فزون گنجهاست که هرگونه گوهر بـود اندران
بـدیـد خـرد منـد کاویـدنست همـه زیر وبالای آن بیکران
کسی کاین بنـا روز اول نهاد خرد بـود و دانش ورا دیدگان
که دنیائی این گونـه برپا نمود که دارد شگفتی کران تا کران
همـه چیزها روی نظم آفرید زمینـها و دریا وهم آسمان
همه گونـه جاندار و جنبندگان گیاه گونه‌گون آفریـد آنچنـان
درختـان پـر بار وهم سود منـد زیـاد و زایـر زیـاران آن
زهر گونه گون معـدنی آفرید که مردم برند سودازان بیکران
ز خورشید و کیهان گردن سپهر هـزاران هـزار آفرید همچنـان
بپـا داشتـه یکجهـانی بـزرگ چگـونـه توانم شمردن من آن
اگر کس درین کار گـردد دقیق سری بر نیـارد درین بیـکـران
خرد کارهـا جمـله آراستـه که بی نقص باشد همـه کارآن
بـانسان نموده خـرذ یـاوری بدانش در آویخته وی را روان
سزاوار باشـد خـدای بزرگ ستـایش نمودن ورا هـر زمان
سخن انـدرین ره فزون از شما بود کی تـوانم که سـازم عیان
توانی تـوره بـرد ازین مختصر که بنیاد آن شد بپا این جهان
ستـایش نما خاضع هـر روز شب
بـآن داور پـاک روزی رسـان

جهان را سرسری نتوان شمردن که نتوانی سر آغارش توجتن

کهن باشد کهنتر از کهن ها — نه بتوان سال زادش راز گفتن
نه بیند چشم تاریخش سر آغاز — بدانش این گره نتوان شگفتن
بسی در سینه دارد راز پنهان — بشر با گوش خوذ نتوان شنفتن
بسا دیده به چشم خویش کاووس — بد امانش فزون چون زال خفتن
بسا افراسیاب گیوو رستم — فلاطونهای دنیا زان نهفتن
بسا موسا و زرتشت و محمد — هزاران همچوعیسی سر سپردان
بسا چنگیز و تیمور و سکندر — چو هیتلربس سرار تنها ستردن
بسا طوفان نوح گردیده پیدا — که راز آن بما هوگز نگفتن
شده پیدا اتم دوران دیگر — ره ویران گری آنها سپردن
نه بتوان کرد پیدا چیز تازه — که پیش از ما دگر کسهانه جستن
فزون ملیونها عمر است گیتی — که نتواند کسی آن برشمردن
بجز یزدان نداند کس سر آغاز — همواین گوهر از اندیشه سفتن
بپا بنمودی این گردنده گردون — خرد عاجز زتار پود جستن
عجایب در عجایب خلقت اوست — کجا بتوان همه دید وشفتن
هزاران حکمت اندر کار باشد — که نتوانی برازش پی تو بردن
فزون دارد چو این گیتی دگرجا — خرد نتوانند آنها پاک جستن
چواین‌دوران بسی‌دیده‌است‌گردون — ز علم و دانش و حکمت شگفتن
نباشد تازه این دور ترقی — بسا مانند این در خاک خفتن
بلند یها و پستی دیده افزون — که هر یك کهنه گشتند و نهفتن

سخن خاطع ندارد هیچ پایان
چه بهتر اینکه دیگر گل نگفتن

بگویم نکته ئی از دانش و دین — بگفتارم اگر باشی هم آئین
نخست دانش بود روشن چراغی — که گرد رهبرت هرجا چو برزین

ترا دین باشدت و جدان بیدار — که بردل روشنی بخشد چو پروین
خلاف دین اگر گشتی ستمگر — بعفزت برزند هردم بنرزین
ترا دانش نماید هر دری ره — ترا کامت کند پیوسته شیرین
ره پاکی نهد درپیش پایت — تو از فیضش نگردی مردبدبین
ترا دانش خرد مندت نماید — که باینکان تو هم گردی هم آئین

اگر دانش و دین یکجا شود جمع
کند خاضع و را پیوسته تحسین

سمند فکر انسانی چو دریائیست بی پایان — اگر نیکش بکارافتد رسد براوج هر کیهان
توان فکر انسانی فزون ازقدرت جسم‌است — که این بایان پذیر آید بناشد آن و راپایان
بماند پایدار این فکدر انسانی درین گیتی — که بس آن پایدارآید بهرگردش بهردوران
چنان موجی بماند درفضای گردش گردون — که باشد بهر آینده بهرسوئی همی جولان
بمغز دیگری آید فرو اندر زمانی دور — شود اندیشمند آن مغزگیرنده درآن دوران
مثال ذره هر فکری گیتی پخش میگردد — که درگرد نضا گردد مثال گردش دوران
هر آن فکر بلندی را بلند پرواز میگردد — که تاروزی دگر آید فرو درمغز هرانسان

تو خاضع اینزمان فکر دگرکس بهره برداری
بود این ارث پر قیمت همی ازبهر فرزندان

توگل باش ومن بلبل نغمه خوان — منم خار گل در گلستان جان
توشهدی ومن شورم همچون نمك — تو آب روانی و من جوی آن
تو خورشید باشی من ابر سیه — تو چشم غزالی و من اشك آن
توئی گوهر ومن که خرمهره ام — تو گلشن سرائی و من خار آن
تو کیهان نمائی ومن ذره ام — تو جان جهانی و من عکس آن
تو سر و روانی ومن برگ زرد — تو سلطان عشق ومن پاسبان

تو روز سپیدی و من شام تار　　تو دل شادمانی و من خونفشان
تو محراب دلها و من دل سیه　　توئی باغ جنت منم دور از آن
تو گلزار جان خاضع خار بلا
تو هستی بهار و من هستم خزان

روز پیری گشته ام من باغ دل را باغبان　　دور ماشین گشته ام من اشتران را ساربان
برنگردد هیچ دوران گذشته در جهان　　نی دگر در مصر بینی چون گذشته کاهنان
نامور چون رستم دستان نه بینی زین سپس　　نی دگر در کار آید آن سپرو آن سنان
نی دگر فردوسی آید در زبان فارسی　　تاسراید او حماسه در زمان باستان
شاعری دیگر نیاید همچو سعدی در جهان　　همچو حافظ را کسی بنود چنان طبعی روان
موسیقی بشناس بودی یکزمانی باربد　　دور فرهادی و شیرین رونق ساسانیان
چون نظامی آمدند اندر جهان بیش و کمی　　درحلاوت همچوی نسرود کس آن داستان
این چنین است رسم گردون هرکجا خاضع بدان
هر چه خاکستر بود آتش نهان در زیر آن

چراغ دانش اندر قلب هر کسی کی شود روشن　　که صحرای کویر هرگز نخواهد گشت آن گلشن
همه مردم نه بتوانند که گردند عالم و دانا　　تفاوت باشد از هرجا زمین را دانه نی کشتن
نه یکطرز مرد مان باشد بچهر وقدو کرداری　　مثال پنبه وریشم نه بتوان یکرقم رشتن
همه یکسان بباشند تربیت اندر دبیرستان　　یکی دانشوری گردد دگرچون طوطیان گفتن
تفاوت از زمین تا آسمان از مردمان باشد　　میان کوچه وبرزن همه خوبند زره رفتن
بد وخوب وگناه وبیگناه یکسان نظر آیند　　نه بتوانی بد و نیك از میان رهروان جستن
تو تاباکس نگردی یار وهمکار وسفر کردن　　نه بتوانی توغیرازاین رهی مردم تو بشناختن
اگر مردم شناسی را بدانی علم وحکمت را
بباید فرصتی خاضع که مردم نیك بشناختن

بیا خاطری کن زغم شادمان　که تا خود بگیتی بیابی امان
درختی نشان تا برش مردمان　رسد سود بر هرکسی بیکران
میفشان تو توتخمی که تنگ آورد　که افشاندنش خود بیابی زیان
سر از جیب فکرت فر وبرشبی　به بین تاچه باشد تو سود و زیان
تو تا پخته کاری مکن درجهان　رسائی ضرر بر خود و مردمان
زنی تیشه بر ریشهٔ دیگری　که خود ریشه‌کن گردی اندرزمان
موزان دلی را ز قهر وغضب　که سوزی درست همچنان بی گمان
تو اندیشه باید نکو در جهان　که گردی بگیتی بسی شادمان
تو خاضع مکن روزکس را تباه
تباه سازدت روزگار همچنان

بهمت میتوان کوه بلند از ریشه برکندن　بهمت میتوانی گوی سبقت از میان بردن
بهمت میتوان مشکل نمود آسان بهرکاری　ره صعب العبور زندگی باصبر طی‌کردن
جوانمردی نشانی باشد از کار دلاورها　ترا مردانگی باید بعزت ره به پیمودن
شرافت بهتر از بی عزتی باشد درین گیتی　توانی با شرافت سر میان سر سر آوردن
بهرکاری ترا باید خرد مندی ببار آری　که باهوش وخرد بتوان ره مقصودره بردن
ترا بی غیرتی کارد برسوائی‌کشد آخر　بباید در درون دل هما نا کینه بستردن
ترا مهرو محبت باید از دل ریشه برگیرد　نباید درغضب روزی کسی ازخویش آزردن
بیاخاضع بدیگرکس رسان سودی که بتوانی
دهش در آستین باید که دستی را برآوردن

بیا بنیاد نیکوئی بپا کن　نکوئی‌کن بدی از خود جدا کن
به پیش ره چراغی را بر افروز　چراغ دانش از ره رهنما کن
جوانمردی بیا موزو وفارا　بهر پیمان که بر بستی وفا کن

خم اندر ابروان خود میاور   درم قدری نثار بینوا کن
مشو پابند آز و رشك و شهوت   وجود خود ازین سه رها کن
بیا تا فرصت است این ذمه خویش   بهر طور یکه بتوانی ادا کن
بخود بگذر دمی فکر دگر باش   نکوئی کن هم از بهر خدا کن
تو خاضع گر کنی کاری بهمت
بکن اما تمامش بی ریا کن

گره باید بکار کس گشودن   نکوکاران همی باید ستودن
بباید خواستن خیر دگر کس   نکوکاری توان همت نمودن
اگر دانش ترا باشد کم و بیش   دگر کس را بدانش ره نمودن
اگر سیم وزری داری در انبان   بباید بینوایان خوش نمودن
چو شکی گر ببالین فقیری   بباید رفت ودردش کم نمودن
اگر مردی بباید مردمی کرد   بما مردان ره مردی نمودن
به پندار و بگفتار و بکردار   بدن نیك به نیکی ره نمودن
به نیکی کارها کردن چه بهتر   بد اندیشان ره نیکی نمودن
سخن خاضع فزون باشد بگفتن
و لیکن نیك می باید سرودن

با قناعت میتوان خود را توانگر داشتن   میتوان باعزت نفس ره به جانان داشتن
مزرعه دل را توان آباد کرد وهم غنی   اندران هر گونه تخم نیك در آن کاشتن
چون غنی شد دل غنی گرداندت هم جسم جان   میتوان از کشتهٔ نیکی ثمر بر داشتن
گر شدی خرسند درگیتی غنیمت دان زمان   میتوان باهمت ومردی خودی آراستن
گرجوانمردی نمائی پیشه اندر کار خویش   میتوان با نیکنامی آبرو انباشتن
درخردمندی توان صدگونه مشکل حل نمود   میتوان باراد ومردی سربلند افراشتن

گر شدی دانا توانی هر گره را برگشود   میتوان در تنگدستی دل قوی انگاشتن
خاضع گر هشیار باشی راه نیکی بسپری
اندرین ره میتوان خود را سعادت داشتن

نهال نیک باید در زمینهای وطن کشتن   برادی میتوان هرکس نکونامی در آن هشتن
وطن از زنده تر باشد بهر چیزی که پنداری   بآبادیش می باید بکوشیدن و دل بستن
ترا میهن بباید همچو جان از زنده تر داری   که باشد جای آرامی ترا هر شب برآن خفتن
ترا میهن بود مادر تو مادر را نکو دارش   تو نوزادی بدامانش تحمل کن به بشگفتن
ترا مادر بدامان پرورد با مهر و دلجوئی   تو باید احترامش را نگهداری نه آشفتن
شناسی بهتر از مادر درین گیتی کسی باشد   نباشد نیک پیمودم نه بتوانی که بنهفتن
بمهر مادری همتا نباشد مهر در گیتی   اگر گوهرشناس هستی توانی این گهر سفتن
وطن از جان و تن بهتر بداند خاضع مسکین
غریبی خاک دامن گیر او گشته دل آشفتن

طوطی شکر شکن درکشور هندوستان   هستم از نسل کیان و همچنان ساسانیان
گشته ام شکر شکن درکلبه ویران خویش   یاد میهن می نمایم در دل خود هر زمان
قند ایرانم که اندر کشور هند آمدم   می سرایم نغمه های خوش دراینجا سالیان
کشور هندوستان گر دیده دوم میهنم   نیم قرنی شد که هستم ساکن هندوستان
بار چندی هم سفر کردم باصل میهنم   آریا هستم نژاد و مذهبم زرتشتیان
می نمایم خدمت ایران من از علم و ادب   چهل وهشت سالست شغلم هست درهندوستان
در زبان فارسی کوشش کنم در ملک هند   تا رسانم هر کتاب فارسی بر طالبان
خاضع این خدمت نموده می نماید تا که هست
هم به ایران هم به هند در دیدهٔ دانشوران

پریشان دل بدیدار تو بتوان شادمان کردن توان اندر نگاه تو ستمگر مهربان کردن
بآسانی بسر آیــد از نگاهت کام نا کامان بهمت میتوانی دیگران را آنچنان کردن
گر از دستت بر آید میکنی ویرانه آبادی بلا هرجا که پیش آید توانی رفع آن کردن
شگفتی نیست درکارت اگر باشد بدلخواهت توهر نا کس درین گیتی توانی چون کسان کردن
توانا تر ز تو نبود نه درگیتی نه در مینو به پنهانی تو بتوانی که دلها باتوان کردن
توانی نا توانی را تـوان بخشی سر فرازی توانی شوره زاردل چنان رشك جنان کردن
جهان زیر و بالا را تو بنیادش بپا کردی تو بتوانی چنین کردن تو بتوانی چنان کردن
توخاضع را به پیری همتی بخشا بلطف خود
تو اوگر ناتوان گردد توانی باتوان کردن

بیـا عشق دلم را تازه گردان دو جامی پر ز تلخین باده گردان
بیـاد آور تـو دوران جـوانی بیـادش عیش ما را تـازه گردان
نشـین و برلب آور جام لـبریز بیـا بـزمی دل آرا ساده گردان
رهـا کن کینـهٔ دیرینـــه در دل بجایش مهر و الفت تازه گردان
فرامش کن سخنهـای بـــد اندیش بخـوبی ایـن دلم آزاده گردان
صفـا پیش آور از دیـــدار تازه خودی بالطف و مهر آماده گردان
که باهم خوش شویم روزی دو دیگر محبت کن تـو جانی تازه گردان
بخـاضع رسم دلـداری بیـا مـــوز
تـو جامش پـر ز رنگـــین باده گردان

در بزویم بسته است از دیدن گل باغبان دست ما کوته نمود از چیدن گل باغبان
غنچه ئی رادرچمن باشد دوچشم از انتظار پـاسبـان غنچـــه باشد دیدن گل باغبان
غنچـــه نشگفته گـر بادصبـا بشگافدش روی نا محرم نـخواهـد دیدن گل باغبان
بلبـل مست غزلخوان می نشیند در چمن انتظـار از دیـــدن بوئیـــدن گل باغبان

من چنان بلبل سزایم نغمه های دلکشی
در چمن بیتاب ازان بشنیدن گل باغبان

منع کرده دیدن آن غنچهٔ دلخواه خویش
از من و او ماجرا ور زیدن گل باغبان

گفته بگشاید دری بر رویم از دیدار گل
ویژه اندر بامدادان چیدن گل باغبان

شد شکیبا از من و آزرده ترشد خاطرم
ناهمه خار جفا از چیدن گل باغبان

کرد مارا نا امید از غنچه و رخسار آن
تانتانیم و نه بینیم دیدن گل باغبان

من فرو ماندم همی از کرده های نا روا
اشك چشمم گشته جاری دیدن گل باغبان

خاضع دل در انتظار غنچه گشته ناتوان
رخصتی نبود مرا از دیدن گل باغبان

تابکی باید که دل در سینه گریان داشتن
لب برای این و آن پیوسته خندان داشتن

پنجروز زندگانی با هزاران رنج و غم
دوری از دیدار یاران شام هجران داشتن

بی می وساقی نباشد خوش دمی این زندگی
آزمندی رنگ زردی چهره پژمان داشتن

بی دف ومطرب چه باشد لذت از دورفنا
خوش بود گربعد محنت لطف جانان داشتن

بازناید در کف هر روزی که شب شد درجهان
از گذشتن ها نباید دل پریشان داشتن

نقد را در نسیه دادن باشد این کار غلط
گر چنین کردی نباید دل هراسان داشتن

خام گردد پخته اندر گردش این روزگار
پخته یابد نیکنامی خود امکان داشتن

یك دل بیغم نه بینی در جهان بیوفا
گرد غم بر دیدهٔ دل باد پنهان داشتن

خود پرستی کی شود یزدان پرست اندرجهان
باید از آن در گذشت این نمایان داشتن

فکر هر انسان جدا باشد ز فکر دیگری
سازگاری باید از فکر نکویان داشتن

خاضع باید مهربان بودن میان مردمان
مردم اندر مردمی باید که پیمان داشتن

درد اگر داری بباید فکر درمان داشتن
ورنه می باید دلی بی تاب و نالان داشتن

گر بفکر زندگانی هستی تو اندرعمر خویش
پس بباید خان ومان وساز و سامان داشتن

گر بی اهل وعیال وساز و برگی بیکمان — عزم کار و کسب ودانش همچو مردان داشتن
گرشدی تن پرور وتنبل تواه زر روزگار — عاقبت باید که روزی چشم گریان داشتن
گر کنار وبوسی خواهی از لب سیمینبران — سیم وزر باید بجیب اندر فراوان داشتن
گر بسر باشد ترا فکر شرارت پیشگان — بایدت مرسالها منزل بزندان داشتن
گر به بندی با کسی پیمان تو اندر کاروبار — بایدت تا جان بود هم حرمت آن داشتن
هیچ کاری را نشاید سهل وآسان برشمرد — ویژه آن کاری کزان خودسود ونقصان داشتن
عیب مردم گفتن وپنهان نمودن عیب خویش — از چنین کاری بباید دل هراسان داشتن
شیوهٔ مردی نباشد رسم نامردی ترا — از چنین فعل بدی باید گریزان داشتن

خاضع اندر گیرو دار روزگار بیوفا
رادی وهم مردمی هم دین و ایمان داشتن

کشتهٔ اعمال میبباید درو کردن یقین — هرچه کاری بد روی فریاد از روز پسین
غفلت امروز آخر کشت وکاری میشود — یوم فرد ای درو کردن شوی هم خوشه چین
رسم دنیا باشد ایشان زندگانی کردنت — نیک هستی نیک یابی بد شدی بد در کمین
هرچه کاری بدروی نیک وبدازاعمال خویش — پنج روز زندگانی بعد ازان مرگ آخرین
ظاهر و باطن چرا فرق آوری اندر میان — کاشف راز تو باشند کاتبان الکاتبین
در مکافات عمل غافل شدن کار بدیست — درعمل پاداش یابی هر چه بودی همچنین
زندگانی دردو راهی میتوان طی کردنش — در جوانمردی ونامردی کدامش بهترین
آنچه در دل بگذرانی بر زبان آید ترا — پاک گردان دل که باشد جایگاهی بافرین
علت بد کردنت دانی ندانی گویمت — بغض وکین و هم حسد باشد ترا در فطرتین
گر توانی بگذری زین فطرت بد در زمان — میدهم قولت که یابی جنت بالا ترین

خاضع گفتت آنچه میبایست از انواع سخن
در شنودن رستکاری یابی از روز پسین

دیده نی خواهم چو ابر آسمان　　تا بگرید سیلها سازد روان
اشك اوگوید همه راز نهان　　تابدانند نیك و بد ها مردمان
راز پنهان آورد او آشکار　　گوید از آیندگان رازنهان
گردش گردون چه دارد زیر سر　　کز برای ما بیارد ارمغان
زیر خاکستر نهان است آتشی　　میشود روشن زمانی ناگهان
فتنه خوابیده بیدارش کنند　　سوزد هرجا خشك وتر در آنزمان
ناله ها در سینه ها گردد بلند　　دل فغان آید بسوزاند روان
خشك گردد چشمه ساراز هرکجا　　دیده ها از رنجها نبود امان
ساز و برگ عالی گردد تباه　　میکنند ویران بود هرجا مکان
مردوزن باشیون از هرجا گریز　　میشود آواره و بی خانمان

خاضع هرگز این چنین روزی مباد
شرکند خیرش خدای لا مکان

مثال آفتاب و ماه تابان　　نموده جلوه اندر باغ و بستان
بهر سو میخرامد سر و نازش　　لب لعلش همی گردیده خندان
به چنید گل ابا ناز وکرشمه　　بخواند نغمه چون بلبل به بستان
سر اندر پا بود با ناز وعشوه　　گلی مانند گل سرخ گلستان
قدش سر واست سر و نازنینی　　رخش زیبابود چون خود درخشان
دلم برده و افکنده بدامش　　به پیچ و تاب آن زلف پریشان
چوشانه بر زند بر عنبرین مو　　شود خوشبو دما غم همچومستان
دو چشم نرگسینش بس خمارند　　برای بردن دلهای انسان
بهر جا بر خورد تیر نگاهش　　بپا سازد هزاران شور و افغان
چوشب گردد فروزان جلوه سازد　　که بیننده شود زان جلوه حیران

دل خاضع پـــریشان کرد از اول
دگـــر هـــرگـــز نیا وردش بسامان

ایکه با ما کرده‌ئی رحمت دگر پنهان مکن — رحمت خود برمگیر ازما وغم چندان مکن
ما همیشه چشم دل داریم اندر سوئی تو — یك نگاهی بس بود افکندنش پنهان مکن
جز تو مارا نیست یاور یاور ماهم توئی — یاوری کن بخششت برحال ما پنهان مکن
ناتوانم عاجـــزم از در گهت دارم امید — ناامید ازفضل واحسان این‌دل گریان مکن
تاتو باشی یارو یارو دیگران باما چکار — یکدمی مارا فرامش در غم وهجران مکن
ابر رحمت بار تو بارد برین بوم وبرم — تا که‌هستم درجهان ایندل دمی نالان مکن
فیض بخش روح وجان‌من توئی دارم نظر — تا در رحمت گشائی بسته هرگز آن مکن
دانش وهوش وخرد نوری فکن اندر دلم — تا روبی نور این دل غمدیدهٔ پژمان مکن
درسخن گوئی مرا کن نکته دان ونکته سنج — رهنمائی را دریغ از این دل نالان مکن
غنچهٔ دل برگشا از عقل و دانش هرپگاه — ظلمت وجهل و جهالت در دلم پنهان مکن

خاضع مسکین نواز از بخشش ای کردگار
این دل شادش بدر دوغم‌دمی حیران مکن

دیده انـــدر راه جانان داشتن — عشق را بیهـــوده پنهان داشتن
بادبان کشتی طوفان زده — کی توان در بحر جولان داستن
تابش خورشید رخشان درجهان — کی توانی تاکه پنهان داشتن
شیر اگر باشی تو اندر جنگلی — خویشرا باید که غـــران داشتن
روبه گر گردی توبا مکر وفریب — بایدت مرحیله چندان داشتن
گر شوی در قعر دریائی نهنگ — بایـــدت پیکار مردان داشتن
گرشوی سیمرغ اندر کوی قاف — خویش ورا باید که پنهان داشتن
زهره گر گردی تو اندر آسمان — قدرعنا روی خنـــدان داشتن

گر تو جوئی رستگاری درجهان بایدت خوی نکویان داشتن
گرد هنمندی دهش را پیشه کن سیم وزر باید در انبان داشتن
خاضع مردی وجوانمردی نما
این دوخصلت باخود ایمان داشتن

هرچه بودی همچنان باید شدن بیخبر اینجا بدر باید شدن
پنج روزی گر بگفتی من منم آخرش اینجا روان باید شدن
جسم وجان را پروریدن درجهان زان جهان جاودان باید شدن
کوشش کردی ز بهر جمع مال تن نماند با روان باید شدن
نیست فرقی درمیان شاه و گدا هردویکسان ره روان باید شدن
این تن عشرت طلب فاسد شود آنزمان همراه جان باید شدن
جسم مامدفون شود در زیر خاک بی تن و توش الامان باید شدن
مرده ریکی گر بماند بعدها حسرتش خوردن روان باید شدن
خاضع پنداری که هستی جاودان
آنچه بودستی همان باید شدن

چیست دانی دولت و مال جهان گرندانی گویمت من اینزمان
هست فراخ روزی وديگرخوشدلی نیك بختی بهتر از مال جهان
نعمت دنیا سه چیز است ارجمند تندرستی پاک دل روشن روان
از سه چیز آید شکستت هر زمان کفر نعمت ظالمی نا مهرنان
از سه چیزت سر فرازی میدهد نیك کردن از برای مردمان
از سه چیز پرهیز می باید نمود ازدروغ واز ریاوازخیانت همچنان
از سه چیز آید ز پی آمرزشی داد جوئی داد مردی مهربان
از سه تا گمگشته باز آید بکف خود شناسی حق شناسی پایگان

از سه چیز گردی پشیمان در جهان قتل و دزدی مردم آزاری نهان
خاضع آب روت باشد از سه چیز
فکر نیک وکار نیک بودن مهربان

از غم و درد جهانی شده ام پیر زمان پشتم از بار غم افسرده گر دیده کمان
طاقت صبر وفراغت شده دور از بر من خسته گردیده تن و نیك بفرسوده روان
مردمك کم شده نورش بدو چشمان سرم رنگ رخسار پریدست که دیدن نتوان
گلم از برگ چمن باز شده پژمرده بلبل طبع من آورده زمانش بخزان
شادی دل شده جایش بغم ودرد گران تنك گردیده نفس در قفس سینه گران
چشم دل اشك بمژگان سرم میریزد اشك نبود که بود در یتمی غلطان
پای لنگان شده از رفتن ودست آلوده که پزشکی نتواند که نماید درمان
خاضع با حالت نالان شده پژمرده روان
اندرین کهنه رباط است بسی سر گردان

ز غم آشفته و چاکم گریبان نمیدانم چرا ترگشته دامان
فروغ از دیدهٔ دل تا بر آید رسائد این دل غمگشته سامان
روان من اگر گردد نواخان شود مشکل تماماً برمن چه آسان
که ساقی گر بریزدمی به جامم زداید برتن و جانم پریشان
نوای مرغ خوشخوان سحر خیز نشاط آرد مرا صوت خوش الحان
بدیدار چمن های گل افروز مرا تازه نماید جسم وهم جان
بآواز سروش غیب دانم شود این بحر فکر من غزلخوان
روا باشد اگر دل طاقت آرد سرایم نغمه ها باداد و ایمان
بیا خاضع بگو شعری تو دلکش
که تارخشان شود دیدار انسان

لبان تشنه را سیراب گردان | که درگیتی شوی همپای مردان
ستم برجان مظلومان میاور | بچهر پژمریده گل بر افشان
غنیمت دان نوروزونعمت خویش | سپاس آور که گردد آن فراوان
بیاموز تا دم رفتن تو دانش | مبادا در جهان مانی تو نادان
فراهم توشه کن از نیك نامی | که تایابی نکو نامی بدوران
منه بردست فرصت را کم وبیش | که دیگر باز ناید قدر آن دان

توان خاضع نکوئی کرد هر روز
اگر بندی کمر آئی بمیدان

مهلتی باید که تاطفلی شود او نوجوان | فرصتی باید که گردد یك ستمگر مهربان
مهلتی باید که یك جاهل شود دانشوری | فرصتی باید که تا غوره شود زر بیگمان
مهلتی باید که ویران رو بآبادی نهد | فرصتی باید که گردد نامرادی کامران
مهلتی باید نهالی تاکه گردد بارور | فرصتی باید که سنگی گوهری گردد گران
مهلتی باید که مردی درجهان گردد بلند | فرصتی باید که گردد ناتوانی با توان
مهلتی باید که دهقان باغ و بستان پروردد | فرصتی باید که گردد کره با زین عنان
مهلتی باید که یك کشور شود پرطمطراق | فرصتی باید که گردد شوره زاری چون جنان

مهلتی باید که خاضع بر کف آرد جام وصل
فرصتی باید که گردد یکدلی روشنروان

کلبهٔ درویش را ویران مکن | برضعیفان حمله چون شیران مکن
باد مغرور از دماغت کن بدر | نوجوانی ظلم بر پیران مکن
خشم خود خور تانیاری دل بدرد | بار غم سر بار غمگینان مکن
آزمندی دور کن اندر دلت | رحم کن ظلمی به مسکینان مکن
بر جمال خوبرویان دل مبند | چون ترازو زندگی میزان مکن

با شرافت کن بگیتی زندگی نیك کن بد همچو بدکیشان مکن
با مروت باش اندر کار خویش بیمروت کار دژ خیمان مکن
خاضع باپیش آمدت شو سازگار
اشك چشم کس گهی ریزان مکن

در خرابات مغان بستم میان تارکشتی در حضور موبدان
پیرو وخشور زرتشت از جهان بوده و هستم یقین و بیگمان
هست و خشور بزرگ آریا او بود پیغمبر ایرانیان
یك رهی بنموده راه راستی غیر ازین بنود رهی پاکیزه جان
رهبر نکتا پرستی در جهان او بدی پیش از همه پیغمبران
گفت دروغ وهم دروغ‌گوئی بداست راست گویانند بگیتی کامران
گفت کشاورز از جهان هست ارجمند قوت مردم از زمین بارآرد آن
پروریدن گاو اسپ وگوسپند بهر مردم نیك باشد هر زمان
چار آخشیجان بگیتی پاك دار تا که یابند تندرستی مردمان
کن نکو اندیشه‌وگفتار و کردارت نکو تا تو باشی در جهان اندر امان
دور شوز اندیشه وگفتار بد همچنین کردار بد آرد زیان
در جوانمردی بکوش ودر دهش کس مبازارد مگر دان بد زبان
دانش آموز کن ردانت پر خرد تا که گردی نکته سنج و نکته دان
رهبر کشور تو فرمانش ببر دررہ میهمن فدا کن جسم وجان
کن زمین آباد ز بهر کشت زار تخم افشان تا بر آرد بار ازان
باغ و بستان کن بپانبشان درخت تا بگاه میوه باشی شادمان
بهر فرزندت چه دختر یا پسر دانش آموز نور چشم نو بادگان
بهتر از دانش چه ارثی میتوان داد بر فرزند خود را رایگان
ارث مادی در جهان گردد تباه مرده ریك معنوی هست جاودان

خاضع این تعلیم اگر جا آورد
میشود زو روح زرتشت شادمان

سینه ام طوفان غم بگرفته موجی ناگهان کشتی عمرم فتاده در تلاطم هرکران
باد غم شدت نموده اندرین دریای غم موج غم هرسو فشار آرد بقلب ناتوان
بادبان کشتی عمرم گرفته غم بدست ناخدای کشتی ام غم گشته دردریاروان
شب‌شده‌نزدیک باغم گشته درام گیرودار گرنجات ازغیب آید ورنه ازغم ناتوان
آتش غم باد غم را شعله ور تر میکند شعله‌اش‌ویران‌کنداین‌جسم‌وجان‌پرغمان
پرکشودمرغ روح‌از غم‌گریزان درقفس گربپرواز آید او گردد مراغم شادمان
اندرین اندیشه ام تامرغ جان اندر قفس دانه پاشم تا بدست غم نگردد بی امان
خاضع زین طوفان غم افتاده ئی در گیرودار
گرنجات از غیب آید ورنه از غم الامان

پیرم ودارم نشاط نوجوانی در سخن من سرایم شعرهای نغز از دیدکهن
تن فسرده نیک هست، زنده دل در سخن در پیره سالم ممتحن
بی تجمل در درون کلبه درویشم تن بفضل آراستم دیگر نپوشم پیرهن
درقناعت پای بندم تا که‌گردم بی‌نیاز در نظر هرگز نیارم همچودیگر ماومن
گرشود خاطر مرا آسوده دردام جهان آنزمان بیرون کشم یوسف‌درآن‌چاه‌ذقن
خاضع برکنده دل از هستی واز دنیای دون
وقت مردن نیست گوئی مر مراگو روکفن

بیا ساقی بریز آبی بر آتش شادمانم کن بیک جامی که بتوانی سر اندر پاتوانم کن
بریزآن‌می که‌جوش‌آردمرادل‌درخروش‌آرد مرا حالت دگرگون دردرون خودروانم کن
بده آن آتش سرخی که سوزاند سروپایم به چشم اهرمن های جهان یکسر نهانم کن

بریز از دیدهٔ زمینا بجامم اشك هوش آور — بکوی کرفـــه کاران جهانی آشیانم کن
بده آن می که روز نوجوانی باز گرداند — بملك نیك نامان گرتـــوانی مرزبانم کن
سرشك چشم ساغر بیقراری را قرار آرد — نهانی کعبـهٔ دل در کشا و پاسبانم کن
صراحی گرشوگریان دوچشمش اشك ناب آید — بگریانش که ریزداشك‌وشوری درروانم کن

خم وخمخانه پرکن خاضع اشك دختر رزرا
با شك دختر رز گه چنین وگه چنانم کن

هلا برخیز وچشم عالمی رامات‌وحیران کن — سربدخواه دام افـگن نهان اندرگریبان کن
جهان بااین شرو شورش توانی داد آرامش — بدی برکن تو بنیادش ونیکی را نگهبان کن
بیا مگذار که خوبی هاشود پا مال اهریمن — دگرگون کن‌جهانی راددودیوان گریزان کن
گرفته شرق وغرب این جهان آلودگی‌یکسر — دل‌بدخواه کین پردربه‌بدکردن هراسان کن
فروغ افـگن تودر دلهای ناپاك گنه کاران — تمـام مشکل عالم بـــرای خلق آسان کن
زبان چون کم بودباری جلوگیری‌توان‌کردن — سپاه‌اهرمن بشگاف وروبرسوی خوبان کن
مده فرصت ببدکاران که رسم بدببار آرند — ببدهای که کردندی بهمت پاك جبران کن

گرانسان شدجهان خاضع‌شوددلهاهمه خندان
اگرشد غیرازین باری نشین ودیده‌گریان کن

سحرنشستم وگفتم بخویش که ای نادان — چرا نموده ئی دل را بساغری حیران
زدی دوجام سرشب نهان بدیده کس — بآب تلخ چرا گشته ئی چنین ویران
کنون بمستی دوشینـــه گیج وویج استی — که هوشیار شدندی بریش تو خندان
مخور زیاده باندازه خـــور که بتوانی — کنی زبان برآورده را توخود حیران
زیاده را مطلب از زیاده کـن پرهیز — میانه گـیر کم آرد بکار خود نقصان
میانه رو شـــو و اندازه گیر درهرکار — که تابکار خودت سودها بری چندان

بیا تو خاضع و اندازه گیر در هرچیز
ز نوش و پوش وغذا هم میانه را بتوان

کاخ دل ویران شد وآباد کردی آفرین — خاطر غمگین دلی را شاد کردی آفرین
چشم بیماری بداندرانتظارت روزوشب — رفتی وبیمار را دیدار کردی آفرین
بود مردی پافتاده در کمند غم اسیر — همت آوردی ورا آزاد کردی آفرین
خانه ی دیدی گرفته آتش کین و غضب — آستین بالا زدی خاموش کردی آفرین
سینه ها شدخسته اندر تیر بیداد ستم — رفع بی داد وستمگر را که کردی آفرین
زور گویان ستمگر خون مردم میخورند — ناچنین بیداد گانها حمله کردی آفرین
خاضع در راه نکوئی ره نمودی مرحبا
راه نا هموار ها هموار کردی آفرین

آزمودن آزمودم نیك و بدهای جهان — درفضای روشن وتاریك وتاراندر نهان
جمله درچشم خوددیدم نه اندرچشم سز — در توانا حالت ودر بینوائی ناتوان
رازها اندر درون سینه پنهان کرده ام — برنیارم گفت با کس ماند از من سالیان
زیروبالادر نوردیدم من اندز هرگذر — سخت دلها دیدم ودیدم ضمیر مهربان
خاطرم گه شادوغمگین گه نهان درجستجو — گه فرشته دیدم ودیدم گهی دیووددان
باطن هرکس که جستم روشنی بوداندرش — گه بکارآوردی دگه دل سپردی غیرآن
هرچه گویم کم بودزین شیوه درچشم کسان — جستن رازنهان را کی توانم بیش ازآن
اندرین ویرانه خاضع ساکن ازروی نیاز — گشته لیکن نیست راضی دل همی فاش ونهان

چشم دل بگشا ورازحق به بین — تا شوی انگشتر سلطان نگین
هر جماعت قبله گاهی ساختند — قبله گاه عالم یکتابه بسین
چند گوئی از حدیث این و آن — خویشرا بنگر توخود تنها به بین

در شب ظلمــات اندر روزگار　نور یزدان را توخود هرجابه بین
مردمان ابــله را یکسو بـنه　کاشف اسرار حق جورانــه بین
گر درخت دوستی خواهی نشاند　مزرعــه دل آبیاری کن چنین
عقلت از نادان و دانا زان بری　باشد انــدر گوهر والا متــین
حیــله و مکر وفریب وهم دغا　خیزد از بدجنس ونادان همنشین
راستی و رستگاری خصلتی است　کاید از مردان پاک و راستــین
کژی وکذب و ریارا دشمنــند　راست گــویان حقیقت پرورین
جنك جویان جهان اهریمنــند　دیوخوی زشت کار و خائنــین
بد ترین مردم همانا ظـالمنــد　کمتر جهان باید برا فکنند ظالمین
گرجهان آباد خواهی عدل وداد　پیشه گردان تا شوی اهـل یقـین

خاضع دنیا تا بــود مادی پرست
خــوش نباشد هم بکام آن و این

سوزم ازهجرش ولیکن ترسم آن نامهربان　یا من مسکین نگردد رام گوئی یکزمان
درشکرخندایش نگر صدفتنه هااندوخته است　آن نشاید کرد ظاهرکانچه اوداردنهان
بینواماییم کزوی چشم یاری داشتیم　یارکی گردد جهان را پیش دیو بدگمان
مابدین شوریدگی سرگشتهٔ کوی ویئم　او بدین فرزانگی با مانسازد یکزمان
برنیامد کام دل از گردش گردون پسر　شکوه‌هادارم‌ازین گردون گردان آسمان
ماهدین‌یك پیرهن صد شکرنعمت‌گفته‌ایم　آستین بالازدیم از بهر جانان درمیان
مادرین ویران سرا آشفتهٔ کوی ویئم　تاچه پیش آیدندانیم سودباشد یازیان
رشتهٔ جان رابموئی بس‌پریشان‌بسته ایم　درگسستن اعتباری نیست آنرا درمیان
جهدو جــد وکوشش وساز و نوا　برنیارد هیچ حاجت دل نسازد شادمان
با کلیم خویش نتوان‌پای ازان‌بیرون‌نهار　آنچه مقدوراست آید برسرت آن‌ناگهان
چند روزی کاندرین‌ویران سراماساکنیم　جهدوجد مابود مرحله از جا ومکان

هیچ مارانیست فکری اندران روزشمار　　آنچنان روزیکه هستیم جمله بی توش و توان
روزی آید کز وجود ما نباشد یك پشیز　　جاه و مال و مکنت دنیا بماند در جهان
خاضع کن اندیشهٔ روزی که میگردی فنا
یار و غار و هم کس و کارت نباشد درمیان

چشم اندر انتظارت چند گریان داشتن　　دل برآتش درفراقت چند بریان داشتن
سوزها درسینه دارم کان نیاید درقلم　　سینه همچون آتشی باخویش چندان داشتن
چون بدردت مبتلا گشتم بیا کن چاره ئی　　درد بی درمان بگو تا چند بتوان داشتن
ما دگر تنگ آمدیم زین گیر و دار زندگی　　تابکی طاقت بود زین بار هجران داشتن
گر برآید کام دل ازبذل و لطف کردگار　　آنزمان هر مشکلی بتوان که آسان داشتن
ورنه در فکر خراب ما نخیزد حاصلی　　آنچه اندر انتظارش دیده گریان داشتن
خامهارا پخته سازد آنچنان این روزگار　　کاندران کارش توانی چشم حیران داشتن
آنکه شد مغرور اندر هستی دنیای دون　　سرنگون سازد چنان کان چشم گریان داشتن
برنخیزد آسمان با مردم والا گهر　　بدگهررا ننگ خیزد آنچه نتوان داشتن
با جوانمردان بماند نیکنامی در جهان　　ناجوانمردان دلی چون سنك سندان داشتن
این نشانی آن بود رفتار بدکردار زشت　　آن نشان کردار نیك وروی خندان داشتن
رادمردان رادهش باشد وهم داد آوری　　ظالمان بدکنش در خاک پنهان داشتن
خاضع دردنیا مشو مغرور و مست و بدکنش
کاین سه خصلت بایداز خود دور چندان داشتن

گم کرده ام من خویشرا اندر وجود خویشتن　　شاید که باز آرم بکف در تار و پود خویشتن
بگذشتم و بگذاشتم ازآنچه دل پی برده بود　　ازآنچه بودم درنظر بود و نبود خویشتن
کردم من اینرا امتحان با چشم دل درهرکجا　　دیدم بسی سر نهان اندر وجود خویشتن
هرچندگردو جسم و جان زسوزه گرد استخوان　　چیز دگر آید نظر شایسته بود خویشتن

کی منکر میشوی آن کاین جسم باشد آلتی   بنگر تو روح جاودان اندر وجود خویشتن
فرقی که دارد جسم و جان اینرا فنا آن جاودان   با این دو فرق اندر میان نابود و بود خویشتن
در خود فرو رفتم شبی کاسرار یابم آگهی   از این زمین و آسمان نقصان چه سود خویشتن
چیزی نیامد در کفم از آنچه کردم جستجو   کز درك آن حاجز شدم مغز خود خویشتن
خاضع زخود بگذر دمی تا یابی از خود عالمی
دریاب ازان هرچت کمی داری زبود خویشتن

چند روزی پیرهن از بهر تن   تن رها کن تا که گردی ممتهن
این لباس عاریت تا کی توان   داشت اندر بزم گیتی در رهن
عاقبت باید کزان پوشید چشم   حالیا بهتر که آن گردد کفن
این جهانرا جای آسایش مدان   رنج باید برد ازان درد ومحن
چندگوئی یا وه اندر کار خویش   میشود معلوم روزی آن سخن
عاقبت باید که دل برکند و رفت   زین سرای پر فسوس و ریو وفن
بهتر آن باشد که باشی نیك نام   وقت رفتن زین سرای پر حزن
حالیا فکری کن از روز شمار   تا نگردی شرمسار از ذوالمنن
پیشه گردان نیکنامی در جهان   تا نیابی اجر آن بی ما و من
زشت نامی خانه را ویران کند   میکند ویرانه بنیاد کهن
پنجروزی کاندرین دنیای دون   ساکنی کن زندگانی بی گزن
خاضع از نیکان شنو پند نکو
دور گردان خویشرا از اهرمن

سحر گاهی برفتم سوی بستان   که چینم یك گلی اندر گلستان
بدیدم نو گلی بشگفته خندان   ببودی بلبل مستش نگهبان
بگل گفتا منم بلبل که عشقت   بمن برده قرار آورده هجران

همه شب در چمن نالم همه روز　　که هردو مرمرا هستند یکسان
ندارم خورد وخواب وراحت دل　　همیشه درغمت بیدارد گریان
بدیده اشك غم بارم برخسار　　دل از نادیدنت گردیده پژمان
برم سر زیر بال خویش مویم　　دگر ینود مرا یکدم غم جان
ترا چون غنچه بینم درچمن شاد　　شوم غمگین اگر بینم توپنهان
بمنقارم بریزم شیر و شکر　　دران شبهای تاریك از گلستان
غزلها سازم ودر بریخوانم　　کشم من جور رخسار تو ایجان
نه بینی همچو من دیگر وفادار　　نسازد کس چومن در هجریاران
صبا آید ترا بشکافد ازهم　　شود روی تو زیبنده نمایان
سحر گه تا پگاه من در حضورت　　بوم بیدار وهشیار وغزلخوان
پگاه چون باغبان گردد پدیدار　　ترا چیند که هستی لذت جان
دگر روز از غمت دارم غمی چند　　شوم اندر دل خون گشته گریان
چو باز آن باغبان آید بگلزار　　به چیند آن که دارم بهتر ازجان
چنین باشد مرا هرروز و هرشب　　سحر خندان پگاهم دیده گریان
چمن پرگل شور اندر هر سحرگاه　　به چیند باغبان گلهای خندان
چنین بینم جهان ازگردش دون　　نخواهد یکدم آسوده خندان
مدار زندگی خاضع چنین است
مبادا که شوی غمگین وپژمان

خون دل میخورم ومیکشم این بارگران　　نی بدل صبر بماند ست مرانی ایمان
در بیابان فنا میروم از هر سوئی　　دررهم چاه فزونست من خسته روان
توشهٔ راه ندارم چکنم چون باشم　　نه رفیق نه شفیق تك وتنها نگران
ره گذر نیست درین وادی سوزان چکنم　　بجز از دیو و دد وجلوهٔ برخارخسان
وحشت افزاست بیابان ومنم بیکس ویار　　نه مراقوت جان ونه مرا تاب وتوان

هرچه هرسو نگرم روزن امیدی نیست — جز خداوند جهان دادگر کان و مکان
شب تاراست وبیابان شده ازبرف سپید — من سرگشته درین وادی حیرت حیران
نتوانم که روم پیش ویا باز آیم — دستگیری که تواند بکند جز یزدان
این بود منزل روح نی که بودمنزل جسم — هست پاداش عمل داده خدایت اینسان
خاضع هستی تومسافر بنما فکرسفر
فکر توشه بنما راه گرانست گران

عروس بکر جهانرا نمیکنم کابین — که دست بکس نده‌داین عروس بدآئین
هزارها شده داماد این عروس وهنوز — نگشته اند یکی زان میانه را گلچین
گلی نچیده‌کسی زین عروس اندر دهر — نبرده لذتی ازوی‌کسی زخرد وکهین
هزار جلوه نماید برنگهای فسون — هزار عشوه نماید پی دل خونین
هزار رخنه نماید بدل کز و برشور — شدست ومیشود ازعشق اومی خودبین
هران دلی که بشدرام این عجوزه‌عروس — دگر نه بیند و رامش بروزگار و سنین
فزون بکوشد از و تا که کام دل گیرد — ندیده کام دل خود از وشود غمگین
خوشا دلی که پنذرفت عشق این قسان — بشد ز جرگهٔ آزادگان چرخ برین
خوشاسری که نشوریدزرنگ وبوی‌نگار — بشد بکشمکش آزاد وسرفراز و متین
شدست خاضع گریزان ز خطه وخال ورخش
نکرده است و نخواهد کند بد وتمکین

بیا سودای خام از سر بدرکن — ز بدکاری و نادانی حذرکن
اگر مردی تو در اقلیم دانش — بکوش از عالم دانش سفر کن
مشوتن پرور و تنبل زمانی — چو مردان درره همت گذرکن
اگر باشد ترا برگ ونوائی — نتیم و بینوایان را نظر کن
مشو پابند دنیا و زر و سیم — روان پرورتن آسا مختصر کن

بـدل دژ خیم دیـو نا درستی بکوش از سینه و دل هر دو در کن
چو طفـلان بهرفانی گریه تا کی بکـوشش خویشتن را پر کن
بیاگر افکنی جهـل و جهالت بـدانائی روانرا تازه تر کن
بـیا خاضع دم از همت بر آور
به پیری آنچـه بتوان بیشتر کن

باد نوروزی وزید از بامـداد فرودین شد گریزان برف و سرما حکمت داد آفرین
عمر گیتی گشت پار و سال نو آمد پدید عمری از عمر جهان افروده شد باداد و دین
کهنگی رفت از جهان و تازگی شد آشکار باغ و بستانهای عریان برگ سبز آورده بین
دشت و صحرا لاله گون شد بوی شبنم میدهد بلبل مست غزلخوان با چمن شد همنشین
نو بهار آمـد بگیتی سال دیگر برفزور کهنگی رفت ازمیان و تازه شد روی زمین
چادر سبزی بروی هر چمن انـداختند غنچه ها در زیر برگ تازه ئی دارد نشین
مرغکان خوشنوا اندر چمن با نغمـه ها نغمه هـا را هر دلی شور آورد با آفرین
روزگار برف رفت و روز خرم شد پدید این همـه باشد هما نا کار آن جان آفرین
خاضع اندر نوبهار زندگانی در گذشت
یاد این سال نواز بخت جوانان همقرین

در گذشتم از بـد و نیك جهان میشوم فرسوده هم از این و آن
تا وجودم برگ سبزی میـدهد کی شوم من خـاك پای دیگران
قطره ئی در جـویبار نا کسان تشنه لب هرگز نمی نوشم بدان
همتم والا تر است از هر سری کی کنم ظاهر بمانـد در نهان
دشمنم بنهفتـه بینم در وجـود کی شناسم کی شناسیـدن توان
اندرین دنیای رویا روز چنـد بال و پر برهم زنم بایـد همان
راز اگر دردل بماند خوش بود ورنـه می باید ترا شرمی ازان

میزند بر هم ترا هرگونه کار　　آنکه باشد دشمنت اندر نهان

خاضع گفتت آنچه میباید شنید
دیگر از وی نیست رازی در نهان

باز گویم سری از راز نهان　　آشنا گردر دل هر دوستان
هر سری دربند دلداری بود　　هر دلی پابند روی مهربان
قطره میجوید همانا تشنه لب　　گرسنه را لقمهٔ نان ازنهان
خار و گل با هم گزیند مشتری　　بلبل شوریده میگو در فغان
آب شیرین در زمین شوره زار　　کشت و حاصل بر نیاید بیکران
دشمن کوچك اگر گردد بیزرگ　　کی دهد باهم نبر دانش امان
بد اگر کردی مکافات عمل　　بایدت دید آنچه بد هندت نشان
نیك اگر کردی تو پاداشنت دهند　　روزگار نیك نامی در جهان

خاضع بشنو پند هر دانشوری
تا عمل سازی و گردی کامران

راز دل پوشیده باید از نگاه دیگران　　مشورت با عقل باید کرد یا دانشوران
سفرهٔ دل را نیاید برگشودن پیش کس　　داد اگر خواهی نباید در پناه داوران
مشکل خود برد باید تردهر مشکل گشا　　در جهان باید که باشی در پناه یاوران
کس نتاند بار خود تنها بمقصد آورد　　پس ببایدکرد پیدا همدمی کار آوران
کارنیکی پیشه گردان تا که گردی نیك نام　　نیك‌نامی بهتراست ازجمع‌ثروت درجهان
درقضاوت داد آور تانگو نیدت بدی　　پشت سر پنهان وفاش اندر زبان مردمان
آزمندی خوب نبود نیك می بایدتلاش　　گردنت از پهرروزی تا نگردی ناتوان
راستگوئی‌پیشه‌گردان بگذراز کذب‌دروغ　　تانریزد آبرویت پیش چشم دیگران
منت دونان مکش محنت بکش تارستگار　　گردی اندر روزگار نیك مردی کامران

تا سزا گوئی مکن با مرد مان روزگار گر تو خواهی نشوی بد ار زبان دیگران
دیدهٔ مردیدهٔ دلی هردورا پاکیزه دار دست درازی هم مکن بر چیز و مال دیگران
خاضع می باید کنی این پندها یکسر عمل
نارسی اندر جهان هم پایهٔ نام آوران

فلك پندت دهد باید شنفتن بگوش سر بگوش دل نهفتن
حوادث پیش راهت هست بسیار توکل بایدت از پل گذشتن
نشاید بی توکل مرد کاری شبی آسوده اندر خانه خفتن
اگر گوئی سخن سنجیده ترگو که خاموشی به از بیهوده گفتن
اگر غفلت کنی در پیشه خویش نه بتوانی دگر برهم شگفتن
در ناسفته را کم قیمت آید بها افزون تر آید گاه سفتن
نشاط دل شود جام و می ناب بمژگان خاک هر میخانه رفتن
نشاند خاضع اندر دیدهٔ دوست
چنان نوری کزان دشمن بر افتن

یك دلی عشق دودلبر چون توانی داشتن تخم نیك اندر زمین شوره زاری کاشتن
برنخواهد دادازان سودی که جوئی درطلب کی توان پیش ازوقوع بر حادثاتی کاستن
مادرین ما تمکده در جستجوی عشرتیم بی خبر در عالم دیگر شکایت داشتن
درنصیب وسرنوشتت هرچه باید میشود نیست مارا آن توان کز ذرهٔ نی زان کاستن
شکر نعمت گر نگوییم میشود کفران آن جملگی گردد غلط خود آنچه می پنداشتن
ساکنان کوی عشق از عالم دیگر بوند ما بدین نا سازگاری کارسازی داشتن
مرد اگر در عالم انسان کند مردانگی غیرتی باید که چشم ازخوب وبدبرداشتن
غارت دل شد ولیکن جان ما سالم نماند با رقیب فتنه جونتوان زمانی ساختن
بی شکیبا شد دلم در عالم دلداد گی دل به عشقش ناتوان شد کی توانی داشتن

ساغر می گر نریزد ساقی انـــدر جام ما	کی توان ترک می و ساغر توانی داشتن
آنرو گر ریزد اندر پیش مردان جهان	کی توان جبران نمودن کام ازان برداشتن

خاضع اندر بیم و امید از تو میخواهد مدد
گــــر حمایت میکشی دل شاد بتوان داشتن

گر نباید نـامه ئی از یـار من	حل نگردد مشکل انـــدر کام من
شاهد سیمین برم دور از من است	روی او باشد چو گل گلزار من
هر کجا بینم قـــد سروش روان	دل طپـد در سینـــهٔ بیمار من
سـاقیا جامی بده زان می که هوش	آورد انـــدر ســـر دوار من
مرغ دل پرحسرت از روی تو شد	چونکه بودی سالها غمخوار من
علت دوری نمیـدانم چـه شد	خون نمودی ایندل خونبار من
گـــر کنی لطفی و آئی در برم	میـبری غم از دل غمبار من
آتش آتشکـــده شد سینـــه ام	سوحت دل در سینهٔ بیمار من
سـایهٔ مهر تـــو بـادا بر سرم	کم نگردد در لطفت اندر کار من
خوش بود گر بر من آری لطف خویش	تـا دگر غم نـا ورد پیکار من
تن اگر شد نـاتوان از دوریت	بـا توان گردد تورا دیـدار من
رشك خوبـانی و حـــور جنتی	بر کشائی خود گره از کار من
آب حیوان از لب لعلت چکـد	گه مکـد لعلت لب تبـدار من

خـاضع از یاد تو هر شب تا بصبح
نـایـد از هم دیـدهٔ بیـدار من

لطف حق بـادا مداماً یار من	بـار روشن دیدهٔ پنـدار من
گوشهٔ چشمش بمـا باد هر زمان	بـاشـدش دایم نظر در کار من
در فـراز و در نشیب زنـدگی	لـطف او بادا همـاره یـار من

اندرین دنیای فانی هر زمان　　روز گرداند شبان تار من
رهنمای من شود در راستی　　تا نیاید که کژی در کار من
بار عصیانم بکاهد هر زمان　　رستکار آید دل خونباز من
پاك سازد دیدهٔ وجدان من　　تا نگرداند گران تر بار من
در سبك باری مرا رهبر شود　　خم نگردد پشتم از کردار من
روسپید وسر بلندم در جهان　　دار دم در هر زمان دلدار من
از ره بد دور گرداند مرا　　نیك باید جملهٔ پندار من
خشم وکین وشهوت وآزو طمع　　بر نخیزد اندرین رفتار من
در تمام عمر خود با اهرمن　　باد پیروزی همه پیکار من
رستکار از گیتی و مینو شوم　　سرفراز آید روان ز افکار من
در عمل باید که نیك آیم برون　　روزگار امتحان پندار من
تا سپاسی گر کنم بنود روا　　میکند سنگین همانا بار من
دارم امید از خدای مهربان　　چاره سازا آید همودر کار من
عشق من از معنوی افزون کند　　تا خوش آید برهمهٔ کردار من

خاضع اندر لطف حق دارد امید
تا کند روشن همی پنداز من

شانه خالی‌کن دلا از بار منت درجهان　　منت کس رامکش از بهر نعمت درجهان
پیشه‌کن مردانگی درکاروبار خویشتن　　رادی وهم‌مردمی آموز وحکمت درجهان
باش همچون پاک‌مردان درره‌مردانگی　　درجوانمردی بکوش بانام وهمت درمیان
عمر خود ضایع مکن در عالم بیدادگی　　باش دربارندگی چون ابررحمت درجهان
قیمت خودکم مکن درپیش‌هرپیش آمدی　　شوفروزان‌همچنان‌چون‌نور هرجا درجهان
دورکن ازخود همی پندازهای بیخودی　　کن همی پرهیز اندر کار غفلت درجهان
نیك مردی بایدت انصاف ودادآموختن　　ورنه‌باشی همچنان چون‌شام‌ظلمت درجهان

باهمه مردم بباید بود همچون مومنی در غم وشادی بباشد برافت درجهان
بهرنانی منت دونان نمی باید کشید تا نگردی خم بزیر بار منت درجهان
اتکا بر کس مکن تاهمتت گردد بلند اتکا بر همت خود کن برغبت درجهان
بیهده ضایع مکن عمری که آسان بگذرد نام نیکی جا گذار جهد وهمت درجهان
خاضع در دنیای دون هرگز مشو منت پذیر
باش چون کوهی بپا باعزم وهمت درجهان

مرهم دل باش جانا مردم آزاری مکن چشم بد دور ازجهالت کینه پردازی مکن
گفتمت باما ستیزی این نباشد یاوری کام دل جوئی بیا وفتنه پردازی مکن
سرمشوران تاتشورائی دلت اندر غبار با کس وهرنا کسان در کارانبازی مکن
شیوهٔ مستی مگیرو از بدی پرهیز کن کار هاگر میکنی با چشم هم بازی مکن
سیرتت کن خوب صورت هرچه باشد بگذرد گرخرد مندی بیا بیهوده پروازی مکن
نیکنامی بهتراست ازهرچه باشددرکنار بگذراز بدتاتوانی خود دلآزاری مکن
بگذرد تنك و فراخی در مدار زندگی زندگی با صدق کن کینه پردازی مکن
شرم داراز کردهٔ بدچونکه رسوامیشوی بابدان همکاری وهم جلوهٔ پردازی مکن
قانع شو از نعمتی کزسوی بالا میرسد برجمع ثروت اندوزی بزه کاری مکن
گرشوی خرسندباشی شادمان اندرجهان با دروغ وحیله ومکر و ریاکاری مکن
بهر پول اندکی مفروش خود بردیگری درمیان مردمان مردم هم اندازی مکن
خاضع هرگز بد مکن تابد نیاید در برت
درمیان خلق عالم فتنـــه انـدازی مکن

دوش گشتم بیخودی ازخودروان تا مـگر یابم نـگاهی مهربـان
تا گهان از دور پـیدا شد رهی کان مرا میبرد تـا دیر مغـان
دل فروغ از چشمهٔ جان یافتم ر هسپار دیـر گشتم در زمـان

رفتم و دیـدم عجـایب عالمی　　کان ندیده بود چشمم در زمان
جایگاهی دیـدم از نـور خدا　　رامش دل بود وجانرا هم توان
گرد اندر گرد آن تابـیده نور　　ظاهر و هم باطن وهم درنهان
بوی خوش بودی پر از مشك وعبیر　　می بسوزاندی به بجمرهم چنان
بانگ وستا شد بلند از هر طرف　　زند خوان بودی درآنجا موبدان
بستـة بودی روی خود گاه نماز　　قبله گاهش نور بودی هم چنان
طاق و دیوارش پر از نور خدا　　مید رخشیدی چواختر ز آسمان
بوی عود و کندر صنـدل همی　　درفضا افگنده بود از بهرجان
عالمی شد پاک و بی روی وریا　　با کمال معنوی یادیدهٔ مهراندران
خاضع در چشمش بدیدی نورها
بـود تابان مشعـل هر موبدان

گرتـو مست ازباده وجامی بوداینهم جنون　　گر شقاوت کاروبی باکی بود اینهم جنون
گر تو باشی مهربان وهم دهشمندی کنی　　گر دهشمندی وهم رادی بود اینهم جنون
گر بکار دیگران باشی تـو اندر جستجو　　خود بکار خود پنردازی بود اینهم جنون
گرشقی باشی و بی مهر وفا اندر جهان　　گردهی دل درکف یاری بود اینهم جنون
گر تو مهر ولطف آری بوهمه خسرد کلان　　گر که دایم در پی کاری بود اینهم جنون
گرخیس هستی وداری جمع مال اندر مکین　　گر نخوردی ونه بخشیدی بود اینهم جنون
گرتو باشی در عبادت روزها در پنج گاه　　گر ازان بیراهگی رفتی بودا ینهم جنون
گرز علم ودانش وحکمت شوی خودذوفنون　　مخترع گردی بسد و رانی بود اینهم جنون
گر بکوشی جمع ثروت گرشوی قارون بگنج　　قانع گر هرگز نمیگردی بود اینهم جنون
گر کنی کاریکه گردی در جهانی نامور　　گربه بیراهی گذر کردی بود اینهم جنون
گرشوی دانشور وگردی چو لقمان حکیم　　خود نمائی گر ببسیار آری بود اینهم جنون

خاضع گردد شاعری کردی تو استاد زمان
گر که پز گوئی وگردد سرسری اینهم جنون

گوهراز گوهرشناسان قیمتش گردد یقین — نرخ هیزم داند آن هیزم شکن باشد امین
هرکسی درکار خود استاد میگردد مدام — چونکه دارد تجربت درکارخوددرهر زمین
خبره آن باشد که داند قیمت املاك وآب — هم نداند حاصل آن چندوچون باشد همین
تجربت بسیار باشد سود مند از هرکسی — گر بدست آرد کسی آنراچنان چون ذره بین
اینکه گویند مشورت با پیر میباید نمود — معنی اش این آن که اوراتجربت باشد یقین
سالها اندر جهان با رنج ومحنت روزگار — بگذر اینــده همی با عزت گشته قرین
هرکسی درکار خــود استــاد دانا میشود — بعـــد افزون سالها با رنجهای دل غمین
آدم بی تجربت کاری از و بایسته نیست — چونکه نتواندکند ماننـــد دیگر همچنین
تجربت آموز تاخود خبره گردی درجهان — خبره گی پر کردن آنکار میباشـــد یقین
علم دفتر بی عمل را سود چندانی مباد — خواندن وکردن عمل آنرا بیارد آفرین
آزموده گــرد هی کاری بـدستش میکند — در فراغت بالی ودر تجربت کاری یقـین

خاضع نا آزموده را توکارچندانش مده
گردهی آردشکشت ازکارهایت دل غمگین

شاهــد سیمینبرازما رخ نــهان — کرد گـــوئی کامـــده از آسمان
عشوه هــا بنمود کز طفش بری — بود انـــدر سایـــهٔ سر و روان
آتشی افکند بـــر جانم که دود — سر بـــرد تا اختر هفت آسمان
برنتا بد دل ازین جور و غمش — تافر و ننشیند از جـــور زمان
گــرچه ما آن جام غفلت بزدیم — درکنار مه رخ آن سر و روان
هاتفی درگوش ما گفت این سخن — در نهــان از قصهٔ شوریده جان
سر متاب از گردش گردون دون — تا نگردد خـــونفشانت دیدگان

پیرهن از تن مپوش اد بهر تن   تا تن از بی پیرهن گردد جوان
مرغ دل را آشیان دیگر است   کان ترا باید نمودن امتحان
در سر اشیب مدار زندگی   میتوانی تاشوی زان کامران
روزگار بیمروت در پی است   کس نه بتواند دهد تغیر آن
خاضع اندر کار حیران مانده ئی
کاین گره را هر گشودن کی توان

دوش دیدم خانقاهی با دوصد پیراندران   جمله با تدبیر ودانش ذکرحق بود اززبان
دل پر از نور محبت سرپر از راز و نیاز   صف بصف گردد آمده درجلوهٔ کروبیان
عالمی جز عالم این زندگانی داشتند   بی تفاوت درمیان آنگروه پیر و جوان
ساکن کوی عبادت منزل دار فنا   درفرازوو درنشیب مر جملهٔ این کاروان
سر پسر مجنون وشیدا حالتی دیدم عجب   در فضای ساکنان کوی آن آشفتگان
مردمی آزاد بودند در ره رسم دگر   شاد و خندان با فروغ دیده دل شادمان
بی هوا و بی هوس پاک از نهاد مردمی   درکنار یکدیگر پیوند جان بسته میان
آفتاب و نور حکمت در وجود جملگی   رونق افزا گشته اندردیدهٔ دل هر زمان
ساکنان کوی این آزادگان دانی که کیست   مردمانی پاک نیست جملگی روشن روان
کرده دورازدل همه بغض وعداوت بیگمانی   آتش کین و عداوت بر نخیزد زان میان
این چنین مردم بوند درعالم ما بی خبر   گرشو ندی باخبر گیرند همی نفرت ازان
دیدهٔ دل دید خاضع رونق بازار شان
کزجمال پاک مردان خیزد ازعرش ویان

نباید تکیه برعهد و وفای نا کسان کردن   نباید دست خودآلوده ازخوان خسان کردن
مروت برنخیزد از جفای این دوبد پیشه   اگرکردی رو چندانش ازان بایدزیان کردن
نسازند نیك و بد باهم اگرچه حیله بنمائی   چرا باید چنین کاری هم ازشك وگمان کردن

فروغ از نور خورشید است که گردد عالمی روشن — بباید همچو خورشید عالمی روشن ز جان کردن
شب مهتاب که پر استاره باشد آسمان بنگر — نسیمی میسوزد از باغ و بستان تازه جان کردن
نشین اندر کنار جو گذار عمر خود بنگر — گذار عمر همانندش قیاس از آن توان کردن
جوانی موسم عیش و بهار و خرمی باشد — اگر قدرش ندانستی به پیری چون توان کردن
مکن بیهوده عمر خود تلف اندر هوسبازی — بهار عمر چون بگذشت کجا جبران توان کردن
بکوش از دانش و فرزانگی تا بهره ور گردی — که بی دانش کجا بتوان که آباد این جهان کردن
اگر مردی بیا مردانگی از خود نمایان کن — وگرنا مردمی بگذر کجا مردی توان کردن
کمال مردمی این است که باشی داد و نیک اندیش — به بیدادی و ناپاکی همه جبران توان کردن

بیا همت نما خاضع ز بهر نوع انسانی
که انسانی ازین بهتر که بشناسی توان کردن

ملک دل برد از کفم آن قامت رعنای من — دل پریشان کرد باز آن آفت زیبای من
خواستم عذرش بخواهم تا دگر ناید برم — باز آمد جلوه کرد آن ماه بی پروای من
کوزهٔ صبرم شکست آن آفت هوش وخرد — عشوه ها آغاز کرد آن گوهر یکتای من
ما بکوی دوست راهی نیست لیکن دلخوشم — گاه گاهی دوست آید در گذر پیمای من
ساغر می در کفم بد دوش در بزم رقیب — آتش می شعله افکند از رخ وسیمای من
در کنار جوی دیدم سیل آب از آبشار — من گذار عمر دیدم عمر نا پیدای من
چند روزی کاندرین دار فنا ما کنیم — بس خیال خام کاید زین سر از سودای من
آب اندر جوی وما گردیده حیران تشنه لب — در پی رودیم و دریا حرص برغوغای من
هیچکس قانع ندیدم گر چه میلیارد بدی — روز و شب جان می بکاهم حرص چون یغمای من
ای خوشا آنکس خرسند است وقانع در جهان — بی سبب هر گز نرنجد چون قد رعنای من

خاضعا بگذر ز شور و شر این دنیای دون
پنجروزی زندگانی کن خوش ای زیبای من

گه به چشم روشنم گـردد نهان　گه شود پیدا چو ابر از آسمان
گه گل رخسار او خندان شور　بشگفد چون غنچه اندر گلستان
میزنند اوتـیر مژگان هر طرف　بر دل زارم که مـیگردد فغان
اشك خون از چشم ماجاری بدید　روی خود گرداند وشد یکدم نهان
آفتاب هر چنـد بمشرق سرزند　آفتـــاب حسن و در هر گران
شیوهٔ ئی دارد که دل خون میکنند　میبرد دلهـای هر پـیر وجوان
آتش است آن آتش سوزنـده ئی　می بسوزاند تن و جان وروان
گلشن بیخـار باشـد بیخـــزان　آن گل رخسار آن و سر و روان
میفریبد جان و دل در یك نظر　بفکند آن شاهد سیمـین تنـان
می کنند برپا قیـامت هر کجـا　تا رسد آن آفت جـان و روان
بلبل طبعم ز عشقش چه چه زن　گشته اندر هر چمن هر بوستان

میـرایـد خـاضع از مدحش سخن
درکنـار کوی آن فرخنـده جان

برخیز تا جامی زنیم از یاد آن مه پیکران　هم زیروبالائی زنیم دست ازکمرلب برلبان
فرخـــنده پیمانی کنیم در عـالم فرزانـگی　جـامی بکامی برزنیم با سـاغر گلچهرگان
شوری فتاد اندر سرم نتوانم از آن بگذرم　شد آتشین این پیکرم از عشق روی مهوشان
پروانه ساپر منیرنم بر گرد شمعش دم بدم　آلوده شداین دامنم چون دامن میخوارگان
هرسوکه افـکندم نظرگل بود وگلشن سربسر　هرگونه گون گون دگرچون گلشن روی بنان
مابیجز از این وآن از چشم مست دیگران　فرسوده تن فرسوده جال هم جسم وهم جان روان
شیدا تر از شیدا شدم هم زیروبم بالا شدم　چوشنده چون مینا شدم در آسمان فکرآن
دل پرفغان جان ناتوان مشکل بودم این وآن　درمان کجـا دردم گران ازفرقت سروروان
مرغ دلم پرواز شد بـا نغمه و آواز شد　باحسن اودمسازشد درگیر ودار این وآن
صبر ازدلم شد کاستـه تابـر غمش افراشته　نادیـده کامی خواستـــه ازآتش هجران آن

رازی بدل دارم نهان نتوانکه آرم بر زبان　　ازچشم‌گریان اینزمان شد جسم‌وجانم‌ناتوان
خاضع بیا جامی بزن غمهای دل برهم شکن
بشنو تو این گفتار من پیمان مبند با ناکسان

گر توان باشد که فکر دیگران در یافتن　　میتوان آنگه بفکر دیگران برتاختن
فکرچون برق‌است‌درگردسرت‌درگردش‌است　　میتوان فکر دگرکس را بکار انداختن
فکر همچون شعله میباشد مداماً تابناک　　فکر عالی میتواند شعله ها پیراستن
فکر دانا زنده ماند همچو آثار کسان　　خواندن فکر کسان‌فکری‌بس عالی داشتن
حس ششم‌گرکنی بیدار اندر مغز خویش　　میتوان بر فکر هر عالم خبرها داشتن
فکرعالی‌کسان کز موج مغز آید بردن　　مغز سالم میتواند فکر سالم داشتن
فکر پنداریست گر که نیک آید بکار　　فکر بد درکاربد بتوان که باطل داشتن
این هنر نبود بدانشگاه هر دانشگهی　　این هنر باید درون کاویدن آن یافتن
فکر بالاتر بود از ذکر بگفتار بنی
خاضع از فکر بلند بتوان که جائی یافتن

نشاید عشق کس کردن دگر گون　　که لیلی همچنان بودی و مجنون
هرانکس بر سرش عشقی شرر زد　　کجا آنرا توانی کرد بیرون
بود عشق آتشی بی دود وپرسوز　　که هردم را دلی سازد جگر خون
دو عشق آید مجازی و حقیقی　　مجازی را بود چون مردم دون
حقیقی را حقیقت در نهاد است　　که سازد مردمان از خویش مرهون
بعشق پاک باید کرد یاری　　گر عاشق گشته ئی گشتی تو مفتون
هرانکس شور عشقش درسر افتاد　　شود مست از شراب عشق پنهون
هر آن عاشق که باشد عاشق زار　　شود رسوا بگیتی گردد افسون

سخن خاضع بعشق و عاشق ران
توخود از آن نه ئی گوئی چه وچون

برده زدل قرار من آن بت گلعذار من
تا که شود نگار من برده دل ازکنار من
شیفتهٔ روی اوشدم ازغم او چوموشدم
ساکن کوی او شدم برده زمن قرار من
کرده غمین دلم چرا کرده کمین گلم چرا
کرده بمن چنین چرا شاهد دل فکار من
گلشن اوگلاب من دختر رزشراب من
این دلك خراب من نغمه سرا هزار من
دیدهٔ من مکان او سینهٔ من نشان او
گشته قدم کمان از وعشوه کند نگار من
منت او کشم مه جان لحظه به لحظه هر کران
تا که بود مرا توان صیدم واوشکار من
دین خودم روا کنم کام دلش روا کنم
هرچه کنم به جا کنم تا که دهد قرار من
گلشن باصفای او قمری خوش نوای او
میکشدم جفای او گلشن و گلعذار من
دل شده بیقرار او برده پناه کنار او
درخم و پیچ راز او دلبرك عیار من
سینهٔ چاکم ازغمش قد کمانم از غمش
اشك روانم از غمش برده دل وقرار من
خاضع بجان وفا کند ریو وریا رها کند
کام دلش صفا کند چونکه بود نگار من

خواهم آنروزی که باروی توگردم روبه‌رو
رازدل درپیش رویت برشمارم مو به مو
باتوباشم روزچندی شادوخندان هردولب
دست اندر دست توباهم سپاریم کو به کو
ما دوتائی درمیان سبزه زاری خوشخرام
باغها وبوستانها در نوردیم جو به جو
در لب جوی روان ما ساتکینی می زنیم
خوش شویم بایکدگرهم خوشتر آئیم خو به خو
اندران گلزار از دیدارهم خندان شویم
شاد و خرم خوش خرامیم سو به سو
هرگل خندان که بینیم درچمن بشگفته است
درچمن چینیم وبونیم مادوباهم رو به رو
خاضع یادت میکند هر شب که جامی میزند
دیدن رخسار تو هر جا شد ستم پو به پو

باده درجام سبکروح ویژه دردست عدو　　نوش کردن بسته می گردد نزاراه گلو
سینهٔ دل گرشود چاك از نهیب روزگار　　چاك دل نتوان نمودازسوزن حکمت رفو
آب حسنت گر بریزد پس که جمع نتوان نمود　　آبروی ریخته را بار دگر ناید به جو
گر چراغ عمر آدم رو بخاموشی نهد　　زان چراغ نا امیدی روشنی دیگر مجو
گفتنیها چون نباید گفت ازان پرهیز کن　　خامشی بهتر بود خودیاد و را هرگز مگو
گل اگر نبود ترا زان چشم حسرت بر مدوز　　هم گل هر نا کس و کس مال این و آن مجو
شستن دل بایدت از هر پلیدی بیگمان　　گر نشوئی پس ترا گویم گناه کس مشو
راه نیکی گر بپوئی با شدت روشندلی　　ورنه راه بد بکام اهرمن هرگز مجو
هرزه دو همچون سگان نبود کمال آدمی　　بیهده درکوی و برزن راه ناپاکی مپو

خاضع گر پندش پذیری سودمند آید ترا
ورنخواهی بشنو ازاین و ازآن درکن مجو

گر تو خواهی شادمانی ساکن میخانه شو　　از همه دل برکن آنکه همدم پیمانه شو
همدمی با گل اگر خواهی چو بلبل بایدت　　زخم خارش برگزین و سرکش و مستانه شو
شبروی درکوی عشق ازحسن جانان بایدت　　ورنه زان دوری گزین وعاقل وفرزانه شو
آرزومندی بود عاشق جمال یار خویش　　گرتوهم این آرزو باشد چنان پروانه شو
قدر زر آنکه بدانی کزرهی زحمت کشی　　گر نمیدانی بیا شاگرد این خم خانه شو
باده نوشی کار هر کس نیست که مستی آورد　　گرکه نوشی با ادب ورنه ازان بیگانه شو
درد مند عشق داند قدر یار و دوستی　　گرتو عشق نیستی ازکارخود مردانه شو
هیچ باریکتر ز مونبود به چشم موشکاف　　گر تو نتوانی شکافی موخرد هم خانه شو
سرعت برق همچنان چون سرعت چشم عدو　　گر گرفتارش شدی دانده و فرزانه شو
غافل از رندان مشو کانها رقیبت میشوند　　گرشدندی گوش کن آنکه توهم رندانه شو
عابد نادان فریبت میدهد هشیار باش　　گر بدامش اوفتادی عابدی مستانه شو

زاهـدان بـيخردگاهی ریاکاری کنند
دام اگرگسترده اند خاضع خردمندانه شو

دلـبری کو وهم نـگاری کو
روز محنت نـگـر که یاری کو
در گلستان که گل در آن پژ مرد
چه چه زن چه چه هـزاری کو
بیشه گـر شد ز شـیر نر خالی
جـای پایش بکوه و غاری کو
زلـف یارار شکن شکن باشـد
دل خــونین ما قـراری کو
آتش عشق گربه جـان افتـد
روز سختـتی که غمگساری کو
راد مردی وهم جـوانمـردی
نام ماندست و نامـداری کو
مجلس انس و جـای امـن آخر
ور کسی باشـد اعـتباری کو
گرتـو مردی و مردمی دانی
راه و رسمش چه رهسپاری کو
مجلس عیش و مطرب و سـاقی
بازی و جـام میگساری کو
عالمی مست فتـنـۀ چشمت
بیقـرارنـد و هوشیاری کو
خاضع درکار خود شده حـیران
رهـنمائی کجـا و یاری کو

اشك دل کردم روان در دیدگانم جو بجو
آمـد وگردید دریا بـرگذشت از کو بکو
خواستم پرسم ز اشك احوال زار دل همی
تا بـگوید راز دل از بهر من او مـو بمو
ناپدید گردید اشك وشد چودر اندروسدف
میبرندش درفروشان دست بدست هرسوبسو
چونکه ازدل شدجدا آن گوهری والاشدسع
قیمتش را کس نداند زر بـریزند رو برو
این دل از غم شد جـدا بالیـد وی بالدهمی
چونکه اشك ازدیدۀ دل شست وشو شدجوبجو
پر بهاشد گوهر اشك از نظر گوهر شنـاس
سفته وناسفته اش قیمت دهندش کو بکو
اشك چشمی کزدل آید باشد همچون شبچراغ
روشنائی بیش ازان دارد که بینی رو برو
دل بود سرچشمه الهام غیب اندر نهان
گر شود پاك از پلیدی چشمه گردد جو بجو

انبیا و اولیا این سان دلی میداشتند　　کان توانستند بگویند سر یزدان مو بمو
اشك ما از دیدهٔ دل آمد وشد گوهری　　گوهری کان نیست اندر کان دنیا پو بپو
میتوان دل را ببار آورد که آرد گوهری　　تا نباشد مثل ومانندش بدنیا جو بجو
گر تراود اشك دل خاضع به چشم جان بجز
کان بود الهام غیب از دیدگانت رو برو

تقلید از حافظ

باره بیار وکام و جو تازه بتازه نو بنو　　دلبر دل گشا بجو تازه بتازه نو بنو
باغ و بهار وشبنمی باده بکن بساغری　　طلعت گلرخان بجو تازه بتازه نو بنو
سبزه ودشت وگلشنی همدم ویار مومنی　　چنك وچنانه نی بجو تازه بتازه نو بنو
شاهد وبزم دلبری رشك بتان آذری　　خوش بنشین نوابگو تازه بتازه نو بنو
مطرب وساز وارغنون چنك وچغانه وکدون　　برلب چشمه سار وجو تازه بتازه نو بنو
گاه پگاه ببوستان با می وجام ودوستان　　رو بنشین تو رو برو تازه بتازه نو بنو
در چمن جهان گلی چین بنوای بلبلی　　غم ز دلت فروشو تازه بتازه نو بنو
خاضع بگلشن جهان سیر و سیاحتی توان
کردیدون گفتگو تازه بتازه نو بنو

گفتم که چونی اینزمان گفتا تودانی مو بمو　　گفتم ز هجرت چون کنم گفتا سخن گو رو برو
گفتم شراب عشق تو نوشیدم دیوانه ام　　گفتار تو بودی درازل دیوانه خوئی خو بخو
گفتم بیا تا راز دل پرسم ز تو ماه چگل　　گفتا مرا رازی بدل بنود که گویم مو بمو
گفتم که جانم درهت خواهم فداسازم برت　　گفتا که جانت کن بدر خواهم نگردی رو برو
گفتم گلی بویم ترا از هر گذر جویم ترا　　گفتا گلم لیکن مرا هرگز نبوئی بو بو
گفتم زعشقت چونکنم دل را ازهجرت خون کنم　　گفت ازسرت بیرون کم عشقیکه داری مو بمو
گفتم زمهرت چون کنم نتوان زدل بیرون کنم　　گفتا منش افزون کنم تا سوزدت جان سو بسو
گفتم بگو کویت کجا باشد مرا شو رهنما　　گفتا نگویم زان ترا تا خود بگردی کو بکو

گفتم که خاضع در رهت شد منتظر از دیدنت
گفتا به تن بنود سرت تامانه بینی روبرو

سبزه برگرد بش دیدم وروی مه نو   کشتهٔ خویش بیاید که کنم تازه درو
سرزنش کرد مرا شاهد سیمین بدنم   خواب رفتی همه شب دل یکجا داده گرو
خوشه یکسر بود وکار جهان جمله چنین   خوشه چنین در برآن خرمن دلداده مشو
کشتهٔ خویش درو کن که دست شاد آید   از بد و خوبی آن کشته تو نومید مشو
راه کج پیش مگیر وغم بیهوده مخور   راستی پیشه نما وره کج پیش مرو
دل خود شاد کن وغم بعر اندر دل ما   بیهده در بدر وعالم پندار مدو
با صفای دل خود چهرهٔ غم را بنواز   سخن بیهده گویان تو زمانی مشنو
پای نبدکم وافزون چه شوی شکرنمای   چه تفاوت کندت عاقبت کار شنو
گوشه گیری ندهد سود تو مردم وخویش   نا امید از رخ آن گوهر جانانه مشو
بارغم بشکندت مهرهٔ پشتت برهم   بی خبر از غم ایام جفا کاره مشو
ساغرت لذت جان میدهد ورامش دل   در پی کام دل و لذت یکباره مرو

خاضع آشفته مکن خاطر ازان زلف سیاه
در بر ساقی گلفام جگر خواره مرو

آنکه روی خوب دارد سیرتش کن جستجو   کز میان این و آن بنود خلل یك تارمو
صورت وسیرت اگر هردو خوب آید خوش است   لیکن این کم اتفاق افتد چوکردم زیرورو
صورت زیبا پسند عامهٔ مردم بود   سیرت زیبا نگردد ظاهر اندر روبرو
صورت زیبا نماند دایما آن پایدار   سیرت زیبا بود پیوسته آن با آبرو
صورت زیبا فریبت میدهد هشیار باش   سیرت زیبا بکامت میرساند آن نکو
صورت زیبا اگر با سیرت نیك آرمید   باشدت آنکه ملایك دربرت پی گفتگو
صورت زیبا اگر باسیرت بد شد قرین   دوزخی گردد ترا این زندگانی درستو

صورت زیبا ببـاید سیرتش نیکو بود	ورنه باشد زشت صورت خوب و پاک و هم نکو
فرق این هردو نیاید در نظر ظاهر بدید	گر بباطن بنگری گردی حقیقت روبرو
این نه کار هرکسی باشد که بس مشکل بود	کنجکاوی موشکافی باید اندر جستجو
صورت ازیبا وسیرت گر بهم گردد قرین	نیست اندر عیب ونقصی اندران بی گفتگو

صورت زشت ار بود با سیرت نیك همنشین
خاضع آنرا بهترین صورت بداند روبرو

هر کجا کردم نظر دیدم رخ زیبای تو	همچو گلبرگ تر است آن قامت رعنای تو
کوه ودریا دشت وصحرا هرکجا پیموده ام	بهتری هرگز ندیدم چون رخ وسیمای تو
در حریم دل مقیمت باشد ای ماه تمام	چشم دل بیند بهرجا آن رخ زیبای تو
باده مینوشم بیادت چون تو دارم در نظر	تا مرا گیرد ببر آن قامت بالای تو
چشم زخم روزگار از گلشن حسن تو دور	تا بگیرد این دلم کام از قد رعنای تو
کوهیا چشم تو دارد جلوه ئی جای دگر	خاطری دارم بیاد از آن شب ماوای تو
گوشهٔ عزلت گزیدم تا نه بینم دیگری	در کنار قامت بالا بلنـــد آوای تو
میشوم دور از بر و بومت مثال کوکبی	تا رقیب خود نه بینم بوسه زن برپای تو
صبر ما لبریز گشت و باتو پیمانی نـدیـد	این همه شد فاش اندر دیدهٔ بینای تو
شب همه شب دل شود بیدار ازگاه دگر	میشود لیکن بود پیوسته او شیدای تو
گرنداری احترام از عهد و پیمان نخست	همچنان من استوارم تاچه باشد رای تو

خاضع انـــدرگلشن گلزار تو گیرد قرار
تا مگر من بشنوم یك لحظه ئی آوای تو

جام وحدت ساقی از الهام تو	داد یك شب برمن او از نام تو
نوش کردم عالمی دیگر شدم	من نمیدانم چه بود از جام تو
در گذشتم از خود ودر بیخودی	گشت پیدا در وجودم نام تو

مست لایعقل گشتم این زمان　من به تنها اندرین ایام تو
در بدر شد دل ترا در جستجو　تا بپوید بوئی از گلفام تو
سینه شد منزلگه راز و نیاز　پخته گشتم من که بودم خام تو
تاکه آن ساغر بنامت برزدم　دل بشد دریائی از الهام تو
مرغ دل در سینهٔ خونین جگر　این زمان بنگر که شد آرام تو
خاضع آن جامی که نوشا نوش شد
التفاتی بود اندر جام تو

مات گشتم از قد و بالای گل اندام تو　همزبان عاشقان گویا بود هم نام تو
بی شکیبا شد دلم تا بار دیگر بینمت　نوش جان کردند هریك جرعه ئی ازجام تو
بردم از مستی همانا لذت بیحد و مر　نیك بودم از بساطه عیش دوران کام تو
چشمه آساشد مرا این دیدگان چشمه سار　خویشرا رسوا نمودم گشته ام بدنام تو
نی ز مسجد راه یابم نی من از بتخانه ئی　نی دهد موبد رهم دردرب مهر الهام تو
دربدر آواره هر جا گشته ام بی خانمان　گشته ممنوع از رخم فیض ادب پیغام تو
من شدم دیوانه لیکن هوشمندم در نظر　گشته ام ناکام و دل شد کام جواز نام تو
ساغر می درکفم نیهاده ایام غمت　گشته ام مدهوش و بیخود من درین ایام تو
حلقه درگوش تو خاضع گشته ئی رسوای خلق
تا بکی اینسان بمانم آیم اندر بام تو

تو گر نیك روزی کنی آرزو　تو پرکن ز بهر دگر کس سبو
میفشان تو خار از ره مردمان　که خود خار گردی دلی را بجو
مکن حیله برکار دیگر کسان　که خشکیده گردد ترا آبرو
پریشان مکسن یك دلی درجهان　مشورند و بیباك وهم فتنه جو
مبادا که سازی سری سرنگون　که برجانت افتد همه سو عدو

مشو غره از مال نا پایـــدار　　که اینکار بنـود بمردی نکـــو
مریزان تو خاری که برچشم کس　　خورد باز گردد بـه چشمت فرو
مریز آبروی کس از نـــزد کس　　که خود هم شوی نا گه بی آبرو
ره نا درستی مـــه پـــیما گـــهی　　همـــیشه ره راستی را بجـــو
تو خاضع مشو غافل از کار خویش
بکار نکـــو کن همی جست جو

گشته ام بیخود من ازهجران تو　　کی توانم جست من عنوان تو
می نهم گام سعادت در رهت　　نیست مقبول از دل واز جان تو
کرده ئی مارا بکویت در بدر　　در بدر گشتم من از بهتان تو
پاش گویم دل پر از غم کرده ئی　　پژ مریدم غنچـــه در بستان تو
درمیان و او تو سازش کجاست　　کی رسد دست من از دامان تو
دشمن ما جمـــله در پیکار هست　　سخت کوشند از من و از جان تو
دور میدارند مان از هر طریق　　دل نیابد ره برآن میـــدان تو
بی دفاعیم ما و توبی سنـــگریم　　درشکست عهدکوشیدیم بر پیمان تو
خاضع اندر انتظارت گشته او ساعت شمار
تا رسد کی دست او بر گردن و دامان تو

گفتمش آرام جان گفتـــا که کو　　گفتمش سر و روان گفتـانکو
گفتمش باغ جنـان گفـتـا کجـا　　گفتمش آب روان گفـتـا بجو
گفتمش شیرین زبان گفتا که تلخ　　گفتمش گل برگ تر گفتا چه بو
گفتمش گل پـــیرهن گفتـا منم　　گفتمش جـای بزن گفتـا نـکو
گفتمش یار منی گفتا که گفت　　گفتمش گل پیکری گـفتـا نـکو
گفتمش دل میبری گفتا چه دل　　گتمش سروسهی گفتا چـــه رو

گفتمش لب پسته نی گفتا به خند   گفتمش گل غنچه نی گفتا ببو
گفتمش مهر آوری گفتا نه خیر   گفتمش دل بشکنی گفتا نکو
گفتمش خاضع چه شد گفتا که بود
گفتمش دل شد غمین گفتا عدو

میفکن دل بتار زلف و گیسو   تلف عمری مکن در یکسر مو
نگاهی پاک باید از دل پاک   نشانش چو تو اندر خط ابرو
قیافه گر شناسی میشناسی   بدیدن خوی بد از خوی نیکو
مرا تعلیم استادی نبوده است   که آموزد ره و رسم سخن گو
سخن در پیش خود کردم سر آغاز   ببودم فکر آب رخ نه از جو
سخن اینسان که بینی می سرایم   پسندت گر نباشد رو دگر جو
نکردم من سخن حراج هرگز   نکردم من خیانت با سخنگو
ز خود گفتم نکردم خوشه چینی   نه دزدیدم که آید شرمم ازرو
تو بنگر خاضع در بزمی سخنران
سخن نیکو سراید یا نه نیکو

دامن دل چاک کردم تا به بینم روی تو   دل چه باشد عمر ما بسته بر یکموی تو
مادرین گرداب محنت ودست پائی میزنیم   میشود بیدار بختم عاقبت در کوی تو
برگ سبز بوستانم بی خزان نتوان دهید   در بهار زندگانی خوش بود آن روی تو
با دل خود کرده ام خلوت درین دهر فنا   تا نگردد رام دیگر جز قد دلجوی تو
شیوهٔ ما راستی باشد نمیباشد دروغ   فتنه انگیزی نمی بینم من اندر خوی تو
فاش نتوان ساخت راز دل به پیش نا کسان   چشم تر دامن مبیناد شانه اندر موی تو
خاطری دارم بیادت در کنار جویبار   باد دایم آب شادابی روان در جوی تو
پاک دامن تر زمن اندر جهان پیدا نشد   کی شود پیدا هما نندی برخ آهوی تو

خاضع در خون جگر غلطید وشد خونابه گر
تا دگر کی بیند آن سیمـــین قـد دلجوی تو

میکنند صد فتنه برپا زلف عنبر سای تو — آتش اندر دل زند آن چشم پر شهلای تو
میکند هر لحظه مارا درنگاهت خون جگر — سرو ناز دلربایت آن قـد رعنائی تو
پسته خنـدان لب لعلت مثال آورده ام — گرچه همچون غنچه ماند شکرین لبهای تو
میکند دل بر تپش آن نرگس جادو گرت — میبرد از دل قرار آن شاهد سیمای تو
فتنه خیزد آن دو بادام خمار آلوده است — سینه چاکم من ازان آهنگ شور افزای تو
میزند تــیر جفا در سینـــهٔ نالان من — ابروان چــون کمندت تیربی پروای تو
سر شده بار گران برگردن من زینهار — چونکه بیند چشم سرآن قامت رعنای تو
بید مجنون وار گشتم سایه انداز ازسرت — سرفرو در زیـر سایه نا ورد سیمای تو
من که از هجرت در آخر آمده جان بربسم — نیست مهری دردلت شد پرستم دلهای تو
یك نگاهی بر فکن بر خاطر آزرده ام — خاطری آزرده دارم از مــه سیمای تو

خاضع افکندی بپا از یك نگاه خویشتن
بـردلش تــیر آمـــده از بال مژگانهای تو

عشق وعقل هردونهان در گفتگو — تا کند امین بهتر آید رنگ و بو
عقـــل گوید حل مشکلها مـــنم — عشق گویـد بنودت این تار وپو
عقـــل گوید کارهـــا رونق دهم — عشق گویـــد پاره گردانم رفـــو
عقل گوید صنعت وعلم از من است — عشق گویـــد من کنم آن جستجو
عقل گویـــد دولت ومکنت زمن — میـــدهم هر آنکه باشد صلح جو
عشق گـــوید گرمن آیم درمیان — میـــبرم آبت مثـــال آب جـــو
عقـــل گوید آشتی کار من است — عشق گویـد میـکنم آن رفت رو
عقـــل گوید میدهم هر کس توان — عشق گوید گه شوی وارونـه جو

عقــل گوید من ز تو والا ترم　　عشق گویــد قــدرتی دارم نکو
عقل گوید از من است آبادهــا　　عشق گویــد من دهم زان آبرو

خاضع برتر این دومیباشـــد کدام
گه بود بـرد این وگه بازد بـدو

آتش عشق از دلم تابنده چون آتشکده　　درشرارش جان من سوزدچودل درغمکده
بلبـل طبعم بگلزار رخش خـاموش شد　　چون برهمن سربر آوردم من اندر بتکده
کشته ام رسوا بـه نزد کعبه ودیر کلیس　　تا شدم میخواره ومست از شراب میکده
گر نمك پاشی بزخم این دل غمـگـین ما　　پیسچد ازخود دل شتابان میشود ماتمـکده
گر خرد بار آورد دانش پذیر آید ببار　　سینه اش گردد فروزان خود شود دانشکده
گر بعقل خویش بتواند نوی آرد بـبـار　　بار اوگر سودمند آید شـــود زایشکده
گر شود بی حاصل وگردد بگیتی بی ثمر　　زنـده همچون مرده باشد داخل خاشکده

خاضع دانی چیست راه رستگاری در جهان
گـربه نیك وبد بسازی خود توئی رامشکده

قبلـــهٔ زرتشتیان برپا شـــده آتشکده　　هم نیـایشگاهشان هرجـا شـده آتشکده
قبـــله دیگر بـود نور جهان تابنده را　　نور یـزدان شد درخشان بجمر آتشکده
چیزخوشبو روی آتش می نهندهرگاه وگاه　　موبـدان زنـد خوانند ساکن آتشکـده
جـای پاك باصفا خواهی نیا یشگر شوی　　پاك گردان جامـه وتن شوسوی آتشکده
حرمت آتش از بهرنور آن باشد بـدان　　چونکه بارد نور بـر بام و بر آتشکده
روشنائی هم ز نور وهم ز آتش آمـــده　　تار دل کن روشن از انوارهر آتشکده
آتش از هرملتی دارد مقامی ارجمنـــد　　هست مقـدسگاه عالم پاك چون آتشکده
مسجـــد وبتخانه و دیر و کلیسا هرکجا　　می فروزند روشنائی همچنـان آتشکـده
گرنباشدآتش وباد وآب وخاکاندروجود　　زندگی خاموش گردد چونکه شد آتشکده

بایدت این چار عنصر پاک داری در جهان   دور از آلودگی داری چو پاک آتشکده
در زمان باستان در کشور ایرانزمین   هر دهی بوده فروزان آتش آتشکده
در زمان تاخت و تاز تازیان مادر ملک ما   مسجد و محراب شد هر جاکه بد آتشکده
دین تو آوردگان زرتشتی ایران زمین   جملگی کردند مسلمان شد خموش آتشکده
خاضع زیر و رو شود گیتی چو هرباریکه شد
تا شود ز آیندگان ار زنده تر آتشکده

دلا بر خوان بصوت خوش ترانه   بیا مطرب بزن چنگ و چغانه
دلی خوش کن تو اندر دور گیتی   چه دانی چون شود فردا زمانه
بیا مشکن دلی کاید بسویت   پذیرائی کنش در هر کرانه
دل غمگین بشادی بازگردان   مکن باغم بسه پیش خود روانه
بقامت راست شو چون سرو بستان   خودی را کن تو در گیتی فسانه
چراغ دل بر افروز از نگاهی   محبت کن دلت را آشیانه
شنو پند حکیمان جهان را   خوشی بنود که گردی خود سرانه
بکن خاضع فراهم توشهٔ جان
بود ار زنده بهر جانت نشانه

بار دیگر خواهم اندر زادگاه   چند روزی سا کن آنجا شادگاه
عهد طفلی روز خردی را بیاد   آورم هر صبح و هم هر شامگاه
خاطر دیرین در آن دشت و چمن   گردم و یاد آورم من در نگاه
دوستان خرد سالم جملگی   ور پریدند رفتن از آنجا بگاه
پیر مردان و جوانهای زمان   خفته اند آسوده در آرامگاه
آن شترها گوسپند و گاو و خر   جملگی نابود شدند از هرنگاه
پرتگاه این همه حیوانها   باعث آن شد موتر در غربگاه

روزگاری اسب و گاو هم خران با سواران تا ختسندی هر پگاه
گرسواری پشت آنها بر زمین می فتادی کم زیان بودی بگاه
اینزمان گر از موترافتی بزیر کشته میگردی تواندر جانگاه
آنزمان برزیگران ده نشیمن کارخود مشغول بودندی سه گاه
اینزمان برزیگران را رو بشهر آورید نسدی که جویند جایگاه
شهر نشینی به زبرزیگر شده در تسباهی آمده آن پایگاه
چون زدند چاه عمیق از هر کجا چشمه ها شد خشك وویران پاسگاه
زحمت ده پشت برزیگر تباه شد بیا بنگر بیا بفکن نگاه
چشمه ها دیگر بخوشد در زمین چونکه خشکیده تباه شد بزمگاه
رنجها برباد رفت از دسترنج برزگر بی خانمان بی پایگاه
رو بشهر آورد در هر صبحگاه برزگر اندر دیار آواره گاه
این چنین گر بگذرد مرسال چند ده نشینی را بپاشد دستگاه
هم غذای ده نشین‌در شهرها دولت از امر یك آرد کن نگاه
آنکه کارش بود تولید غذا ایزمان بنود و را خود خوابگاه
خود پی یك لقمه نان هر سوردان شد ده ودهوار ویران پایگاه
روبشهر آورده در بیچارگی اندر اینجاهم ندارد خوابگاه
چون حقیقت خاصعا نتوان که گفت
گر بگوئی افتی اندر پرتگاه

زدم جامی بیادت عاشقانه چوتك بودم من اندر آشیانه
بسوزم چون شمع و نوری بپاشم که تا گردم درین گیتی فسانه
نهان تیر دعا برسویت ای جان رها کردم که آید برنشانه

خوش هستم خوشتر خواهم به بینم اگر فرصت دهد مارا زمانه
من اندر پردهٔ دل نامه خویش نوشتم کردم از بهرت روانه
بمرغ دل سپردم تا بیارد بپرسد مرغ دل حالت چسانه
بده پاسخ توای سر وخوش اندام که آردپیش من زودی شبانه
تو مرغ قلب مادار احترامش غریز ما بود نی مرغ خانه
به خاضع گرشدی مشتاق دیدار
بیا بنشین به چشم عارفانه

ساقیا برخیز و جام می پی اندر پی بده از برای رفع غم جامی دوبی درپی بده
خانهٔ تزویر را از بیخ وبن برکن همی حیله ومکر وریا بگذار وجامی می بده
بزمی از داد وصداقت پا نما در روزگار مطرب آن بزم را چنگ وچغانه نی بده
پاك کن دلها بانواع کدورت در جهان هردل غمدیده رایك جامی از آن می بده
سازخوش برزن که گردد دیدهٔ دل پر فروغ دستگیر تنگدستان کن دوجامی می بده
درصفا گوش وبشو غمخوار هر غمدیدگان با کمال راد مردی ساغری درپی بده
مشکل دلها گشا تا دل نگردد زیر ورو آن دل بشکسته رابنگر دوجامی می بده
عقلهای تیره را روشن نما در هرسری آنکه شد افسرده حالت بادهٔی بروی بده
مفلس ودر ماندگان را یار ویاور شودمی سینه چاک پرغمان رایکدوجامی می بده
عاشق دلخسته را کن رهنمائی هر زمان بینوای دردمندانرا دمادم می بده
آنکه مست از بادهٔ غفلت شده هشیارکن بادهٔ وحدت بجام عقل پی درپی بده
همچنان خاضع بجام وحدتش دلشاد کن
کوشئی بنما و جام پرخرد بروی بده

دلم آنسان شده شیدا که راه خانه گم کرده چنان دیوانگان ماند که راه لانه گم کرده
خراب ازغم شدهٔ آنسان که ره جائی نخواهد برد شده مست ازمی لعلش ره میخانه گم کرده

نیارد یاد آنروزی که هشیار از جهان بوده
کنون در بیخودی بنگر چو مرغی دانه گم کرده

شده مجنون وعریان از نگاه وزلف جانانش
شگفتا کاند رین ماند که خود پیمانه گم کرده

فریب چشم مخمورش بخوردست وشده مجنون
کنون مفتون او باشد خم وخمخانه گم کرده

شرر بارد شرر ریزد نگاه پر فسونش را
بدین حالت که می بینی می و میخانه گم کرده

شده آشفتـــه وشیدا بعشق آن گل رعنـا
بکار خود که وامانده گل و گلخانه گم کرده

بخود بـالد که مجنونم بکار خویش مفتونم
بشمع روی او حیران پر و پروانه گم کرده

بود آزادوهم راحت درین وقت و درین ساعت
نمودندی دلش غارت گل و ریحانه گم کرده

سرس پرشوروغوغاشد دلش آشوب وشیداشد
نگرکا و آفت ماشد ره کاشانه گم کرده

بود خاضع از وشاکی نـدارد او زما باکی
شده مانـند بیبـاکی که چون جانانـه گم کرده

صبح است وساقی می بده گل درچمن باز آمدة
بلـبل بآهنگ ونوا باساز و دمساز آمده

چشمی به عبرت برگشا رخسار جانان رابه بین
کان بالطافت درچمن سروی سرفراز آمده

مطرب بزن چنگ ونوا در گوشهٔ این مرغزار
صلصل اباقمری نگر همراز و پرواز آمده

صدشوروغوغاشد بپا درمرغزاراز این پگاه
آهسته زن گام اندر آبنگر که شهناز آمده

غافل مشو از این وآن از فتنهٔ دور زمان
باشد که بینی آنزمان خورشید طناز آمده

هرگز گرة اندر جبین مفکن زبهر آن واین
پیوسته شواندر متین زینسان که شهباز آمده

شوریدگان روزگار آنان بحال خود گذار
کانیهم جنونی پایـــدار بردل گره باز آمده

بیخود مکن دایم تلاش ازبهر روزی ومعاش
روزی رسان آرد بجاش چیزیکه باساز آمده

مافطرتا دریوزة ایم کزجسم وجان آلوده ایم
انـدر ازل تابوده ایم کانـان دغل باز آمده

فرصت کجایابی دگرزین شوروغوغای بشر
آلوده دامان سر بسر باعشوه و نـاز آمده

درکوره غم سوخـــتم تاداتشی آندوختم
شمعی بجان افروخـــتم بازم که ناساز آمدة

ای خاضع مسکـــین دمی بنگر بحـال آدمی
زین جنك دعوا هردمی باخویش ناساز آمدة

ساقی بیا جامی بده جام ازمی نابی بده
ازیاد آن سر و چمن دل را توآرامی بده

گفتی شرابت شر کند هرشر دوچندان تر کند
گل درچمن پرپر کند برخیزوآن جامی بده

بنگر که ماچون میشویم دلشادوخندون میشویم
عاقل ترافزون میشویم زان جام می نابی بده

مستی نیاید ازسرم گرمی دهد چون آذرم
رخشندة ترگردد رخم انیك نوپی درپی بده

ماشاد ازان جام توایم دلشادازان نام توایم
بی دغدغه رام تو ایم هرصبح وهرشامی بده

می گوهرجان آمدهٔ سرخوش ازان تاك آمده
دخت رزم یارآمده خونش چوگلفامی بده

می بر کسان عقل آورد برنا کسان جهل آورد
نیك ازبدان فرق آورد برزن دف وجامی بده

می مجلس آرائی کند بزمت خوش آرائی کند
سر دل افشانی کند چنگی بزن جامی بده

می گرسری پر شر کند دیگر سران پر بر کند
گرخر بود خر تر کند گشتی بزن جامی بده

عاقل چو نوشد جام می نیکوسخن گوید زپی
جاهل شورغافل زوی چرخی بزن جامی بده

در شروشوراین جهان می راحت آرد عقل وجان
کردم من این راامتحان لك ساتکی پر می بده

گرتلخ باشد بهتراست تیز وسپیدش بدتر است
خاضع لبش دایم تراست بنشین دمی جامی بده

گذر کردم به میخانه بدیدم جام وپیمانه
سران شوریده میمانه همه مست اند ومستانه

همه مدهوش ومیبا کنند چنان دانند که چالاکند
سر اندر پانمیدانند که می نوشند مستانه

بود جائی فراخ اندر همه مست خمار اندر
بکام می دچار اندر بگرد شمع پروانه

یکی دایم غزلخوانست یکی نوشیده بیزاراست
یکی دایم خروشانست همه خود کام دیوانه

عجایب عالمی باشد که هرشب دایمی باشد
نشاطه و فرهی باشد فزون سرهابه میخانه

همه جام می اندر کف نشست در صف اندر صف
صداخیزدازان دف دف عجایب جاست میخانه

یکی آواز میخواند یکی ساکن فرومانه
همه سرمست پیمانه همه از خویش بیگانه

فزون ازصد بدند یکسر همه مست ازمی وساغر
بنو شیدن شتاب آور همه خرسند وجانانه

توکی آن می کنی باور ازان جام ومی وساغر
کزان آب همچنان آذر همه خندان وشادانه

بو جائی فراخ وپهن نشسته بیخ هم ساکن   نیفتد درمیان ارزن همه شنگول وجانانه
همه کس بیخبر ازکس بدیدم دربنارس بس   شگفت‌آیدمرا زین‌پس‌شب اندرتوی میخانه
من‌آنجاساعتی ماندم‌به چشمم‌درسنهاخواندم   ز نبشستن فروماندم ازان میخوار ومیخانه
اشیانی گربپا خیزی نه بینی غیر سرچیزی   همه مست ازمی آمیزی چه بهترجام وپیمانه
توخود خاضع درآن یکشب چنان چون دیگران سرمست
بیودی اندران پیوست شدی سرمست پیمانه

دوش رفتم در کنار خانقاه   دیدم آنجا سروران بی کلاه
مست ومدهوش ازمئی بیخود بدند   جز حصیری را ندیدم پایگاه
دیدم آنها جملگی وارستگان   شاد دل بودند وهم تابان نگاه
پیر آنان مردکی خم گشته بود   در فشار روزگار بی پناه
چشم او در حدقه اش رفته فرو   بود مردی بینوا اندر رفاه
گرد او صف بسته بودندی مرید   بر نشسته جملگی در درسگاه
رهنمای آن مریدان بودآن مردنکو   درکمال بی ریائی بادو چشمانی سیاه
او مریدان رهنمائی می نمود   درکنارمرغزاروچشمهٔخورشیدماه
بود مردی سالخورد از روزگار   آشنا از گردش این هور وماه
مر مریدان رهنمای عالم فانی بدی   تانسازند عالم فانی برای خود تباه
خاضع اندر کنجکاوی یکقدم بالا نهاد
دید عالی رتبه ئی باشد همانا خانقاه

بهر خشتی نگر رازی نهفته   زمانی بر لبش گلها شگفته
گهی بوده چوسرو خوشخرامی   گهی چون چشم مست نیم خفته
زمانی بوده مردی شیر افکن   که بس درگران قیمت بسفته
گهی بوده شهی چون کیقبادی   که کیخسرو بگیتی دل نه بسته

زمانی همچو زرتشت پیمبر　　بدفتر گاتهای خود بنشته
زمانی دادگر نوشیروانی　　با ورنگ کیانی بر نشسته
گهی چون رستم اندر پهلوانی　　میان بر کین دشمن ها به بسته
گهی بوده هما شاه جهانبخش　　ببالین او برامش گه نخفته
گهی بوزرجمهر پرخرد بود　　چو جاماسب حکیم بس راز گفته
زمانی بوده افلاطون وموسی　　که یوسف پیرهن درخون به شسته
زمانی چون محمد قد برافراخت　　نمود بیدار همو اعراب خفته
گهی شد همچو چنگیز ستمگر　　که کشتاری نمود او بس شگفته
زمانی شد چو فردوسی سخنور　　چنان د ی که از حکمت بسفته
گهی شد سعدی و گه گشت حافظ　　سخنها پرخرد این هردو گفته
گهی شد مولوی باشمس تبریز　　بیادر مثنوی بنگر چه سفته
گهی زرتشت بهرام ازری آمد　　همو در باستان رازی بگفته
گهی شه غزنوی محمود در هند　　بت وبتخانه ها یکسر شکسته
گهی شد صفوی و زند وقاجار　　بایران شد گل هر یک شگفته
سپس شد پهلوی و آریا مهر　　سپس جمهور اسلامی خجسته

سخن خاضع دگر گفتن ندارد
طلسم این سخن راول شکسته

درخم هر کوچه ئی دامی بود درپیش راه　　چون توان بگذشتن از آن باچنین حال تباه
هرگذرگاهی خطر دارد ترا جان وروان　　درخطر بگذشتن آسان نیست یاصد گونه آه
درکمین رهگذر هرجا بباشد چاله ئی　　پیش پابپا وبگذر تانیفتی توی چاه
زندگانی را خطر در پیش دارد هر زمان　　گه نویابی دوستانت گه بیابی کینه خواه
پیشوا ز آدم آید هر حوادث ناگهان　　کس نداند درچه روزی میشود جانش تباه
بیخبر آید اجل بالین انسان ناگهان　　رشوه ئی هرگز نگیرد مهلتی ندهد بخواه

مال ودولت کربلا مشروع فراهم کرده ئی   گاه رفتن بارسنگینت بود بارگناه
حسرت اندر دل تراماند ودیگر میخورند   میخورند وجای تو باشد چوشبهای سیاه
خاضع این است زندگانی آمد شد های ما
خوب اندر کردهٔ هایت کن به نیك وبد نگاه

چو هرشامی به پی دارد سحرگاه   شب زشت سیه صبحش خورآگاه
پس هر غم بیاید شادمانی   اگراز رمز آن باشی تو آگاه
نماند محنت روزی سر آید   بداند این خبر مرد دل آگاه
نشیب زندگانی هم نماند   خوشی بار آور درگاه و بیگاه
نماند تنگدستی بگذرد آن   فراخی میرسد هم گاه و بیگاه
تن بیمارگان یابد شفائی   بفر داور دارار آگاه
سر آید انتظار عاشقان نیز   نگه اندر نگاه آیدشبا نگاه
رسد خاضع برامش روز پیری
در آنگه میشود مردی دل آگاه

دل در هوای کویت بی آب ودانه گشته   چون مرغ بی پروبال دردام دانه گشته
نی درقفس رهائی یابد زبی دل اندر   آشفته حال وبیخود چون موبشانه گشته
زجر وغمی که دارد از دل برون نیارد   چون آفتاب روشن فاش هر کرانه گشته
شیدا چوبیه مجنون زجرم نموده اکنون   پروانه وار سوزد چون قد کمانه گشته
آداب مهربانی گر تو بجا نیاری   بشکسته بال وپر ها بی یارو خانه گشته
آن آتش جگر سوز گردیده شعله افروز   هنگامه ئی بپاشد اینش بهانه گشته
پندار نا صوابی کرده بپا شرابی   تاخوف ودل هراسی زدل نشانه گشته
آن شور وآشنائی پاشید و شد جدائی   بی چون و بی چرائی گوئی فسانه گشته
رونق بپا نموده بر جا که دل ربوده   زان بی سبب بنوده فاش و نهانه گشته

خاضع مخور فریبش پایان رسد شکیبش
افتـد هم از نهیبش اینها بهانه گشته

بیا ساقی دو جامی از عنوان ده   بظاهر گـر که نتوانی نهان ده
که تا دل قوت از جام تو گیرد   دلم شد ناتوان آنـرا توان ده
باین آشفته حال از گردش روز   دو روزی گر تو بتوانی امان ده
بیابا ما بکن لطـفی نمایان   رهی از سوی مقصودم نشان ده
مکن فرسودهٔ این خاطر که بینی   باین آوارهٔ مرغـم آشیان ده
رها کن دیـدهٔ دل در کف غم   توان انـدر دل این ناتوان ده
دو جامی دیگر از آن بادهٔ عشق   باین غمـدیده دل را رایگان ده
شدم افسرده خاطر از بد خلق   دلم نابش بعـرش آسمان ده
که این خاضع بعالم سربرافـرازد
بـدیگـر عالمش روشن توان ده

مشو گرگ رمه دربست وخاری   که انجا می نـدارد نا بکاری
مشو پیمان شکن در دیدهٔ خلق   که این گردد بکامت بدبـیاری
مشو آلودهٔ تروامن گنـه کار   بود زشت اینهمه آلوده کاری
مشو پابند آز و کینه توزی   شوی خود صید صیاد شکاری
مشو مغرور این مال وزر وسیم   بکن اندیشه ات نیکـو شعاری
مشو نا پخته اندر کسب وپیشه   بکار و کسب خود ده اعتباری
مشو تامیتـوانی مرد بدبـین   بکن فکر و بیاور برد و باری
مشو خاضع تو بد خواه وبدآموز
که در دنیا نیابی کامـکاری

بیا کن گلشن دل آبیاری	که بار آرد نهال کامکاری
نهالش پرشود از برگ واز بار	که این سود آورد یاری بیاری
فروغ اندر درون وی برآمد	دمددز بوستان بردو باری
فروزانتر شود مرد هنر خیز	به نیکی کوشد اندر پایداری
شود روشن همه جایش بروبوم	سرافرازی بیابد هر کناری
بدیگر مردمان سودی رساند	روان سازد مثال چشمه ساری
گشاید بال و پر ازهمت خویش	نکو نامی بیابد روزگاری

شود خاضع بدین همت سرافراز
بیابد درجهان هم اعتباری

گلی یا گلشنی یا آفتابی	دلی یا دلبری یا دلربائی
خودی یابیخودی یامست مخمور	سری یا سرفرازی یا سرابی
مهی یا نورچشمان دل هستی	تو شمعی یا پر پروانه تابی
خوشی یا ناخوشی یا دلغمینی	توئی عنبر ویاخود مشك نابی
توهشیاری ویامستی تومدهوشی	نشستی ایستادی یا که خوابی
تو نقل مجلسی یا ساقی جمع	تو جامی ساغری یاخود شرابی
تو بادی آتشی یا خاک پاکی	زمین گشتزاری یا که آبی

تو خاضع دلبری یا یار غمخوار
بهاری غنچه ئی عهد شبابی

تو آتش ای زراتشت ازجهان دیگر آوردی	به پیش پادشه گشتاسب پیام داور آوردی
شنا ساندی تو برمردم خدای داور یکتا	تونیك اندیشه وگفتارنکو کردار آوردی
بمردم ره نمودی راستی و هم درستی را	تواین دین بهی را ازخدای خاور آوردی
ترا گاتها بود دفتر که باشد گفته یزدان	مهین دفتر توازسوی خدای داور آوردی

مبارك روزگاری بود خجسته بود ایامی — که آن سرو خجسته درزمین کشمر آوردی
تونوری بردل مردم بتابیدی درین گیتی — که درایران آنروزی توروشن مجمر آوردی
جهانی تازه کردی باسخنهای خرد پرور — هدایت گر شدی و آسمانی دفتر آوردی
پیمبر گشتی و کردی نکو بنیاد در گیتی — برای نوع انسانی تو راهی برتر آوردی

تراپیرو بود خاضع درین دنیای پرآشوب
بهـــر آرندهٔ دیگر تو دینی بهتر آوردی

بپیمانه پیمانهٔ درکش بآئین خرد مندی — دگرمشکن بروی کس توبسته‌عهد وپیوندی
مکن غفلت بکار خود درایام جوانی را — که باشد پیش راه توفراز وشیب‌ها چندی
تحمل کن بهر کاری با فکر سر انجامش — چنین باشد که درکار خودت هرگونه پابندی
بکوش اندر ره خوبی که پایانش نکوباشد — همی باید که درراه نکو کاری تو دلبندی
بپیچان سرز فرمان الهی کت نگون سازد — بجودر زندگی افزون به پیما راه خرسندی
چه‌خوش‌باشد اگرعاقل‌شوی درجعلها باطمل — توبر این مردم نادان همی باید دهی پندی
غنیمت دان دمی کان بگذرد ازشاد کامیها — بکن‌شکرش اگر باید ترا عمری هما نندی

مبادا خاضع دل بندی تو اندر عالم فانی
تراروزی به پیش آید دراینجا دل پراکندی

باوج کهکشان بگذشتم از پنهان وپیدائی — رها کردم دل‌خود درحریم عشق وشیدائی
ببالای سپهر از گردش گردون فرارفتم — چوخورشید درخشان درفضای‌پاک زیبائی
فرا زان شدم کز فکر انسانی نمیگنجد — مقامی یافتم آنجا مقام عرش بالائی
درآنسو گردشی کردم بهر کیهان‌و خورشیدی — بنورو گرمی خورشید بنودم هیچ پروائی
چنان برگ‌گلی درگردش گردون به پیروزی — مرا درسر بنودی فکر بیم وشورو رسوائی
بنودی تن‌مرا همره که باری بس‌گران باشد — نه بشنیدم بگوش خود درآنجا هیچ آوائی
نه‌محنت بودونی زحمت ببودم اندران راحت — مرا مشکل بنودی اینهمه گون راه پیمائی

در آنجا خاضع از هر سو گشودی بال و پر دایم
چه خوش باشد که در آنجا بیار آری تراجائی

کهن پیر جهاندیده خردمندی دل آگاهی	بلندش بس نظر باشد بعرش ماه تا ماهی
ورا فکرش تواند صد گره از دور بگشاید	وراعزمش تواند بر دل هر کس بردواهی
بگفتا اندرین دنیا نمودم تجربت بسیار	بهر سوئی بهر کوئی نمودم جستجو گاهی
ز گرم و سرد و خوب و زشت بهر سوئی فرا دیدم	نکردم از بد و نیکس زننك و نام پرواهی
بجستن هرچه میبالیست که جو یم من بجوئیدم	نکردم ترك کوششها به پندار نکو خواهی
بهر شیب و فرازی ره نور دیدم بمشکلها	که بیش از خوردو پوشیدن نبودی مر مراراهی
بهر جا آزمایشها نمودم از ره دانش	بهر دانش که پیمودم ببردم زان بس آگاهی
من عمری در تکاپو بودم از راهی که پیمودم	بسی من متحیریت آموختم زین عمر کوتاهی
بچیزی دل نه بستم تا که بر کندن شود دشوار	بدم سنگین چنان کوهی سبك همچون پر کاهی
بدیدم اندرین گیتی دو چیز اندر حساب آید	چه چیز است آن بد و نیك است تراهمرا بهر راهی
دو چیز دیگری باشد که آدم در عذاب افتد	یکی آزو دگر شهوت بدانی گر دل آگاهی
اگر همت بود عالی توانی زین دو بگذشتن	وگرنه عاقبت افتی تو هم اندر ته چاهی

بخاضع گفت مشو غافل به نیك و بد درین دنیا
بکوش از نیك و بدول کن که عزت یابی هر راهی

عنان خود بدست غیر بسپردی بنادانی	ازین کاریکه خود کردی ندامت بادت ارزانی
چو انسان بهم چون خود کسی را بنده میگردد	تو با انسان بباید کرد رفتاری چو انسانی
اگر خواهی که گردی سربلند از فیض یکتائی	نکو کن پیشه و کارت پسند پاک یزدانی
بزرگی زرق و برق و مال و دولت را نمیباشد	خرد پرور دگان باشند نکوکاری بزرگانی
سخی در خودنمائی نیست در فضل و کرم باشد	اگر طبعت سخی باشد شوی زین کار نورانی
تواضع خصلتی نیکو بود کان خاکساری دان	که آدم از نخستین سرنوشت از خاك شد دانی

هرازن سال می‌باید که یك گوهر پدید آید   هزاران قرن می باید یکی برجسته انسانی

طریق رادمردی رابیا موزان بکس خاضع
هرانکس مرد درگیتی نگردد زنده اوثانی

ترک مستی کی توانی تا تو درمیخانه‌ئی   گرد شمع میفروشان همچنان پروانه‌ئی
تا شود لبریز جام باده لب تر میکنی   ره روی افتان وخیزان همچنان مستانه‌ئی
یاشرارت پیشه‌گردی یاشوی مست خراب   اندر آندم با خودت هم بیخبر بیگانه‌ئی
راه منزل گم کنی گردی فراموشی دچار   همچنان آوارگان و امانده و بی خانه‌ئی
میشوی آنسان که خود راحفظ نتوانی نمود   همچو مرغ پرشکسته دور اندرلانه‌ئی
درتنست سرهمچو کوهی بار سنکینی شود   پایت از ره باز ماند بیرق نالانه‌ئی
میکندمستی ترا بیهوش و هم بیدست وپا   عاقبت کارت رساند در فرامش خانه‌ئی

خاضع می خوردن مثال نسخهٔ دارو بود
بیش گر نوشی شود عمر تو پر پیمانه‌ئی

نه‌کی ماندونه کخیرونه رستم ماندوسهرابی   نه‌هوشنگ‌مانده‌وتمورس نه جمشید نه‌گرشابسی
کیومرث وفریدون کاوه آهنگران رفتند   ستمگر چورضحا کی نماند آن مردم آزاری
نه‌زال پیر ماندی‌نی نریمان و نه‌سام یل   نه‌گیو وتوس ونی گودرز نمانده نیز بهرامی
نه‌بیشرن ماندونی گستم نه‌رهام ونه گرگیتی   نه نوزرنی فرودونی شه‌کاوس وگشوادی
نماندی توروسلم وایرج وپورش منوچهری   نماندافراسیاب وگرسیوز بدخواه دژخیمی
نه‌پیران ماندونه ویسه‌نه‌ها مون مردتورانی   کتابون‌دل پرازخونشد بمرگ‌شوسیاوششی
نماند تهمینه‌نی بانوگشسب ونی منیژه ماند   نماند اسفند یاریل نه جامابسی فه‌گشابسی
نماندزرتشت‌دین‌آورنه‌سروی کوبکشمر کشت   نه‌آن‌آتش که آورد ازکف دست ازبرشاهی
نماندی دارپوش وکورش آتشاه جهانداور   نمانـــدی بهمن و دارا هماشاه نکورائی
خشایارشا نماند وهم نماند اسکندر ملعون   نه زربانو بماندونی بماند برزوی سهرائی

نه کیکاوس ماندونی جهانگیر وفرامرزی نماندی کیقبادونی شغادونی پروشسپی
نماندی ارروان وبابك و هم اشك اشكانی نماندی ارد شیرو هرمزو شاپور ساسانی
نماند بهرام و گورش نه هم بهرام چوبینه نه نوشروان بماندی نی قبادارداى ویرانی
نه‌مانی ماندنی مزدك نه‌هم آثارشان باقیت نه آدرباد ماندونی بزرگ مهر خردمندی
نماند دستور برزو آنکه آوردی کتاب ازهند نه خسروماندونی پرویز نه‌فرهادو نه‌شیرینی
نه باربدنی نکیسا ماندونی موسیقی دوران نه شیرویه نه پوراندخت نه آزر دختر شاهی
سپه بد رستم فرخ بشد باتازیان درجنك ولیکن کشته گردید و تبه شد ملك‌ایرانی
بهارستان نوشروان که فرشی بود بی همتا بشد ناراج هرتازی نمودند تکه هرجائی
نماندی آتیسفون آن بارگاه عدل نوشروان بماندهٔ اندرین گیتی شکسته طاق کسرائی
کتابخانه بسوزاندن که بودی یك‌جهان‌دانش نماندی یزدگرد آن‌آخرین شاه نسل‌ساسانی
نماندی آتش آذرگشسب از فتنه تاری بشدخاموش که بودی‌آن زیارتگاه هرشاهی
نماندی موبدان وهیربد هم آتش برزین جهان برشد بکام سرور وسردار هرتازی

نماند این جهان یکسر بکام ملتی خاضع
همین گردنده گردون دگرگون کرد ایرانی

بخواب امشب ترادیدم چوسرو ناز زیبائی رخ مانند گل بودی بقد چون سرورعنائی
خرامان درچمن دیدم ترا باقامتی رعنا که تنها درکنار گل توراه خویش پیمائی
بدیدار تو گشتم شادمان ازروی زیبایت درآنجا مینمودی همچنان گل جلوه آرائی
چومن پیش‌آمدم دوری نمودی بامن‌ورفتی دگر در گلشن زیباندیدت چشم زیبائی
شدم بیدار ودیدم اینهمه خواب وخیالی بود گهی درخواب بیند آدمی هرگونه زیبائی
بجز درخواب‌دیدن غیرآن‌جائی‌تو نتوان‌دید تورفتی پیش‌من روزی که بودی مجلس آرائی
به تنهائی در افکندی مرابا دیدهٔ گریان همسر ما نمیباشی چرا در روز تنهائی

بیا خاضع که هر یاری وفاداری نمیداند
چه بندی دل بر این یار دیارو رسم دنیائی

اگر نفس سرکش ندام آوری — توانی تو هر گونه نام آوری
اگر اختیار دل از دست تست — توانی که سر سرفراز آوری
اگر فکر روشن بود برسرت — توانی خرد رابکار آوری
اگر شد روانت قوی دربدن — توانی که روشن فکار آوری
اگر مهربانی بود درنهاد — توانی بدلها نشاط آوری
اگر بردوباری تودرکسب‌وکار — توانی که رونق بکار آوری
بلند همتی گر تو شیرین زبان — توانی که بس دل بدام آوری
اگر خاضع هستی تو مردی ادیب
توانی سخن جلوه ساز آوری

بسیا مشکن دل غمدید گائی — که فردای خودت هرگز ندانی
خطر درپیش راهت‌هست‌بسیار — ندانی سر نوشت آسمانی
بشر آیندهٔ خود راندانند — رهی پیماید اندر رهروانی
چه‌داند چون نماید گردش‌چرخ — چه پیش آرد باآشوب زمانی
هنوز انسان نبرده ره درآنجا — که در یابد بآینده نشانی
بسی پنهان بمانده راز گیتی — گشایش اندران بس ناتوانی
هنوز آغاز و آنجامش ندانی — سخن از سراین گیتی چه رانی
هنوز خاضع رهی بسیار باشد
که تا سر جهانبانی بدانی

مردمی هرگز نخیزد در دل نامردمی — مهربان هرگز نگردد نیش زهر کژدمی
گرچه باشد خوبصورت لیك بدسیرت بود — آدمی و آدمیت ناید از هر بیدمی
شرپسند ومفسدانرا درسرشت است این‌هنر — گرچه کوچك گوش باشدورنباشد وی‌سمی
بس زن نیکو توانی یافت اندر هر دیار — لیك مانندش نیابی چون زن پاک قمی

بادهٔ میخانه ها مستت کند هم بیخـــرد   بادهٔ مهـــر و محبت آن نیـابی در خمی
بادو روئی گر بکوشی در فریب مردمان   گمره‌ئی درکار خودهم عاقبت سردر گمی
گرتوانسان‌دوست گردی‌میشوی خودسر بلند   اندرین کار نکویابی تو هر جا خـــرمی
خاضع دردنیای دون‌بنور که‌باشی دون‌صفت
پایـــه‌ی هر کار باید بر نهاد از محکمی

میان سران گر بر آرم سری   شوم از همـــه ناستوده بری
میان سران سروری آن بود   کز اندیشه دارد خرد پروری
چه‌بازیگر است‌این کهن روزگار   یکی را دهد بر دگر برتری
یکی می نشاند بخـاک سیاه   دگر دل‌کند خون وچشم تری
یکی را دهد برگ وبارو نوا   بهـــر جادهد مرورا افسری
روانکا وگاها دگر دای بود   ازین گـردش چرخ نیلوفری
بگویند که‌هر کس بکردارخویش   بسپاداش کردار یـابد بری
بگویند که‌هر آدمی زادو مرگ   بکـــردار وی میکنند داوری
ببـاید شود پاک چون آئینه   بکردار و گفتـار نیك آوری
اگر بد بود بازم آید بد هر   بودبهـــراو رنج و دردسری
ز آمد شدن باشد این پایدار   که تاپاک گردد و را گوهری
هزاران چم‌است‌اندرین گفته‌را   مبادا بگـیری تواش سرسری
روان پاک باید شود از گنه   دلی پاک بایـــد چنان آذری
بکـــردار باید شوی ارجمند   که خرسند گردی تو درداوری
دل وچشم ودست نوبایدنکو   بـــه نیکی بـباید رهی بسپری
اگرچون‌زرناب گردی‌رواست   زپندار کـــردار نیك آوری
چنین گرشدی آنچنان میشوی   که گردی سزاوار هر بهتری
شدو آمدت کم شودزین جهان   روانت بـیابـــد همی برتری

روشها چنین است زگردون پیر | بباید به نیکی بر آن بنگری
تو رامش در آنگه بیابد روان | که ازهرچه هستی شوی بهتری
مبادا رهی خویشتن را فریت | شماری چنین گفته را سر سری
تو خاضع بکن فکر آنروزگار
که بر تو گشایند در دیگری

به کشمیر آمدم دیدم سهی سروان کشمیری | دو نرگس مست و مخمورند سیه‌چشمان کشمیری
شبه گون روی رخسارتباش چون گل زیبا | چو سروند قامتی رعنا سمن بویان کشمیری
دو بادام سیه گونش نگاهش میبرد دلها | شکر ریزد چو بگشاید لب خندان کشمیری
دو ابروی کمان وارش شهادتها سپردازد | اشارتها سخن گویند گل‌اندامان کشمیری
فرامش کی توان کردن لب ورخسار دلدارش | بموئی کوی بربستند سیه زلفان کشمیری
دو زلفان بنا گوشش فرو افکنده تادامن | نهان درزیر پیراهن دولیموشان کشمیری
سبق جویان زخوبان جهانی نامور گشتند | چو سرواندام وخوش سیماپری‌رویان کشمیری
بقامت همچو سرو از برمثال غنچهٔ زیبا | که باشد در گلستان دل آشوبان کشمیری
شراب ناب انگورش اگرنوشی شوی بیخود | که دل طاقت نمیآرد بگل رویان کشمیری
خلاف عقل نتوان گفت سخن درمذهب رندان | هرآن دیدم به چشم سرمن ازخوبان کشمیری
سرینگر که میباشد عروس ناز هندستان | سرو پایش پر اززیور بروبومان کشمیری
نواخوان خاضع مسکین شد ازفرطه دل آشوبی
کزو لطفی نفرمودند سهی سروان کشمیری

باده پیما ای دلا بگذر تو از تر دامنی | خودبخود گوئی که اندر معبدی چون کاهنی
لیك میدانم که پاکی درسرشت ازهرروش | در مقام کار سازی همچنان جان وتنی
رسم مردی این بود رادی گری پرمایگی | هر دواندر خویشتن آماده چون ماومنی
شدخیالات اینکه بار ازدوش کس برداشتی | در دهش کوشیدنت هم پاك باید دامنی

وژه باید راد مردی عزم مردان داشتن نی بود برعکس سرباری بسباری افکنی
رخنه درایمان کس مفکن که مباشد خطا این گنـــه بخشودنی بنود بود اهر یمنی
سانکی گـــرمیزنی پـــر یاد یارانت بزن آتشی خاموش گردان خود،زن برخرمی
غنچهٔ نشگفته را اندر چمن هرگز مچین گلشن جانت مکن درشر رسانی گلخـــنی
رنج کس پامال کردن رنجها دارد بـــبر گو شمالی باشدت زهری بود مرد افکنی
کر خطا کردی مبادا چشم نیکی داشتن پاک دامن نیك بایـــد بد بود تر دامنی
خـاضع در پندار نیکی جستجوی ایدت
عهـــد وپیمانت مبـادا تا بغفلت بشکنی

بوی گل در بـــوستان آید همی خواب در چشمم گـران آید همی
سرو ناز من بـــه بستان درخرام فاش گویم هر زمان آید همی
میـــبرد دل آن بت رعنای من چون برفتـار آن چنان آید همی
خنده هایش دل پر ازشادی کند تالبش شکـر فشـان آید همی
سازو بـــرگ نوجوانی بر دهد گر بهمت نی کران آید همی
در خرامان همچنـان کبك دری عشوه گـر چون پرنیان آید همی
روی خوبش رونق گـل بشکنـــد تامیان گلـــرخان آید همی
نیست مانندش درین شهرو دیار شکوه زن بر دلـبران آید همی
تیـــر مژگانش اگر بر دل زند دل فغان وبی امان آید همی
چشم مستش با نگاهی پـــرفسون طعنـــه زن در بوستان آید همی
خاضع باشد در رهش در انتظار
تا کـــدامین ره روان آید همی

دیدمش روشندل و تـابنده روی همچو گل اندر چمن بازیب بوی
رونق افزای دل غمـــدیده گان میکند دل هر زمـانش جستجوی

آفـــرین بر آنکه او را آفـــرید
آفرینش کرد زیبا چشم و روی

آنچه گویم وصف او یکذره نیست
تاندیدی کی تو دانی رنگ و بوی

پـیرهن چاك ازغمش گشتم بکام
کشته ام آسوده از روی نکوی

ملك دل آباد گشت از مهـــر او
رفت آب ازجوی وباز آمد بجوی

بینوا گر گشته ام عیبم مکن
گشته ام جویای او پوینده پوی

ره بکویش نیست ما از دیدنش
ترسم آخـــر ریزد ازمن آبروی

دل که ازبندش نه بتوان شدرها
گل بودپردامنش خوش رنگ بوی

ترسم آخـــر جان ما برلب رسد
پیش ازآندم کش کنم من گفتگوی

خاضع بیتـاب از گل رخسار او
گشته خواهد تا بگـــردد کامجوی

مرایاری بود چون شمع روشن درگلستانی
که گشتم همچنان پروانه ازعشقش بسوزانی

سرو پای لطیفش راچنان برگ گلی ماند
که بیتابم کند هردم بهار آرد پریشانی

وجود نازنینش رانـــه بتوانم کنم تقریر
نمیدانم چـه نیو شتندوی را روی پیشانی

نگاهش گرفتد بر من بسوز درشهٔ جانم
نمانـــد درتن زارم رمق یکذره در آنی

خراج ملکری گفتم به بخشم بردو چشمانش
نپذرفت ودگرگونم نمود آنسان که میدانی

همان لعلی شکر کونش زند صه طعنه برشکر
کران شکر حلاوت کی بودزین لعل خندانی

مراچون طفل معصومی اسیردام خود کرده
ربوده‌دل ازین بیدل بصد جور ازگر انجانی

گلشن گفتم برنجید ازمن وگفتا مگودیگر
که من بهتر زگل باشم هم اندر ماه پنهانی

تراکی باشدت طاقت که بامن همرکاب آئی
نمی زیبد ترا با من همی ترسم فرومانی

بگفتم کی دلارا مم چرا بامن ستیز آئی
بگفتاراین سخن کوتا تونتوانی گل افشانی

دل خاضع بگفتارش بسی رنجیده‌وخون گردید
چه یتوانم کنم من باجفا جوحور رضوانی

بیااى دیده خون شوتا كه یابى سر پنهانى
بیاور حاجت ازدرگاه آن دادار سبحانى

بیا كن دور دایم دروجودت دیوبدخوئى
بیاتا روشنائى یابى از دوران ظلمانى

بیا بیرون بیفكن خویش ازگرداب نادانى
مگر روزى‌رسى بركام دل چون ماه كنعانى

بیا پرهیز كن ازاین تمدنهاى آلوده
مگر آزادگى یابى درین آلوده دورانى

بیا لبریز كن جام مى شوقم دمادم را
مكن هرگزتو اطمینان بگردش‌هاى دورانى

بیابنگر بساط كهنه برچیدند ازین دوران
بجاى آن پى افكندند فریب وحیله چندانى

بیاتا گویمت رازى كه اندر نفس حیوانى
گرفتارى و درغفلت خیالت كام میرانى

بیا شو غرق دردریاى دانش تابیابى كام
درآندم هرچه میخواهى توانى پاك بستانى

بیا بفكن نظر برحالت زار پریشانان
كه‌خوانندت بزرگ ونامورچون حاتم‌ثانى

بیاپندار نیكو پیشه كن گفتار وكردارت
زراتشتت بفرموده بدوران كیانى

بیا خاضع ازین بهتر بنظم آور سخنهایت
اگر بهتر شود هرگز نیابد هیچ پایانى

نیاسودم من اندر زندگانى یكشب وروزى
بكامم بر نمى آید همانا روز پیروزى

همى كوشم همى جوشم مثال بیدار زانم
بغفلت كى خردورزم همانم همچو دیروزى

جهان اندر ترقى گامهاى تند پیماید
عقب ماندم من اندر كاروان راه پیروزى

بهارعمر چون بگذشت ناید باز اندركف
نخیزد درسحرگاه خزانم باد نوروزى

اگر من درخزان عمر بعشقى پاى بندستم
كه‌رسواى‌جهان‌سازومن‌این‌عشق‌خردسوزى

دلم پرشور وغوغاشد گره درزلف اوواشد
سروپایم جمله یغماشد بدیدار دل افروزى

دوساحرچشم زیبایش دوزلفان بناگوشش
بدل آشو بهاخیزد به چشم فتنه اندوزى

نیاید رخنه درد بینم همانا ماه وپروینم
شكیبا كى تواند دل بدان دام بد آموزى

بمهرش جان‌ودل‌بستم بدامش‌سخت پیوستم
من اندرروى خودبینم تقوزم برشده‌قوزى

شدم من بیقرار ازاوهمى زارو نزار ازاو
نمى بینم كنار از او نباشد یار دلسوزى

بیا خاضع دمی بگذر ازین رویای شورانگیز
نیاید درکف دیگر بهار عمر تو روزی

دلا تا کی بکام این وآن درسوزو وسازآئی — گهی غمگین وگه شادوگهی زان سرفرازآئی
تمنائی که میداری بسر آورده شودیانه — ولیکن این چنین دانم که خود اندر نیازآئی
نیاردکس ترا اندر حساب بود ونابودی — چرا باید درین محنت سرا درتك وتازآئی
مراد خویشتن چو ازخدای خویشتن باری — که از خلق جهانی روزگاری بی نیازآئی
توانگر گشتن ازمال جهانی این هنر بنود — هنرباشد که بی ثروت عزیزو سرفرازآئی
کرت نیت بود نیکی بکار مردمان کردن — سزاوار آنچنان گردی که درنعمت فرازآئی
خرد کن پیشهٔ خود در تمام کار روزانه — سخی طبعی دهشمندی بهر جا سرفرازآئی
باین عمردو روزی گرفراغت میتوان دیدن — بخبرآنکت بجمع مال ومکنت بی نیازآئی
وگرنه تادم مرگست نیابی هیچ آسایش — بسختی بگذرانی زندگی گر بانیازآئی
مکن بیهوده عمر خودتلف اندر تبه‌کاری — اگر کردی چنین کاری تو بیشك بانیازآئی

چراخاضع کنی کاری که بازآری پیشمانی
بکن کاری که درگیتی توهردم سرفرازآئی

امشب ازجام‌ومی ویار نه بینم اثری — کس نیارد ببر از گمشد گانم خبری
شب تا راست و نیاید بنظر اختروماه — چکند این دل تنهاز همه بیخبری
زیرابر اخترومه گشته نهان در شب‌تار — گشته خاموش‌جهان چونکه نه‌بینم شجری
آمده وحشت وترس ازدلم ازتاری شب — نه کسی همدم دل بینم نی داد گری
مات ومبهوت نشستم نه صراحی ونه‌جام — هیچ پیدا بنود هرچه بدوزم نظری
رفته روز وشده ظلمشکده شب همه‌جا — نیست بیداری انسان بجهان هیچ سری
بلبل‌نغمه سرا بسته لب از نغمهٔ خویش — در چمن عنچهٔ نازی نکند جلوه گری
دختر رزشده پنهان ببر عاشق خویش — ساقی ومطرب و چنگی نبود چنك گری

همه درظلمت شب گشته نهان ازنظرم هیچ پیدا بنود از کس وناکس اثری
همه خوابیده وبیدار نیایند بنظـــر همگی مست وخرابند نه هشیار سری

خاضع اندر دل شب شعروسخن میگوید
این سخنها که بود همچو در وچون گهری

بی تو کی من میتوانم تا بـــرانم زندگی بی تو کار من نگیرد درجهای ار زندگی
باتوشاخ زندگانی باروبرگ وهمدم است بی تو کی درشاخ برگم سرزند پابندگی
ملك دل غارت نمودی اندرین ویرانه اش بی تو کی آرام باید این دل از دیوانگی
ناش گویم گردو گوشت بشنود آوازمن بی تو ارزش باز ناید اندرین و اماندگی
پند دانا گرشنودی بگذر از جور وجفـا بی تو نتوانم که یابم جلوه در فرزانگی
باش تا صبح سعـادت بردمدز اقبال تو بی تو کی بتوان که یابم من نشاط زندگی
همتی باید که تا منزل رسانی بارخویش بی تو بار من بمنزل کی رسد زیبندگی
خاطـــری آسوده دارم از نگاه دلکشت بی تو شوق دل ندارم ویژه درشرمندگی
راز دل بی پرده گویم دربرت ایسروناز بی تو چشم من‌شود چون ابردر بارندگی
سایه افکن برسرم تا من شوم تاج سرت بی تو کار من نگـــیرد رونق از زندگی

بی تو خاضع شادمان هرگز نگردد درجهان
بی تو از من بر نیاید کاروبار و زندگی

چرا باخود ستمکاری کنی از کار نادانی چرا تن را برنج آری که میآرد پشیمانی
نه ئی عاقل توگرزینسان بجان‌خود نه‌بخشانی گرفتاری فزون سازی بخودیکبارا رزانی
ازان کاریکه رنج آردبباید خویشتن داری مکن اندر هوس بیهوده کار غیر انسانی
دلت‌برکس مبند هرگز که رسوائی ببارآرد اگر کردی چنین کاری بخوانندت بنادانی
مکن بیهوده عمرخود تلف در راه نادانی مریزاین آبروی خود که بازآری تونتوانی
چرا کاری کنند آدم که خاطر ها برنجاند که آن‌رنجیده خاطرها توراضی کردنتوانی

بغفلت مشورت کن پیشه کن را نکوئی را — که اندر چاه نیفتی سرنگون از راه نادانی
ضرر هرجا جلوگیری تراسودی ببار آرد — وگرنه میرود هردم ترا دل رو بویرانی
چرا باید که پابند هوس کردی بلاکاری — کنی برخودحرام اینروزگار روی نادانی

بیا خاضع تو خود بگذر ازین وسواس رنج آور
که وسواس آورد آخر ترا یکسر پشیمانی

دلا تا کی پریشان همچنان زلفان او گردی — گهی چون جام برباده گهی خالی سبو گردی
همی ترسم که درعشقش ببازم جان و دل باری — کجا طاقت بوددل راکه با او روبرو گردی
مقام عشق بالاتر بود از آنچه میدانی — بعشق آشو بهاخیزد گرآنرا جستجو گردی
نوای کوس رسوائی مزن ازدیدن جانان — توغافل گیر میگردی بدوترسم عدو گردی
خردرا راهنمای خود کن اندر پستی و بالا — که نتوان بازگردیدن روان چون آب جو گردی
بساط کامرانی را بآسان یافت نتوانی — چرا باید که درهجران او آشفتهٔ خو گردی
دل از هجرش فزون باید تراتاب وتوانائی — وگرنبود چنان باشد که ستخوان درگلو گردی
بپرهیزار توانی از دوچشم فتنه انگیزش — وگرنه دررهٔ ایمان تواندر زیرورو گردی
بیا بشنو که گویم داستان لیلی و مجنون — اگر لیلی وشی گردد تومجنون واراو گردی
بباید باجنون گردی تویکسر همنشین ایدل — بیا بگذر که دل بیتاب وجان اندرستو گردی

چه پنداری توای خاضع که دل دیوانهٔ او شد
روا نبود پریشان دل مثال زلف او گردی

نرد بان عشق اگر پیموده‌ئی — روزگاری عاشق او بوده‌ئی
سوزجان گردیده‌ئی هم سوزدل — بیگمان دامن زبند نالوده‌ئی
گر کشیدی نامرادی درجهان — طاق ابرو بردر او سوده‌ئی
گردمی با نا امیدی روبرو — گشته ئی بی یاد او نفنوده‌ئی
ره بمقصد گر نبردی یکزمان — بهر او بایسته ها ننموده‌ئی

سالها در کشمکش با رنج وغم بوده ئی بی یاد او فرسوده‌ئی
گر بدست بخت داری اعتراض زو توکل در عمل ننموده‌ئی
گر بدست روزگار وچرخ دون ناله داری ره بدو نکشوده‌ئی
همچو خاضع گر شدی بیفکر ازو
علتی دارد که آن بیهوده

ایدل بیا من با بگو آرام جان کیستی با این همه مهرو وفا شیرین بیان کیستی
سروی تو در باغ جنان هم گلشنی هم گلستان هم خاص دل هم خاص جان سرو روان کیستی
پرمایه بی همتا توئی زیباترین زیبا توئی از قد همی رعنا توئی پاکیزه جان کیستی
گل پیرهن گل جان و تن هستی تو چون در عدن گل پیکر و سیمین بدن خود گلفشان کیستی
چون زهره‌ئی با مشتری هستی تو زین هر دو بری از هرچه گویم بهتری تیرو کمان کیستی
دل میبری جان میدهی جان می ستانی دل رهی خیزد ز تو هم فرهی گنج نهان کیستی
دل روشن از نور تو شد پیمان معمور از تو شد پرزر که گنجور تو شد خود در امان کیستی
مشکل گشای دل شدی کام دلم حاصل شدی اندر دلم واصل شدی جانانه آن کیستی
خاضع گرفتار تو شد دیوانه غمخوار تو شد
نادیده او یار تو شد اینك تو زان کیستی

میزنم کوس صفا در کرنای دوستی مید هم دل را جلا اندر صفای دوستی
کینه در دل کرده‌ام بیرون ومهر آورده ام تا زنم مرسکه را در نامهای دوستی
دشمن دیرینه را با خویش کردم آشتی ایـن زمان او برگشاید بالهای دوستی
فتنة وآشوب کردم دور اندر جان و دل تا توانم برنهم دل در همای دوستی
برده شد اندر میان جور وستم در روزگار محکم وهم پایه دار آید سرای دوستی
ریشه کن کردم فساد وفسق اندر هرکجا تا شود هر دل بهر جا با وفای دوستی
کینه‌جو وفتنه جویان رانده شد درهر کنار تا که آلوده نگرداند فضای دوستی

همستی باید که ماند درجهان این پایدار   دشمنی دور از زمین دلگشای دوستی
خاضع خواهد دوست گردند هر بشر با میکدگر
جملگی ورزند مهر اندر صفای دوستی

آتش عشقم رو چندان کردهٔی   لحظهٔی این لب تو خندان کردهٔی
کردهٔی مبهوت خود این فکر من   تشنه لب را زار و حیران کردهٔی
آفتابی نور عشق اندر دلم   پر تو افکن مهر تابان کردهٔی
گوهری گشتی نگین انگشترم   دیدگانم نور افشان کردهٔی
خویشرا کردی نهان در پردهٔی   باغ ما چون با رضوان کردهٔی
هر طرف دوزم نگه بینم توئی   دشت ما همچون گلستان کردهٔی
درگلستان و جودم گل توئی   مشکل از تدبیر آسان کردهٔی
رهبر وعشقم توئی تدبیر من   همدمی با این دل و جان کردهٔی
خاضع با این عالم سوز و گداز
رهنما و رهبر احسان کردهٔی

بسوز عشق دلدارم تو بودی   بدرد هر گونه غمخوارم توبودی
تو بودی و تو بودی و توهستی   تو روشنفکر و و افکار توبودی
توبودی در دل و در دیدهٔ جان   تو پنهان کردن رازم توبودی
توئی جز تو توئی بنود بگیتی   تو آن مرغ سخن رانم توبودی
توئی در عالم هستی به تکوین   تو آزاد از گرفتارم توبودی
بلند وهمچنان پست از تو آمد   همان یار وفا دارم توبودی
تو هستی تا بود گردون تو باشی   تو دلدار گهر بارم توبودی
تو آن باشی که نتوانم تو دیدن   تو اندر خواب بیدارم توبودی
تو یار خاضع اندر هر طریق
بهر مشکل گشا کارم توبودی

ندا در داد در گوشم سروش بکن تا میتوانی راز پوشی
نبادا پردهٔ کس بر دریدن بباید کرد گاهی چشم پوشی
سخن گویم تو در گوشت فروکن به حکمت پندها باید نیوشی
خرد بهتر زگنج دولت ومال چنین جامه اگر برتن بپوشی
بباید جام نوشا نوش حکمت بدست هر خرد مندان نیوشی
بدریای خرد یکسر شنا کن بکن تامیتوانی جنب وجوشی
بهر دانش توانی بهره برگیر مکن سستی مبادا زان نکوشی
روان خاضع بدانش بهره ورکن
بکن ترك دیار خانه دوشی

اگر همت بلندی نیکنامی بهمت میرسد فرخنده کامی
بلند همت نگردد پست گاهی بهمت میوان رست از غلامی
جهان بامردمی دارد سروکار که مرد ازمردمی گیرد دوامی
بهمت کوش اگرداری شجاعت جوانمردی رباید نیکنامی
شجاعان جهان با همت خویش گرفتن بهتر از شاهی مقامی
بهمت میتوان کوهی بجا کند ترا همت دهد سرشار جامی
بهمت عالمی آباد گردد که همت بشکنند گسترده دامی
بهمت میتوان جائی رسیدن بهمت میتوان گشتن گرامی
بیا خاضع توبگشا بال همت
اگر خواهی بدنیا شاد کامی

ترا جویم که همتائی نداری تو یکتائی دگر تائی نداری
نظر هرسو کنم باشد جمالت تو هرجائی مکان‌جائی نداری
ازل بودی و باشی تا ابدهم ز پیدا کرده پروائی نداری

طبیعت را تو بنیادش نهادی　　تو آن هستی که بالائی نداری
نه زائیدی نه‌میمبری که هستی　　همان هستی که پیدائی نداری
نشانت رازکس نتوان گرفتن　　توئی قدرت که همتائی نداری
زمین وآسمان وچرخ افلاک　　تو پیوستی وافشائی نداری
زدریا وزبادو و ابرو باران　　تو پیدا کرده همتائی نداری
بیا خاضع که هستی نیست مارا
تو آن هستی دگر تائی نداری

سرود عشق خواندم شامگاهی　　نگارینم بیامد صبح گاهی
درش وا کردم اندر کلبهٔ دل　　بمن افکند از مهرش نگاهی
بگفتا جام وحدت پیش آور　　لبی زان ترکینم ماگاه گاهی
بگفتم میدهم جامی روابنخش　　ز توحید آشنا گردی پگاهی
دوجامی دادمش ازبادهٔ عشق　　بشدسرمست‌ازان‌روشن نگاهی
بگفتا قوت دل برفزودی　　روا باشد نمایم جلوه گاهی
ترا هر گونهٔ گردم پرستار　　نجاتت میدهم در پرتگاهی
نشانم من ترا دردیدهٔ خویش　　بدینسان کس ندیده جایگاهی
بیا خاضع که آن لطف خداوند
پناهت میدهد در پرتگاهی

به‌خاضع طبع گفتن‌هم تودادی　　چو غنچه‌دل‌شگفتن هم تودادی
در نایاب اندر بحر دانش　　دوتا مژگان بسفتن هم تودادی
دلی پر درد اندر درد مندی　　براز دل شنفتن هم تودادی
بدو خوبی که بیند دیدهٔ دل　　بدیگر کس نهفتن هم تودادی
بمقصد ره بجستن در ره عشق　　نشان آن بجستن هم تودادی

سحر در عالم رویا تو دیدن سحرگه دل شگفتن هم تودادی
نسیم از کوی جان بخش تو آید غم اندر دل شکستن هم تودادی
مرا طبعی روان چون آب درجوی بشعر نغز گفتن هم تودادی
بــه خاضع در فکندی یك نگاهی
بکام دل بخفتن هم تــودادی

در گلستان وجود مرغــزار آدمی شیرو آهو هر دو در پیکار بینم هردمی
چون طبیعت ازازل یاخیروشر درکارشد ایــنزمان هم غــیر آن بنود میان آدمی
تا جهان باقیست نور وظلمت هرجا باهمند این جدا نتوان نمود بافر وهمت یکدمی
جنك و صلح و نا امیــدی و امیــد همره انــد باهم بهرجا بد شگون وخرمی
این چنین باشد مدار این طبیعت درجهان روزوشب مرخیروشر مرهردو باشدهمدمی
این جهان شد پایه نیك وبدی روزازل بــین ملایك رهــبر وشیطان فریبد آدمی
درطبیعت خیروشرچون نورو ظلمت آشکار گشت اندر دیدهٔ فرزانــهٔ هــر آدمی
عالم وامکان نباشد جز نشان ازخیرو شر روزوشب این نورظلمت هردوباشد همدمی
خاضع اندر خیروشر گردیکی رابرگزین
خــیر برشر برترآید همچو زخمی مرهمی

خــراب از بادهٔ نابم تو کردی غم اندر سینه پر تا بم تو کردی
بساط عیش و نوشم کرده تاراج بمکر و حیله ها خوابم تو کردی
مرا بودی بــدستم رشتــهٔ کار نهان آن پاره بی تابم تو کردی
ندارم شکوهٔی از بخت و اقبال سراب آسانگــر آبم تو کردی
کمند زلف عنبــر بویت ای یار بــگردن چنبز آدابم تو کردی
هوای کویت ازسر کرده بیرون بــرنگا رنگ عنابم تو کردی
جگر درسینه سوزد درتب وتاب دل غمــدیده خونابم تو کردی

گریبان چاك وتر گردیده دامن زدی زخمی و بیتابم تو کردی
باین خاضع نکردی التفاتی
بچاه غم که پر تابم تو کردی

به تندی بگذرد عمر جوانی تو میدانم که خود غافل ازآنی
چه میدانی که چون آب ازنظرها بهار آید و تابستان خزانی
گل اندرغنچه میگردد پدیدار ندارد بیش روزی زندگانی
خوروخوابت بدنیا گوشمالیت که از کردار خودیابی زمانی
به نیك وبد ترا پاداش بدهند هر آنچه دادهٔ آنراستانی
به نیك اندیشه وگفتار وکردار اگرشد غیرازین حیران بمانی
بدکس را مخواه تابد نه بینی چرا باید نهال بدنشانی
ستمکاری مکن با بینوایان که ویران سازدت این زندگانی
میفکن در زمین کشت زاری
تو خاضع تخم بد تا در نمانی

بیا کن ترك جورو بیوفائی بکن اندیشه از روز جدائی
بفردائی که نا دیدی بیاندیش که دشمن آورد یا آشنائی
مکن ضایع توعمر ازکینه وبغض حسد مغما که آرد بینوائی
بیاآهسته ترزان اسب مغرور زمینت گر زند بشکسته پائی
مشو مردم فریب ومردم آزار بکن تامیتوانی دل گشائی
امانت راخیانت ناروادان مکن کاری که بشکسته سرآئی
دلت ازهر پلیدی پاك گردان که پیش آیدترا برگ ونوائی
تو خاضع بار محنت روز پیری
کشیدن کی توان از پا در آئی

نهان اندر دل و جانم تو هستی   فروزان چشم رخشانم تو هستی
بیادت روز وشب هستم دل‌افکار   تو میجویم که در جانم تو هستی
بهر سو بنگرم تابینمت روی   به پیش چشم ومژگانم تو هستی
تو درپیش منی من کوه بکویت   بهر جا میروم دانم تو هستی
ترا هر جا که جویم باز یابم   چه در کوه وبیابانم تو هستی
همه جا هستی وهستی تو هر جا   فراز و شیب و پنهانم تو هستی
نشانت جویم از هر بادشبگیر   سحر خیزم در ایوانم تو هستی
خیالت میکنم دوری زمن دور   کنون بینم دل وجانم تو هستی

فروزان این چراغ دیدهٔ دل
سخن گویم سخن دانم تو هستی

جمال کبریا دیدم که درعرش برین بودی   مقام انبیا دیدم مقامی برگزین بودی
گذشتم من‌زعرش وفرش ودیدم لامکانی‌را   کنارحوض کوثر ساقی جنت نشین بودی
ملا یکها بگرد هم نشستندی و گفتندی   بکام مردم گیتی جهان عرش برین بودی
سروش غیب ازان جمله بآواز بلند فرمود   که‌روزی نامرادیها همه روی زمین بودی
کنون هشیار وبیدار نداهل خاک پنداری   که باعلم وهنرا کنون جهانی بهترین بودی
اگر ازخود برانندی همانا حرص وشهوت را   بنودی جنگ‌وخونریزی جهانی خوشترین بودی
اگر ایمان مردم را بجا بودی شدستندی   پرازنعمت‌نه‌غم‌بودی نه‌دردل جورو کین بودی
کنون‌عالم پرازشوروشروجنگ وجدل باشد   همه‌ازحرص برخیزد اگرنه آن واین بودی
نباشد حق خود راضی کس اندر عالم فانی   اگر راضی بدی مردم جهان بس‌نازنین بودی
شده افزون زهر دورزمان‌دانش درین‌دنیا   ولیکن دام شیطانی همه اندر کمین بودی
برای جنگ وویرانی اتم‌راجلوه گر کردند   اگرروزی‌بکار آرندجهان بی‌مردمین بودی

بیاخاضع صفای‌دل اگرباشد چه‌خوش باشد
اگربودی‌جهان اکنون‌چنان عرش‌برین‌بودی

ای نور دیده کوش که بازیب وفر شوی / نیکی نمای تا به جهان نامور شوی
اندیشه نیك رهبر خود ساز درجهان / کردارنیك کوش که ارزنده تر شوی
گفتار راست آورودل را غمین مکن / تا کام دل بیابی و پر بارو بر شوی
مغرور جاه و مکنت دنیامشو که نیست / زان پنجر وزعمر که ششدر بدر شوی
دانش طلب که رهبرراحت خرد شود / باشد که نیك صاحب علم و هنر شوی
اکنون بکوش چونکه ترافرصت است ووقت / شاید که برگزیدهٔ صاحب نظر شوی
رادی و مردمی تو بیاورکه از خرد / تا آنکه پاك نیت و والا گهر شوی
هر نعمتی که روی بتو آرد سپاس کن / تا از سپاس گفتن آن پر ثمر شوی
فرزند خوب باش وبدی درجهان مکن / دانی وگویمت که توروزی پدر شوی
راحت‌طلب مباش که ندیدم بعمرخویش / شایستگی نما که تو شایسته تر شوی
فرزانه باش تاکه بیابی مقام وجاه / تاازجلال وحشمت وزیبا سیر شوی

از حق بکوش خاضع و باطل فرو گذار
تا آنکه سخت بالیده و بالیده تر شوی

جهان جای خوشی باشداگر خوش بگذرد روزی / شوی خوشحال خرم دل گر آید روز پیروزی
مراد دل اگریابی درین دار پسنجی را / تراخوش بگذرد هر ده چنان چون روز نوروزی
بساط عیش ونوشی رابیارائی وخوشباشی / کنی هردم نشاط ازنو کام وجام پیروزی
بباشی خرم خندان شوی دلشاد ازان چندان / گرت اختر فروزان گردد ازایام بهروزی
چنان سرمست وخوشحال ازجهان باشی که می باید / رسانی کام دل را برفراز رامش اندوزی
میر گردنت گر دلبری زیبا و مهر افروز / کند دلشادت ازهرسو ترا باشد بدلسوزی
اگرجام ومی ونقلت بودهرشب بکام اندر / ترا باشد جهان جائی مقامی نیك پیروزی
اگرباشد تراخود مال ومکنت بی غم ورنجی / بود نعمت ترا افزون رسی برکام و بهروزی
گرت باشد خرد بهتر زمال ومکنت دنیا / که باآن میتوان آری تونام نیك اندوزی

گرت باشد مهیا عیش ونوش وکامیابی را   دلت خرم شود آنسان که گردی مست پیروزی
گرت بیش از همه اینها بود عقل توپا برجا   ره نیکت نباید هم نباید راه پیروزی
تراهم مال و مکنت بهرت خاضع خرد باشد
که گرد درهنمای تو درین دنیا بدلسوزی

زهد تقوی در حساب کاروبار دینوی   نیك باشد گر ترا باشد مقام معنوی
میرور روحت بعالم عالم پاک از پلید   میکشد میل ترا در کاروبار اخروی
درمیان خلق گردی روشن اندر دیده ها   پاك و بی حیل وتکبر ازبد بها منزوی
میشوی چون اولیاپاک ازتمام حرص وآز   میکنی خود را بری اندر مقام دینوی
جاه و مال مکننت گردد همانا بوریا   سرفرو ناری بکام ناکسان دردینوی
درنظر ها میکنی خود راهمی پنهان زکس   تانیارندت چنان مانند خود در کجروی
میشوی پاک ومنزه از همه ناپاکها   میکنی کاریکه باشد در مقام معنوی
میشوی درویش لیکن حرمتت افزون شود   هیچگه اندر دروغ فتنه سازی نگروی
بود اند اندر جهان هم اولیای نیکنام   بهر بهبودی مردم هم جهان هم اخروی
روز وشب درفکر نیکی راه را پیموده اند   از برای پاکسازی مردمان دنیوی
خاضع باشد زهدو تقوی پاك وهم پاکیزگی
کار هرکس نیست الا آنکه باشد معنوی

گرمرا فرصت بود کوشم که مردم بهتری   پشت بندند دستهای مردم غارتگری
گر نباشد رونق افزا کار ما اندر جهان   آستین بالا زنم کز دور بینم مشتری
همچنان آسایش خلق ازوفور نعمت است   گر نباشد می فتد هر دل شرار اخگری
ملك دنیا گر شود آباد ارزان میشود   روزی مردم بدست مردم برزیگری
کشت وکارمرد دهگان گردهد برها فزون   حاصلاش راشاد سازد هردل برزیگری
کار دنیا گربه نیکی بگذرد نیك آورد   میکنند ازبهر مردم هم خدا را یاوری

گر برادازند دروغ وحیله ومکر وفریب
کارها بهتر شود درتابش نیك اختری
گر نیارندی میان مردمان جنك و جدل
میشود همچون بهشت اندر جهان هر کشوری
گر بکوشند و جهانرا جمله آبادش کنند
میشونـد آباد مردم در کمال بهتری
جمله باید کار کردن هر کسی هر مردوزن
تا برآید نعمت افزون هم ازهر کشوری
دل بباید روشن اندرنور خور تابنده کرد
تانگیرد زنك هر دل تانسوزاند سری
خاضع باهمت بود هر کس که باغیرت بود
همت خود کن بلند و پاك درنیکو تری

خسرو خوبان چرا با ما نمی سازد دمی
فکر او ناید که برهاند مرا از غم دمی
مرهم زخمم نه ئی هرآن نمك پاشی مکن
گر دلی بادل ستانی آشنا سازی دمی
ریشهٔ کین وعداوت کند باید درمیان
تادلت چون گلشن بیخار رعنائی دمی
خود سری کاری بوددون همت ونا پایدار
گر توانی همت عالی بکار آور دمی
روی خندان میبرد غم ازدل دیگر کسان
روی خندان کن ترشروئی مکن هرگز دمی
اهل صحبت باش لیکن بازبانی چرب ونرم
تانسازی یکدلی از خویش غمگین یك دمی
بردو باری کن بهر کاریکه آید دربرت
بی شکیبائی مکن خود همچو نادان یك دمی
با مروت باش در عالم که یابی نام نیك
مگذر ازداد وعدالت گر توانی یك دمی
مردم آزادی مکن پرهیز کن این فعل بد
گرنترا همت بود بگذر ازاینها یك دمی
خشم وبغض ازخویش هرگز ره مده تامیتوان
تانسوزد جسم وجانت ناگهان دریك دمی
بادهٔ غفلت منوش و از تکبر دور باش
تانخوانندت ترا مغرور دنیا یك دمی
خاضعا هرگز دلی ازخود مرنجان الخطئ
گر بدست آری چه بهتر درنهانی یك دمی

باز جویم عالم فـــرزانگی
بی خبر گشتم چو مرغ خانگی
باز جویم آنچه شد اندر کفم
روز بر تا حاصل پر مایگی

باز جویم حلقهٔ زنجیر زلف   تا ستانم من ازش آزادگی
باز جویم خون دخت رزبه جام   تاشوم مست از می خمارگی
باز جویم می که بیتابم کند   دور گرداند زمن درماندگی
باز جویم آن دل دلدارخویش   تا رهاند من ازین شرمندگی
باز جویم آنکه گم گشت از برم   میکنم پیدا نهال زندگی
باز جویم شیوهٔ دیرینه را   تاسر افرازم من از مردانگی
باز جویم عالم پر افتخار   افتخاری کان بود از زندگی
باز جویم دیدهٔ دیدار دوست   تا بیابد دل از و تابندگی

باز جویم خاضع پندار نوی
تا بر آرد جامهٔ فرسودگی

کوه غم درسینه دارم ایدلا کن همتی   برکنش از بیچ وبن باجام وساغر همتی
یکدمش کن ریشه کن درسینه ام امواج غم   برنشان شادی بجایش ایدلا کن همتی
ما که اندرعسرت ازچشم نگارافتاده ایم   خیزو کن یاری بما با چشم همت همتی
هستم اندر پرتگاهی پر بلا و پر خطر   کوششی بنما تو خود اندر نجاتم همتی
غرق در دریای پر طوفان شدم یاری نما   با کمال مردمی دریاب مارا همتی
درفساد آلوده گشتم خودندارم چاره ئی   چارهٔ این کار بنما در گشا کش همتی
بس گره درکار من افتاده بیتابم نمود   این گره ها برگشا کن دلگشایم همتی
دور گشتم از تمام دوستان من زینهار   باز آور درکنار دوستانم همتی
شاخ سبزی بودم اندر بوستان دیردون   اینزمان خشکیده برگم کن حمایت همتی
ساکن کوی مغان گشتم ندادندم رهی   رهنمائی کرد باید ای خدا را همتی

خاضع درچشم تو بیند همت والا تری
کار سازی کرد باید بهر هریک همتی

ساکن کوی مغان بودم شبی — دیدم آنجا من شگفتی هابسی
مجمر روشن ز صندل بوی خوش — برفکندی بوی خوش هرجا بسی
بوی مشك وعنبر آمد هرکران — سوبسو روشن چرا غانها بسی
موبدان روبسته و جامه سپید — زمزمی افکنده ز آواز خشی
ورد شان بودی اوستا بررنان — با صفای دل بآواز رسی
چند موبد گرد هم نبشسته بود — درمیان بودی فروزان آتشی
دم بدم بوی خوش ازآن ریخشند — عود و لوبان چوپ صند لها بسی
جامهٔ تن بد سپید هر موبدی — پاك وبی آلایش از خاور خسی
درپرستشگاهشان نور خدا — دیدم از بانگ و ستا دلکشی
چون روان من خوش وخوشنود شد — گردش آمد در سرای خوش بسی
بیهشی آمد مرا بر جان وتن — جای روشن با صفا دیدم بسی
اندر آنجا مغ بچه دیدم فزون — ورد شان بودی اوستا هر کسی
روح زرتشت دیدم آنجا شادمان — پندو اندرزم بدادی او بسی
گفت من ازایران نگهبانی کنم — دشمنانش دور سازم هر خسی
چونکه ایران روشن ازنورمن است — این سخن اهل خرد داند بسی
داد مش رونق زعهد باستان — ریشه کن کردم ازان خاوخسی
بازهم من تا ابددار مش ودوست — چشمم اندر کشورش باشد بسی
این همه آزادگان بینی که من — پروریدم از ره دادو مسی
از برای اینکه ایران از گزند — پاسدار آیند ازایران هرکسی
هیچگه ایران بکام دشمنان — برنیاید تا منش باشم کسی

جستم اندر خواب وبیدار آمدم
خاضع کن اندر رعایش بررسی

دل بدی غمگین ولیکن چهره خندان کردمی — اشکم خالی بـه نزد خلق پنهان کردمی

مست اگر بودم نشاکش بردمی ازخویشتن　کار ظاهـــر از بدیها جمله پنهان کردمی
خویشتن چون مومنی ظاهر نما آراستم　کافر متعلق شدم چون بد که پنهان کردمی
تانداندکس مرا کردار و اعمالم درست　درحضور خلق ظاهررادو جندان کردمی
فاش وپنهان باده‌می نوشیدم ازمی سالها　ظاهر آراخویشتن راچون مسلمان کردمی
باطنم بودی خراب ظاهر بآبادی نشان　می پدادم ناگنه از خلق پنهان کردمی
ریوورنگ اندر وجورم بودپنهان کردمش　سادگی برخویش بستم حیله پنهان کردمی
تاکسی نشناسدم باطن بظاهر بنگـــرو　تن همی پوشا لباس شیك والون کردمی
صورت ظاهر چوصورتگر برآنور رفتمی　تافریب چهره اندر خویش پنهان کردمی
کذب میگفتم ولیکن راستی دارم نشان　خلق‌راغارت نمودم دادو احسان کردمی
خویشتن را میفریبم تاکه خوب آیم نظر　مکر وتزویر وریا از خلق پنهان کردمی

وعده‌ها دادی توخاضع آن نیاوردی بجا
بیوفا پیمان شکن بودم که پنهان کردمی

ایکه گـــوئی عـارفی یا حاذقی　من چـه دانم از دو آن آخریکی
گر حقیقت جوی میبـاشی بدان　نیست راهی جـــز کمال معنوی
آنکه کوشد درحقیقت روز وشب　یابد اندر کیش عرفان همدمی
گر شوی همراز فقر اندر جهان　مـــیرسی آنکـــه بکام و فرهی
این جهان بر کس نگـردد پایدار　گـــر بدقت زیرو رویش بنگری
آنکه داند چیست از روی قیاس　ظـاهـــر و باطل گراید معنوی
سرفرو هر گز نیارد پیش کس　تا نگـــردد ظاهر ازوی مفلسی
مرد حق دانـــد بدو نیك جهان　عادی از آن برنیابد بخردی
مردمان تنگ چشم روزگار　در فساد و فتنـــه مباشند همی
آنك زینها شد بری دانی که کیست　گویمت گر در حقیقت بنگـــری
آن بود کز حیله و مکرو ریا　دور باشد باشد انـــدر مردمی

خاضع گـر بینی چنـان کس درجهـان
همت ازوی خـواه کـه دارد همـتی

سحر دیدم بخواب آن یار جائی گل وسرخ وسپید و ار غوانی
سلامش دادم وگفتم که‌چونی نداد پاسخ بمن سرو روانی
پریشان دیدمش گشتم پریشان ازان فـرخنـده گلزار جوانی
دلم‌رنجیده وتن رنجور ازانشد بخواب خوش به جستم ناگهانی
شدم درفکر ودرتدبیر وتعبیر ندانم تا چه پیش آید زمانی
دگر گون گشتم از کار زمانهٔ بفرسودم زمان چونانکه دانی
زدست روزگار ورنج دوران ندیدم کام و ناکام هر زمانی
شدم پیرو همی فرتوت گشتم بـرفت آن روزگار نوجوانی
بملك تن خـرابی شد پدیدار بـباید رفت ازین دنیای فانی
عروس فکر ماگردیده فرتوت دگر طبعش نگردد درفشـانی
نیارد دردگر غواص فرتوت ازان دریا و فکـر آسمـانی

بیا خاضع بـه بندیم لب زگفتن
که خـاموشی بود بهـتر چودانی

مرا تاب و توانائی زدستم رفته میدانی قدم ازبارمحنت همچنان خم گشته میدانی
گریبان‌دلم شدچاک ازان کردار ناهنجار کنون‌این‌سینه پنداری بخون‌آغشته میدانی
سمند تیز رفتارم کنون وامانده درمیدان بلند آن‌بخت بیدارم‌کنون خوابیده میدانی
جوانی رفت وبردازماتشاط وشادمانی را به‌پـیری ناتوان گردیده دایم‌خسته میدانی
خوشاروز جوانی وخوشا آن‌عهد شادابی کنون‌آن‌عهدوآن‌دوران‌ز مابگـذشته‌میدانی
نکردم فکر این پـیری وعهد ناتوانی را کنون‌افسوس‌بایدخوردازان‌بگـذشته‌میدانی
کسی‌آخر کجا داند که گردد ناتوان روزی نیابدهیچ درفکرش خوشی را رفته میدانی

جوانی وغرور وغفلت و ناتجربدی با هم — که درآن عهد باهم جملگی پیوسته میدانی
درآن دوران کجا باشد بفکر روز محنت خیز — که تاتد فکر آن سازد چنان فرزانه میدانی
بغفلت عمرها می بگذرد چندان که نتوان گفت — که ناید درحساب آن روزگار خفته میدانی
غنیمت کی توان بشمرد خاضع توجوانی را
که اندر گاه پیری سازدت دلخسته میدانی

خاضع قرابه کش شد در بزم دلگشائی — با ماه روی زیبا در عالم صفائی
بشگفته غنچهٔ دل کامد فراز جائی — با شیوه‌ئی دل افروز بر من چو بینوائی
گفتم که ای دلارام باما حمایتی کن — گفتا که گل تروید زین شوره زار جائی
گفتم بیا وخوش باش باما دمی دلارام — گفتا نباید این کار بر بنده نا روائی
گفتم عزیز جانی بنشین دمی به پیشم — گفتا چه میهانی در عین بد ادائی
گفتم که حاجت از تو دارم بیا اداکن — گفتا که حاجتت حجت نیست جز مکر وخودستائی
گفتم روا نباشد من بی تو همدمی را — گفتا شکر نریزد این نی که می نوائی
گفتم بخواب دیدم دوشت ببر گرفتم — گفتا خیال باطل درخواب می نمائی
گفتم که بی وجودت مارا شکیب نبود — گفتا کجا توانی کاین در تو بر گشائی
گفتم فریب نتوان دادن مرا دلارام — گفتا نبود کفایت این رسم آشنائی
گفتم که خاضع از تو دارد بدل تمنا
گفتا که این تمنا کی ره برد به جائی

مرا دردل تمنا از تو میباشد که بازآئی — بکارم صدگره برخورده میباشد که بازآئی
ترا بینم همی خواهم بخوبی و براه‌شنی — چو سرو بوستان اندر کنار من تو ازآئی
بدیده می بپذیرم آنچه کوئی در کنار من — همی خواهم چوگل اندر گلستانم تو بازآئی
شب اندر فرقتت ناید به‌چشمم خواب وآسایش — به‌ببینم قامت سروت بزیبائی تو بازآئی
ستم کم کن که‌دل خون شدنریبد جور وبیدادی — مرادریاب که‌بیمارم همی خواهم تو بازآئی

گلستان گرگلی نبود نباشدزان نشاط افزا تو خود آن غنچهٔ نازی بگلزارم تو بازآئی
گل حسنت بیاچینم ببویم تاکه جان دارم سفر کردی دو چشمم انتظارتست کهبازآئی
کجا خاضع تو اندی توروزی راشب آرد
که بی حسنت ندارد طاقت این دل تاکه بازآئی

ما مست می و ساغر در گوشهٔ تنهائی بی یار وپرستاریم آواره بهر جائی
در شهر آله‌آبادم دریاد وطن شادم دل خسته ورنجوراست بی روی دلارائی
درکیش خرد مندان بی غم بنود روزی تا ساکن این کوئی بنود که تن آسائی
آزاد اگر باشی در جرگه آزادان باشد که توان یابی زین هرچه توانائی
در دا که دلم خونشد درفراقت جانانم دیگر بنود صبری زین تاب وشکیبائی
مسکین دلکم گوید حیران زچه میباشی در دیدهٔ جان بنگر با چشمك بنیائی
کز گردش این گردون جاوید نمی مانی آخر که فنا باشد بر این همه دارائی
بهتر که کنون خرسند بر قسمت خودباشی از آنچه که دادندت زان شکوه نفرمائی
کاین چشمهٔ عمر آخر خشکیده شود روزی دیگر تو درین عالم باشد که نیاسائی
اکنون توغنیمت دان این وقت گران‌قیمت بیهوده زکف مگذار باشیوهٔ دانائی
عمری که رود ازکف باز آمدنش نتوان افسوس خوری از آن کفها که هم سائی
خاضع سخنی گوید بشنو به جهانی چند
پس مانده اگر گشتی انگشت بلب سائی

سراغ یار خود جستم من ازباد سحرگاهی شدم جویای حالش دادمارا جمله آگاهی
ازین فرصت‌شدم مشنوف آن‌رازی که یابیدم فکندم من کله‌یکسر برآن‌مه تا برآن ماهی
شب‌ظلمت بصبح پرامید آورده ام اکنون امید ازروزگار خوش‌که خوشدارد بما گاهی
شب‌هجران وروز محنتم انیك بپایان شد خلاص آمد گریبانم زروز محنت و واهی
قرار رفته بازآمد دل آکنده ساکن شد فریب ومکر این دنیا نمی از رد پرکاهی

خوشا آندم که بازآید نشاط نوجوانی را　　همی دانم که دیگر برنگردد رفته زان راهی
صلاح کشور دل در کف وجدان جان باید　　کزآلایش کند پاکش شود زان هرچه میخواهی
خرامان میزنم یکسر قدم در وادی ایمان
کزان وادی شود خاضع چو گلبانك سحرگاهی

کمر بسته بمن پیمان پیمان شکنند روزی　　در زیر کمان ابرو در چشم بدآموزی
با ماتتواند گفت رازی که بدل دارد　　پنهان که کند رازش گردد بجگر سوزی
این نیست مگر کاو را تردامنی آموزند　　درعالم زیبائی در حسن و دل افروزی
نتوان که کنم غیبت درشیوهٔ افکارش　　خودبهتر ازین داندرسم وره پیروزی
چون ملك وجودمن آغشته بخون کرده است　　برخیزو دعایش کن پادیدهٔ دلسوزی
سنگین دل و سیمینبر این رسم کجا باشد　　هر چند که او نازد برحسن گل افروزی
بی تاب شدم ازوی با دل نتوان جنگید　　دل برده به یغمائی آن آفت جانسوزی
گفتم ندهم دلبرا برهر کس وهر ناکس　　دیوانه صفت برده است آنرا بجگر سوزی
ترسم که شکست آرد بر این دل مسکینم　　چون آن بنوددوری درچشم ورخ اندوزی
مستانه زمن بگذشت بی آنکه خم آردرو　　بگذشت وگذشت ازمن پروانه بپرسوزی
شامی که سحر بنود دیدیم و کشیدیم آن　　بگذشت وگذشت ازمازان چشم شراندوزی
خاضع نتوانم گفت این دیده چه دیدازاو
درعالم بیداری زان شب که شود روزی

در کمال و جمال مانندی　　نیست دیگر چو تو همانندی
سالها با فراست و عزت　　اسب دولت بکام راندی
در تمام قلوب دانشور　　شجر دانشی نشانندی
در سر مردمان باغیرت　　شوق وشوری بجا فشانندی
کلبهٔ عشق را بر افروزی　　عقل ودانش ازان ستانندی

پارسائی و رستگاری را　　مرغ همت بر آن پرا نندی
مردمان را بکام وکار اندر　　با جنون همچنان چرا نندی
زشت وزیبا ونیك وبد باهم　　رهر وانند و باهم آ نندی
مرغ همت اگر کند پرواز　　تا مرادی بهم شکا نندی
چشم عبرت اگر شود روشن　　نیك وبد جملگی بدا نندی
گوهر معرفت ببار آرد　　پس درخت وفا نشا نندی
دل بدانش فروز و خرسندی　　تا که مشکل توان گشا نندی
خاضع دانا اگر شود روزی
دانم آنکه خرد ستانندی

شب به‌تنهائی زهجرت خفتمی　　با دل خونین خود آشفتمی
دربروی خویش می‌بستم چنان　　خانه را باموی مژگان رفتمی
بی تو هرشب با دل خوددرستیز　　بودم وبا آه وافغان جفتمی
ازمژه صدجوی جون کردم روان　　دل زوصل دیگران برشستمی
آرزو ها کشته شد اندر دلم　　ورنه با دیگر قراری بستمی
بی‌تواندر کنج خلوت روزوشب　　با دل خود رازها می گفتمی
جزمن ودل‌اندرآنجا کس‌بنود　　کانچنین گوهر زبهرت سفتمی
چشم دل دارم براهت انتظار　　چشم سردر انتظار آشفتمی
خاضع گردد شادمان از دیدنت
خامها اندر خیالت پختمی

روش بودی در کنارم دلبری　　دلبری حورا وشی سیمینبری
با دلال و غنج وبا ناز و نیاز　　کرده هر اعضای من چون اخگری
شدپریشان حال من چون زلف او　　پر زپیچ وخم زغمها هر دری

صد هزاران عشوه درکارم نمود ‌ ‌ برفکند از جان من شور وشری
من با میـد وصالش بیقـرار ‌ ‌ او پراز مکر و ریا چون ساحری
گفتمش خواهم دو بوسی از لبت ‌ ‌ گفت مگو دیگرسخن زین داوری
هر چه کردم لابه وعجز و نیاز ‌ ‌ سخت وسنگین ترشدی‌چون کافری
عاقبت افکـند بـر جانم شرر ‌ ‌ گفت باید سوخت تاداری سری
زینهار از این جهان بیوفا ‌ ‌ دل مبندی رو صالش سر سری
کس‌ندید ازاین جهان کامی هنوز ‌ ‌ برنخواندم این سخن در دفتری
نوش بی نیش وگل بیخار نیست ‌ ‌ گـر بدقت در جمالش بنگـری
آنچـه رفتند جمله بی کامان بدند ‌ ‌ گـر نشینی و یکایك بشمـری
خاضع دل در این جهان دون مبنـد
گـر چه بـد اخـتر ویا نیك اختری

از دیدهٔ احسانش خندان نشدم روزی ‌ ‌ در چاه زنخندانش گریان نشدم روزی
بی باکی وهم رندی شد پیشهٔ این مجنون ‌ ‌ از آتش حـرمانش بریان نشدم روزی
درچاک گریبانش در دیده نظر کـردم ‌ ‌ از گوی دوپستانش چوگان نشدم روزی
آن قاقمت موزونش وان نرگس جاویش ‌ ‌ آن طاق دو ابروش مفتان نشدم روزی
از ناز و نیاز او عجزی ننمودم من ‌ ‌ زان عشوه چندانش حیران نشدم روزی
درپیچ وخم گیسو و نـدر شکن زلفش ‌ ‌ درپیچ وخم وتابش ویران نشدم روزی
از غمزه و از نازش خاضع نرود در دام
زان‌دام که گسترده است‌افتان نشدم روزی

بیا ساقی بده جامی که عمری شد بنادانی ‌ ‌ زغفلت چند بگذشت‌آن‌همی دانم که میدانی
هزاران مشکلات آمد به پیش ازروزگارما ‌ ‌ خدا خواهد کند اکنون مرامشکل بآسانی
به برگ گل نظر کردم بدیدم روی یارخود ‌ ‌ برآن برگ لطیف آیدنظر آن‌روی رخشانی

شدم بادیدهٔ گریان بر پیر مغان روزی | که دادل دهد مارا رهاند زان پشیمانی
یکی جامی بدستم داد و گفتا نوش ازان چندان | که گردی فارغ ازدنیا و مافیهای جسمانی
چو نوشیم شدم مدهوش آن چشمان پر مغا | خرد آورد و برد ازدل غبار و جهل و نادانی
شگفتا همچو گل خندان شدم با دیدهٔ بینا | برفت اندر وجودم سربسر رنج پریشانی

بیا خاضع که دل اندر تمنا و نیاز آمد
ازین سود و ضر دنیا بپوشد دیده آسانی

چه مشکین موی و زیبا روی و گل اندام و زیبائی | یقین دانم که اندر خیل مهرویان تو یکتائی
ترنبد انکه روبت را بماه آسمان گفتن | کزان خوشگلتر و زیباتر از مرجمله زیبائی
ز سروت گر کنم تشبیح بتو تو توهین بیار آید | کز آن چندان تو رعنا تر ترا ز یباست رعنائی
ترا گر گل بخوانم تهمتی شایسته میباشد | که گل بیش از صباحی نیست و تو چون وی نفرسائی
چو محراب کمان ابروانت رابمحرابی نمیشاید | که آن خاک و گل است و این نشان حسن و زیبائی
بهر جا جلوه گر گردی مثال خور فروزانی | به چشم سر رخت بینم به چشم دل شکوفائی
اگر مارابیار آید هزاران مشکل اندرکار | بیك تیر نکاهت را همه مشکل تو بکشائی
اگر اندرغم و محنت شویم غرق و فنا گردیم | بیك ابرو اشارتها تو رفع جمله بنمائی

کجا خاضع تواند شکر احسان تو برگوید
که چون مور ضعیف ناتوان خواهد توانائی

مرا در شوق گلچیدن گلی باید گلستانی | نوای بلبل و قمـــری مرا تنها به بستانی
نشینم تا که خوش باشم نمایم نغمه پردازی | کنم چون مرغ پروازی بدامان گلستانی
شب و روزان کنم عشرت رهانم خود ز هر محنت | سر آرم عمری از عزت بفر پاک یزدانی
نه آنم منکه می بینی گریز از زشت ریمینی | بفـــر داد و ایمانی نه پیچم سرز سبحانی
من آن مرغم که در دامم همی بی بال و پرمانم | گذشت وهست ناکام بحال اندر پریشانی
شکارم غم بود روزی توانی کن تو دلسوزی | همینم روز پیروزی چنان خشکیده بستانی

دلم زان کی قرارآرد روان وجان همی کاهد   شراری بـــر شرار آرد پیشانی وپژمانی
نمیدانم چه باید کرد که گردم جاودانی مرد   شدم ازکردهها دلسرد ازین دون پرورفانی
سرشك ازدیده میبارم بیاخاضع که غمناکم
که پر آشوب بی باکم بدبن پندار ونادانی

کلك مانقش آفـــریند برنگـــین معنوی   رازهـا مکشوف سازد در زبان پهلوی
قصـــهٔ دور و در از آدم وحوا کند   آورد نا گفته ها در گفتی گـــربشنوی
آدم از روز ازل فرمان شیطان برگـزید   دانـــهٔ گندم بخورد آوردنش در دینوی
شد غضب گیرخداوند ازهمان روزنخست   چونکه نافرمان شدشدسرکش ازفرمانبری
کردنش بـیرون زجنت هم بهشت جاودان   آمدی اندر زمین باگـــیرو دار دینوی
چونکه اوفرمان یزدان سرسری بشمرده بود   اهر من دادش فریب شدز جنت منزوی
قدر احسان خداوندی ندانست از ازل   دامنش بگرفت رنج وغم توچونان بغنوی
میخورد هرروز هرجا او فریب اهرمن   باشداین جنك وجدل ازاهرمن گربشنوی
مکـــر شیطان کار گر گردد باولاد بشر   چون پدر نابرده فرمان کی شود درمعنوی
روز وشب اوبیشتر فرمانبر شیطان شود   میگـذارد زیر پا فرمان یزدان سر سری
این گنـــه روز ازل آن آدم اولی نمود   نسل او افزون نماید این گنه دررهروی
تابـــع شیطـان شود روح خبیث آدمی   پاکمـــران همچوانگششد انـــدر معنوی
خاضع هم گاهی ازان گاهی ازین سرمیزند
او هم از اولاد آدم آمـــده در دینوی

ماهمچنان برزیگریم درکشت وکار دینوی   تخمی فشانیم ازعمل برمیدهد ازهر دری
ازکشت خودغافل مشورویدنزاکشت عمل   حاصل همان آردببار ازتخم هرنیك وبدی
گاه درو شرمندهئی چون تخم فاسد کشتهئی   خرمن شود کردار توروزیکه آید داوری
باید کشی زجروستم ازتخم فاسد کشتنت   درعالم دیگر شود ثبت این همه دردفتری

روزی کزین عالم روی آن دفتر آرند ازبرت   باید بخوابی یک بیک زان میدهندت کیفری
تخم نکوز اعمال خود گربر فشانی درعمل   پاداش آن باشد ترا ازهرچه دانی بهتری
گرروزی اندر روزها حق کسی کردی تلف   دارد مکافات وسزا اندر مقام داوری
در این جهان بدمیرسد برمردمان بدکنش   درآنجهان یابند سزا اندر مقام کیفری
نیک وبدت دایم ترادرگرد سردرگردش است   خوب ترانیکی دهدبدرا دهد زان بدتری
باید که پنداری عمل درزشت ونیکو بودنش   تا حاصل نیکو دهد هم روزگار بهتری
تقدیر وقسمت جزعمل بنود تراندرجهان   ازهرچه پیش آیدترا ازکردهٔ خودمیبری
خاضع بیااعمال خوددرنیک وخوبی بگذران
تا اجر آن درهردو جایابی مقام برتری

کجا جوئی نشان آشنائی   که بیگانه پر است درهر سرائی
زدیوان جست نتوانی فرشته   همی آب اندران هاون چه سائی
نه دلداری که دلداری بجوئی   نه بتوانی سخن نیکو سرائی
غم دل را بآب دیده شستن   کجا بتوان رسد هر بینوائی
بتلخی های می خوشکن دل خویش   اگر خواهی ببزم دلبر آئی
روا بنود نمانی سینه پر غم   توانی بیغم از دریا بر آئی
گران جانی مکن درملک فانی   دمی کن فکر آن کاندر کجائی
فراهم کن تو خاضع یکدوجامی
گر است آن ناروا گردان روائی

پرکن زمی پیمانه‌ئی بشکن غم اندر خانه‌ئی   شمعی بسوزدوهم بساز عاشق شوش پروانه‌ئی
بربندکمر مردانه وار اندر جوانمردی بتاز   درراستی کوش هرزمان گرمردی ومردانه‌ئی
راه غلط کاری مجو راه نکو کارانه جو   تاخود شوی مردنکو برهم مزن کاشانه‌ئی
پندی شنو ازچرخ پیرازروزگارش مایه گیر   چشم ازقناعت کن توسیرآبادکن ویرانه‌ئی

راهی مرو جز راستی گر غیر ازین شد کاستی گر راستی پیراستی دانی که تو فرزانهٔ
باری بیاور پر نکو بشکن تو صفهای عدو کن پارهٔ یاران رفو هر شب بزن پیمانهٔ
خاضع چراغ از دل فروز کاین عمر ما باشد دو روز
نتوان شدن بی دست و پا سعی کن دمی جانانهٔ

جهان اندیشه و اندیشه باشد کار انسانی زاندیشه بیابد کارها با نیک سامانی
اگر اندیشه نیک آید جهان آباد میگردد به نیکی بس نکوئیها پدید آید که میدانی
باندیشه شده اینچرخ گردون پایه را محکم باندیشه پدید آورده گردد نها و کیهانی
باندیشه جهان برپاست تا اندیشه‌ها باقسمت باندیشه شده پیدایش نعمت فراوانی
باندیشه شده پیدا کواکب درشب تاریک باندیشه شده خورشید رادر پرتوافشانی
باندیشه جهانرا چار عنصر را پدید آمد که ازاین چار عنصر پایهٔ محکم گشته میدانی
باندیشه شده مدار محکم فصل و روز و شب باندیشه شده برتر همی انسان زحیوانی
باندیشهٔ پدید آمد بگیتی رهنمایان ها باندیشه شناسا شد مقام پاک یزدانی
باندیشه دگر گون شد زمام پیر گیتی را باندیشه بشد روشن شب تاریك ظلمانی
باندیشه بشد آباد شهر و مزرعه و دهات باندیشه بشد پیدا فروغ علم انسانی
باندیشه بهم نزدیك شد دنیای شرق و غرب بشرق و غرب توانند گفتگو کردن بآسانی
باندیشه کند پرواز بشر با بی پر و بالی باندیشه ره دور شن شده نزدیك چندانی
باندیشه توان خاضع نمودن بهتر انسانی
باندیشه ببـاید کرد فرشته خوی انسانی

دل از پیمانهٔ مهر و محبت مگسلان روزی اگر خواهی که یابی تو غنیمت جام پیروزی
دل خود ازغم دوران مپیچ و لب تبسم کن اگر باری توانستی بعبرت درس آموزی
مشو غافل بکردار و خود پاداش آن باری اگر نیکت عمل باشد چراغ ازره برافروزی
بسیاد آور که روزی این جهانرا ترک خواهی کرد چه بهتر اینکه برقامت قبای صبر بردوزی

اگر مانند ملعونان توگردی مردم آزاری — یقین‌دان جسم و جان خود در آتشهای غم سوزی
چه بهتر اینکه گردی با کمال و پاك نوع‌پرور — یتیمان ضعیفان کن بغایت خود تودلسوزی

بیا خاضع که در دنیا رهی جز نیکنامی نیست
اگر انسان شدی دانم که حکمتها بیاموزی

مراشد زندگانی درسرا شیبی سرازیری — دگر طبعم نسیارد درسخن شهد وشکرریزی
مکن مارا ملامت چونکه پیری گشت دامنگیر — شدم روبه درین دوران اگر بودم چنان شیری
خرم شد لنگ و وامانده دو پا درگل فرومانده — بزندان طبیعت دست و پا گردن بزنجیری
نشاط ازدل نخیزد دیگر اندر خانهٔ ویران — چه خیزد اندران دانی همه وسواس ودلگیری
شتر اندر جوانی درزمستان مست میگردد — و را درگاه پیری برنخیزد ضرب زنجیری
طبیعت از نسیم هربهاری سبز میگردد — بپائیز اوشود عریان تنش ازبادیخ ریزی
بپائیزوز مستان عمر هر شخصی فراگیرد — زهر عمری زمستان آید وگیرد فرا پیری
چنین باشد مدار روزگار گردش دوران — بناشداین توانت راکه این‌قانون توبپذیری
مدار عمر را طفلی جوان گرداند وکامل — چودر حدبلندی شد سپس آید سرازیری
نه تك انسان بود اینسان بود مرجمله انس وجان — نگر دریا و خشکیها همی یابند تفسیری

تو خاضع خویش‌را یك عالمی بنگر ترقی بادویرانی
گذشت این‌جهان بنگر سرافرازی سرازیری

گشته‌ام اندیشمند از بارهٔ دلخوارگی — خویشتن داری کجا بتوانم ازمی خوارگی
ساکن کوئی توگشتم گرچه بدنامم بدهر — خواستم تا نوکنم دیدار را دیدارگی
در برویم باز نکشود ونه بنمودی رخش — تابکی باید که باشم در بدر آوارگی
گشته‌ام فرسوده درمانده ام ازکار خویش — گشته‌ام بیگانه من‌ازخویش واز بیچارگی
روز و شب درفکر آشوب دلم درهیچ وتاب — خواب غفلت خیمه زد برسرشد بیدارگی
جهد کردم تاکه هستم نزگلیمم پا کشم — تا نگردم درجهان بر بارکس سرهارگی

خاضع تنهانگر چون آخر منزل رسید
جان به تنهائی سپارم بیکس ودلدارگی

ساقی تو بده جام دمادم مئی نابی　پر کن قدحی بهر دلم طرفه شرابی
امشب چه خبر مجلس جانانه بپاشد　چنگی بدلم زد که زدی چنگ وربابی
پر رقص شدند طرفه عروسان چمنها　غرهای کمر یاد کند عهد شبابی
زلفان سیه ریخته بریشتك مرمر　برفرق سرش گل چکد ازموش گلابی
حیران من ازین مجلس واین گلشن وباغم　آیا که بود آب و یا هست سرابی
سرگرم چنین مجلس همه تازه جوانند　بینم من فرتوت چنین قصه بخوابی
رندان بکمین آمدن ازبهر تماشا　ترسم که کشد مجلس امشب بخرابی
دل زنده بود خاضع بود عاشق زیبا
این آب بود یا که بود دجله سرابی

به همت گر کند کاری جوانمردی بداناًئی　نشانی باشد ازپا کی هرآن جرعه زمینائی
تراودچون سرشك تربه چشمان خردمندی　نیاردخم به پیچ وخم فراز وشیب دنیائی
سراندر پابر افروزد نهان درشیوهٔ رندی　نیاردخم بابروی خود از طوفان دریائی
نیارد بدگمانی در دل روشنگری روزی　اگرخواهد شودصاحب نظردرچشم بینائی
شودوالا ترین والا هرآن پندیکه آموزد　به نیکی گر کند عادت بیاید نیك فردائی
فرامش کی کند گیتی مقام نیك مردان را　به چشم دل اگربینی شده ثابت بهرجائی
بیابکشا پرو بالت بپرواز نکونامی　که‌درویرانگری بنود نشانی ازخود آرائی
بیاخاضع درین محنت سراخوش کن دلی‌ازغم
که در زیر دوسنگ آسیا برهم نفرسائی

رهاکن خودپرستی دل‌به‌بند ازخودشناسائی،　اگرخواهی شوی آگه زسرو راز یکتائی

نشان خودپرستی هاتکبر هست ومغروری اگر ازاین گذشتی دانش اندوزی بدانائی
روان‌پرور که دنیائی بکام دل توان آورد توانی در ره دانش بگیتی جان بیاسائی
دلت‌روشن کن‌همچون‌روزروشن‌درنکونامی وگرنه درجهالت همچوشب ظمات خارآئی
فروغ روشنائی راستی باشد که میدانی دروغ ازچشم عبرت بین‌رهی گمره‌نه‌پیمائی
خدا جوئی‌رهی باشد ازادل خودشناسائی اگرگشتی موفق آنزمان خودنور وبینائی
توروشنفکر اگرگردی‌مقامی درجهان یابی اگرفکرت شود عالی توانی جان بسارائی
سعادت نیك‌بختی هردو درروشندلی باید اگر روشن نگردد جان بتاریکی چه بنائی
نهالی گـر تو بنشانی نهایت نیك میباید برو بارش فزون گردد که بتوانی‌دل آرائی

خودت‌بشناس ای‌خاضع که تادردل‌خدابینی
به‌جز این ره‌بناشد راه دیگرهست سودائی

من اندر عالم رویا بدیدم باغ وبستانی به‌برگ‌گل‌نشته‌مرغ خوش‌الحان‌خوش‌خوانی
چمنها پرگل سرخ وسپید وارغوانی بود بگردا گرد آن به‌چشمه سارو‌سرو بستانی
قدم هر سو که بنهادم صدای آشنا بودی بگوش هوش آمد نوا و بانگ پنهانی
نشاط آوربه‌آن بستان بگونه سنبل‌وریحان صدای نوش‌نوش آمدبدورازگوش چندانی
بخود گفتم که بزمی اندرین گلزارمی باید که‌چیدند درچمن‌باری همانامست ورندانی
بگوش از دور آمدبانگ نوشانوش‌پیمانه بدیدم ساقی دوران گـرفته جام سلطانی
بگردا گرد اورندان تماماً مست ومخمورند سبو پرساغـر و پیمانه میگردد فراوانی
به‌غیب آمدصدا درگوشم اندر عالم رویا که‌میگفت اوشورروزی‌جهان‌برکام انسانی

شدم‌بیدار ازآن روپاوخاضع ناتوان دیدم
بخدمت من کمربستم بکلك گوهر افشانی

بیـا بفکن بسوی من نگاهی به بخشا گرمرا سرزد گناهی
بمیار روشنـترم کن دیدهٔ دل باین آواره دل در ده پناهی

گلستان کن کویر سینهٔ دل بیا بستر زاعمالم سیاهی
مراده شادمانی آخر عمر بیادستم بگیر اندر تباهی
مبادا که دلی آزرده سازم که سو زاند مرا آندل بآهی
بیا شور هبرم درخلوت دل رهانی بخشم اندر پرنگاهی
غم‌اندر دل بسبرشادی بیفزا مسو زانم بتاده هچو ماهی

رهی در پیش پای خاضع بر نه
شناسد چاله از گسترده چاهی

بدانشها تو روی آور بیفگن بیخ نادانی که نادان کارهایش بر نیارد جز پریشانی
چه باشد بهتر از دانش عیدانم تو میدانی بدانش بهتر ازحیوان شده پندار انسانی
بدانش‌گشته آباداین جهان ازهمت مردان بدانش داده رونق‌این فضا وعرش کیهانی
بدانش آبها جاری شد ازبهر کشاورزی بدانش اینزمان جستندبسی سامان ویرانی
بدانش ره نور دیدند بشر تا کره مریخ بدانش ره نمودندی مقام پاك روحانی
بدانش شد بشر اشرف بنور دانش دلها بدانش درشب تاریك جهانی‌گشت نورانی
بدانش زیر دریا تاثریا در نگین آمد بدانش شدجهان کوچك زفرطعلم انسانی

بیا دانش بجو خاضع که‌دانش رهنما گردد
بدیگر کس ره دانش نمایان کن بارزانی

سخن درخصلت زیبا چنان ابربهارستی به نیکی و نکو کاری تو در حد کمالستی
بمردی وجوانمردی همی کوشی زهرجائی بهر جابگذری‌گویند که‌خودصاحب جمالستی
لبت چون غنچهٔ خندان‌نشان مردمی‌باشد بهر کاری بهر راهی بر آنی نیك فالستی
ضمیرت پاک‌ووجدانت بودآسوده درگیتی به نیکی و نکو کاری بهمت پر توانستی
دلی‌روشن سری پرشور بیاد هر پریشانی به پندار نکو نامی بگو هر آفتابستی
مثال هرشفق مانی که شبها میکند روشن بهمت در جوانمردی توکوشابی مثالستی

صفات نیکمردان دروجودت بارور گردید   چنان مادر بهرفرزند وهرکس مهربانستی
چنین پنداردت خاضع که‌خود ماه تمامستی   دل امیدواران‌را بهرگون خوش پیامستی

شاعر اندکی ازگذشته گوید

روزگاری طفل بودم در برمام وپدر   راحت آسوده بودم زین جهان شوروشر
مادرم غمخوار بودو بود یاری مهربان   یاورو یاری دگر بودم که آن بودی پدر
خردخردآن روزطفلی رفت‌وگشتم نوجوان   آرزو اندر دلم صد شور ها بودی زسر
درس‌خواندم دردبستان روزچندی ماچند   درزراعت کار کردم باشتر با گاوخر
آبیاری کردم و بابیل زدم شخم زمین   سال‌چندی ساربان بودم بکوه دشت‌ودر
درزراعت پیشگی رنج فروان برده ام   کارما شبگیر بودی باخران درهر سحر
دربیابانها بسی‌شب خفته ام بی رختخواب   گه شدم بی قوت‌جان دردره وکوه وکمر
درمیان نیمروز تیرمه کردم در و   پاك کردم خرمنش دیدم که رنجم شدهدر
تابسن بیست وشش اندر الهآبادم مکان   بودوبودم من‌کشاورز زنده هم بودی‌پدر
بعدازان رخت سفربستم بسوی‌ملك هند   اندر آنجا نوکری کردم دوسالی در بدر
عاقبت بیمار گشتم ماه چندی بستری   بودم وکردن عمل بردم‌من ازآن جان‌بدر
بازگشتم سوی ایران ناتوان و دردمند   مادرم‌چون دیدغمگین‌گشت وغمگین شدپدر
باز آنجا شد رجوع بیماری من زارزار   دکتران گفتند عمل باید زما بنود ثمر
رهسپار هند گشتم باز از ناچارگی   اندر آنجا یافتم بهبودی تن سربسر
اندران دوران محنت کرده بودم شاعری   چاپ کردم لیك چندان آن نبودی باهنر
سال‌خورشیدی هزارو سیصدوهم بودهشت   چاپ شد دیوان خاضع ماندازمن آن‌اثر
سومین باریکه که کردم‌من سفردرملك‌هند   سال شمسی را هزارو سیصدوده برثمر
یك کتابفروشی نمودم‌من به بمبئ پایدار   تا کنم خدمت بفرهنك‌وادب زان یوم‌وبر
سال شمسی را هزارو سیصدوده ودو بود   انده سنگین که دیدم رفت بکف ماراپدر
بودم اندر شهر بمبئ درپی وکسب وکمال   کاین‌مصیبت راشدم ناگه من ازآن باخبر

چون پدر مقروض بودی کس بنودی غیر من   تا که قرضش را اداسازد شوددین ازپدر
کار کردم قرضها را جملگی پرداختم   تا کند درحق من هردم دعا روح پدر
سال شمسی بود اندر سیصد وهم چهارده   کز برای یك دبستان سخت بربستم کمر
از برای خواهران وزاد گاهم با امید   درالهآبادش بسپا سازیم باصد زیب وفر
اول اندر بمبئی من جمع کردم مبلغی   چون بدیدم آن نخواهد داد کارم راثمر
رفتم اندر کلکته درنزد شاهپور آنزمان   خواستم ازوی که سازد آن دبستان سربسر
اوپذیرفت تا که سازدهم دبستان هم که خرج   کز معلم ها بپرد ازدهم آن والا گهر
کرد اوانیکارها با نیست پاك وبلند   هم دبستان ساخت وهم خرجش دهداوسربسر
سال شمسی بد هزارو سیصدو هم پانزده   رفتم ایران ساختم من آن دبستان باثمر
مدت دو سال شد اتمام آن کار بزرگ   مادرم آغاز گار ازاین جهان اوشد بدر
آخر آنسال من با دختری سرور بنام   گشت پیوند من و اومحکم از حکم قدر
بعد ازان اوشد معلم دربستان سال چند   کرد خدمت بهرمردم روزوشب بادردسر
چونکه بس آموزگاری بیغش ودلسوزبود   قدروی کس رانمیدانست درآن بوم وبر
رنج بسیاری کشید اواندرین ره سال پنج   عاقبت کرد استعفا آن گوهر والا گهر
چهار فرزند آوریدی بهرمن در روزگار   یك برفت وسه بماندند با فروغ وبا هنر
نام هریك بشنو از بابش که باشد رهنما   مهتری یزدان بوه کزادو خدارحم پرهنر
هرسه باعلم وهنر گرداندوهم باهوش وویر   مادراین هرسه طفل آن سروربازیب وفر
من کجا بودم ببودم پیش اندر بمبئی   بهر روزی ومعاش این سه پور باهنر
سرور نا مبرده او رنج فراوانی کشید   محنت بسیار بردو درد ورنج از هرگذر
تاسه پور ازعلم ودانش کردیارو یاووی   در مقام علم و دانش گشت آنان راهبر
من که شوی اوبوم اکنون بهر شهرویار   بهر امرار معاش جملگی ام دربدر
سن عمرم شصت وسه چندماه کم یابیشتر   اندرین سن همچویك دانشگه هستم دربدر
یکهزار کیلو کتاب فارسی از هرقبیل   تاریخ وعلم وادب باشد تمامش سر بسر
آوریدم درکجا درملك بنگال ای عجب   بهر که بهر کدامین بنگه فرهنگ وهنر

بیش صد کیلو بود وزن کتاب همراه من   فارسی وتازی است مرجملگی راپرثمر
هست بنگالی زبان مردمان این دیار   فرق دارد لیك دانند هر زبانی مختصر
انگیسی بیشتر دانند از هر زبان خارجی   فارسی دانند لیکن از هزاران یکنفر
از زبان فارسی و تازی خارج زبان   گرد میآرند کتابش هم زیادو مختصر
فارسی را ازهمه کمتر خریداری کنند   چونکه طالب نیز کم‌دارد زهر علم دگر
دولتش سالی هزاران روپیه بهر خرید   میدهد تا جمع سازند درجهان علم وهنر
هست نشنل لیبری راشبه‌سی ازهر زبان   نیست مانندش بمشرق گر بکاوی سربسر
شعبه هادارد بسی از هر زبان خارجی   شعبهٔ دارد بنام فارسی بازیب وفر
هست بنگای دگر آن آسیائی انجمن   اندر آنجا فارسی باشد فزون باارج تر
انتشار بس کتاب فارسی را پیش ازین   داده ونآید بدست آنها کنون باسیم وزر
چند جای دیگری هست آن بود دانشکده   کزخرید فارسی هم میشوندی بهره‌ور
گاه‌گاهی نیز دانشگاه خرد ازما کتاب   گر بود استاد آن باشوق و ذوق باهنر
انجمن ایران بود آن تازه بنیادی بزرگ   همت دکتر محمداسحاق شد آن مایه ور
او چنین کاری بهمت کرد آنرا پایدار   نام ایران دردیار غیر کرداو مفتخر
انتخابش بود وهمراهش شدم آنجا روان   دیدم اعضایش‌که بودی مردمی زیبنده تر
هندو مسلم بدی و فارسی و عیسوی   عیسوی‌شدرئیس آن‌مردی که بودی پرهیز
قیمت این انجمن گاه خرید سیصد هزار   صدهزارش دولت مرکز بدادی سیم‌وزر
دولت بنگال هم پنجاه هزارش را بداد   دیگران هم داده اندپنجاه هزارآن دگر
صدهزار هم‌دولت ایران‌هم ازپرداخت آن   داد اقراری که پردازد شودزان بهره‌ور
دولت ایران بخواستی ملکیت بر نام او   ثبت‌گردد روی قانون بهرایران سربسر
زیر بار آن نرفتی دکتر اسحاق بنام   دولت ایران بپرداختن بشد زیرش بدر
بارآن بردوش‌اعصاء ماندوهم ماندازمین   شرح آن بامن بگفت اسحاق آندم سربسر
این سخن بامن بگفتی دکتر اسحاق همه   نیست دکتربین ما اندر جهان شد اوبدر
گفت سخنهاآنچه بگذشته بدی‌زان انجمن   من بدکتر قول دارم زنده سازم اینجز

پیش ازین دیگر نگویم این سخن پایان برم　　اجر کار هرکسی داور دهد بیحدو مر
باز گویم ازخرد و ازکار کسب خویشتن　　آنچه بگذشته مرا اندک بیارم سربسر
درتمام کشور هندوستان گردیده ام　　بهر ترویج زبان فارسی در هرگذر
بمبی تا کلکته تا شهر کشمیر همچنان　　سربسر پیموده ام از روزگار خشك وتر
چهل وهشت سالست که کوشاهستم ازکار کتاب　　خدمت ایران نمودم این همه گون سربسر
نوجوانی تابه پیری خدمت از زنده ئی　　کردم ازعلم وادب ترویج آن بستم کمر
بیشتر زین زندگانی یکه و تنها بدم　　زندگی رابی سرو سامان ببودم دربدر
پیشه ور بودم بد نیادر ره علم وهنر　　ثروتی راجمع نکردم هم نکردم من ضرر
روزی ازمحنت بدست آورده ام ازروزگار　　این مرابس بودوکوشش کردم ازهرسونگر
سال هفتا دونهم ازعمر خود طی می کنم　　گشته ام بس ناتوان وامانده ازکار وهنر
روزی صدکیلو مسترطی کرده ام راه دراز　　حال نیم کیلو مترطی رانه بتوانم گذر
چشم چپ تاریك گشت ومانده بیناچشم راست　　ای الهی این بود تا جان شود ازتن بدر
سی و پیچ سالی نماینده بدم روزنامها　　توزیع هجده مجلات هم نمودم مختصر
پشته هابرپشت بستم سال هجده صبح وشام　　بوده ام سیارو هرجا میبرفتم در بدر
روزها در بمبی میگشتم از هر کوبه کو　　تاکه بفروشم کتاب فارسی دهر گذر
همچنان درپونه می بردم و می بستم به پشت　　از فروش آن بایرانی ببودم پیله ور
حیدرآباد همچنان میبرده ام بار کتاب　　از فروش آن بایرانی وهم مردد گرنفر
از تمام کشور هندوستان بار کتاب　　برده ام از بهر دانشگاه آن هر بوم وبر
کوششی کردم فزون از بهر تاریخ وادب　　از شناسائی ایران کوششم شد مفتخر
بعد ازان یزدان پوزمن دکانی وانمود　　رونقی داد اوبکسب وکار من هرسو شمر
چندسال اندرین ره اوهمی خدمت نمود　　من بهر سو بوده ام ازکارها جویند هتر
بعدازین هم باید او اینکارها رونق دهد　　گرچه بالمودش کم بودهم پربودوی دردسر

می برم پایان کنون این قصهٔ دورودراز
خاصع عمری بوده محنت کش درین غربت نگر

چشم بینائی زدم

صبحدم درکوی جانان کوس رسوائی زدم — خویشرا بد نام کردم بانك شیدائی زدم
بر درمیخانهٔ پیر مغان چاکر شدم — خویشرا چون عاشقان درباده پیمانی زدم
آنچه نایدگفت آن کردم وشاید بعد ازین — ترك آن نتوان کنم کاین جام رسوائی زدم
دیدهٔ دل پرفروغ ازحسن جانان کرده ام — سوز شور عشق شیدا راه یغمائی زدم
جلوه گاه یار دیدم ازخودی بیخود شدم — بیخودی چون گشت ظاهر خود به شهائی زدم
مست ومدهوش وآنچنان گشتم که بگذشتم زخویش — درخودی و بیخودی یك جام شیدائی زدم
در وجود خویش گم گشتم چو ماهی اندرآب — ساز آزادی بکام از چشم بینائی زدم
دربساط دیوی جز رنج و محنت هیچ نیست — من خوشم کاین دون صفت راپشت برپائی زدم
آتشی برجان فکندم تا که یابم نیستی — پشت پا بر هستی اندر ملك دنیائی زدم
گوش شیطان کر که نتواند فریبم بردهد — کانچه دل میخواست آنرابی تمنائی زدم
درجنون بیخودی مدهوش چندان گشته ام — کانچنان غواص اندر موج دریائی زدم
شاهد من این دل خونین بودبی گفتگو — ترک شهر و یار کردم رو بصحرائی زدم
آنچنان صحرا که پایانی ندارد جز جنون — حیرتم بگرفته کاینجا بر چه ماوائی زدم
سالها درفکر آن بودم که کی فارغ شوم — تارو پود خویشرا درمحنت افزائي زدم
آنزمان آزاد گشتم زانچه خودمیخواستم — عاقبت از خود برفتم جام تنهائی زدم

خاضع خاطرشاددار آنسان که بنود گفتنش
سر بصحرا بر نهارم راه هرجائی زدم

آتش آتشکده

قصهٔ لیلی ومجنون درجهان افسانه شد — کاخ پرویزعشق شرین زین همه افسانه شد
کاخ کسرا برشکست وشد فرامش خانهٔی — عدل نوشروانهم اندربیخ و ن آکنده شد
تیشهٔ فرهاد و عشقش قصهٔی مانده به جا — بیستون آن کوه که کندی درجهان افسانه شد
ارد شیر بابکان و رسم وآئین نوش — دین وآئینی که پذرفت آنهم ازاین خانه شد

یزدگـــرد سوم وبیــداد هـای تازیان　　رنك دیگر بر گرفت وقصه‌ئی جانانه شد
موبدان موبد اندر ملك ایران شد تباه　　حجة الاسلام را باعزت وفرزانه شد
رسم وآئین کهن شد جملگی زیرو زبر　　رسم تازی کشوری بگرفت وهم دردانه شد
جای موبـــدآمدی آخوندها در هر محل　　خواروزار آئین پیشین درنظر افسانه شد
آتش آتشکده شد خامش ازجور زمان　　جای آن محراب ومسجد خانقاهی تازه شد
شد اوستا پایمال از کینه خواه تازیان　　جای آن قران گرفتی شاهدی جانانه شد
گشت زردشت ازتمام مزروبومش خواروزار　　امتش در هندوچین هرجابکه آواره شد
آنکه ماندنددروطن باچشم گریان روزگار　　می سپردندی که باجوروستم هم خانه شد
آنکه دین تازیان پذرفت واسلام آورید　　خوارودرچشمش همانااهل بیت خانه شد
با رسوم وعهد اجدادی بشد دشمن همی　　کینه توزی با نیاگان خودی آماده شد
بدتر ازتازی شدوشد آنچه نتوان گفتنش　　دشمن آداب ورسم بام ومام وخانه شد
جملگی آثار آنان از میان برد از همه　　درپی نا بودیش مانند هر دیوانـــه شد
خواند اجداد ونیاگانش پیدوبی تمیز　　ازنژاد و زگهـــر هم دوروهم بیگانه شد
رسم اجداری پلید آمد چشمش زینهار　　آتشی درپنبه ئی افتـاد ویران خانه شد
گـــرچه فردوسی کمر بست ازپی آبادیش　　درپی آبادیش کوشا بکام خامـــه شد
آن دقیق شاعـــر همت بلند پاک زاد　　درپی آباد کردن اوهمی مردانـــه شد
بعد ازان فردوسی رو شنروان پاك دین　　کار او انجام دادو عالمی فـــرزانه شد
بعد ازان هم نامور مردان بس عالی تبار　　با قلم باتـــیرو پیکان همتی جانانه شد
پاک مردانی بد ند در کشور ایرانزمین　　خصم تازی گشتن هم دوست بیت وخانه شد
شیر مرد سیستان آن مرد باعزو شرف　　تازیان راراند اندرکشور وخودکامه شد
ما زیارو خرمی ها بابك و دیگر کسان　　کز ره غروشرف جنگیـــده وجانانه شد
یکهزار وسیصد آمد سال شمسی درشمار　　جورها بردنـــد آنقوم کهن کافسانه شد
هر سری دادند جزیه مالیات زجر وظلم　　خواری وغفلت کشیدند سرخ وزردش جامه شد
ظلم بیحد و حسابی دید این قوم کهن　　چون ستمکاری باهل بیت وصاحب خانه شد

در بدر گشتند وآواره بهر ملك و دیار   این ستمکاری باهل ملك و صاحب خانه شد

خاضع دارد التجا از درگه پروردگار

آنزمان بگذشت و از مدنظر افسانه شد

قصیده از گذشته وامروز

کو دکان خرد سالند مادران پیر ما   از جهان نوندانند هیچ ازین تدبیر ما

همچو روز نوجوانی درپی کارند وکسب   بی خبر از عالم آشفته ای دلگیر ما

آنزمان درناز ونعمت غرق نودند جملگی   اینزمان نعمت گریزان گشته از تذویر ما

آنزمان بودی جهان درامن وشادی همچنان   اینزمان پرخوف وبیم است کاروان پیر ما

آنزمان طیاره وبمب افکن از دنیا بنود   اینزمان هیدرژن وبمب انم درگیر ما

آنزمان توپ کروپ وزیر دریائی بنود   اینزمان درشهرها خوف وهراس ادبیر ما

آنزمان آسوده مردم مینمودند زندگی   اینزمان بیم وامیداست ازهمه تدبیر ما

آنزمان را مالیات خم کمر هرگز بنود   اینزمان را مالیاتش بشکنند زنجیر ما

آنزمان مخلوق خلق‌الله بنودی زین فزون   اینزمان افزون شدندخلق ازجوان‌پیر ما

آنزمان هم جنك بودی‌بین هرملك ودیار   اینزمان درآسمان جنك آورد آن پیر ما

آنزمان ارزان‌بدی هرچیزهابی‌عیب ونقص   اینزمان باشد گران برعیت از تذوتر ما

آنزمان مکروحیل دربین مردم کم بدی   اینزمان پرمکروریبند این هم ازتعصیر ما

آنزمان کذب‌ودروغ کمتربگفتی مردمان   اینزمان شد راستی نایاب ازین تدبیر ما

آنزمان شاه‌ووزیر هرگز نگفتندی دروغ   اینزمان پالیتك بازیست کاروهم تدبیر ما

آنزمان علم از برای علم می آموختند   اینزمان علم ازبرای رزق وروزی پیر ما

آنزمان سجاده ودستار بهر دین بدی   اینزمان سجاده پرمکروریا شد وتدبیر ما

آنزمان دادوستد ازروی ایمان بودونس   اینزمان دادوستد پرحیله از تذویر ما

آنزمان گرد خیانت مردمان کمتر شدی   اینزمان ترس ازخیانت‌نیست دردگیر ما

آنزمان رشوت خوری معمول این دنیا بنود   اینزمان بی رشوتی ناید بسر شب گیر ما

آنزمان دزدان بدی درگردنه درکوه ودشت — اینزمان درپای تخت اندنامداران گیر ما
آنزمان ماست وپنیرو شیرها بی غش بدی — اینزمان شدپرغل وغش ماست پنیر شیر ما
آنزمان تاجر جدا بودی زدولت درامان — اینزمان تاجربود دولت ودل ازدل گیر ما
آنزمان اسباب دهقان گاو شهر بود خر — اینزمان مابین شدند فرمانروای پیر ما
آنزمان راکاردستی بود وهم بودی هنر — اینزمان ماشین شده صاحب هنردرگیر ما
آنزمان رارادیو وهم تلویزون بنود — اینزمان هر خانه باشد را دیو درگیر ما
آنزمان صدق وصفاودوستی افزون بدی — اینزمان ریو وریا ودشمنی تدویر ما
آنزمان را روغن اعلا بخوردی مردمان — اینزمان روغن نباتی گشته از تقدیر ما
آنزمان راکوشت برهبودی فراوان هردیار — اینزمان زامریك وترك آرندش از تقدیر ما
آنزمان دادودهش راجماگی بودی نهان — اینزمان در روزنامه برهدف شد پیر ما
آنزمان مردم گریزان بودی اندرننك وعار — اینزمان بگذشتن از آن مایه وتدبیر ما

خاضع بگذرزین قضاوت چونکه نبود حاصلی
آنزمان بگذشت وآری بگذرد ادبیر ما

طبیعت

شبی مهتاب درجنگل گذر کردم بگاهی من — سراسر جمله اشجارش برهنه بود وپوشانن
نسیمی خوش وزیدی درشمار مرغزار آنروز — بهم خوردی همه برگ درخت کانجابدی مسکن
زیکسو شرشر آب روان از آب شارآمد — کهدربشن که ودره بزیر افکنده پریان تن
دگرسو مرغکان آهسته بال وپر گشادندی — بهر برگ درختان می پریدند آشیا کردن
پریدی قوت جان کردی فراهم بهرنوزادان — بمنقار آوریدی وبمنقارش درون بردن
خوش الحان مرغکان اندردرختان نغمه بسرودند — که ازآواز آن مرغان دل غمگین شدی ساکن
توگوئی عالمی دارند مرغان هم درین عالم — بزرگ وکوچك وخردان همه پاکیزگی دامن
همه باهم سرایندلحن خوش آوازجان پرور — کهروح ازتن کنند پروازازان آواز خوش الحن
گهی باهم ستیز آرند بامنقار تیز از هم — بزودی آشتی خیزد میان آن گروه دشمن

همه باهم کشایند بالها از بهر قوت جان نگوید کس بدیگر کس که ز تو و آن آن از من
صفا و دوستی در بین مرغان بیش از انسانست نه از جاه و مقام و مکنت از هم میشوند دشمن
دگر سو آهوان اندر چراگاهند و آزادند نباشد ترس آنان از بشر کاندر کمین گاهن
بیاید مشک پرواز وجود آهوان باری بوند حیوان بی آزار و پر سود و همه الکن
گیاه خوار و بیابان گرد و باهم سازشی دارند ندارند هیچ ترسی جز ز صیاد کمان افکن
دگر ره قوچ کوهی بینی و بینی چراگاهش همی ترسند از صیاد و شیر و ببر مرد افکن
دگر سو گرگ و شیر و ببر خونخوار بد آموزند خوراک جملگیشان قوچ و آهو باشد از هر فن
ز هر گون گونه حیوانها در آن جنگل بوند یکسر یکی خوش لحن و خوش آوا یکی بد لحن و بد شیون
درختان بی شمر باشند و هم باآوراز آبجا گل و لاله بود افزون ولی خودرو و خوش باطن
ز که آب آید اندر دره دشت و دمن یکسر چو از کهریز داند دره خوش گردد ترا باطن
گیاهانی که رویند اندران دشت و که و دره بود داروی جان پرور شفابخش روان و تن
طبیعت این همه آراسته از بهر مخلوقش که از آن بهره ور گردند بهر اندازه و ممکن
بود کار طبیعت بی غل و غش در هنرمندی که در زیر زمین سازد ز بهر خلقتش آهن
مس و روی آهن و سرب از شکاف سنگ خارائی پدید آورده او با حکمت خود در ره باطن
بود مقصودش از لطف و عنانیهای بی پایان که از آن بهرور گردند تمام مردمان تن تن
نه بتوان بی ز اسرارش برد هرگز بنی آدم که این دریا کران نبود نباشد ساحلش دامن
طبیعت کان و امکانها پدید آورده از اول زمین گردون نموده آسمان را کرده او ساکن
خور و مهتاب نور افشان و آتش را پدید آورد ز بهر رشد هر انسان و حیوان و نبات هر فن
ز آب و چشمه و دریا و با را نهای پرنافع ز ابر و رعد و برق این جملگی از بهر باریدن
زمـــین گداماند که چشم از آسمان دارد از و خواهد نماید الـــطفاتی ابر باریدن
اگـــر سالی نبارد هیچ بارانی تو میدانی که گردد بی ثمر یکسر زمینها از ثمر دادن
شدند اکنون بی کاوش بمریخ و بماه اندر طبیعت در زمین گرد آورید هر چیز و هر ممکن
بکرات دگر بخشیده چیزی او کزان لایق بدانست است و میداندمن از گفتن بوم الکن
که بتوان با طبیعت در تیـــز آمد بنادانی که از راز درون وی نداند شیخ و هم کاهن

بیا کار طبیعت سپاریم از طبیعت باز   که حل این چنین مشکل نداند کافر و مومن
سوای آنکه دست اندر مقام این طبیعت شد
بیا خاضع خموشی کن برین آتش مزن دامن

یتااهو اشم وهو

آتش زرتشت روشن بردل وجان من است   قبلهٔ او آذر است آن قبله ایمان من است
هومت و هوخت و هورشت گفتهٔ پیغمبر است   نیك اندیشی و کرداری و گفتار من است
در اوستا آمـــده یتا اهو اشم وهـــو   پاکی تن پاک نیت راستی کار من است
بعد ازان آیدو هشتم استی اشتا همچنان   استی اشتا میشود تکرار دلدار من است
یعنی یار بیکسان بودنـــد و یار بینوا   دستگیری کردن و داوددهش کار من است
بعد ازان آید اهماعه هیداشاعه درنگـــر   هم وهشتاعهه اشم باشد که افکار من است
نیکمـــردی باید و رادی و پاکی درجهان   راستی و پاکی از آئین کـــردار من است
ازیتا اهو و یریو آرم سخن انـــدرمیان   اینهم از گفتار آن وخشور ایران من است
هست اتارتش اشاد چیـــد هچا دربیان   ونکهی عش دزرامنکهو دیده افکار من است
بعدازان آیدشیوتنه نام عنکهی عش درکلام   باز مزداعه خشترمچااهوراعه همی یار من است
باز آیدره گوبیو درد واستارم واژه نی   یعنی آن اومزددانا خود نگهدار من است
جسم پاک اندیشه پاک گفتار پاکت هرزمان   کردن این کارها دایم پدیدار من است
چشم پاک ازنیك دیـــدن درتمام کارها   نیك دل بودن همانا شیوهٔ یار من است
زشتی افکار و بـــدخوئی و تذویر وریا   کردن پرهیز ازآنها جملگی کار من است
ازدروغ و حیله و مکر همچنان باید گذشت   خاکساری پیشه کردن شیوهٔ یار من است
با مروت باش باخلق جهان در هرمکان   هم دهشمندی و رادی جمله پندار من است
کوش و دانش رابیاموز ازخردمندان دهر   کاین چنین کار ازنشان پاک دلدار من است
دیگران هم بهره ورگردان بدانش درجهان   علم و دانش رهنمای دین پندار من است
رستکاری نیست جز ازدانش و علم و خرد   رهروان رستکاری کاروان یار من است
آفتاب نور دانش گر برافـــروزی بدل   روشن آندل آتش آتشکـــده یار من است

تا جوانمردی مکن مشکن تو پیمان کسی　　کاینچنین کار از تمام کارها عار من است

در قناعت کوش ایجان تا نگردی بینوا　　ناتوان را با توان کردن که پیکار من است

هیچ ناید سازشی با مردان دیو ودد　　گر شوند خوب آن همه پندار بیدار من است

ویژه ای مرد توانا نیکمردی بایدت　　همت و اوج سعادت شیوهٔ کار من است

خاضع کن یکسر وجورت پاک از بغض وحسد

پاک بودن دل همی بهتر زهر کار من است

اندرز

دلی از خود مرنجان تا توانی　　مکن چشمی تو گریان تا توانی

مسوزان سینه‌ئی کان آتش ودود　　برون ریزد مسوزان تا توانی

اگر چشمی کنی گریان واشکی　　فرو ریزد بشویان تا توانی

لب خندان مکن لرزان غمناک　　اگر شد کن تو جبران تا توانی

اگر کس درزدت از روی زاری　　کشا در بر رخ آن تا توانی

ترشروئی مکن با مردم ایجان　　همیشه باش خندان تا توانی

اگر کس خواست حاجت حاجت وی　　بر آور حد امکان تا توانی

اگر کس مشکلی دارد رواکن　　نما زان مشکل آسان تا توانی

بپوشان چشم از عیب وهنر بین　　کز ان یکدل مرنجان تا توانی

زبان از راه بد گفتن میالا　　مکن خود را تو ارزان تا توانی

زبان از راه بد دیدن نگهدار　　میاور آن به نقصان تا توانی

دوپا از راه بد رفتن مفرما　　نگهدارش چو نیکان تا توانی

مزن بر گردن و گوش کسی مشت　　در آن ره دس مجنبان تا توانی

مگردان دل براه نیك هرگز　　مکن آلوده ایمان تا توانی

اگر بستی تو باکس عهد و پیمان　　تو مشکن بسته پیمان تا توانی

زغیبت گفتن وعیب کسانرا　　بپرهیز زان توچندان تا توانی

زانصاف ومروت رومگردان　　سخاوت پیشه گردان تا توانی

دروغ هرگز مگوای جان شرین
براستی کوش چندان تاتوانی
زمکر وحیله و تذویر بگریز
مزن تهمت به بانسان تاتوانی
مکن بنیادبد هرگز تو آغاز
برانداز ش با مکان تاتوانی
نکو گفتار وهم کردار وپندار
هماره پیشه گردان تاتوانی
بشو دور ازخصال مردم آزار
کسی ازخود مرنجان تاتوانی
زدزدی وخیانت سخت پرهیز
بشو انباز نیکان تاتوانی
هم ازفسق وفجور زشتکاری
میالا خود چومستان تاتوانی
خوش اخلاقی نمودن پیشه کردان
مشو یار پلیدان تاتوانی
ستم هرگز مکن برزیردستان
عدالت پیشه گردان تاتوانی
مشو سربار کس در زندگانی
مکن تن پروری آن تاتوانی
دوروئی خصلت نامردو زشت است
مکن آلوده ات جان تاتوانی
یتیم و بیوه و هم مستمندان
برایشان کن تو احسان تاتوانی
بنادانی وغفلت سخت پرهیز
مشو هم جنس نادان تاتوانی
زبد نامی و رسوائی حذرکن
قناعت پیشه گردان تاتوانی

بسیا خاضع بشو راد و جوانمرد
بلند همت چو مردان تاتوانی

ای دل چرا رنجیده ئی ازاین وآن ببریده ئی
چون این سخن بشنیده ئی ازفکر گویا ساده ئی
این نیست جز جام جنون کزآن تو نوشیدی فزون
کز ماو من بیچندو چون افتاده درویرانه ئی
آباد اگر خواهی شدن بایدشوی بی ماو من
درحیرتم من کاین سخن گویم ابادیوانه ئی
من آنچه خودپنداشتم درزیر پا بگذاشتم
دراصل مطلب کاستم تامو نگیرد شانه ئی
دل برزاندوه همچنان باشدچو ساغر کف زنان
درکوی جان چشمك زنان بیدار وهم فرزانه ئی
ما سرو این بستان نه ایم چون غنچه خندان نه ایم
هم مرد این میدان نه ایم کاواره ام دیوانه ئی
جامی دو نوشیدم شبی برزخم دل شدمرهمی
آندم ندادادها تفتی بازم بزن پیمانه ئی

درملك جان كردم سفر ديدم مقامى مقبر   بافر يزدان بهرور رخشان بود درخشانه‌ئى
شمير نكين انداختم بادوستان پيراستم   ظلم وستم برداشتم با عالمى فرزانه‌ئى
تخم محبت كاشتم دل پر صفا آراستم   عالم چو جنت داشتم زان برگرفتم مايه‌ئى
آزاده چون آزادگان باشور شراين جهان   فارغ شدم از جسم و جان در كنج اين ويرانه‌ئى
در مردم دنيا ندا در داده ام بى ماجرا   كز نوع خود خدمت نما كاباد گردد خانه‌ئى
منت منه بر هيچكس كاين كار من بودست و بس اين هست چون بانك جرس خود خواه ندارد مايه‌ئى

خاضع نمودم امتحان در آشكارا و نهان
چيزى نماند ازنهان دراين كهى ويرانه‌ئى

ايران پرست

من ترك و تازى نيستم آنها كه دانى نيستم   خواهى بگويم كيستم ايرانى ام ايرانپرست
نى ترك ايرانى كرده‌ام نى كار ويران كرده‌ام   نى عهد آن بشكسته ام ايرانى ام ايرانپرست
نى يار تازى گشته‌ام نى تركستازى كرده‌ام   چون گوهرى ناسفته ام ايرانى ام ايرانپرست
من كعبه ام ايران بود ايمان من ايران بود   پرمايه ترازجان بود ايرانى ام ايرانپرست
وخشور من ايران بود زرتشت پيغمبر بود   اميدم از ايران بود ايرانى ام ايرانپرست
پيغمبرم زرتشت پاك آئين و دينش تابناك   پروردهٔ اين آب و خاك ايرانى ام ايرانپرست
جز ملك ايران كشورى نايد بردم بهتر ترى   ايران زهرجا بهترى ايرانى ام ايرانپرست
آئين من هم دين من چون آتش برزين من   آن خسرو شيرين من ايرانى ام ايرانپرست
دانم بود براوج تراز مملكت هاى دگر   نازم مثالش در نظر ايرانى ام ايرانپرست
سودى كز هرجا عايدم گردد بايران بسپرم   چون زادهٔ اين كشورم ايرانى ام ايرانپرست
پندار نيك گفتار نيك هم بايدم كردار نيك   اين گفته وخشور نيك ايرانى ام ايرانپرست
گويم من ايران از دور كيخسرو وتوس وفرود   سازم ازآنهانس سرود ايرانى ام ايرانپرست
ازمهر ايرانى سخن گويم من ازدور كهن   زاسفند يار و پهلتن ايرانى ام ايرانپرست

از کیقبادو نوزر وگرشب وافریدون داد ‌ ‌ دهاك وکاوه برشمر ایرانی ام ایرانپرست
آذرگشب وآدران برزین وآتش هرزمان ‌ ‌ ازداد شه‌نوشیروان ایرانی ام ایرانپرست
آن اردشیر بابکان شاپورو هرمزو کهان ‌ ‌ خورشید گردون‌آسمان ایرانی ام ایرانپرست
آن کورش داد آفرین داراشهنشاه زمین ‌ ‌ جمشیدونوروز آفرین ایرانی ام ایرانپرست
ازگیووگودرز این سخن آرم بکاوس کهن ‌ ‌ بانو گشسب یل‌شکن ایرانی ام ایرانپرست
ازرستم وازاشکبوس کرسیوز ریووفسوس ‌ ‌ افراسیاب چاپلوس ایرانی اما یرانپرست
خون‌سیاوخش‌جوان آن‌بیشرن‌ازچاهی‌فغان ‌ ‌ بسته منیژه را میان ایرانی ام ایرانپرست
از داریوش سومین اسکندر یونان زمین ‌ ‌ آتش فکند قصرجمین ایرانی ام ایرانپرست
یزدگردسوم شهریارساسانی‌اش بودی‌تبار ‌ ‌ برگشت‌ازوان روزگار ایرانی ام ایرانپرست
شدکشته‌اندر آسیاب ازدست ماهوی‌خراب ‌ ‌ هردل‌شنیدی‌شدکباب ایرانی ام ایرانپرست
شدجنك ایران وعرب‌یك بینوایك‌باطرب ‌ ‌ شدفاتح‌آن گوبای رب ایرانی ام ایرانپرست
اینگونه‌تاریخ همچنان گفتم‌من ازدورزمان ‌ ‌ برماستم شد بیکران ایرانی ام ایرانپرست

خاضع نماختم‌این‌سخن ازجورو بیداد کهن
چونانکه‌بگذشت‌آن‌زمن ایرانی‌ام ایرانپرست

در کلکته گفته شد

شدم مبهوت روی دلبر زیبای بنگالی ‌ ‌ ببردند دل زمن یکسر همه رعنای بنگالی
همه موزون قدوقامت پریرویان مه پیکر ‌ ‌ شکرریز دلب لعل ازرخ وسیمای بنگالی
من‌ازآن‌روی‌وموی‌نازنین بیخودزخودگشتم ‌ ‌ چنان چون بارها دیدم پریوشهای بنگالی
همه‌شوخ وهمه‌شنگ همه آرام‌جان بودی ‌ ‌ همه‌گیسودرازو پرشکن‌زلفان‌پرپیچای بنگالی
همه‌خندان وهم خرم بدند ازبهردل بردن ‌ ‌ نشان میداد ازان چشمان گویاهای بنگالی
بدانشگاه آنجا رفته بودم تا کتاب خود ‌ ‌ فروشم تا برند بهره ازان دانای بنگالی
کتابم جمله‌فارسی‌بودواهل‌این‌زبان بانیست ‌ ‌ بمه ببیند تا خریداری کندا ستای بنگالی
که آن استاد استاد زبان فارسی بودی ‌ ‌ بنودی آنزمان حاضر بدانشگای بنگالی
روساعت وقت‌من‌گردیدتلف ازبهردیدارش ‌ ‌ ببودم انتظار وی ببزم آرای بنگالی

سرودم این قصیده تا بماند یادگار ازمن — بدانشگاه آن دیدم بسی زیبای بنگالی
ببودم انتظار آنکه کالایم خریداری — کنند از بهر دانشگاه و هم دانای بنگالی
نشستم درحضور جمله استادان آن سامان — که بودندی همه عالم بدانشهای بنگالی
بیامدساعت یك آن بزرگ استاد عالیقدر — بمن او وعدی فردا بداد استای بنگالی
چوفردا شدبدانشگاه برفتم تابه بینم او — بدیدم شادوخندان روی آن دانای بنگالی
بگفتادیدم امتیس وخریداری بفرمودند — کتاب کردانتخاب یکسرهمواستای بنگالی
بیامد ساعت‌شش درهوتل‌استاد برگی نام — پسندید او کتاب فارسی استای بنگالی
وفابرعهدخودکرد آن بزرگ‌استاد عالیقدر — خریداری نمود چندی همان دانای بنگالی
ازان‌چندجای دیگرهم بکررندی خریداری — شدم من شادمان از همت والای بنگالی
یکی عالی دلبستان و دگر آزاد کالج بود — که کالایم خریداری شدند دانای بنگالی
دگر انجمن ایران که نقد ازمن خریدی او — که بودی دکتر اسحاق آن دانای بنگالی
دگر بانوئی آمد اندرآنجا هم خریدی او — زبهر کالج دوشیزهٔ زیبای بنگالی
ببوده سیزده روزوشب اندر کلکته باری — شدم‌دور ازهمه استاد وهم دانای بنگالی

سخن چون نیمه کارآمد بیاوختم کن خاضع
مگر بینی دگر آن روی مه سیمای بنگالی

دریا سخ مردیکه زرتشتیان را
آتش پرست خوانده بود

در خرابات مغان دیدم مهی — سبزپوش وسر وقد وهم سهی
آتش مهرو محبت درکفش — بود و میداد ازخلایق آگهی
کاین‌جمال ازنوریزدان شدجدا — کامده تا عالمی سازد بهی
چشم بگشا بر جمال فرخش — تا بتابد در دلت نور مهی
بوسه برده بررخ رخشان او — تا بگردد مردلت از غم تهی

زو ستایش کن که دل گردد قوی　　تا دلت روشن نماید فرهی
محترم دارش که گردی محترم　　تا بیابی کام دل زو وانگهی
خدمتش کن همچو جان خویشتن　　تا رسی بر اوج اقبال مهی
جلوه گاه حق بود نور خدا　　جای آن در دل بود گر آگهی
بی وجود آتش این دار فنا　　یخ به بندد تار و پود زندگی
گرمی آتش بود کاین جسم و جان　　پایدار آید نباشد برهمی
نور اگر بنود کجا این زندگی　　سازگار آید چنان چون مرهمی
آفتاب از گرمی اش این کشتزار　　پروراند با کمال فرهی
نور آن گر بر نتابد دوزخ است　　این جهان از زندگی گردد تهی
شب که شد دنیا شود تاریك و تار　　بی وجود نور کی یابی رهی
نور از آتش خیزد و آتش ز نور　　هر دو دارند از خدا این فرهی
گر مخالف گشتی از آتش بدان　　بیخرد هستی و هم دربی رهی
تا بکی در ریشخند آن کسان　　می بکوشی بد نظر بی آگهی
معبد آنان پر از مهر است و نور　　گر بدقت بنگری در هر رهی
خوانده ئی آتش پرست این مردمان　　حق پرستند زان نداری آگهی
گرچه آنان رو بنور آرند نماز　　نور یزدان قبله شان باشد همی
آتش از نور است و نور زات پاک　　در کهن شد قبلهٔ دین بهی
دشمنی با نور با یزدان بود　　گر کنی بیشك تو هم بی فرهی
اهرمن با نور دارد دشمنی　　همچنان شیطان که بگریزد همی
شب پره با نور کی گیرد قرار　　چون ندارد چشم دیدن زو همی
در وجودت نور گر بنود زوال　　می پذیری هم تو داری آگهی
نور را دنیا بدارد پایدار　　سردی و تاری نیاید زندگی
جلوه حق جلوهٔ نور است و بس　　نور را پایان نباشد فرهی
این تمدنها که به بینی در جهان　　نور و آتش پروراند آن همی

این صناعتها که آمد در وجود　　مهر و نورش داده زینسان جلوه‌ئی
آتش قلبت اگر گردد خموش　　مرده گردی تن زجان گردد تهی
هست و نیست این جهان با آتش است　　گر وجود خویشتن را بنگری
هر دلی کان نور باشد لطفهاست　　گر نباشد آن نیابد فرهی
شد مدار این جهان بر چار چیز　　باد و خاک و آب و آتش آگهی
گر کم آید زان یکی گردد تلف　　بیشك این دنیای با فر و مهی
پس مشو مغرور و ناحق را مگو　　تا بیابی کام دل در هر گهی
معبد و آتشکده نور خداست　　پاک باشد باشد آنجا فرهی
در کهن آنکس که این بنیاد کرد　　با اهو را بود و بادین بهی
مردمان شد رهنما در باستان　　رهمائی پاک و هم با فرهی
نام وی زرتشت بن اسپنتمان　　داد خدایش رتبهٔ پیغمبری
آورید او در جهان دین بهی　　دین او با راستی و فرهی
آن سه گفتار متینش کن نظر　　کان بود سرچشمهٔ خوبی همی
از تعصب بگذر شو پاکزاد　　تا تو یابی همچنان روز مهی
این مذاهبها که بینی در جهان　　جملگی یکتا پرستندی همی
آتش و آتشکده دیر و کلیس　　مسجد و بتخانه باشد معنوی
جمله ادیان روبسوئی میکنند　　در نماز و هم ستایش هر گهی
یکدیگر را برتری نتوان بداد　　چون خدا یك باشد اندر داوری
این دوئی تا هست میان مردمان　　زندگی بنود بگیتی فرهی
پاك باید مر تمام دید و دل　　تا که بر خیزد میان مادوئی

خاضع پایان بر سخن از این روشن
چند گوئی گفته با فرهی

پیری و ناتوانی

پیر مردی خمیده اش پیکر　　دیدمش ناتوان و هم لاغر

دست لرزان وپای از رفتار مانده همچون شکسته نی ساغر
چهره اش پرشکنج وپیچ اندر هر گره در گره نمایان گر
سینه اش شد تلسپان چوتوفانی بردل وجان فتاده اش اخگر
گشته رخ زعفران و دل غمگین چونکه خوابش ربوده شد اختر
ابروانش بروی مژگانش خمشده بر دو چشم خود بنگر
گشته فرسوده در غم و محنت گر به بینی کنی تو آن باور
مرد مانش زدیده خشکیده هردو گوشش شده همانا کر
بازوانش نمانده زان طاقت سست گر دیده چون دل کافر
سینه اش پرآتش سوزان گشته چونان سپند در مجمر
طاقتش تاب و حالتش بیزار همچو ماشین همی شده پنچر
گفتمش ای کهن جهاندیده چیست دردت بگو سخن یکسر
گفت بگذر تو از من نالان نشنوی به که نایدت باور
قصهٔ من دراز بیحد است کی توانم که گویمت یکسر
بوده ام در شباب مرد افکن همچو رستم به جنک هر اژ در
سالها کرده ام همی کوشش تا شوم با کمال بار آور
سفله این روزگار دون پرور روی من بر کشید همی خنجر
گر شدی زخم این دل و جانم برزدی وی دو سد همی نشتر
تن به محنت بدادم از هر سو هر صبا تا بشام و گاه سحر
رنج بی گنج درد بیدرمان شد نصیب من این بزیر سپهر
هر چه محنت فزون شدی نعمت شد گریزان چوموم من از ساغر
آفتاب امید من روزی بر نیامد به تسپهٔ خاور
آسمان حیات من روزی ندرخشید یا یکدمی اختر
اینچنین بودم و شدم زینسان از جفا های چرخ دون پرور
اینچنین زارو نا توان گشتم چون سپندی که سوزم از مجمر

حال من بیقرار و بیتاب است | در دلم شعله و رشده آزر
زاو وغمگین و خون جگر هستم | هایدم لبست رخت و بار سفر
بیکسم در جهان و بی غمخوار | مفلسم در جهان خوف وخطر
پیری از سرو بال دیگر شد | درد منداست و نا توان پیکر
چشم نورش چوشب بپایان شد | در زمستان عمر و خون جگر
تن بلرزش فتاده دل بهتپش | عقل خشکیده سرشده کدوی خطر
پاز رفتن نمانده تاب و توان | کی تواند کند ز کوچه گذر
نرگسانم چو ابر گریانند | اشك چونین چو بادهٔ احمر
نا امیدی نا مرادی ها | دیده ام بس ز گردش اختر
الفرض اینچنین که می بینی | پیرو پرتو و خمیده کمر
گفتن راز دل چه سود آرد | آنچه گفتم نگفتنش بهتر
گفتمش زنده دل ترا بینم | با همه رنج وخون دل یکسر
هم جهاندیده ئی و دانشمند | گرچه خوابیده دایمت اختر
چون نشیب وفرازطی کردی | آتش هستی بسوزبر خاکستر
روح خود را نموده ئی فربه | گرچه تن را نموده ئی لاغر
روحت ازعرش وفرش درپرواز | گشته و تن نموده زیرو زبر
باید از خویشتن شوی خوشنود | تا بجای دگر رسی بر تر
کن سپاس خدای بی همتا | تا رساند نرا بکام اندر

خاضع با پیر دیر گفت وشنود
کرد و شد مایه ورچو دانشور

آفریدند

ازان روزیکه انسان آفریدند | خرد مندان و نادان آفریدند
زبهر هر سری را عشق شوری | زهر چیزی نه یکسان آفریدند

تفاوت درمیان بیحدو بیچون — نه یکسان بلکه چندان آفریدند
یکی در مشکلات زندگانی — همیشه زو پریشان آفریدند
یکی در ناز ونعمت غرق کردند — زبی حسی چو حیوان آفریدند
یکی با درد وغم کردند گرفتار — دگر بر عکس آنسان آفریدند
یکی پاکیزه خوی و پاک اخلاق — دگر بر عکس آن جان آفریدند
یکی عاشق بوصل روی دلدار — ندیده کام و حیران آفریدند
یکی را در کنار چشمه ساری — بسی خکشیده بریان آفریدند
یکی صاحب‌جمال وخوب‌صورت — چو یوسف را بکنعان آفریدند
دگر منحوس و زشت وبد قواره — چواهریمن چو شیطان آفریدند
سفاهان را برای ذوب آهن — میان ملك ایران آفریدند
زغال سنك و دیگر احتیاجش — همه در خاك کرمان آفریدند
برای رسم و قانون و عدالت — همانا شهر تهران آفریدند
برای عیش و نوش اهل تهران — همان در بندو شمران آفریدند
مقام نفت در زیر زمین ها — ازان سهمی در ایران آفریدند
مقدس جایگاه پاك مردان — نگر کاندر خراسان آفریدند
برای گردن مه روی دنیا — عقیق و درو مرجان آفریدند
طلای ناب که دارد وعزت هرجا — بزیر خاک پنهان آفریدند
من وسرب از میان سنك خارا — برنج و روی همانسان آفریدند
جواهر ها نهان در کوه و دریا — نهان و ناشناسان آفریدند
گیاهان بس زدشت و کوهساران — برای درد درمان آفریدند
برای مردمان مر میوه ها را — درخت و تاک وبستان آفریدند
برای گردش تفریح هر شهر — همانا باغ و میدان آفریدند
کویر لوت بی آب و علف را — کنار مرز مکران آفریدند
زمین شوره زار و آب شورش — بهر جا گشتة امکان آفریدند

تمك در يزد دارد كوه وتپه   براى پختن نان آفريدند
بهارو سبزه و گلهاى خوشبو   بساطش زا برينسان آفريدند
ز فروردين كه آغاز بهاراست   ازان بس ماه آبان آفريدند
ز پاييز از و فور ميوه هايش   بدنبالش ز مستان آفريدند
براى آب و آبادى جهانرا   برايش ابر و باران آفريدند
براى نكهت بادو هوايش   بهر جا باغ و بستان آفريدند
بهر جا مرغزار و باغ و بستان   بود صد گونه مرغان آفريدند
براى نفع مردمهاى دنيا   هزاران گونه حيوان آفريدند
براى آن لب چون غنچه آسا   مثالش پسته خندان آفريدند
براى رهزن و دزد و ستمگر   همانا كند و زندان آفريدند
براى نيك مردان دهشمندى   بپاداش اجر چندان آفريدند
بآهنگر كه كوبد آهن داغ   برايش تپك و سندان آفريدند
گناهان و بجازآتش بهر بار   ترازو هاى ميزان آفريدند
ز بزم و مجلس و عيش وطربها   شراب مرغ بريان آفريدند
براى روشناى هر ديارى   همانا برق رخشان آفريدند
ز جنك و شورش لشكر كشيها   اتم را بهر ويران آفريدند
براى جمع مال و مكنت هر جا   بخيلان وخسيسان آفريدند
اگر دانشورى باشد ديارى   هزارش مرد نادان آفريدند
اوستا و زبور انجيل وتورات   ز چندى بعد قران آفريدند
نشان آتش و مهر و محبت   مكانش آدريان آفريدند
ز جهل و غفلت اعراب روزى   رسول الله مسلمان آفريدند
گهنبار خواندن ازشش چهرةسال   لووگ ولرگ و لوبان آفريدند
بمردى نامور در پهلوانى   كهن روزيكه دستان آفريدند
برابر در صف آن توس نوزر   صفى ديگر چو پيران آفريدند

سکندر بهر عمر جاودانی بظلمت آب حیوان آفریدند
اگر خضری رسید و قطره‌ئی خورد به چشم خلق پنهان آفریدند
خداوند سخن فردوسی راد وجودش در خراسان آفریدند
سپهر نیلگون بالای دنیا هزاران خور و کیهان آفریدند
برای حق شناس از خدمت خلق نمک خوار و نمکدان آفریدند
برای دستگیر بینوایان دهشمندان و نیکان آفریدند
برای محکمی از قول مردم همانا عهد و پیمان آفریدند
خروس آن مرغ دانای سحر خیز بهمت او سحر خوان آفریدند
پس از نو روز جشن تیرگان را مهین جشنی چو مهرگان آفریدند
فراق از غنچهٔ گل در چمن ها نگر بلبل غزلخوان آفریدند
برای گردش روز و شب دهر مه و خورشید تابان آفریدند
سخی طبعان گیتی راد مردان پذیرائی ز مهمان آفریدند
بصورتهای انسان بهر دیدن همانا چشم و مژگان آفریدند
بکوه و مرغزاران صفا بخش درنده شیر غران آفریدند
بزیر خاکها و در دل سنگ همانا معدن و کان آفریدند
بهر کشور برای امنیت ها رئیس و خان وسلطان آفریدند
ز جام باده و ساغر بگیتی رز اندر خم خمستان آفریدند
برای بازی پیرو جوانان همه جاگوی و چوگان آفریدند
سخن را رونقی دادند بسیار
سخن گوی سخندان آفریدند

قصیده‌ی تاریخی

دشمن ایران سه تن بودند از ایام کهن بوده انداسکندر و تازی وچنگیز الامن
این سه‌تن ویران نمودند هرزمان ایران ما هریکی درقرن وروزی اندرین دشت ودمن
آمد اسکندر در آن پائیز دوران کیان رفت دارا از میان کاوبد نگهدار وطن

کشته شد دارا بدست خائن ایرانزمین　　ماهیارو نوشیار آن هردو مرد بیوطن
تاز اسکندر بیابند وجاه ثروت هرکدام　　هردواندرخون خودگشتند غرق آن اهرمن
دید خالی بیشه اسکندر ازان شیران نر　　بیشه را تاراج کرد وبرد ناموس وطن
لشکر جرار او آمد بسوی تخت جم　　کردویران هرچه بودآباد ازان یوم کهن
یکشبی درتخت جمشید و مقام داریوش　　معرکه برپا نمودی با لوندی اهرمن
درمیان عیش ونوش اوازلوندش خواستار　　شد بسر آرزویش آنشب آنجا سیمتن
درجوابش گفت آن فاسد لوند روزگار　　آخر ازبهر دل من بشنو ازمن یك سخن
کامت از هر سو بر آرم هر زمان یارتوام　　گفت جانا چیست رازت آن بخواه ازچشم من
گفت این بنیاد شاهان گر آتش بر زنی　　میشود ویران همه بنیاد ایران کهن
این نشان فخر باشد بهر هر ایرانیان　　بایدش برپا فکندن قصر شاهان کهن
این نشان افتخار از ملك ایران برکنی　　آتش اندر برفکن ویران کن این کاخ کهن
اینچنین کاخی بگیتی نیست مانندش دگر　　نی بمشرق نی بمغرب نی باین دور وزمن
کرده اند بنیاد نیکو و نیکو ساختند　　اینچنین گل نیست دیگر درجهان اندرچمن
خیزوآتش برفروزو این بلندی کس نگون　　تا نماند زو نشانی در زمان و در زمن
ننگ باشد گر بماند بس بلند این بارگاه　　بایدش ویران نمودومرده اش کردن کفن
حرف آن فاسد شنود وکرد کاری ناروا　　مشعلی دادی بدست آن لوند اهرمن
دست برزد برکمرگاه ونمود او را بلند　　او بمشعل آتش افکند اندران قصر کهن
آتشی شد شعله ورآنسان که برشد برفلك　　چند روزی سوختند کاخ شاهان کهن
آنچه باقی ماندازان آتش همه ویران نمود　　کند بنیاد کهن از بیخ وبن اندر زمن
نام زشتی برنهاداندر جهان ازبهر خویش　　بعد ازو گریده شدچشمان مردم هرزمن
کرد اسکندر چنین کاریکه لعنت باد ازو　　باد نفرین برلوندش بادوی دوزخ مکن
چونکه فارغ شدازاینجا رفت برجای دگر　　ظلم را اندیشه بودش بدستمگر مقترن
شهرهای دیگری بس کرد ویران جملگی　　قتل عام از هرکجا بنمود در هر انجمن
چون بدی کارش تبه کاری نکرد عمرش وفا　　در زمان نوجوانی شد ازین دار کهن

بعدازان آن افسران لشگرش هرقطعه‌ئی
خاك ایران شد تعرف درغزا مام وطن

راه و رسم غیردادندی رواج ازملك ما
جمله راه رسم ایرانی نمـــودندی دفن

سالها بگذشت وآمدارد شیر با بکان
تازه گــــرداند راه و رسم ایام کهن

بود ایران در زمان درعهد ساسانی همی
در کمال راحت وآسود گیها مردوزن

گاه‌گاهی جنك وشوری بودشان اندرمیان
بود دشمن هایشان درآن زمان روم کهن

این زمان بگذشت وآمد پادشاه یزدگرد
جنك ایرانی وتازی شد شروع اندرزمن

یك دوباری لشکر ایران ببردند ازعرب
عاقبت برکام تازی شد زمان و هم زمن

حـــربهٔ آنان بدی دین نو راه جدید
جوشها درسربدی آنسان که ناید درسخن

رهبر آنان چنین فرموده بود آن رادمرد
گـــر شوی کشته بیابی جنت درعدن

گرکشی فتح آوری صدها غنایم درکنار
جمله مسلم باشی وفرقی نباشد مردوزن

ما همه مسلم برادر در برابر جملگی
فـــرق بنود درمیان فقرو مرد متهن

هرکه اندر راه‌دین کوشاتر آید مقدم‌است
محـــترم دارم و را اندر میان انجمن

بـــیرق ما این کلام حق بود درهر سیاه
در نبرد مسلمین اندر ستـــیز اهـــرمن

کعبهٔ آمالتان باشد که سازی دین رواج
عدل‌وانصاف وعدالت آوری درهرزمن

هرکجا فتح و فتوحی شد نصیب تازیان
میگر فتندی اسیر از هر کجا و هر دمن

بعدازان حضرت دگون‌شد همه راه وروش
کانچه‌را اوگفته بودی کس‌نه‌بشنید آن‌سخن

درسیاست غرقه‌گشتند سرکشانش آنزمان
هرکه‌زورش بیش‌بودی میزدی کوس‌وکهن

جانشینی شد بزور وقوت از هر فرقه‌ئی
قتل عامی شد در اول درمیان ممتهن

کشته‌گشتند آن بزرگان ازستم درکربلا
محشری برپا نمودند کان نیاید در سخن

بعدازان چون خاك مارابر گرفتندی تمام
آنقدر بردند اسیر از کشور ایران زمن

یکسر آن در مدینه آنسرش کرمان بدی
جملگی بودی‌جوانان گرچه‌بودی مردوزن

مینمودی جملگی حراج چون گاوخران
میخریدندی بقیمت در لباس وپیرهن

زوخریده کی شود همچون برادر درنظر
رحم‌وشفقت‌هیچ ناوردی‌برآن مردان‌وزن

شد برادرها برابر جملگی انـدر میان
کس‌بنردی پی بهوش ودانش آن‌مردوزن

جمله در جراح همچون گوسفندان شد فروش کس ندیدی کاین بود انسان نمیباشد زغن
یکنفر از جمله بی رحم و مروت سرکشی داد فرمانی عجیب شرم آور اندر انجمن
کز اسیران سر برند تا که خون پا کشان آسیا در گردش آید آرد سازد گند من
گشت فرمانش روان و سر بریدند آنقدر خونها شد لخت لخت اندر حترینه هم لجن
در قطار استاده بودندی اسیران جملگی می بریدندی سر هر کس فکندندی درلگن
این چنین کاری شد از اعمال تازی آشکار در فساد و فتنه بودند آشکارا بی سخن
علم و داشتهای دیرین جمله یکجا سوختند چون بنودند عالم و دانا کسی در انجمن
گنجهای دانش ایران نمودندی تباه تازیان بدکنش از روی غفلت در امن
جمله اندر آب و آتش همانا هر دری این همه اندر مصیبت آمد آن قوم کهن
بود چندی دورهٔ تازی هم از ایرانزمین میفزودند آتش کین هر کجا هر انجمن
شهرها ویران و ویران شد همه بوم و برش بردن از غارت تمام هستی هر مرد و زن
تا که یعقوبی بشد پیدا بخاک سیستان کرد تارو مار عرب در کوه و هم دشت و دمن
آل سامان و دگر شاهان که بعد از او بدند جملگی ایرانپرست و پادشاهی ممتهن
بودن و ایران دوباره قوت و جانی گرفت کوششی بودی که گردد تازه آئین کهن
آمدند ترکان ز بعد زنین سال چندی روزگار بودن اندر ملك ایران پادشاهی مقترن
فرقهٔی بودند شعوبیه بنام اندر زمان با عربهای ستیزیدند اندر علم و فن
بر تری ملت ایران ز تازی گفتگو مینمودندی نوشتندی همه در انجمن
مردمانی پاک بودند از سرشت و زنهار جمله کوشا در ره دیرن و ایام کهن
خون ایرانی برگهاشان بدی اندر خروش در شکست ملت ایران بدی زار و غمسن
تازیان گفتند که پیغمبر زما آمد پدید برتری داریم ز قوم دیگران در انجمن
مینمودندی شعوبیه که ما اندر قدیم سرور هر سروران بودیم از ایام کهن
پادشاهانی چنان دارپوش و کورش در جهان داشتم نوشیروانی در زمان و در زمن
علم و دانش بود ما را از تماماً بیشتر رهنمای خلق بودیم آنزمان اندر کهن
بودهٔی تازی شماها در باجهالت پیش ازین بت پرست و پابرهنه سوسمارخوار و بدگمن

دختران را زنده زنده مینمودی در کفن　　مثل ومانندی بنودی چون شما اندرزمن
گرخدا برقومتان افکند نظر برلطف خویش　　رهنمائی اوفـــرستادی بقـوم و انجمن
تا شمارا از ره بیداد بـــرداد آورد　　رهنمای جملگیتان او شد از هر علم وفن
او بفـــر مودی برادرهـا برابر میشوند　　هـر که دین ماپذیرد باشد اندر انجمن
فـرق او با سـایرین بنـودنمی باشد همی　　چون خدا فرموده باما باعنایت این سخن
اوچوشد دراین جهان کار دگر کردی شما　　غـیر گفتـارش نمودی کارها اندر محن
رهنما بود پاك بود راه نیك آورده پیش　　شد دگرگون بعدازاو آن راه پاک ازهر دمن
فرقه اندر فرقه کردی رهروان دین او　　هـریکی در راه دیگر شد زرسم وسنن
حالیا بر ماهمان فخـــرو بیداد آوری　　جملگی خود پاره کردی آن طاب وآن رسن
پیش بردندی شعوبیه همی گفتار خویش　　زنده کردندی همـانا باز ایـــران کهن
درمیان این گروه بودند بس دانشوران　　بس نوشتندی کتاب سودمند ازهر چمن
هم دقیقی نظم کردی او همی شاهنامه را　　یکهزاری گفت شعرو شد ازین دارکهن
چون شد عهد غزنوی آن شاه محمود ازجهان　　خواست نظم ارد همانا او تواریخ کهن
گـر بنمودی تمام شاعـــران آن زمان　　کز سخن بودند ماهر هریکی درعلم وفن
عنصری وفرخی و عسجدی و دیگـــران　　بهـر نظم آن تواریخ جملگی باعلم وفن
آمد آن فردوسی اندر بزم آنان ناگهـان　　آن سه تاخوردن تکان گفتند کئی مرد کهن
گفت منهم درسخن گفتن بودسر رشته‌ئی　　آمدم درطوس ازاینجا بادلی رنج ومحن
ساختندی یك مصرع جمله گفتند وبگفت　　نیك آمد گفته‌اش دردل نشستی آن سخن
شاه محمود همچنان اودرحضور خودبخواند　　امتحان کردش بشعر وشاعری درعلم وفن
خوب بیرون آمدازآب وسخن زیبا بگفت　　قـــرعه اندر نام او آمد ز تاریخ کهن
دادمحمود رخصتی تا اوشود درکار خود　　سازد اوخود دفتری اندرخور هرانجمن
مدت سی سال برداورنج واین شاهنامه را　　ساخت وآورد درحضور پادشاه وانجمن
چون گشودندی بدیدندی که اوداد سخن　　داده و نظم آوریده قصهٔ عهـــد کهن
شاه واهل انجمن خواندند براوصد آفرین　　آفرین برلطف نظم و آفرین براین سخن

شد سرافراز ازمیان جمله فردوسی همی آن سخن گوی بزرگ ناموراندر زمن
چون رقیب ودشمنان این راشنیدندی همی دشمنی کردند با او همچنان چون اهرمن
حق او پامال کردندی وشه شد ناسپاس آنچه میبایست دادی چون ندادی شد محن
شاه‌ودربارش همه‌ازرک گفت وشدروان بادلی انــــدوهبارو بادلی زارو شکن
آمد اندر طــبرستان نزدشاهی از قدیم گفت راز دل همه باسوک وبادرد ومحن
او بفرمودی برو بغداد وانجا سال چند کن اقامت تابــیا ساید تن از رنج کهن
همرا یك قافلـه او را بره کردی روان تارود بغداد و باشد اندر آنجــابی محن
شرح یوسف بازلیخا آوربد نظم آنزمان برد پیش آن خلیفه کـردهدیه آن سخن
شد خلیفه شاد ازان گفتار ونظم دلنشین آفرین خواندی براوازنظم آن داد سخن
ماند چندی اندر آنجا بادلی رنجورو غم باز آمدسوی طوس آن مرد داناى کهن
اندر آنجا نیز ماندی چندسالی بیش وکم رخت بربستی وشدروحش بنزد ذوالمنن
نامورمردی بداوکاندر جهان مثلش بنود درپی نظم ومعــانی در ره و داد سخن
چون گذشت آنروزگار عشق محمود وایاز روزگاری پیش آمد شد دگـر راز کهن
آمدند از سوی ایران تنك چشمان مغل قوم خونخواری بدندی بدسیر هم بددهن
بد سپه‌سالار آنها نام چنگــیز آنزمــان زشت‌خوی وبدکنش بیدادو باجورو محن
جز شقاوت‌کاری وخونخواری ازاویادگار تا مدی اندر جهانداری ز خوی اهرمن
هرکجا روی آوربد او جمله ویران مینود قــتل میکـردی و میکشتی تمام مردوزن
رحم وشفقت رانمیدانست جزغار تگری کشتن و ویران نمودن بود کار اهرمن
آنقدر از مردوزنها با شقــاوت سربرید کان شمارش کس ندانست ونمیداند زمن
یك بلائی آمد انــــدر کشور ایران بلا شد فراهش تازی اسکندر اندر هر دهن
شهـر چند ویران کردو خونریزی نمود کزمثالش درجهان بنودچنان چون اهرمن
دشمن آباد بود و دشمن خلق خـــدا این دواندر چشم تنك اوهمی پیداسخن
ظالمی اندر جهان مانند چنگــیزی بنود درشقاوت کاری وبیرحمی ازدور وزمن
نام ننگ او بماند تا قیــامت درجهــان لکه خونهانگردد پاک از و در پــیرهن

تا جهان باشد بزشتی نام او یاد آورند   جز بزشتی هم نشاید برد نام اهرمن
اینچنین خونخوار وبی باك ازجهان آمدپدید   نیست درتاریخ دنیا همچو او دیگر زمن
خاضع دراینجا سخن مرحله پایان میدهد
گفتگوئی کرد از تاریخ و ایام کهن

قطعه

می اگر غم میبرد جان کاهد آن   سرشود پرگیج وزان دردش چار
حالتی بر روح انسان میدهد   خوشدلی کاید دمی اندر کنار
میشود بیخود ز حال خویشتن   پرگشاید همچو بوتیمار و غار
گردد از دنیا و رنج و محنتش   میشود آسوده و دل برکنار
بال بگشاید رود هفت آسمان   با خیال و فکر آلوده خمار
ساعتی بیخودشود ازحال خویش   در نشیب و در فراز روزگار
درخیالش پروراند دلبری   مه رخی زیبا نگاری گلعذار
همدمش گردیده و عشق آورد   دلبر سیمین بر سیمین عذار
شوخ چشمی مهوشی هم نازنین   گلرخی زیبا نگاری بیقرار
این بود رسم می و میخوارگان   در کنار مردم اینروزگار
خاضع از لطف تو میدارد امید
بخششی آور مرا ای کردگار

قطعه

گریارم آید درکنارمستانه اش گیرم بغل   بوسم لب‌ورویش چنان‌کانگونه برخیزدشرر
وان‌روی‌گلگونش نگروان‌چشم‌میگونش‌نگر   دان سروقد خوشخرام وی رانگر ویرانگر
گوئی که بردازمن دلی کردش نهان درکاکلی   درپیچ وتاب زلف اوآواره شدخونین‌جگر
مااهل عصیان نیستم درفکر نقصان نیستم   دردی‌که‌جان کاهدهمی این‌شیوه اش باشدهنر

ساقی بیا جامی بده وین شورش آرامی بده　　برزخم دل مرهم بنه کافسرده دل شوریده سر
گل در رخش در خجلت است مه در برش بی همت است خور در رخش بی شوکت است چونانکه آید در نظر
چون حسن وی بنودمثال تا آورم آنرا همال　　هرگز مبادا در زوال بنود مثالش در بشر
من چیستم من کیستم تا زو مثالی آورم　　کز آن بلرزاند تنم کارد وجودم در خطر
گفتم کنم ترکش بجان کارد همی مارا زیان　　کز آن دلم گرددفغان کاندرمیان آورده سر
بازیگر این چرخ پیر گشتم من اندر داروگیر　　خو بین دل من خورده تیر درگیرودار پرخطر

خاضع دگر تابم نماند صبروشکیبایم نماند
کاین رنج آرامم نماند آواره گشتم دربدر

قطعه

ای خوشا ایران نان خانگیش　　من درین غربت همانم آرزوست
باپنیر گو سیندو تخم مرغ　　خوردن هر صبح شامم آرزوست
دتیری آبگوشت وآش رشته اش　　کشك وار نجان ونانم آرزوست
اندرین اینجا چاول[۱] ودال هرنهار　　خورد باید غیر از آنم آرزوست
این خوراك هندوان نا سازگاو　　بامن آن آید سازگارم آرزوست
از دال وچاول شدم بس منزجر　　نان سنگك با کبابم آرزوست
اینزمان هستم مقیم کلکته　　ورد[۲] خوردم من شرابم آرزوست

خاضع اینسان بگذرد غمگین مباش
شادمانی همزبانم آرزوست

قطعه

جوانمردی و رادی پیشه گردان　　کزین خصلت ملایك میتوان شد
چوخشم آمد بروکن بردو باری　　زصبر هرمشکل آسان میتوان شد
مشو پابند آزو شهوت وکین　　گریز ازاین سه اهریمن توان شد

۱ برنج وکپه وغیره　　۲ شرابیست مانند عرق که از برگ وگل وغیره گیرند

بـراه مردمی کوش وبیاموز که بر مردم هدایت میتوان شد
گذشت وبگذرد این روزگاران زبگذشتن سبك جان میتوان شد
کمال مردمی در نیکنامی است بکن کوشش که بهتر میتوان شد
مکن خاضع زکس هرگز شکایت
که با درد گران درمان توان شد

قطعه

عشق اگر کاهد شور جان بی رمق دل اگر بی عشق گردد نوراز وگردد فرار
عشق باشد قوه‌ئی از آسمان آید پدید بر دل تاریك ازان هرگز نمیگیرد قرار
عشق باشد جذبه‌ئی کز نورها تابنده تر پرفروغ وپرحرارت همچنان ریك بخار
عشق باشد آتشی سوز انستراز هر آتشی سوزشش افزونتر آیدل شودزو بیقرار
عشق پاک ازعالم بالا بیاید بر زمین بـردلی تابد که باشد کاشف اسرار یار
عشق باشدتابشی از جلوه گاه ایزدی تابشش‌دل رافروزمچو خوردر هرکنار
عشق باشدچشمه‌ئی چون‌آب حیوان‌بیوجود زنده‌سازد هردلی کز اوهمی گیرد قرار
عشق باشد کیمیائی کز نظر ناید پدید لیك دارد قوه‌ئی چون قوه‌ئی پر افتخار
عشق باشد ذره‌ئی کـز کاسناب آید پدید ذره آسا میکند روح و روانت بیقرار
عشق باشد آفتابی کان به خاور سرزند هرکجا افتد شرارش میشود بی بندوبار
عشق باشد ذره از زرات اسرار وجود ذره‌خود خورشید گردد هرکجا گیردقرار
عشق باشد گوهری از گوهر نایاب دهر
خاضع اندر آتشش سوزد نمیگرد قرار

سخن

سخن راسر آغـاز نام خـدا بیـارم کـه گردرد مـرا رهنما
سخن را بـه مهرش دهم پرورش سخن پرو رانم بلطف خـدا

سخن درجهان گوهری هرچند بهاست　　سخن را کنـد آدمی بانـوا
سخن پـرورانم باندزو پنـد　　سخن نظم آرام من بینـوا
سخن آفـر نیم بکلك و بیان　　سخن بر گز نیم بفضل‌الله
سخن ریزه کاری ببار آورم　　سخن پایـه سازم باندرزها
سخن از بهشـت برین آورم　　سخن جلوه گاهی رهم هر کجا
سخن پایه از دانش آرم پدید　　سخن مردمادن راشود دلگشا
سخن عالمی راد گر گون کند　　سخن مهرا فزایـد از قلبها
سخن عالم آبارو ویـران کند　　سخن نیک و بد را نماید جدا
سخن پرورد مهـرو کین آورد　　سخن دوست و دشمن نماید ترا
سخن یار شاهیـت عالی تبار　　سخن راسخندان به بخش‌در عنا
سخن آفرین مـردمی بررهد　　سخن را گراید به نیکی گرا
سخن گـر بود ینك و آراسته　　سخن بینـوا رادهد مرغنا
سخن آفتاب جهان روشنست　　سخن میر ساند بعرش و سما
سخن قطفهارا کلیـدی بـور　　سخن مرد دانا شود افسرا

سخن خاضح دلها بذوق آورد
سخن مردمی را فـزایه قـوا

ترکیب بند

ار جمال و کمالت حـیرانم　　آفتابی تو در دل و جانم
نورو بینش توئی بدیده جان　　پر فـروغیده ئی تو ایوانم
سایه‌ات رحمت‌است برسرمن　　لطف بنما که خسته نالانم
ملك دل را تو نور بخشائی　　کن فروزان تو دیدهٔ جانم
در دوعالم چوتیست مانندت　　بـر فـرائی تو نور ایمانم
سـرور سروران این عالم　　خود توئی این‌سخن که میدانم
قوت روح وجان من هستی　　درسپاس تو من سخـترانم

رحمتت بیکرانه دریائیست   بخشش آور که سخت نادانم
هرچه هستی‌توئی ودیگرنیست   در جهان فراخ که میدانم
تو بهر ذره روشنی دادی   اینچنین هست و بوده ایمانم
یار بیکس توئی وغمخواری   باوری کن و گرنه در مانم

جمله هستی و راست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نابیناست

ملك دل گر بنور افزاید   چشم دل روشنی بیفزاید
جان خرد پرورد کراماتش   راز سر بسته ها که بکشاید
روح رامشگری به تن گردد   تن به بهودی اش بسی بالد
درگشاده شود ز هر سوئی   تا خرد رهنمای جان آید
برگ وبارت‌فزون شودهربار   جمله نادیدنی نظر آید
پیش پایت نهدره نیکی   نیکنامی تو جاودان شاید
رنج‌دل کم شود نماند غم   بزم شادی بروت بکشاید
اخترت برفروزد از گیتی   شادمانت کند و غم کاهد
روزگار تو خرم پیروز   میشود شاد کامی افزاید
از در آید تو روز پیروزی   چهره اش گربسوت بنماید
بی نیازت کند بهر چیزی   تا ترا در بروی بکشاید

جمله هستی و راست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نا بیناست

جزو را خسروی نشاید کس   این سخن را خرد بداند و بس
اوست هستی وهستی اش امکان   گشته معلوم بهر کس و نا کس
وی ندارد چو دیگران همتا   دادرس را چووی نباشد کس

همچو او دادگرنه بتوان یافت زیر این نیلگون سپهر و سپس
همه راتاب و هم توان داده بپیل واسب وستورومرغ ومگس
آدمی داده هوش و ویر خرد تا بدانش شود بگیتی مس
تا بهر جانور شود برتر سر بلند آید از جهان وسپس
تا که یابد مقامی از اشرف نی که گردد سبك چنان هر خس
نی ستم پیشه گردد وبد بین نی زند بانك وداد همچو جرس
در دهش کوشد وخرد مندی نی به تندی رود چوباد و فرس
مردمی کارو مردمی پیشه بنماید بخویش و هم هر کس
جمله هستی و راست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نابیناست

هرچه هست اززمین وچرخ برین تیر وبهرام و خوشهٔ پروین
ماه وکیوان و تابش خورشید هم چرند وپرندگان روی زمین
اختران سیاروساکنها گردش این سپهر داد آئین
روزگار درشت و ناکامی شورو تلخ است وهم گهی شیرین
زاد آدم ز خاک شد بنیاد در ازل در زمانه‌ی دیرین
اهرمن یا فرشته‌ی نیکی یک چوبازاست یکدگر شاهین
این دو تا نیک وبد بود بنگر درمیانه یکی بیا بگزین
رستگاری درستی و نیکیت کجروی دل همی کند خونین
پاک دامن که به زتر دامن نیک بین بهتراست از بد بین
راستی به زنا درستی هاست نادرستی نمایدت غمگین
کن تو کل به داور دانا تا رساند ترا بعرش برین
جمله هستی وراست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نا بیناست

برهمه مردم او نگهبان است   سایه‌اش لطف و مرهم جان است
آفریداین جهان و هرچه دراوست   آفرینش چو هور کیهان است
گردش چرخ و گردش دوران   او خور و نور و نور تابان است
نیست جزاو دگر کسی زنهار   دردوگیتی زدیده پنهان است
عرش وفرش وزمین وکیهانها   آفریدست وهم نگهبان است
لا مکان ومکان وکرو بیان   همه از بخشش فروزان است
سر عالم نداده دست کسی   بخشش بهر جمله یکسان است
دوستی و دشمنی نه بشناسد   نیکخواه بزرگ‌وخردان است
مهربانیش بهر خردو کلان   الفت‌ولطف ومهراحسان است
یك‌جماعت عزیزیك راخوار   نشمرد کاین زدیدانسان است
جملهٔ بندگان ز احسانش   بهره‌مندند مندند وکان احسان است

جمله هستی و راست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نابیناست

این دوئی‌ها ز ماست درگیتی   گر بدقت تو اندران بینی
ماحسودیم و فتنه انگیزیم   در دورنگی کنیم سخن چینی
نفع خویش وضر دگر جوییم   جلوه گاهی دهیم خودبینی
نا جوانمردونی وفا هستیم   بهر کس آوریم غمگینی
باریا و فسون و حیله گریم   کارما گشته است بدبینی
بر دروغ و فساد تکیه کنیم   وای بر روزگار مسکینی
نا درستیم و هم خطا کاریم   آز مندیم درجگر خینی
نا سپاسیم بدادهٔ داور   بی عدالت شدیم بهر دینی،
خود پسندیم وهم جفا کاریم   متعصب در طریق آئینی
جنگجوییم و آشتی نپذیر   برگزیدیم رسم بیدینی

خفتگانیم ز خواب غفلتها   کی توانی که نیک بگزینی

جمله هستی و راست نا پیداست
پیش چشم است وچشم نابیناست

مثنویات

الای فرو زندهٔ هور و ماه   بر آرنده چرخ گردون براه
پدید آور عرش وفرش از میان   نگارندهٔ اختر از آسمان
گذارندهٔ چشمه وآب جوی   که بارنده ابراز فرار نکوی
جهانرا بخوبی بیا راستی   بخوبی همه چیز پیراستی
ز ابرو مه و مهر تابنده را   بدریا فزون چیز آکنده را
زانسان وحیوان ووخش وطیور   پدید آوریدی تو با فرو نور
جهانزا بدانش بیا راستی   خور زندگانی به پیراستی
نباشد زتو دست بالاتری   که خود برهمه چیز والاتری
ترا کی توانم ستایش کنم   ز داد آفرینت نیایش کنم
نوبودی وهستی وباشی همی   تونی آفریننده با فرهی
توکردی بپااین جهان سترك   توخود آفریدی جهانی بزرگ
همه‌چیزو هستی توکردی پدید   پدید آوری تو تاریك وشید
توهفت آسمان آفریدی نخست   زمین وزمان آفریدن زتوست
بجز این جهان کهکشان دگر   پدید آوریدی تو ای دادگر
بدشت وبکهسارها مرغزار   بسی جنگل وسبزه درهرکنار
بخوبی همه خودبیا راستی   چنین خرم وسبز آراستی
بمردم تو علم و خرد دادهٔ   بدو نیکشانرا شناساندهٔ
تو خور آفریدی همه انبیا   که باشند بر مردمان رهنما
زراتشت روشنروان اشو   فرستادهٔ قسمت آن را سنگو

گرفت اوز تو پاک الهامها — بمردم رساند پیغامها
ره نیك را کان نمودی بدو — سپرد او بمردم همه را نکو
همو بیست ویك نسك گفتار تو — بدفتر نوشت او بفرمان تو
سنخها همه دانش داد بود — زهرعلم ودانش درآن یادبود
خرد هست و دانش بگاتای او — پر ازپندو اندرز وستای او
زپندار وگفتار وکردار نیك — زدادو دهش برهمه راه نیك
همه گفته اش آسمانی بود — همیدان که آن جا ودانی بود
بسه برد او بر شاشاهنشهان — بفرمانت ای داور داوران
شهنشه چوگفتار او با خرد — بسنجید و پذرفت چونان سزد
شهنشه بسه مرجمله ایرانیان — بیاموخت برکهتران ومهمان
شد ایران و ایرانیان سربلند — ازان راه پیغمبر ارجمند
یکی تازه فرهنگ و دین بهی — بیاورد با فره ایزدی
چوخود تورهمی آنزمان تافتند — بهر کشوری قد برافراشتند
ببودند سرمشق دیگر کسان — ابا فرو باداد ایرانیان
شدی دور ازایشان همی اهرمن — شدی نام آور همه مردوزن
زدیو دروغ وکشر و کاستی — گریزان همه پیرو راستی
همه را ستگوی وهمه با وفا — همه پاک نیت همه باصفا
همه در پی رنج هم کاستن — بدوش کسان بار بر داشتن
همه شاد ازدادهٔ بخت خویش — همه راد مردان آزاده کیش
همه درپی سودیکدیگران — بکوشش بلندی همه مردمان
همه دادگر بودن ازهر کجا — بنود از میانشان کسی بینوا
همه درپی دانش از هردری — همه درپی نیك نام آوری
همه غمگسار و همه یار هم — کشیدی همی بارو سربارهم
همه در دهش پیشگی استوار — همه پاک دل بودن آنروزگار

کهان بر مهمان اخری بدی — مهمان بر کهان چاره سازی بدی
پسر بور فــرمانبری پارسا — پدر دوستدار وی از هرکجا
بفرمان مادر بدی دخترش — بدی مادر ازوی همی رهبرش
بدی کهتر از مهتران با ادب — بدی مهتر از کهتران چون رطب
به پیران فزون احترامی بدی — به بیچارگان چاره سازی بدی
با ستاد علم و ادب احترام — فزون بود اندر بر خاص و عام
بزرگان همه بادهش بوده اند — ره نیکنامی به پیموده رند
کسی با کسی کینه ورزی بنود — پی یکدیگر در شکستی بنود
ببودند پیمان شکن مردوزن — بگفتند که بر گزدوهر هم مزن
بیودند آنسان در آن روزگار — که گشتند بر عالم آموزگار
چنــین خصلت نیك آزادگان — بدفتر نوشتند همه دشمنان

تو خاضع سخن را بپایان رسان
فزون هست تــیر سخن درکمان

دختـر عاشق

بجائی دخــتری عاشق پرو بال — گشوده دیدمش در برج اقبال
گهی بودی بسی مست ازمی ناب — ولی هرگز نمیخورد از کسی گول
ببالا همچنان سرد سهی بود — گلی اندر چمن گاه بهی بود
لبان ناز کش چون غنچهٔ گل — چو درساغر فرو ریزد همی مل
دوچشم نرگش مست ازمی ناب — گهی چون ابــر باردنم نمی آب
چو مروارید غلطان آب چشمش — فرو ریزد بروی چهــر خشمش
نهالی تازه لیکن پاک و زیــبا — بود روی خوشش مردم فریــبا
دو لعل سرخ او عناب مانـند — که در عشقش بهاوں آب سایند
بود نازک دو ساقــین بلورش — بود چابك هم انــدام بلورش

چنان سروی بود کاید خرامان شود بیننده چشم دل فروزان
دو لیمولش بروی سینه لرزان که دل اندر تپش افتاده نالان
دوزلفش کرده افشان دربروپشت که تابرپشت پایش کرده آن رشت
نسیمی گر وزد افشان تر آید تن اندر زیر مو پنهان تر آید
کمر باریك از آن موی میانش نوا خیزد سحر در گلستانش
لبش خندان بود بشگفته رویش شده پر خون دخت رز سبویش
بود مست آن دوچشم نیم خوابش شود مست آدم از بوی گلابش
چو از گفتن لب از هم برگشاید شکر خروار هازان لب فشاند
شد عاشق چنان لیلی و مجنون و راچون سرو باشد قدموزون
نگاهش پر بود از مهر و الفت بهر سو بفگند چون ابر رحمت
بدل بارد همانا تابش مهر خوش وخرم بود درخشنده آن چهر
قلمکار آن دماغ ریزه کارش بود سمین برو سمین عذارش
بعشش یار خود آشفته مویش شده افشان بر آن تا بنده رویش
نشته انتظار او شب و روز گهی غمگین وگاهی شادد فیروز
نهاده سر بزانوی غم آور دو مژگانش شده یکسر نم آور
دلش چون غنچه‌ئی لب‌بسته باشد زبیخوابی دوچشمش خسته باشد
ببارد اشك خون اندر عذارش گذشته بست ودو اینك بهارش
مثال بلبل مست غزلخوان بود از عشق یار خویش نالان
سر شب تاسحر یك جانشیند بدیده اشك خون بر چهره ریزد
نیابد خوابش اندر چشم زیبا بهر پیش آمدی باشد شکیبا
تنش سوزد نهان اندر تپ عشق بریزد اشکها اندر شب عشق
بودبس شیر دل اندر جوانی شجاع باشد که جوید نیکنامی
چو روز آید نشیند درکناری کبوترها بیایندش بیاری
روه اندر کشیده هر کنارش دهند از بال و پر یکسر قرارش

کبوتر عشق و عاشق میشناسد   خودش در عاشقی هردم پلاسد
کبوتر مرغ عاشق پیشه باشد   شب و روز اندرین اندیشه باشد
شناسد عاشق نا دیده کامی   پرستند همچو او عشق هر مکانی
بگرد دختر عاشق جمع آیند   بدزوش بال و پرها بر گشایند
همه چشم کبوتر سوی دختر   بود بر عاشق تابنده اختر
به چشم ریز خود اشك سپیدی   فرو ریزند ز بهرش با امیدی
زبان حال گویندش که خوشباش   برین بار گران روزی سبکباش
مشو نومید ازین عشق جفا کیش   بکام دل رسی با این دل ریش
مسوزان خویشتن از عشق یاری   به پیش آوردرین ره برد وباری
برآورده شود امیدت ایجان   مشو نومید اندر چرخ گردان
تحمل بایدت هم بردو باری   زبی صبری بر آید ناگواری
بیا بشنو زما مرغ کبوتر   شناسیم عشق و عاشق از تو بهتر
بیا از ماشدن عاشق بیاموز   بعشق و عاشقی رازی بیندوز
چوما با یار خود راز و نیازی   بیاموز تا که یابی سرفرازی
کبوتر ها چنین راز و نیازی   بدختر گفتن اندر بی نیازی
چنین است حال این دختر که گفتم   نه پنداری کزان چیزی نهفتم

به چشم سر چو دیدم باز گفتم
من این نا سفته در اینك بسفتم

سخن

سخن را پایه و هم مایه باید   بآرایش همی پیرایه باید
ستون و پایه باید کرد محکم   نباید کرد چیزی را ازآن کم
بباید استوارش پایه باشد   زبنیادش بسی سرمایه باشد

گران قیمت بود چون در نایاب　　هنر مندش نماید در خوشاب
سخن مانند سرها شانه باید　　یعنی اندران دندانه باید
لطیف و نازک همچون قد دلبر　　که پوشاند براو هرگونه زیور
مثال غنچه‌ئی باید که خندان　　شود چون روی خوبان آن دوچندان
نگینی باشد اندردست شاهان　　چوگوهرهای ناب ارزنده چندان
مئی باشد که در سرشورش آرد　　بکاهد غم‌دل اندر کوشش آرد
مثال نوعروس از حجلهٔ ناز　　بآرایش بباید کرد دمساز
چنان آئینه باید کرد روشن　　بباید روی کاغذ ساخت گلشن
چنان باغی کنش پرمیوه وبار　　درختان گونه گونه پر برگ و پربار
که درسیرش شود دل شادوخرم　　کند تحسین برآن پرورده هردم
سخن چون گوهر شاهانه باید　　گران قیمت چنان دردانه باید
سخن باید عروس بکروزیبا　　که هرغمگین دلان آرد شکیبا
چنان مرهم که برزخم جگرسوز　　نهی به گردد آن زخم نهان سوز
سخن باید که شادی برفزاید　　دل دربسته را در بر کشاید
سخن باید که دل انگیز باشد　　به شیرینی حلادت خیز باشد
سخن باید که خیزد در دل پاك　　ببخشد خواندنش راهوش وادراك
بدریای سخن غواص دانا　　شناگـــر باید استادی توانا
که تا درقعر دریا گوهر پاك　　بدست آرد که دل گردد فرحناك
مثال باغبان با حسن وتدبیر　　چمن پرگل کند از باد شبگیر
که اندر دیدن گلهای تازه　　دل مرده شود زنده دوباره
نهالی باید ازباغ ادب کاشت　　کزآن صد سالیانش پرثمر داشت
کتاب شاعران چون نوبهاری　　بماند بی خزان آن یادگاری
چوگنج شایگان درسینه ساکن　　شود زودیدهٔ دل‌پاک روشن
سخن باید نهایت پاك باشد　　که اندر درددل تریاك باشد

بیا خاضع سخن زینسان که گفتی
بیاد آور که دری تازه سفتی

ساقی نامه

بیاساقی دماغم تازه گردان — دلم روشن دمی آزاده گردان
بده جامی که گردم مست و مدهوش — غم دنیا کنم یکسر فراموش
فروغی بر دلم افگن از آن جام — که یابم رستگاری من در ایام
بیا ساقی نشاطی تازه آور — صراحی پر کن و پیمانه آور
بده جام خرد پرور مدامم — بلند آوازه کن فرخنده نالم
تو استادی مرا گردان هنرمند — سخن گفتن مرا گردان برومند
بیا ساقی مرا پندی نو آموز — چراغ معرفت اندردل افروز
بروی سینه ام عشق تو آور — مراد این دلم یکسر بر آور
بده تاب و توان اندر زبانم — که در در دفتر گیتی فشانم
بیا ساقی خرابم کن بمستی — که اندر سر ندارم عشق هستی
مراکی دیدهٔ دل روشن اکنون — درین حالت مراگردان دگرگون
سر پر شور ایامم عطا کن — دلم دیوانهٔ عشق و وفا کن
بیا ساقی بده جامی دولبریز — به بخشا بردلم عشق سخن ریز
درونم را صفا بخش و توان ده — توان بر این زبان ناتوان ده
رهی در رستگاری پیش پایم — بنه تا بال همت برگشایم
بیاساقی بده جامی دل افروز — که چشم دل کنم تابان شب و روز
مراجان وروانم پر خرد کن — جهالت بر دل و جانم بدر کن
چنان آئینه گردان روشن ایندل — بکن خرم همانا گلشن ایندل
بیاساقی دلم یکسر بدست آر — به پندار بدم یکسر شکست آر
بیا بنما رهی در خانهٔ دل — فراهم کن تو آب و دانهٔ دل

دلم اندر سخن سرشار گردان　　سخن گفتم دلم پروار گردان
بیا ساقی بده جام فرحناک　　دلم پرکن تواندرهوش وادراك
بخون دخت رزپرکن دوجامم　　برآور از سر رغبت توکامم
سخن دانی سخن گوئی ندانم　　درین رشته بسی حیران بمانم

بده بر خاضع مسکین تحمل
که گردد خرم او همچون پر گل

اندوز

ستمگر خانهٔ دل کرده ویران　　چه‌داند حال اشخاص پریشان
مکن ویران مقدس جایگاهی　　که نازیبابودزان هرچه‌خواهی
چرا آلوده گردانی روانت　　بزشتی جلوه گرسازی تونامت
مکن هرگزدلی آزرده ازخویش　　اگرکردی تومیباشی بداندیش
بسازو سوز دل برگی نواکن　　گرحاجت پیشت آمدآن‌رواکن
دلی اندر زبان خود مرنجان　　مکن هرگزدلی ازخود پریشان
مشو مغرور جاه‌ومکنت ومال　　که روزی‌میشوی برگشته‌اقبال
مکن پا مال حق بینوایان　　که‌روزی میشوی مانند آنان
جهان‌دار مکافات است زنهار　　مکن‌کاری که‌خود گردی گرفتار
پشیمانی بجز رنج و غم دل　　نه‌خیزد خبرسراشیبی توحاصل
بیا آهسته ران اسپ تکاور　　بهردم مهربان شوهمچو مادر
بناخن دیدهٔ دل راتو مخراش　　مکن از دشمنی سرکسی پاش
حمایت کن بهر جا بینوائی　　یتیمان را برحمت ده نوائی
بدر کن کینهٔ دیرنه در دل　　که تابار خودت آری بمنزل
سزای هر عمل باشد سزائی　　ندانی چونکه دور ازماجرائی
شکار ازسقرهٔ کردن‌کس نشاید　　چنین نامردمی از کس نیابد

مروت بهتر ازداد و دهش باد	ترا شرمندگی اندر منش باد
بکن آباد سرای همت خویش	تو میباید که باشی نیك اندیش
مکن تاراج ملك دل زمانی	ازین بدتر نمیباشد که دانی
ستمگاری سر انجامی ندارد	شبی باشد که پایانی ندارد
به پندارد بگفتارد بکردار	تو باید نیك کردی زین سه گفتار
بیا یرپیروی کرداین سه فرمان	گریز از آن تو گردی جزو دیوان
میاور خشم و بغض و کینه در دل	که دل باشد مقدس گاه منزل
مریز آب رخت در پیش ناکس	برای یك دونان درخانهٔ کس

بیا خاضع سخن را ختم گردان
مکن تو بیش ازین دل را هراسان

رویا

شبی در خواب دیدم چشمه ساری	روان اندر کنار مرغزاری
بدی روشن مثالی نور خورشید	که بر دل میدهد هرگونه امید
بصافی و زلالی بود روشن	کنارش سبزه پر بودی و گلشن
درخت بید مجنون درکنارش	چمن ها درکنار جویبارش
نواخان بلبل مست از بر گل	تو گوئی برزده جامی پر از مل
سرودی نغمه های دل نشینی	فشان اشك ازدوچشمان تگینی
دگر سو چون نظر کردم بدیدم	بگوش هوش آوازی شنیدم
پریرویان نشته برلب جوی	همه زیبا کشیده چشم ابروی
همه بالا بلند وچهره خندان	همه مانند گل اندر گلستان
همه دلشاد وتابان روی وزیبا	همه آوازه خوان همچون نکیسا
همه مست آن دو نرگسهای شهلا	همه تازه جوان چون سرو رعنا
نشسته گرد هم خوبان گیتی	همه در گفتگو گر میشنیدی

همه آرایش از موی پریشان زده شانه برآن زلفان پیچان
بهر شهری توگوئی دلبری ناز درآنجا جمع شدندی نغمه پرواز
نهایت مجلسی دیدم پر آواز بگرد اگر آن زیبا وطناز
یکی بر دیگری زیبنده تربود که هریك همچنان گل برگ تر بود
من حیران شده اندر کناری نهان گشتم چومست باده خواری
تماشاگر شدم ازروی خوبان ببردم لذت ازگلزار رویان
مرا صبر و شکیبائی سر آمد بدیدار گل اندمان بـــر آمد
بدل گفتم نمایم عزم دیدار که وقت خوبی ازآن شدپدیدار
برفتم پیش شان دادم سلامی بـــروی من فکندندی نگاهی
همه ازدیدن من مات وبهوت شدندی روی هریك همچو یاقوت
بگفتندم تو دراینجا که باشی به بزم لاله رویان ازچه باشی
که کردت آگه اندربزم جانان چراکردی خودی اینجا نمایان
دراینجا جای اغیاری نباشد همه گل جای توخاری نباشد
درین مجلس نه ئی تومحرم راز بهـــرجا آمدی زودی بروباز
که اینجا جای نامحرم نباشد نشتن گاه هـــر آدم نباشد
توبایدزودازینجا گم کنی، خویش وگرنه هرچه بینی بینی ازخویش
میان ما چو تو بیگانه جائی نباشد هم نمانـــد ردپائی
در اینجا ما گل گلزار آدم شدیم ازهر دیار اینجا فراهم
توخاری باگل انسان چکارت بودباان دوچشم باده خوارت
بگفتم خارو باگل همقرنیسم همه شب درچمن با اونشتم
نباشد خاروگل ازهم جدائی شده مهرو جفا با هم وفائی
چوبشنودند سخنهای دل انگیز شدندی خاروگل پیمانه لبریز
بگفتند مابهمدردی در اینجا بکـــردیم سازمانی پاک برپا
که راز دل بهمدیگر بگوئیم سپس ازدردها ماچاره جوئیم

چو درد دردمندان چاره‌سازیم　　شکاف آن‌سینهٔ پرسیاره سازیم
کنیم فکر بداندیشان این دهر　　زنیم برسینهٔ‌شان این‌خنجر زهر
که دیگر درپی ماچشم ناپاك　　ندوزند آن نگاهای هوسناك
خیانت پیشگان غنچـه‌ناز　　بکوبیم مغزشان اندرتك وتاز
سزای ظالمان و نابکاران　　دهیم هریك سزای تیر باران
براندازیم فساد از کره خاک　　شویم همداستان بامردم پاک
چنان کاری کنم اندر زمانه　　که باشد سر بسر آن عاقلانه
بـرـاندازیم تبعیض نژادی　　سپیدرنگ وسیه باشد مساوی
سپیدان ازچه روئی ارجمندند　　سیاهان از چـه روئی ناپسند
برنگ آدمی نتوان بهاداد　　سپید افزون سیاه کمتر نواداد
چه‌کم دارندسیاه‌هان ازسپیدان　　مگرکم باشدعضوی اندر ایشان
سخن‌گرآری اندرعقل ادراک　　سیه هم کم تدارد گوهر پاک
اگراین هردومبخوانی‌تواینسان　　مساوی‌دان حقوق‌هردویکسان
کینم ماچارهٔ این کار روزی　　کنون‌یك‌چند بایدسازوسوزی
کینم بر پا نهایت انقـلابی　　بر اندازیم تبعیض و جدائی
سپیـــدان و سیاهان جهانرا　　بسوی‌هم کشیم مردوعنان را
دگرز نها چرا کمتر زمردند　　کەزن درخانه‌داری طاق‌فرزند
اگرمرد ازپدرهست‌افتخارش　　بود مادر دران بهترشعارش
شدن مادر جهانی افتخاراست،　　پدر گشتن نشان اعتباراست
مقـام مادران از هر مقامی　　بود بالاتر و باشد گـرامی
بزاید طفل‌اندر دامن خویش　　بزرگش میکند بی‌بیم وتشویش
همه مردانززن گردیده پیدا　　ازین شکر شده هرگونه حلوا
چه شاهان وامیران و وزیران　　مربی شان بود مادر عزیزان
همه در دامن پر لطف مادر　　رسیدندی بدین پایه هـنرور

پدرهم حق فرزندی بود لیك　　نه چون مادر بود سرشار ازین پیك
جفا وزحمت مادر دو چندان　　پرستاری کند هرگونه طفلان
که ازمردان چنین کاری نشاید　　همانا انتظار از آن نیاید
چو خاضع این سخن ها میشنیدی
شدی بیدار و از جا بر پریدی

مادر

ایا مادر تو فرزندی پرستار　　مکن ترسنده اندرچشم اغیار
تواورا دردل خود پروریدی　　بساًمحنت که دراین ره کشیدی
تو نوماه خون خوددادی غذایش　　شدی عاشق براو نادیده رویش
کشیدی بارش اررفتی بهرجا　　اباخود بردی اش پنهان بهرجا
گهی دردل نمودی جنب و جوشی　　نگفتی باکسی در پرده پوشی
گهی ناخوش شدی ازدرداشکم　　دهانرا بدمزهٔ بد بوی هردم
گهی بیطاقت وبی تاب ومدهوش　　شدی ازجنبشش دردل تو خاموش
ز بعد نومه روز و نوشب　　گرفتی دردزائیدن توچون تب
بخود پیچیدی ونالش نمودی　　ازآن دردگران جنبش نمودی
نشسته ماما اندر پیش پایت　　نگاهش اندران اندام نازت
تا که کی آن نهان گردد پدیدار　　سرآنکس که داری شوق دیدار
کشد بیرون بآرامی تمامش　　به قیچی چیند آن فرخنده نافش
بشوید تازه اندام رسیده　　بپوشد جامه برآن نور دیده
تو بیحالی بحال آئی بپرسی　　که نریاماده میباشد به چستی
گرت گویند فرزند نرینه　　بود دل شادمان گردی کمینه
گرت گویندکه باشد دختری ناز　　ترا رنجی بدل گیرد هم آغاز

ولیکن هرچه باشد از تو باشد   زمهر مادری بیرون باشد

چو مهر مادری برخیزد از جان   بغل گیری نرومادینه یکسان

ببوسی روی پاک نازنینش   لب ورخسار وهم چشم وجبینش

شود خونت سپید از چشم پستان   بتوشانی تو بر آن ریشهٔ جان

شب وروزش پرستاری نمائی   تو خود پشت و پناه او برآئی

بسی شبها نیاید چشمت ازهم   بدرد او توئی هر گونه مرهم

گر او گرید تو میگرئی برایش   که درد او تو میدانی دوایش

تو دلسوزی وهستی، هم فداکار   همانندت نمیباشد نگهدار

کثافاتش کنی پاک هرچه باشد   بروی سینه است دایم پلاسد

مکد پستان مادر هرشب وروز   شود مادر ازین کردار پیروز

خوشش آید مکیدنهای طفلش   شود شل آن رگ خونهای سفتش

اگر طفلش دمی بیمار گردد   دل مادر از و خونبار گردد

بردپیش پزشک آن طفل نوزاد   بگیرد دار ودرمان مادر راد

بکوشد تا که گردد پاک بهبود   وگرنه نه‌میکند او خویش نابود

بسا شبها نشیند تا پگاهی   دو چشمش رانیاید خواب گاهی

دو سالی میدهد شیرش کم وبیش   نگردد اندران هرگز دلش ریش

چو شیر واپس کند بعد دو سالی   شود طفلش دوروزی حال حالی

همان پستان مادر پرشود شیر   بگیرد درد از آن چون خورده زنجیر

تحمل میکند تا خشک گردد   چو آهو نافه‌ئی رامشک گردد

غذای گرم و پر قوت بباید   پس از آنگه که از شیرش گشاید

پرستاری ببایدکردش افزون   چه دانی حال مادر چون بود چون

نشیند گر سر خاری بپایش   شود مادر همانندم غمگسارش

نگیرد جای مادر هیچ فردی   که بی مادر گراید رخ بزردی

چو مهر مادران مهری نباشد   چو لطف مادران لطفی نباشد

چومادر درجهان غمخوار نبود — چو اویاری کسی رایار نبود
وفاداری نداند کس چومادر — پرستاری نداند کس چومادر
شهنشاهان بمهر مادر خویش — شدندی دادگرهم دور اندیش
بود استاد هر استاد مادر — نباشد کس از وپایه گرانتر
چومادر دامن گرمی که دارد — چواوهرگونه خونسردی‌که‌دارد
فراموشش مکن ای نوردیده — هما نندش کسی هرگز ندیده
بسی‌برمنت که او محنت کشیده — برایت سال چندای توردیده
تراپرورده اندر دامن خویش — کشیده‌زجزومحنت‌بیش‌ازآن‌بیش
بگاه ناتوانی بوده یارت — کنونهم اوهمی ناز دکنارت
چوتوبایدسپاس ازمادرخویش — بداری هرچه بتوانی‌کم وبیش
بیا مادر که من منت پذیرم — ترا از دیده هرگز برنگیرم
بودمهرت هنوز اندر دل من — هواخواه توشد جان‌ودل من
بیا مادر که میدارم عزیزت — مراباداست‌دوچشم‌اشك‌ریزت
دودستی‌کز سرورویم کشیدی — چرا یکدم دلت ازمن بریدی
توبودی‌مونس وغمخوار مادر — تو بودی گلشن بیخار مادر
کجارفتی‌که‌من گریان‌دوچشمم — که بی‌تواندرین گیتی چوپشمم
بیاد روح پاکت اشك ریزم — ترا اندر جهان همتا ندیدم
ندانستم چوبودی زنده قدرت — کنون‌دانم‌که‌رفت آن‌قدسروت
بیائید وبدانید قدر مادر — که مانندش نیابی اندرین دهر
که مادرهستی ازهست‌شماشد — زخودبشکست وپیوست‌شماشد
نه بینی همچو مادر هیچ یاری — نکوکاری نکوخواهی چویاری
بود تازنده قدر وی بدانی — مبادا‌پیش خود هرگز برانی
اگر مادر کند نفرین فرزند — نگردد درجهان هرگز برومند
مبادا که‌کند شیرش حرامت — نگردد هیچگه دنیا بکامت

شنو این پند خاضع هـر که باشی
عمل کن درجهان خود هر چه باشی

دری وری

همه رفتند و من تنها بماندم — بدیده اشك حسرت برفشاندم
نشد با من کسی یار وفادار — به‌پیش دیده گانم پرده بردار
چـرا باید کنی آلوده جانم — ترا نامی نیـاید بـر زبانم
مشو مغـرور روز نوجوانی — که یکسان درجهان هرگز نمانی
فرازی را به پیش آرد نشینی — نه بینی بادو چشم ذره بینی
گرت بامن سر یاری نباشد — گلی بنود کزآن خاری نباشد
سرشت نیك وبدگردد هویدا — ازآن روزی که گرددفتنه برپا
شناسی دوست‌دشمن هرمقامی — بگیـرند دشمنانت انتقامی
هوا خواه تویکسر دوستانت — شوندپشت وپناه درهرمکانت
بسیا بامن بکن راز و نیازی — به پیش آورهی درسرفرازی
فروآور سرت درپیش رندان — اگرباشد تراحاجت دوچندان
کهاینسان درجهان وارستگانند — بدید هر حریفان رند ازآنند
ریاضت‌کش برهمن های‌هندی — تونتوانی بدیشان دل به‌بندی
که‌پوشندبرتن‌خودسادد کرباس — بمعنی پربهـا مانـنـد الماس
بزیر خاک پنهان ساعتی چند — بخوابند همچنان نشکسته پیوند
نفس درسینه خودحبس سازند — اگر شرطی کنند هرگز نبازند
بودمرتوشه شان‌یك چوبدستی — بسیایند درنظـر مانند پستی
ولیکن عـاقل و دانای رازند — بعـلم غیب و دانش آشنایند
بونددور ازخود ازخودستائی — نخواهند کرد هرگز خودنمائی

ندو بو ارسته و درویش دانا بوند ازکار خود یکسر توانا
کنند بس کارهای حیرت انگیز که بیننده شود بس شادولبریز
بزرگانش بنـــزد مردم عام خودی پنهان کنند چون پخته در خام
بگیرند از کهٔ وجنگل مقامی نه بگذارند پس خودشان نشانی
همــه سر جهانی پاک دانند درین بابت سخن هرگز نرانند
نمیگویند که ماجون وچنانیم ترا در دل همه رازی بدانیم
چنـــین باشد ره مرد طـــریقت
نگـــویند آنچـــه میدانند حقیقت

بگوان وینکشور

هست شهری همچو قم در ملک هند بس مقدس که بودنی چون وچند
روزها در هر کناری چهل هزار بیش ازین گاهی بیاید درشمار
تروپتی بـاشد همانا نام شهر من بدیدم اندران کردم گـذر
خوانده بودم سال جندین پیش ازین در کتـاب فارسی نفظی متین
صادرات هند باشد موی زن یکـرقم ار زنده ی بیم وگزن
میشود صادر بامریك واروپ درعوض گیرند جنس ناب خوب
این سخن خواندم من اندر دفتری دیدم آنجا آن حقیقت منظری
هرزن زائر که آید آن مکان میتراشند سر به تیغ آن زائران
میبرند بازار و پولش میکنند نزد بگوان برده هدیه میکنند
آن زیارت گه بود بگوان بنام کاوخدای هندوان باشد مدام
[1] تروپتی باشد مقدس شهر پاک هم بود [2] بگوان خدای تابناک

۱ تروپتی – شهریست کوچك بتخانه بزرگی بنام بگوان چار کیومتری بالای کوه قرار دارد
۲ بگوان بتخانه معروفیست که روزی هزارهاید بزیارتش میردند

بودم آنجا سیزده روز تمام
برده بودم من کتاب آنجا بکام

تا فروشم من بدانشگاه آن
فارسی راکس ندانستی زبان

هست تلگو را[3] زبان مردمان
اندراپردیش[4] بوداستان آن

زان هوتل بودم که بوراز مروری
بود مرد نیك وهم دانشوری

گفت که بایدزائر بگوان شوی
زان زیارتگاه پر تابان روی

گفتمش ایرانیم نی هندوان
چون بگویم من سخن بااین وآن

من نمیدانم زبان مردمان
اندرآنجا چون شویم تنها روان

فرق باشد رنگ من بارنگشان
فرق دیگر هم لباس من بدان

گرشناسندم که هندو نیستم
گیرن ایراداین که من پس کیستم

شاید آنجا سوی بگوان رفتم
ره ندادندی در آنجا چون کنم

گفت هزاران مردمان آنجا روند
کی شناسند کاین همه مردم که اند

رومکن فکرش کسی نشناسدت
آنچه آنان میکنند آن بایدت

روزدیگر سوی دانشگاه شدم
من بدکتر احمداین جویاشدم

گفتمش آن گفتگوی مروری
این سخن گفتا نباید بشنوی

این زیارتگاه باشد هندوان
غیر هندو ره نباشد اندران

خودتو مردی هستی ازایران زمین
کیش وآئین توباشد غیرازین

چون روی بتخانه چون سازی بگو
خویش راپنهان چه میداری بگو

اهل این ملك و زبانش نیستی
گر بپرسندت که برگو کیستی

چون دهی پاسخ درآنجا چون کنی
دشمنان رادشمنی افزون کنی

من نمیدانم صلاح ازرفتنت
من نخواهم تا کنم آزردنت

بازگشتم آمدم اندر هوتل
شب ندیدم مروری اندرهوتل

۳ زبان مردم اندراپردیش

٤ اندراپردیس قبلا دکن خوانده میشد

رفتم وخوابیدم اندر رختخواب تا بسیابم بازقدری توش وتاب
ساعت پنج آمد از بالین من مروری آن مرد دانای کهن
گفت برخیز و سروتن رابشو زود پاشو بی سخن بی گفتگو
من بامرش زود برپا خاستم توشــهٔ رفتن همی آراستم
شست وشو کردم شدم بیرون ازین رفتم اندر جائیگاه زائیردین
یك بلیط استادم ودرصف شدم ساعتی درصف همی حیران بدم
تاکه نوبت آمد وگشتم سوار شداتوبوس ره نورد کوهسار
چارساعت درخم درپیچ راه می نوردی تارسید آنجایگاه
برسرکوه بودجائی پس بزرگ ساختمانها کرده آنجابس سترك
من ندانستم ره وآئــین آن کــردمی تقلید کار دیگران
اندر آنجا سوی بازار آمدیم هرچه لازم شد خریدار آمدیم
موز ورنگ ونارگیل وغیرآن یك سبد پرشد شدیم باهم روان
بازم اینجاصف بدی دورودراز زائران استاده هریك با نیاز
منهم همچون دیگران درصف شدم ایستاده هم تماشا گــرشدم
پیش هریك یك سبدنهاده بود اندران بس چیزهای ساده بود
ساعت یك نوبت مادر رسید رفتنم ازسوی بگوان سررسید
یك بیك بایست همی داخل شدن ازره دیگر همی خارج شدن
نوبت من آمد و داخل شدم اندر آنجا هندوئی کامل شدم
گفت برهمن گوبدانم کیستی نام خود برگو ندانم چیستی
گفتمش هندویم شنکر بنـام گـفت برگو مادرت بودش که نام
گفتمش لکشمی مرامادربود نام او فرخنده دردفتر بود
زیرپای پیکر بگوان شد این گفتگوی وبرهمن منهم چنین
اوسبد بگرفت اندررف نهاد پیش پای پیکــر بگوان نهاد
وردخواندی شنکرولکشمی بنـام می فشاندی برسرم چیزی مدام

چونکه وردش شد تمام آورد سبد   نصف کرد آن هرچه بود اندر سبد
نصف دادی بمن زان هرچه بود   بهر اینکه آن مبترک کرد بود
سینیی پیش من آورد آنزمان   یك دوروپیه بینداختم در آن
پیکر بگوان بپا استاده بود   زرخالص ساخته و پرداخته بود
عزم بیرون کردم از راه دگر   بود برهمن دردم راه دگر
ایستاده درکف او ساغری   دیدم پیش آمد همچون ساحری
بر دو مشت من بریخت آبی در آن   روی خود شستم چو شتن دیگران
باز بشقابی بسوی من فراز   کرد دارم پولی از بهر نیاز
داد حلوای خوش طعمی بمن   گفت تبرک هست بنه اندر دهن
توی تالار پیکر بگوان تمام   دیدمش مردی قوی هیکل چو سام
پیکرش یکسر طلای ناب بود   گردنش چون گل در خوشاب بود
گردشی کردم بهرجای و مکان   جستجو کردم بهر کوی اندران
دیدمی یکجا تلنباری زپول   گرد آن بنشسته مردان بااصول
اسکناس و سکه ها از هم جدا   مینمودندی از آن هریك سوا
من بپرسیدم زمرد دیگری   چندی روزی گشته این جمع آوری
گفت هر روز این همه جم میشود   گاه گاهی بیش و هم کم میشود
رفتم و دیدم بسی انبارها   پر زبت از پیکر حیوانها
گونه گون تبها در آن انباشتن   زان همه انبارها پرساختن
هرچه بودی دیدنی دیدم همه   زیرو بالا جمله کا دیدم همه
بود جای بس مصفا دل نشین   برفراز کوه جائی بس متین
پر زروار ان بدی افزون مکان   ساختمان گرویده بودی اندران
بازگشتم شب برفتم درهوتل   مروری دیدم نشسته درهوتل
گفت رفتی دیدی و باز آمدی   این زمان بابرگ باساز آمدی
چونکه فرداشد مرا تشویق کرد   رفتن بتجانه ئی دیگر سزد

رفتم آن بتخانه و باز آمدم   دیدم آن لکشمی و دلشاد آدم
لیك از آنجا رونق بگوان بنود   صد یك هم مانند آن یکسان بنود
فرق بودی از زمین تا آسمان   آن کجا و این کجا مانند آن
آن بروی یك زمینی صاف بود   چند اطاقی اندران برپای بود
لکشمی بودی زنی هیکل سیاه   پیکر سنگی زنی زان جایگاه
انچه بگوان داشت او هرگز نداشت   او بکوه و او بصحرا جاگه داشت
بود بگوان مرد و این بانو بدی   فوق آن پیدا سروز انو بدی
کار بگوان اندران شهر و یار   از دو چیز محکمی دارد قرار
اولی آن جایگاه دانش است   جهل و غفلت در مقامش کاهش است
ساختمان گرویده در بیرون   از دو سویش دلنشین و معتبر
یکطرف دانشگاه نوبپا برخاسته   سوی دیگر خانهٔ استادها را ساخته
هریکی استاد بودی خانهٔی   رایگان دارند نشمین پایهٔی
هست دانشگاه عالی جاودان   میشود و تدریس در آن ده ها زبان
فارسی دارد در آنجا شعبه ئی   این زبان هم دارد آنجا رتبهٔی
تری پتی شهری بود هندو نشین   یکهزاری بیش بنود مسلمین
بازگویم دانش و دانشکده را   بازجویم آن گرامی پایه را
هرچه خواهی استوار آید همی   پایگاهش پایدار آید همی
خرج آن یکجا همه بگوان دهد   این گران خرجی که می بتوان دهد
این بود پولی که زواران نیاز   میدهندی با دلی پرسوز و ساز
هم چنین بیمارستانی بزرگ   هست آنجا بهر بیماران سترگ
مفت باشد دار و درمانش تمام   هرچه بیماران کند آنجا مقام
دکتران خوب و داروی گران   بهر بیماران بود پاش و نهان
خرج آنهم جملگی بگوان دهد   جملگی این خرجها آسان دهد
این بود بگوان و این کارش بدان   گفتمت من جملگی رازش بدان

خاضع اینهادیده اندر چشم خویش
نظم کرد این راز هائی کم وبیش

اشو زرتشت

چهار چیز فرمودهٔ زرتشت پاك — که گردد جهانی ازان تابناك
که این چار مرجمله باشدمهم — کند پاك یکسر جهان ازستم
نخستین بود آن سه گفتار نیك — باندیشه پندار و کردار نیك
دوم راستی آن بگیتی یکی است — جز آن رستگاری ندانم که چیست
ستوده بسی راستی درجهان — که بهتر ازآن نیست نزد مهان
نکوهش نموده دروغ وکژی — شده راستی برکژی برتری
اگر کس نیارد دروغ اززبان — نگردد بسا سود مردم زیان
نیارد کس ازکس همی سوءظن — نه مردی شود بدگمانش بزن
نباید زنند چونه اندر خرید — نباید گواه از میان آورند
زبازار و داد وستد مردمان — نیارند سوگند ها بر زبان
بیك گفته طی میشود مامله — نه گسترده باشند دام وتله
بی ضر خوددر زبان دگر — نباید که گردند مرحیله گر
نه دلال خواهد نه بیم وهراس — همه راستگوی همه یاسپاس
سندرا نیاید بکار کسی — نباشد دگر حاجت از بررسی
همه کارها جمله آسان شود — همی نعمت هرسوفراوان شود
نیاید میان کین وخشم وحسد — همه کس ازین چیزها بر رمد
گر اندیشه ها پاك گردد تمام — همه کار مردم بر آید بکام
شود فکرها برره راستی — نباشد غم اندر کم و کاستی
همه فکر کار نکوئی کنند — همه تازه رونیك خوئی کنند

همه فکرها روشن از هر کجا شود گلشن این دارپر ماجرا
نباید بمغز کسی راه بد که بدکردن اندر جهان کی سزد
بهم یارگردند وهم مهربان نه بینی بگیتی دگر ناکسان
بکار وبکردار اگر راستی شود میشود ریشه کن کاستی
امانت نسازد خیانت کسی بهم مطمعین میشوند هر کسی
همه نیك گردند وداد آوری شود روزگار همه فرهی
برافتند چنین جنگ ونامردمی فرشته شود خوی هر آدمی
شودریشه کن‌ظلم وجوروستم نگردد دگر نادرستی الم
شوندپاك مردم بخوی‌وخصال شود این ازان پاکترها نهال
همه فتنه ها خیزد اندردروغ رودبرسروچشم و دلها فروغ
دروغ ازمیان شروجنگ‌آورد جهانرا بمردم به تنگ آورد
همه نادرستی بود از دروغ دروغ گوبود درجهان بیفروغ
دروغ عالمی را بهم برزند دروغ عهد و پیمانها بشکنند
دروغ مایهٔ نادرسی بود دروغ پایه اش‌روی سستی بود
دروغ آدمی راکند شرمسار دروغ میکند مردبی بندوبار .

بپرهیز ازکثری وهم دروغ
مگو تانگردی همی بی فروغ

دوم کشت وکار وپروریدن حیوان اهلی

دوم کشت وکارو زراعت بود که بهتر زهرگونه طاعت بود
کشاورز پیشه بود راد مرد که اوراستودن همی می‌سزد
شگافد همی سینه‌های زمین نشاند نهالی درآن پاکدین
که‌تابرگ وبارش‌شودمیوه‌دار شوند بهره ور مردم روزگار
فشاند همی تخم و آبش دهد همی کود وغیره مدامش‌دهد

بروید شود خرم و بار ور — بسی رنج باید کشیدن بـبر
که تاساقـهٔئی خوشهٔئی آورد — ز کشتش همی توشهٔئی آورد
کشدرنج و محنت بسی روز و شب — که تامرد رخستی برآرد رطب
بسی خوشه باید که آرد ببار — که تا خرمنی آید اندر کنار
زبس ماو گرما واز کندوکوب — به بندد کمر تا برآید غروب
بود کار دهقان به للطف خدا — نیـارد کند حیله بـرکارها
نباشد بکارش دروغ احتیاج — نگردد به تزویر کارش علاج
بجـز محنت از هم نیارد ثمر — نباشد درآن بتنلی را اثر
برد مـنزل از محنت اوحاصلی — ثمـرنـاورد گر کند کاهلی
چرندو پرندان ووحش وطیور — از و بهره ورگرچه نزدیك ودور
چه کسبی بود درجهان اینچنین — که باشد همانا خور آفرین
که حیوان اهلی دهد پرورش — بدانسان که باشدهم اندرخورش
که سودخودش سوددیگر بود — دمی اندرین کارخود نفـنود
بکوشد شب و روز درزندگی — از و هیچ بنود فـریبندگی
بهمحنت فراهم کندخوردونوش — بودخویش وفرزندراساده پوش
نگـردد گهی منعم از روزگار — همیشه بود هشتش اندر چهار

فرموده زرتشت پاك نگهداشتن چهارآخشیجان

بفـرموده زرتشت اسپنتان — هر آنکس که کوشد بآبادیان
کند بایر آباد ارکشت وکار — دهد بهره اش آنجهان کردگار
بهـریك نهالی که بنشاند او — دهد درخورش مرتبت رانکو
اگر کردویرانهٔئی کشت وکار — فزون گرددارجش بر کردگار
زمین پاك بایـد نگهـداشتن — نشایـد پلیدی برانباشتن

سپندار مـــزدش موکل بود　　زمـــین را نگهبان کامل بود
پلیدی و مردار پنهـان درآن　　نشاید نباید نمودن درآن
گناهی بود کان نه بخشایدت　　روانت بدوزخ بفــرسایدت
دگـــر گوید آن رهبر باستان　　که بـاشد زراتشت اسپنتمان
که آب روان پاك باید بجوی　　نباید پلیدی کنی شست وشوی
بیبایـــد که پاکش نگهداشتن　　نشاید پلیـــدی بر آن داشتن
که دوراز تو دیگر بیاشامدش　　اگـر پاك بنود گزند آیدش
شود زار و بیمار ناتندرست　　پلیدی بآب آید این رادرست
نبایـــد که مردار شوئیدازان　　همیدان که باشد گناهی گران
که آب است حیات همه مردمان　　نشایـــد پلیدی نمودن درآن
به بهـــود مردم زیان آورد　　تن و توش را ناتوان آورد
دگر آتش آن گـــرمی تابناك　　ببباید بداری همورا تو پاك
نباید بریزی پلیـــدی براو　　که این کار بنود بگیتی نکو
زمـرداروریم و پلیدی براو　　اگر ریختی ناخوش آیدشوبو
ازآن بوی بد آورد ریمـــنی　　که بهـبود کاهد بهـریك تنی
پراگنده گردد همی بوی بد　　زیان آورد مردمی کی سزد
هوا گـــردد آلوده اندر زمان　　کشیدن نفس رارساند زیان
ببایدکه بوی خوش اندر نهاد　　ازآن بوی گردد روان توشاد
ترابوی خوش تردماغی دهد　　ترا فکـــر روشن گـــرانی دهد
روان نیا گان ازآن شادمان　　شوندی شناخوانت اندرنهان

در بازه زن وفـــرزند فـــرماید

هرآن خانه کان شوی وزن کامران　　شدندی بـفرزند اندر جهان

بپاکی و پاکیزگی خانه‌دار — بباید بکوشد همی استوار
زن وشوی باید بهم سازگار — بر آیند با هم بعمری دراز
نباشد یکی بردگر برتری — نباید یکی بر دگر سروری
شریکند درزندگی شوی وزن — بباید بکوشند آن هردوتن
حقوق درمیان شان مساوی بود — چنان دان که چون چشمه جاری بود
چو فرزند آید میان دوتن — جدائی نشاید هم از مردوزن
بیاید که این بارسنگین بدوش — کشندهردوباهم بادراک وهوش
بخردی بیاموزیش رسم دین — بپرهیز کاری نکاتی گزین
باخلاق نیکش ببار آوری — بفرمانبر کرد کار آوری
بیاموزی اش راه ورسم نکو — که هر جا رود آبش آید بجو
منه برزبانش بجز راستی — میاموزی اش کثری وکاستی
میاری دروغ اززبانتان گهی — که کاهد بر او مر شمافرهی
میارید دشنام اندر زبان — کزان یادگیرد سخن همزمان
بآهسته گوئی سخن دربرش — مباداکنی قیل وقال ازسرش
بنزدش مگوئید عیب کسان — که او یاد گیرد هم اندر زمان
زتزویر و مکرور یادر برش — میارید کاید گران درخورش
که طفلان بوند همچنان آئینه — نشان میدهد میسره میمنه
بهفت سالگی سوی دانش روان — بریدش دلبستان بکام اندران
بگوشی که دانش بجوید نکو — روانرا بدانش بیارایداو
بیاموزی اش کسب وکارنکو — که کار آیدش هرکجا باشد او
ببازو به بندیش هنر تاتوان — که روزی بکارآیدش بیگمان
که بهتر زهر مرده ریکی بود — هنر در نهاده چوریکی بود
پسریا که دختر بود مرشما — بباید که یکسان شوی رهنما
بدختر بباید فنون بیشتر — بیا موختن هم هنر بیشتر

چنین است آئین مادر شدن   پدر نیز باید هماورشدن

نگهبان میهن باش

نخستین اهورا و کیش بهی   ببباید که هرگونه فرمانبری
بجای آوری رسم و آئین داد   ببباید بفرموده گردن نهاد
عزیزد گرمیهن کشور است   ترا زنده ومرده یوم براست
بباید پرستی تواین کشورت   که حق دارد این میهن ازگردنت
که اوپر و ریده بدامن ترا   همی نگهبان بوده میهن ترا
توپروردهٔ خاک این کشوری   مکیدای پستان این مادری
بمهرت بپرورده چون جان خویش   بزرگت نموده بدامان خویش
که روزی کنی خدمت مادری   که کرده بخروی ترایاوری
اگردشمنی گشت هراو حمله‌ور   بکوبی سر پرکینه در
بمردانگی داد مردی دهی   کلاه مهی را بسر برنهی
کنی خدمت ازمیهن خویشتن   کن آباد میهن چورسم کهن
بفرمان رهبر نه پیچی سرت   نگردی توبدخواه این کشورت
بآبادی‌اش سخت کوشی بجان   که این به شود مرتراخانمان
شب وروز از بهر ملت همی   بکوشی که بار آوری فرهی
همی خواهد این خاضع ناتوان
که پاینده ایران و ایرانیان

سوزو گداز

ندانم ازچه غارت کرد جانم   ندانم باکه گویم داستانم
ندانم چون شدم آشفته گشتم   بدست‌اوچوگل پژمرده گشتم

هواسم برد و هوش از من ستانید مرا بیچاره کرد و بر پرآیند
چو او دیدی که من گشتم پریشان پریشان تر نمود این دل دو چندان
غم عالم بجانم تازه تر کرد گریبان دلم را پاره تر کرد
شکست آن عهد و پیمانی که بودی از آن بدتر دلم را خون نمودی
دو چشم از غمش چون ابر نیسان ببارد اشك غم مانند باران
نموده خاطرم باری دگرگون دلم خون کرده اندر دیده بیرون
سر و پایم چنان بیدست لرزان شدم لرزنده تن مردیده گریبان
ندانم چارهٔ دردی که دارم چه باشد این رخ زردی که دارم
بسوز اندم دلم هردم بآهی بسوی نکرو یکدم نگاهی
نگاهش صد شرر ریزد بجانم من از تیر نگاهش بی امانم
بد و گفتم بیا کن تازه مهری بگفتا بنیمت رنجیده چهری
بجامست کی دگر ریزم می ناب ترا خواهم که بینم زار و بی تاب
دو چشمت همچو ابر نوبهاران کنم گریان من آن سیمای خندان
بد وشت برندارم بار و سربار نهم تا آنکه گردی زار و بیمار
ببالینت نیایم گر بمیری تونی عاشق و لیکن سر بزیری
چرا عاشق بمعشوق جفاکار شود اینگو نه رام اندر بریسار
بجویند دلبران از عشوه و ناز بمعشوقان دلی پر کینه پرداز
اگر شد غیر ازین یارش ندانند بعشق خود گرفتارش ندانند
هر آن عاشق که دارو سینه ئی چاك بباید بودش او را هوش و ادراك
که با معشوقه چون سازد قراری وجودش پر کنند از بیقراری
تو فن عاشقی و عشق بازی نمیدانی چرا گردن فرازی
بدین خاطر نباشم یار غارت نمی ترسم من از سوز و گدازت
که نتوانی کنی دلشادم از غم شدم آشفته و گردیده نادم

شنیــــدی راز عشق و عـاشق را
بگـو خاضع تو وصف دیگـری را

گـذشتـه

روز گاری فرشته خونی بود　　مادر دهـــر تازه رونی بود
در گلستان وگلشن دنیا　　بود محبـوب تازه و زیـبـا
جمله اشجـار برثمـر بودی　　باغ دلبستان شگوفه تر بودی
گل بخوبی بدی چه‌عطر آگین　　دشت وصحرابهار وزیب‌آئین
مردمان شادولب پر از خنده　　مهر وخوبی بجان درآکنده
جمـله باهم که مهربان بودند　　راه نیکی بجـان به پیمودند
درنشیب و فـراز یکدیگـر　　مینمودنـد هم مـدد یکسر
کس بدیگر نداشت آزوطمع　　روی کس‌کس بنرد تیروقمع
عالمی خرش چوبود رضوانی　　کاین زمان گفتگوش نتوانی
همه دل پاک ویکربان بودند　　روح پاکی به‌جسم وجان‌بودند
کس که دشنام برزبان ناورد　　بـدخیالی بمغـــز سرناورد
بدگلستان تمام دشت انـــدر　　هوشیاران بنغمه مست اندر
دل بدل رازهـا توان یابید　　رنج وغم از دگر توان کاهید
بی توا بانوا توان گـرداند　　چشم گریان‌لبش توان خنداند
جنگ را آشتی توان کـردن　　دشمنی دوستی توان کـردن
بیخ غفلت زعلم ودانش هـا　　بـــرفگن باکال رامشها
بامرادی مرادی بــایــد　　پاکی انــدر نهادی بایـد
چشم بیمار رنج وغم دیده　　کاب چشمش برخ بباریده
بایدش سرخ روی‌خندان کرد　　غم‌زدل بردوتازه اش‌جان‌کرد

مردم هستی تو مردی باید　　کانچنین کار بر تو می شاید
از بشر تا مقام انسانی　　بایدت گامها به پیمانی
جهل بدتر ز هر خس و خاراست　　آدمی از جهالتش عاراست
در خرد کوش تا خرد یابی　　بیخرد مرده یا که در خوابی
تن مپرور که روح بنابودیست　　جان بپرور که کار بس خوبیست
فکر آن کن که رفت می باید　　فکر آن کن که ماندمی شاید
خاضع باید که دیدهٔ دل را
بر فروزی چو نور مشعل را

جوانی

جوانی چیست روز کامرانی　　جوانی چیست خرم بوستانی
جوانی شاخ سبز بوستاناست　　جوانی اول روز بهارست
جوانی نوگل شاداب گلزار　　جوانی عاشق زلف و رخ یار
جوانی آب درجوی روانست　　جوانی نوگل خندان باغ است
جوانی قوت باز وقلب است　　جوانی طاقت و تاب و توان است
جوانی آفتاب نیمروز است　　مه ارادی بهشت دل فروزاست
جوانی بیخبر از راز دنیا　　دلش اندر پی معشوق زیبا
جوانا درجوانی خنده روباش　　پی تحصیل علم و آبرو باش
جوانا قدر فرصت نیك دانی　　که تا درعهد پیری درنمانی
جوانا پیربادت رای وتدبیر　　جوان بادت ترا هم بخت و تقدیر
جوانادان غنیمت اینچنین روز　　که هست از روزگارت روزفیروز
مده ازدان بکف زورجوانی　　که بعد ازوی بیاید ناتوانی
جوانا درجهان مردی بباید　　خوش اخلاق جوانمردی بباید

جوانا بایدت میهن پرستی بیاموزی ز مردان دین‌پرستی
جوانی خاضع ایام نشاط است
جوانی بهترین روز حیات است

پیری

به پیری رفت طاقت در تن و توش نه دیگر بشنود آوارها گوش
نه بیند چشم غیر از پیش پائی روان خواهد کند از تن جدائی
به پیری هرچه دندان بد فرو ریخت بکام شهد نوشم زهر از آن ریخت
مرا ذان موی مشکین گشت کافور ببازو رفت یکسر قوت و زور
ز رفتن باز مانده هر دو پایم عصا بر دست و شد قامت دو تایم
شده سر قدم و همچون کمان وار تو گوئی بار غم دار د و خروار
دلیری نی بجا ماند و نه جرات نمانده طاقت و تاب و شجاعت
گریزان گشته از من عقل و هوشم بیان و نطق رفت و من خموشم
شود زین هم بتر خاضع چه گوئی
چو شب شد روشنائی از چه جوئی

درویش

این شنیدم ز مرد پر مایه میفروشی ز پیر میخانه
کز زمان گذشته درویشی باخرد بود و دانش اندیشی
مردمان سوی او فرارفتی راز بنفهته راز وی جستی
مردمانی که ناتوان بودند دردمندان تن و روان بودند

یا بدند عاشقان دل خسته   یارشان دل بدیگری بسته

یا تهی دست وبینوا بودی   رحم وشفقت براو روابودی

یا جوان پر آرزو بودی   عاشق روی ماهرو بودی

یا بدی دختری غم آورده   شوی نادیده پیرو وامانده

یا زنی بود بخت برگشته   بینو او پریش و دل خسته

مردی از روزگار سرگشته   پنبه گردیده هرچه او رشته

هم یتیمان لخت و عریانی   دیده خونبار و دل پریشانی

تاجری ورشکسته با حسرت   زرشده آمده بر او نکبت

مادری هم عزیز دردانه اش   گشته بیمار و زار درخانش

عاشق دل بدلبری داده   دلبرش رخ بروش نگشاده

رفته و دیگری پسندیده   عاشق خود گرفته نادیده

پیر فرتوت مردکی نالان   دیده رنج وستم زبیدادان

خم شده قامش زجور وستم   برده از روزگار صدمه وغم

دیگری دست دشمن پرزور   درشکست آمدست ودل رنجور

جمله هستیش که درفنا رفته   بینوا گشته زار و دل خسته

یك زن شوی مرده داریش   اشك ریزان وخون چکان وپریش

مانده بهرش سه چار طفلك خرد   بی غذا وفقیر وبی خورخورد

این همه جمله بوده حاجت خواه   هریکی دل فسرده وپر آه

خانهٔ مرد زاهد درویش   درگشا بود بهر هر داریش

مستمندان به خانه اش رفتند   راز نا گفتی بدو گفتند

حاجت خویش یك بیك گفتی   پیر دانا تمام بشنفتی

بهر حاجت روای دلبندان   کوششی مینمود وی چندان

حاجت هرکسی روا کردی   آنچه بودش توان بجا کردی

دردمندی که سخت نالان ود   تن فسرده فسرده اش جان بود

دیدی دستی از شفا برروشن　　میکشیدی سه بار تابه ن کوش
ناله اش روباند کی میکرد　　تندرستی بوی سری میزد
مفلسانها و بینوا یا نها　　می بدادی سری وسامانها
حاجت عاشقان دل خسته　　می نمودی رواز هر بسته
مشکل هرکسی گشا کردی　　جمله را لطف کبریا کردی
پیر روشن ضمیر دل آگاه　　بود دانا زسر ها آگاه
کس ذوی برنگشته نومیدی　　جمله از وی شفا بیا بیدی
سالها کار او چنین بودی　　هم بظاهر هم ازکمین بودی
منت او بار کس نمیکردی　　نی با بروی وخود خم آوردی
آنچه ازدست وی برون آمد　　بهر دلهای پر ز خون آمد
کار او جملگی خدائی بود　　از فریب وریا جدائی بود
دلش از آئینه فزون روشن　　بود تابنده چون خورازگلشن
بی طمع بودوبی نیاز ازکس　　غم مردم خوراک اوبد وبس
روزها کار خلق میکردی　　شکر آن شب بجا بیاوردی
باصفا بود ونیك نیت بود　　دردهش او بلند همت بود
اینزمان کم چو او پدید آید　　راز او بردلم نوید آید

خاضع این مرد پاك همت را
کن ستایش بگیر عبرت را

راز ونیاز

درد مندی بود در کاشنهٔئی　　بی رفیق‌ياروبی جانانهٔئی
تن‌بدش‌مجروح وزار وناتوان　　دل بغم گریان چو ابر آسمان
رازخودگفتی همی‌یاذوالجلال　　کی خدای پاك با عزو کمال

خود تو حالم آگهی از بیش و کم   وارهان ما را تو از دریای غم
گرچه هستم من گنه‌کار ای کریم   برمن آور بخششت کز غم رهیم
دردمن بهبود بخش و ده شفا   تانگردم خوار و زار و بینوا
دست من دامان توای کبریا   وارهانم زین غم زین ماجرا
روح من افسرده و تن ناتوان   دل غمین افسرده میباشد روان
زخم اندک تن فزون زخم دل است   کار ما زین ماجرا بس مشکل است
من نخواهم یاری از مخلوق تو   من نمیخواهم مدد از خلق تو
یار و یاری خواهمت بی‌واسطه   تانگـــردم در کمند سفسطه
جز توای دادار بیچون و چرا   کس نخواهم آشنا زین ماجرا
یك نظر گر برمن زار افکنی   بی محابا مشکل از پا افکنی
تن ز رنج و غم رهاسازی همی   ملك دل را بس غناسازی همی
دل کنی شاد رهائی ازغمش   پر کنی ازنور حکمت رامنش
من امیدم جز بتو جای دگر   نیست و بنود جز توای پیروزگر
کار من دانی تو و حال مرا   رحمتی کن بر دل زار مرا
رنج من کم و افزون دانشم   واپذیرا کنون تو اینك خواهشم
از من مسکین دمی شو سازگار   از همه کس هانا من بی نیاز
آنچه باقی مانده ما را عمر خویش   دورگردان در وجودم رنج و . یش
تا بپا سایم من از احسان تو   شکر نعمت گویم اندر خان تو
د. دمند ابنسان !با راز و نیاز   بوددایم درحضور چاره‌ساز
آنچنان مدهوش بود از راز خویش   کز خودی بیگانه بود آندل پریش
دیدمش حیران و زار و کام‌جو   گشته بادادار مطلق روبرو
غرق دردریای راز است و نیاز   تامگر گردد بـــدوران سرفراز
از خودی بگذشته و بخود شده   تن نهاده پاک یکسر جان شده
غرق در دریای نور وحدت است   اندرین کارش همانا حکمت است

چشم دل روشنتر از چشم سر است | همچنان تابنده درخشانتر است
دیدهٔ دل گر شود روشن همی | حل کند هر مشکلی و هر غمی
این بود آرایش جان خواستن | تا غم و رنج از دل خود کاستن
گر ترا روزی غمی آید فراز | رو نما در درگه آن چاره ساز
تادلت خاضع زغم بیغم کند
رنج واند وه از روانت کم کند

شکایت از روزگار

یار مادر بسروی نکشود | التفاتی بحال ما ننمود
غم ما کم نگشت وافزون گشت | جوی خون ازدو دیده بیرون گشت
گل رویم چوزعفران گردید | دیدهٔ دل که اشك غم بارید
راز دلها نگفته باقی ماند | دل پریشان نمود وخون افشاند
حیرت ازحیرتم فزون گردید | از غمش قامتم نگون گردیده
شاهد بیوفای بد فطرت | میکند بار دل همی حسرت
از وجودش چو فیض یابی | جوی رویش نگر که آبی نیست
گل بی بو بگو چه کار آید | چیدنش زخمهاز خار آید
دل که از دیگری غمین آمد | دوستی شد میانه کین آمد
خر که جفتك زند بار بابش | چوز آخور کم آید از بارش
حق کس گرادا نمیازی | چشم لطف ازرخش نپردازی
گربه میثاق خودنه ئی پابند | چشم عهد ووفاز کس بربند
شیوهٔ دوستی کمال آرد | گر کسی دوستی بجای آرد
خاضع کار از کمال میباید
اندران هم فعال میباشد

بهار وباغ

یکی سرچشمهٔ دیدم عجائب تمام چیز او بود از غرائب
همانا جوئبار و آبشارش نگین آسا درخت ازهر کنارش
درختش سبز و خرم مایه ور بود چمن اندر چمن گل برگ تر بود
صفایش چون بهشت جاودانی بدی بهتر اگر قدرش بدانی
نسیمش پر فضا شد بوی عنبر بدادی جان و دل را زیب و زیور
چمن انباشته بود از غنچهٔ گل هزار و قمری و آواز صلصل
شگفتی غنچه ها بربا مدادی هزاران نغمه را با بانگ شادی
زمنقار یکی حچچه برون شد دگر را نغمه خوان با خود درون شد
بعشق گل شدی بلبل خوش الحان همه بیتاب و بیدار و غزل خوان
غزلخوان قمری از صوت خوش آواز شدی صلصل همی با او هم آواز
من اندر آن میان بی تاب و مدهوش بآواز همه بنهاده ام گوش
بعمرم اینچنین جائی ندیدم نه از چشم و نه ازگوشم شنیدم
سراپا گوش بودم شاد و خندان ببردم لذت از گونه چندان
نگاهی اینچنین در ملك جم باد تمام دشمنانش در عدم باد
چنین باغی بعرش اندر نباشد نشاط و عیش ازین بهتر نباشد
ندیدستی تو کی باور نمائی اگر بینی توهم حیران بمانی
منش دیدم بجای مشتاق آنم چه میشد گربدی ماوای جانم
گلشن خوشبو تر از گلهای هرجا منش بوئیدم و هستم نظر خواه
نوای بلبلانش جان فزاید سخن هائی که گویم ازدل آید
نسیم عطرش آید راه دوری تو پنداری که میباشد زنوری
درخت میوه هایش پر زبارند بهر شاخی سرازهم برفشارند
گلابی سیب وانگور وانارش نگر انجیر هلوی آیدارش

ز زردالو و شفتالو و بادام ز آلوچه و آلو رشك ايسام
زبيد وهم چنار وكاچ يكسر همه چيزش بود بيحد و بي مر
يكي نو خاسته سروي دلارام بودچون سرو كشمير اندرايام
بكشمير كاشت زرتشت پيغمبر بباليدي و گشتي بس تناور
بباليدي كه من فردم بدنيا مرا پيغمبري كشتي در اينجا
نبازم اين مرابس افتخاراست وگرنه سروبستان بي شماراست
باچنين قامت كه من دارم كه دارد دگر دهقان چنين تخمي نكارد
منم از زنده تر از همكنانم دوپا اندر زمين سرز آسمانم
ببالايم نباشد هيچ بالا نه درسابق نخواهي ديد حالا
منم سروي درين بستان گيتي دگر من درجهان هرگزنه بيني
مرا بركند از گيتي خليفه خودش چيزي نديداندرطويله
نديد روي من آن مردستمگار برفت دشدجهنم را خريدار

اگر بد كردهٔ پاداش نيكي
نه بيني بد تر از بد را به بيني

سخن گونا گون

بگويم اندكي راز نهاني همي شايد كه خود آنرا بداني
شبي همچون شب ديگر فراوان برآيد بگذرد از دور گردان
ببالا آسمان و ماه و اختر فروزانند گهي هم بيش وكمتر
شبي ابراست وباران وسياهي نه بيند چشم انسان پيش وپائي
شبي دركوه و كهسار ازخم وپيچ اگرغفلت كني گردي توهم هيچ
شبي دربزم عيش مي‌گساران كه باشنددل فريبان گلفداران
شبي بادوستان و اهل دانش خرد پرور دگان هر زمانش

شبی سور وسرور وشادمانی | بود خوش درزمان نوجوانی
شبی درخلوت راز و نیازی | اگر حاجت برآید سرفرازی
گنه کرده بشی ازسوی زندان | رود بیند عذاب وزجر چندان
شبی گردی تو بیماری پرستار | کنی بیمار را از درد تیمار
ازین شبها فزون گردد پدیدار | بعمر آدمی زین چرخ دوار
بباید ساخت بانیك بد دهر | که تا آری تو عمری را بآخر
نشیب است وفراز این زندگانی | بکن کاریکه روزی در نمانی
بدو نیك مدار زندگانی | تومی باید که آن یکسر بدانی
کنون من هرچه دانم بازگویم | دل خود رهبری انباز جویم
سخن بشنو ترازوی خرد کن | پسند آمد پذیر ورنه حذر کن
می و افیون دیگر چیز معتاد | مشو بیهوده گردد عمر برباد
بهر چیز زیان آور بپرهیز | کنی تا زندگانی شادمان نیز
اگر معتاد گشتی از می تاب | ازاندازهٔ فزونی روی برتاب
نباید مست گشت ازآن می تاب | که میگردا ندت شرمنده هرباب
کمش سود فزونش پرزیانست | چنین بودست واکنون همچنانست
دگر افیون وهیروئین بلائیست | گرفتارش رها کردی خدائیست،
مگرد از گرد این دام بلاها | اگر گردی بحالت وای وویلا
جوان هستی خردمندی فرا گیر | که گردد روزگارت نیك تدبیر
بهرکاری توخود اندازهٔی گیر | فزون زاندازه میگردی تودلگیر
گنه کم کن که بخشیدن توانند | فزون کردن گنه بخشش نیابند
بکوش از مردمی نا کامیابی | بلند همت توانی نام یابی
نکونامی بدنیا پیشه گردان | نگشتن گردبد اندیشه گردان
مشو مغرور جاه مکنت ومال | که برگردد ترا زینگونه اقبال
مکن تندی مرنجان مردلی را | توحل کن گر توانی مشکلی را

گره برابروان مفکن گشایش — تبسم کن بسی خندان نمایش
تکبر بد بود بگریز ازانیس — فروتن شو بفریادکسی رس
منی وخود نمائی دورگردان — ره روشندلی افروز گردان
بپرهیز از ریا وحیله ومکر — شوی بی اعتبار ازحیله مکر
بزیردستان مکن ظلم وستم را — مشوچون ذره بین ازپیش وکم را
بهر کاری گذشت اولا ترآید — که این ازجملگی مقبول ترآید
مکن تیز ازطمع دندان آزت — که درزندان فتد روزی گذارت
دوچشم سرمکن بیهوده بینی — دوچشم دل بکن روشن گزینی
مکن گردن کج اندرپیش دونان — سرفرازی گزین مانند مردان
سخن یا وه میاور برزبانت — گرامی دار گفتار و زبانت
مکن دزدی که آبت ریزدازرو — دگر آبت نمی آید درین جو
تودشمن خرد ومظلومش پندار — که روزی میکند سختت دل افکار
مشوسربار کس باری بزیرآر — توانگر گرشدی حاجت پذیرآر
امیدواری مگردان نا امیدش — مکن دل داده ئی ازجان غمینش
بچوی کس میند آپ روانی — که جویت بسته میگردد چه دانی
خیال بد تو اندر سر نیاور — نکوکاری کن عمری سر آور
مکن ویران بنای نیك آباد — که ازصددل برآری دادوفریاد
دل غمدیده ئی راشاد گردان — زمین بایری آباد گردان
مبر حاجت به تزوناکسانها — توان هرگز مخواه از ناتوانها
مده کس رافریب وهم مچاپان — ازین مرده خوران خوددورگران
یتیمی گرتوانی دست گیرش — زپا افتادگان همت دهیدش
مکن آلوده دامن تا توانی — اگرگشتی بدامن خون فشانی
مکن کاری که گردی رهزن دل — اگر گردی بمانی پای درگل
جوانمردی تواضع پیشه گردان — زبد بگذر نکو اندیشه گردان

دلی هرگز مرنجان بادم سرو بدست آور دل غمدیده‌ئی فرد
مشو غافل دمی از کارو بارت توکل کن تو از پروردگارت
مگردان رو بانصاف وعدالت که تایابی به یزدانت عنایت
به بیش و کم مکن رنجیده خودرا سپاس آور بهرچت شد مهیا
دروغ هرگز مگو چونانکه باید بکشری ره مجو چونانکه شاید
وفاداری وپیمانت نگهدار مبادا بشکنی پیمان بیکبار
حسد هم بغض و کین از دل برون کن صفاودوستی دردل درون کن
دل همچون آئینه پاکش نگهدار مشو هرگز بگیتی مردم آزار
دو دست خویش از مال کسان دور نگهدارش اگر باشد ترا زور
بناموس کسان هرگز تجاوز مکن بیهوده کاری راتو قمفر
زبد کردن سزای بد بیابی نه بتوانی که از جائی بر آئی
دو برهمزن مباش وهم دوروئی مکن باکس تو هرگز کینه جوئی
بزرگ هرجا بوددار احترامش زعلم و دانش حکمت توانش
تو با طفلان چو طفلان شو سخن گوی دل طفلان بدست آور بخوش روی
گرت افتاد بانادان سروکار بکن کوشش که گردانش هشیار
بسیا بگذر سخن بسیار باشد زگفتن وقت را درکار باشد
سخن کز دل برآید سودمند است همانا گفتنش هم دل‌پسند است
خمش خاضع سخن تاکی توان گفت
غبار چهره را چون میتوان رفت

ابروبار

با دگفتا من جهان جنبش دهم چون وزم گرمی همی کاهش دهم

گر نباشم من نبـاشد زندگی　　با من این دنیـا بود پایندگی
روز گرما گر نباشم آتش است　　تن برهنه لیک آن بی بالش است
حاصل و محصول و هم دار و درخت　　زنده از من ورنه می بندد رخت
وحش و طیور و تمام جانور　　از وجود من شوندی بهره ور
گر نباشم کس نفس نتوان کشید　　شب نه بتوان توی بستر آرمید
مایـــهٔ آبادی دنیـا منـــم　　زنـــدگانی را سر منشا منم
روز سرما گر وزم لرزد بدن　　هر کسی پالتو بپوشد بر بدن
ابر گفتش کاین همه نازی چرا　　اینقدر بر خود همی بالی چرا
اشک من دنیای فانی خرم است　　از سرشکم این جهانی گلشن است
گر نبارم من دو سالی در جهان　　آب کم گردد بهرجا و مکان
خشک گردد کوه و دشت و مرغزار　　کم شود آب تمام چشمه سار
باغ و بستان رو بخشکیدن نهد　　جانور از تشنگی جان میدهد
کم شود محصول گندم در جهان　　مردمان در جستجوی لقمه نان
یکطرف درد و تپ و لرز همچنان　　میشود افزون میان مردمان
گرسنه را وحشتش افزون شود　　تشنگان را لب همه بریون شور
این منم کا باد میدارم جهان　　از من آید سود بی ضرزبان
باد گفتش من ترا هرجا بــــرم　　زحمت بردن بجانم میخــــرم
میـــبر تا اشکها ریزی برون　　تاشود دشت و من‌ها لاله گون

حال فهمیـــدی که باد این ابر تر
میـــبرد اینجا از هم جـای دگـــر

تیر و بــهمن

تـــیر گفتا که من شهنشاهم　　ماه خوبی برای هر ســـالم

پخته گردد ز گرمی ام بیوه　　میخورند آن یتیم و هر بیوه
گندم ازماه من شود خرمن　　خوشه خوشه همی شود صد من
تا بشم خوشه‌های هرنخلی　　پخته گردانمش ازان ثقلی
من ثمرها ازین قرون دارم　　بهر دهقان که ماه پرکارم
شاد دهقان زماه من باشد　　دسترنجش بدست میآرد
انچه او گشته درگه پائیز　　میدهم حاصلش باو من نیز
ماه بهمن شنید گفتهٔ تیر　　گفت زگرمای تو گریزد شیر
ماه تو پشه و مگس باشد　　گرمی ات شهر هاقفس باشد
ماه تو شهر ها شود خالی　　اینهمه گو بخود چه میبالی
من موکل ز گو سفندانم　　هم نگهبان جمله حیوانم
ماه من برفها فروریزد　　سردی جان ودل بر انگیزد
تندرستی زماه من افزون　　باشدای تیربی چه وبی چون
میکروب و گزندگان را پاك　　می نمایم نهان بزیر خاک
ماه من ماه اشتها خیز است　　توی خانه بسی دلاویزاست
تیر گفتش موکل ابرم　　بهر باریدنش روان گردم
تاببارد بماهت ای بهمن　　برف وباران همی بوداز من
تا بماهت ذخیره گردانم　　آنقدر بهر خود که بتوانم
هم‌سفرماه توخطرناک است　　بهمن برف کوه بیباك است
جان صدها نفررود ازدست　　اینچنین بوده وچنین هم هست

این بود خصلت تو ای بهمن
روز توکوته تربود از من

چقندر و شلغم

گفت چقندر روده را خالی　　صقل دلها همچنان من بشکنم

صاف گردانم تمام روده ها — چون خورندم اشتها آرم بجا
آش من درمان وگرما بشکند — چو ترش باشد که صفرا بشکند
من بکار آیم زمستان وبهار — هم بهر فصلی بباشم زینهار
چشمها ازخوردنم روشن شود — رویها ازخوردنم گلشن شود
درزمستان جای تارنج آمدم — بهر سرما گره وبیرنج آمدم
میپزندم میشوم یکسر لبو — من بسرمای زمستانم عدو
گرم سازم مردمان ازخوردنم — روزیخبندان زبهرت مومنم
آب من شیرین بود جزوی زمحنت — این سخن فرزانه‌ئی بامن بگفت
شلغم ازگفت چقندر شد غضب — گفت اکنون من توآموزم ادب
لب به بندو پیش من خاموش باش — بهرگفتارم سرو پاگوش باش
من ز تو دارم هنرها بیشتر — نیستم برزخم تو من نیشتر
گرم سازم معده ودل همچنان — خوردن من رابناشد کس زیان
سیرگردانم زخوردن معده‌ها — من شفا هستم زبهر دردها
سردباد ازمن گریزان میشود — سینه ها از من پذیرا میشود
درزمستان میتواتند مردمان — سودها ازمن بگیرند همچنان
خویش رایکسال بدارند درمان — پس دوای دردها ازمن بدان
مرهم دل باشم وهم سینه ها — خاصیت رابیش دارم درقفا

گفت چقندر من شوم قند وشکر
شلغم از من کی شوی تو هم سفر

زیره رازیانه

گفت زیره منکه سبزم هم سیاه — قیمت من بیشتر باشد سیاه
بس غذاها ازمن آیدرنگ وبو — با پیازو باپیز هر جا بجو
زیره وفلفل بروی سیب ها — چون بریزند آوریم ماشتها

آن بود سیب زمینی پخته را | گر خوری چون خر پرانی حفته را
خوشمزه خوشبو خوراکی میکنم | من ابا فلفل بهرجا همره ام
سبز باشد دانه های ریز من | من نه بتوانم زخود رانم سخن
زنگی ام از سبزی ام بهتر بود | بوی و طعمش همچنین خوشتر بود
کشنیز و فلفل و هل همچنان | دار چینی مابهم سایند همان
تا کنیم یکسر خورشها خوشمزه | گاه خوردن در دهان کن مزمزه
رازیانه این سخن ها چون شنید | کرد باز یره همی گفت و شنید
گفت اکنون اینقدر بر خود مبال | بیشتر از تو مرا باشد کمال
بوی من از بوی تو خود شتر بود | خاصیت های مرا بهتر بود
روی آتش بهر خوشبوئی مرا | من بریزند مردمان از هر کجا
باد شکن باشم ز فلفل بیشتر | هم از و هستم ز زیری ریزتر
از مرا گیرند عرق هر جائیگاه | بهر سردی بدن باشم دوا
سرد مزاجان را علاج از من بود | سرد باد از من همی بشکن بود
من مزاج سرد را رامش دهم | هم مفاصلها همی کاهش دهم
رازیانه درجهان شد نام من | باد سردی بشکنم در هر بدن

رازیانـــه زیره را مغلوب کرد
زیره برجست و خودش مجبور کرد

پسته و فندق

پسته خنـــدان منم بگشاده لب | چرب و نرم هستم نه شیرین چون رطب
همـــره هم مجلس و جام می ام | میگســاران را بدانند من کیم
گفت فنـــدق باده هستم چاشنی | خـاصیت باشد مرا چون کاسنی

من مقوی هستم هم قـوت جان　　وصف من آرند دیگـر بر زبان
پسته گفتش کز تو من افسرترم　　لب نه بستم خـاصیت را بهـترم
پوست کلفتی همچو تو من نیست　　دیگران دانـند که من خود کیستم
حلویات ازمن شود خوشتر رنگ و بو　　میبـــرندم شهر بشهرو کو بکو
قوت تن میدهم هم روح و جان　　پستهٔ خنـدان نشان ازمن بدان
ساقیـان و میگسـاران گـردمن　　برنشینند مطـــربان و چگ زن
بـودهندم طعم من خوشتر شود　　جام وساقی پیش من حاضر شود
میگساران کام خوشبو میکنم　　چرب و نرمم زور بازو میـدهم
گفت فنـدق من ز تو کم نیستم　　اهل فن داند که من خود کیستم
حاصیت ها باشد از من درنهـان　　بیهوده گوئی نیـارم بر زبان
علم طب دارز مرا سود و ثمـر　　میـــدهم باری شفـا در دکمـر
پوست کلفت هستم ولیکن مغزمن　　خوش بود درهرمذاق وهر دهن

پستـــه گفتش با من همتـا نیستی
لایق هـــر بزم و هـــر جا نیستی

پنبه وآتش

آتش و پنبه چون خطـرناکنند　　این دو با همدگر نمیـازند
خصلت آتش است سو زنده　　پنبه گـــردد لباس پـــوشنده
آتش اندر حرارت نوراست　　پنبه‌ازاین دوهمدمان دوراست
آتش اندر حرارت و گـرمی　　پنبه باشـــد بغـایت نـــرمی
آتش هر خـام را کند پخته　　دانـــهٔ پنبه روغنی جفتـــه
آتش آن چرخ صنعتی رانـــد　　پنبه با چـــرخ الـفتی دارد
آتش انگشت را کند پردود　　پنبه باشد هـزارهـا را سود

آتش هر جا فتد بسوزاند　　پنبه عریانها بپوشاند
لذت آتش است در سرما　　پنبه و دانه منفعت هرجا
گرمی دل محبت افزاید　　دانهٔ پنبه روغنی زاید
آتش آرد قطارها گردش　　پنبه گردد لحاف وهم بالش
آتش آشو بها کند برپا　　پنبه باشد گرامی از هر جا
آتش هر آب را بجوش آرد　　پنبه سالك كه خرقه پوش آید
آتش سینه مهر تابان است　　پنبه درزی كه كار وسامانست
آتش اندر وجود هر آدم　　زیرو بالا بیاورد این دم
پنبه را کشت، و کار میباید　　کند وکوب آبیاری باید
گر بنزدیك پنبه آتش شد　　سوخته گردید وخاك یكسرشد
این دو باهم نباشدش راهی　　این دو با هم جدا پناگاهی

خاضع از پنبه وهم از آتش
برسرودی تونغمه نی دلکش

فلفل و شکر

ریزه فلفل و دانه و شکر　　این بود جام وان دگر ساغر
فلفل از ریزگی بسی نازد　　شکر از کوچکی بسی بالد
این بگوید که درد تسکینم　　وان بگوید كه شهد آگینم
آن بگوید سپید رو باشم　　این سیاه بادها عدو باشم
این بگوید که نقل هر مجلس　　باشم از جام ومی بهرگردش
آن بگوید که درد دل تسکین　　میدهم عادتیست مردیرین
آن بگوید بنات یزدی ام　　آن بگوید بساط دیزی ام
آن بگوید شکنجبین شربت　　از من آید خورند با فرحت
این بگوید خوراك خوش طعمی　　از من آید برون زهر طبخی

آن بگوید که من دهن شیرین میکنم در بساط هر مسکین
این بگوید که مسکنم هردرد بادها بشکنم من از هر حد
آن بگوید که قند من باشم نو عروسان که دردهن باشم
این بگوید که خاصیت دارم در مداوا که اهلیت وارم
آن بگوید که حلویات ازمن رنگ رنگ ازشکرهمی سازنه
این بگوید که پخته درفنجان در ددل راشفا دهم آسان

خاضع این ریزه سیاه وسپید
آوریدم بهم زگفت و شنید

پشم

پشم گفتا قالی عالی زمن بر رخم سازند گلزاو چمن
پای بوس پادشاهان میشوم هم لباس بینوایان میشوم
گاهی اندر دستباف پرهز میبرندم موره از بهر نظر
خانهٔ اعیان زمن پر رونق است صادرات من زدیگر منطق است
صادراتم کاربازرگان بود میبرند آنجاکه منخواهان بود
من کت وشلوار و پالتومیشوم قالی اندربهر ایوان میشوم
من بتو گردم بهر جا بیدرنگ بهرسرمای زمستان رنگ رنگ
آنکه باشد مفلس وبیخانمان درپناه من بود اورا امان
شالگردن بهر زینت میشوم روز سرما پر غنیمت میشوم
گاه خورجین گه جوال از من بدی گاه عیب وگه کمال ازمن بدی
گه پلاس خان مسکیان شدم گه متاع کاربازرگان شدم
دام پرور سودها ازمن برند بیشتر از دیگران سودی برند
میشوم افسار هرخر گردنی تاردد درکوچه و هر برزنی
ساقیان و دلبران روزگار ردی قالی می خورنداز هر کنار

من کلاه هر سروبی سرشوم   من نگهبان تن لاغر شوم
در زمستان من فزون آیم بکار
ماه و روز دیگر ستم درکنار

راستی

بیا ای خردمند با فروهوش   بیاویز این نکته اندردوگوش
که آرامش جان بود راستی   اگر اندرین ره تو برخاستی
ره راستی رستگاری بود   هم از راستی کامگاری بود
ترا سر بلند آورد راستی   بخاکت نشاند کژو کاستی
سر فرازی از راستی خیزدا   دروغ فتنه هرسو بر انگیزدا
ترا راستی ره بمنزل برد   دروغ هر زمانت زیان آورد
دهد راستی ات فزون آبرو   دروغ خشك گرداندت آب جو
یکی ره بود آن بود راستی   دگر بیره باشد کژو کاستی
اگر ره روی راستی برگزین   گریز از دروغ بدآئین واین
ره راستی سر بلندی بود   دروغ گفتنت سرفگندی بود
بیاراست شوراستی برگزین   مجو خود ره فتنه و آزوکین
سعادت بود در ره راستی   که اهریمن‌است آن کژوکاستی
ترا راستی مایه ور سازدت   دروغ پایگاهت بر اندازدت
ره راستی راه دشوار نیست   دروغ گفتنت کس خریدار نیست
بکوش تاتوانی تو از راستی   دروغت دهد هر زمان کاستی
خدا راستی درجهان آفرید   دروغ اهر من همچنان آفرید
شناسی خدا در ره راستی   وگرنه تو اهر یمنی خواستی
تو خاضع بیا راستی پیشه کن
دروغ گفتنت سخت اندیشه کن

پس از مرگ

ازپس مرگ جاودان مانی	تو بهاری که بی خزان مانی
گر بدانی که درگه مردن	باید افسوس ها بسی خوردن
کز جهان وزمین ومال ونیاز	فکر آنها نکرده‌ئی آغاز
مست بودی زجمع ثروت ومال	در سفر مانده‌ئی پشیمان حال
فکر تن بودی و هوا وهوس	روح را ناشناس بودی وبس
تن که فاسد شود تو بشناسی	جاودان را تو نشناسی
آنکه اینجا به تن دهد فرمان	اندر آنجا رساندت آسان
چون توخودبیخبر زخویشتنی	از اصول روان تو بیخبری
اعتقادت بروح اگر نبود	گاه رفتن تو غم فزون آید
اندر آنجا شوی تو سرگردان	ره نیابی بکلبهٔ یاران
تك و تنها بمانی و حیران	کی توانی کنی تواین جبران
چند سالی و یا که دورانی	بیخود و بینواو بی جائی
گر توروح وروان شناسائی	ره بآسودگی به پیمائی
روح خویش وتبارویارانت	رهنمائی کنند بهر جانت
راه و رسم جهان دیگر را	یاد تو میدهند یارا نرا
روح اگر پاک باشد و دانا	رهنمائی بیاید از آنجا
روح ناپاک روح حیرانیست	او درآنجا مکان‌وهم جانیست
روح پاکان ازو گریزانند	دیدن روح بد هرا سانند
رهنمایش شوند روح پلید	میبرندش بدوزخ نومید

خاضع روح را چگونه بشناسی
جاودان روح تن است گر ناسی

غزلیات از زبان فارسی و بزبان بهدنیان ایران

پرده‌ئی بر کشیده می بینم — دامن دل دریده می بینم
عاشق بر نشسته بالائی — رنگ رویش پریده می بینم
در فراق وصال جانانه — قد سروش خمیده می بینم
ماهتابی دمیده بر لب بام — در دل شب سپیده می بینم
چشم او زار نا امید بها — چون غزال رمیده می بینم
بلبلی پر شکسته و نالان — یا گلی داغدیده می بینم
نا امید و پریش و آشفته — جان بلبها رسیده می بینم
بسکه از دیده خون چکان گردید — ژاله بر گل چکیده می بینم
خاضع اندر قفای او حیران
زار و نا آرمیده می بینم

به زبان بهدینان

پارده‌ئی بر کشوزه مه‌وینه — دو من دل دریزه مه‌وینه
اوشغی ری بلندی انشته — رنگ ری اش پروزه مه‌وینه
در پرو غوخشی یه جونونه — کد سورش خه‌لوزه مه‌وینه
مهتووی گه کفته ور لو بون — تو دل شو سویزه مه‌وینه
چشه این روزه نو امیزو — آهی ئی را رموزه مه‌وینه
بلبلی مرته پربره نولون — یو گلی داغ دیزه مه‌وینه
نو امیزو پیشو دلخسته — جون بهلنجش رسوزه مه‌وینه
ازچه‌شش پرچکه بری اش‌خین — ژوله ورگل چکوزه مه‌وینه
خوزه از مختهی این هیرون
زورو نو آر میزه مه‌وینه

صبحت از آن لعل خندان میکنی بازم کم است
گرچه هستی دلفریب دلشکن از آن و این — وصف آن ابروی جانان میکنی بازم کم است
بادشاه حسن خوبانی تو در ملك وجود — رخنه در ایمان مردان میکنی بازم کم است
آتشی افروختی انــدر دل هر بیــدلی — عاشقانرا دل پریشان میکنی بازم کم است
کشتگان عشق خودرا میکنی پنهان بخاک — این همه دل را تو نالان میکنی بازم کم است
خاطرم آزرده میداری و دامن میکشی — دیده ها از غم تو گریان میکنی بازم کم است
آتش نمــرود گشتی بر براهیــم جهان — در دلم از غصه طوفان میکنی بازم کم است
سر بسر دلها هراسان میکنی بازم کم است
جان خاصع در کمند زلف خود افکنده ئی
دم بدم گوئی که جبران میکنی بازم کم است

بهزبان بهدینان

متــل از آلعل خندون کره بوزجی کیان
گرچه تههی دلفریبون دلشکن ازاین و مین — وسپ آبراهه جونونـه کره بوزجی کمان
پودشوهه حسنه خیبونه ته درملك وجود — رخنه درایمونه مردونه کره بوزجی کمان
تشی اب کاروش اوخر دردل هروی دلی — اوشغو نهو دل پریشونه کره بوزجی کمان
کشتگون آشغه خهختم کره تهشیوه خوک — موکدر دلهوته نواونه کره بوزجی کمان
خوترم اوزورده ات کاته ودومون کشه — چشههواز غم تهشهاوزه کره بوزجی کمان
ته آتشه نمــرود بوهه بر بروهیم جهون — ور دلم ته غصه تیپونه کره بوزخی کمان
موسره تواوسره دلهوهرسونه کره بوزجی کمان
جونه خوزه دونه ته در کمنــد زلفه خه
دم بدم واجه گه جبــرونه کره بوزجی کمان

بیا یك شب بیرغم از دل من — بیا یك شب بکن خوش ایندل من
بیا گردان سبك بار دل من — بیا یك شب بکن با من توخوبی
که خواهم بشنوی راز دل من — بیا باهم دو تا جامی بنوشیم

بیا پیش آمکن از ما جدائی بیابنگر که خون شداین دل من
بیا باهم دوسه روزی بسازیم به‌بین که چندو چون شداین دل من
کشی برهم چومن بسینی دوابرو بتو پژمرده شد یکسردل من
بیا دنیا نـدارد خود وفائی بیفکن مهرو الفت هردل من
بیا خاضع دوچشم از انتظار است
مکن خونـتر تو این خونین دل من

بیو یه شووکاخش مو دله مه بیو یه شو وبورغمه دله مه
بیو یه شوو کاوامه تـه خیبی بیو وکا سوک بوره دله مه
بیو واهم دم نـزی بکـوزیم مواتـه اشنوه روزه دله مه
بیو پیش اومکا ورمو جذوی بیوووین گـه پرخینان دله مه
بیووواهم دوسه روجی وسوژیم ووین گـه چندوچینان مو دله مه
به‌راته هم کشه هروخ مه‌وینه به‌ته پژمرته یویه سر دله مه
بیو دنیو ندوره هش وفوئی اوون مهرخشی ته‌ور دله مه
بیو خوزه دوچش شه انـتزوره
مکاخـین تـزته موخینین دله مه

آتش عشق از وجودم شعله‌ها دارد هنوز
تیر مژگان ازدل من رخنه‌ها دارد هنوز
اشک چشمم دررهت خونین‌شده‌اندر فراق
دل به‌حسنت داده‌ام زان‌شیوه‌ها دارد هنوز
بازکردم چشم دل در عالم شیب و فراز
چشم نازت دیدم ازهجران گله دارد هنوز
برگرفتم کام دل از تلـخکامیهای خود
تن بدر یادر فکندم بازگله دارد هنوز
تیشه‌اندر ریـشه ی خود برزدم گاه پسین
شام هجران سرزده کا و ناله‌ها دارد هنوز
اشک چشمم زجله‌ئی شد در کنارم رودها
شدروان دردشت ودر یاعشوه‌ها دارد هنوز
یار محنت زای عشقت میـبرم باهردوبار
باچنیـن بیدادها بازم طعمه دارد هنوز

سرنستابم در رهش گر جان بخواهد ممکن است — ویژه درزجر و عذابش دل نگله دارد هنوز
پیچ و مهر عمر من نزدیك درهشتار شد — طاقت و تاب و توانم شد گله دارد هنوز
بارها گفتم که خاضع لایق دیدار نیست
او کجا این بشنود ما را بیازارد هنوز

تش اشفت وردله مه شوله‌هو دوره هنم — تیر مژگون ازدل مه راخنه هو دوره هنم
آشك چش مه‌خین بزة ازدیری دردفراغ — دل بری‌یت مه‌مه‌دوزه‌شیوه هو دوره هنم
مه‌مه واگه چشه دل در او لم گووبه لند — چشه هومم دی‌گه ازته‌گیله هو دوره هنم
کومه دل خام گرفتو مه زتل کومی خه — تن بدر یووم و نو این گیله هو دوره هنم
تیشه‌ام کشتو نره‌شه خه مه‌دروخت یسین — شوم هجر ونشه سرر سوزه‌نوله‌هو دوره هنم
اوه چه شم دجله‌ئی بودر کنورم رودهو — بوراوی دردشتو دریونوره هودوره هنم
بوره مینت زویه‌اشفت مم کشو وابردوبور — موراوه‌وی داده‌هو بوزجی تمه‌دوره هنم
سرنه‌تووه‌در تریکش گرگه‌جونه مه‌وشوت — ویژه درزجر وازویش دل گوشه‌دوره هنم
پیچ وموره امر مه نزدیك هشتوزه بزه — کوت وتویوته‌وونم شد گیله دوره هنم
بورهوم واتو گه خوزه لویغ دیزوونه‌نه
این کیو مواشنوه مه‌مه گوشه دوره هنم

بسازم با غم و درددل خود — نگویم با کسی راز دل خود
تو که با من نداری مهربانی — بسازم من بغمهای دل خود
بسیا کز گلشنت یك گل بچینم — بسیوبم تاکه خوش سازم دل خود
تو زیبائی نمی‌بینم مثالت — بدوری‌ات کنم خونین دل خود
بیاواکن گره ازکارم ای یار — که دازم بار غم من بر دل خود
مرا خوش گر ترا باشد محبت — من ازمهرت فروزانم دل خود
چرادوری کنی درپیشم ای یار — که پرسازم غم اندر غم دل خود

لبت بارد شکر هرگه گشائی   ازان شکر کنم شیرین دل خود
تو با خاضع چرا مهـــری نداری
ز بی مهر کنم سرد این دل خود

وسوژه واغمو درده دله خه   نواجه هرچی بوپرزه دله خه
ته گه وامه تدوره مهربونی   مجی سوژه به غم هوی دله خه
ته گله گلشنه مت گل وچینه   گلست بوزه کره سوژه خش دله خه
ته ز بـبوهه نوینه مه روت خش   زدیریت مه کره خین مو دله خه
بیوا کاگرنگ از کورم ای پور   گه دوره بورغم مه ور دله خه
موخیبان گرگه ته مهری وکوره   مجی وکره دمی خش مو دله خه
چه رادیری ته وکره پیشم ای پور   گه وکره پرغمه غوسه دله خه
تولنجت شکر ریژن شکرریژ   کره ازشکرت شیرین دله خه
چه راوا خوزه سرده موکدر یور
کره واسرنی ات یخ مو دله خه

همی خواهم گل از بشنت به چینم   مثال غنچه خندانت به بینم
قدت چون سرو بستان سبز و خرم   ترا بی غم خوش و شادت به بینم
من این خواهم نه بینی بد بدنیا   تو نام آور بدورانت به بینم
سر شب تا سحر گریان دل من   شود روزی که تنهایت به بینم
توئی چون نوگل خندان بستان   همیشه من سرافرازت به بینم
ترا خواهم مثال جان شیرین   همی خواهم گل افشانت به بینم
تو نور دیدگان خاضع هستی
چو خورشید درخشانت به بینم

مه‌موا یه‌گل ازباشنت وچینه لوولنج ته خنـــدونت ووینه
کدت‌چون‌سوره‌بوستون‌سوزوخرم مه‌ته‌وی‌غم ودل شورت ووینه
مه مـــواته نوینه بـد بدینو ته نوم آور بدورونت ووینه
سره شوتوسهل‌شه‌کفت دل‌مه وبوروجی گه‌مه تینویت ووینه
ته‌هی‌چون نو گل خندون‌به‌بوستون همیشه مه سرافروزت ووینه
مه‌خوترخواه ته‌هه‌جون شیرین مه‌موموا گل افشونت ووینه
تـه هی نور چشه خوزه شو وروح
گــه خورشیره ته رخشونت ووینه

شعرمن نیك و بدوش این است که‌هست طبع‌من خشك و ترش این است که هست
گفتـــه من گل بـــود بـــا آنکه خار رسم ادیب و ادش این است که هست
فکربلند دل پســـند و یـــا نباشدش بجـــو پاک وبزرگ‌گوهرش این است که هست
قـافیـه‌گفتم بدرست یاآنکه‌گفتم نادرست بردل نشیند غزلـــش این است که هست
گوئی‌چرنداست‌وپرنداست بشدبهـرجاناپسند بشنوسخن دور وبرش این است که هست
شیرین بودشعر ترم‌یـا خشك‌شده مغزسرم دانم نیـاکی همروش این است که هست
گفتم سخن شایستگی دانم من‌آن بایستگی گشتم سخن‌ها رهبرش این است که هست
پرمایگی باشد سخن یاکم بودمں مایه اش مشکن‌توروزی پیکرش این است که هست
ازخاضع وشعرش‌بکن توبررسی درنکتـه‌ها
گویم شنوم آخرش این است که هست

شعـــرمـه واخیبو بدش موهان گه هـه وات وون‌مه‌هشك وترش موهان گه هـه
وات وون مة تیگان وبوهه چه گاـــی نظمـــه ادیـــو ادبش موهان گه هـه
فکر به لند دل‌پسند هة یونهه ته‌خه ووین یوکان ومس موگو هرش موهان گه هـه
غوفیة مة واتةدرست یوگه بزه آنودرست نیگـه بد لهـــو غـــزلش موهان گه هـه

واجه چرندان وپرند هریووشوهه نوپسند   اشنو گپ دور وبرش موهان گه هه
شیرین وبوشعرترم بوهشگه بوت مغزسه‌رم   زونة نیوربة همرش موهان گه هه
ام وات سخن شویستگی زونة گه بویستگی   بوهة سوخنهو رهبرش موهان گه هه
پرمویگی وبو سوجن یوکم وبوسارمویه‌اش   مامرتة روجی پیکرش موهان گه هه
ازخوزه وشعرش وکاپةوارسی ورنکنةهو
واجة آر اشنو او خرش موهان گه هه

بسیا جاناکه دل دیوانه‌ی تست   که عاشق برقد جانانه‌ی تست
همی خواهم ببینم سر و قدت   دلم آشفتة وپروانه‌ی تست
دو بادامت خمار آلوده مستی   که چشم دل پی پیمانه‌ی تست
لبت خندان بود دایم شکرریز   گل سرخ آن رخ جانانه‌ی تست
سر شب تا سحر نالان دل من   دو چشم مرغ دل بردانه‌ی تست
دو مژگانت مرابر دل زند تیر   نشانش اینکه دل خونابه‌ی تست
به بین خاضع زغم گردی گرفتار
تمام فکرش از افسانه‌ی تست

بیو جونا گه دل دیوونه ی تان   گه او شخ از کد جونونه ی تان
موات وینه ته وکد بة لندت   گه دل او شفته وپروانه ی تان
دوو ازیمت خمورآلوده مستن   چشة دل در پیة پیمونه ی تان
لوولنج نة شیر ینن شکروار   گل سورآرخه جونونه ی تان
سره شوتو سهل نولون دل مة   موراوه چشن پیه آرونه ی تان
دومژگون تة کوزه تیرم از دل   نشونش ماگة دل خینوبه ی تان
ووین خوزه رغم گیره ونوزه
همش جی فکر این افسونه ی سان

زمین بالای سرا یراست و باران — همة جا بر گرفتة بادو طوفان
نه بیند چشم از اینجا بیش پائی — منم تنها و حیران در بیابان
برو خوابیده ام ره گم نسازم — دو چشمم پر شد از ریك بیابان
صدای سیل میآید بگوشم — شدم خیس و بماندم زار حیران
منم خفته میان رود خانة — همی خواهم روم زینجای بیرون
بایستادم هما لیدم دو چشمم — روان گشتم برفتم رو بلندان
نشستم سیل کوه افکن بیامد — صدایش پر شده یکسر بیابان
ز گاو و گوسپندان لاشه‌ئی چند — بروی آب بود و بردش آسان
ز ملیونها تومان بر زیگرانها — زیان دیدی ز حیوان کشت کاران
منم اندر بیابانها دویدم — بکار خود شدم سرگیج و ویلان
لبم خشك و شکم بودی گرسنة — نمودی سیل هرجا پاك ویران

برای مردمان خاضع بلا بود
که آبادی نماند و کشت کاران

زوین و آسمون اوراو وا روم — همه‌یوگه پرونتا وازو تیون
نوینة چش نه دیرو پیشه پوئی — مه هسه تیهنو و هیرون در ویبون
دمری خفتا گه ره برنکه مة — چه‌شم پر ریکان از ریك ویبون
زدیر تو واجه سیل ازکاودشت — بزه خیسو منوزه زار ونولون
چه‌و کره مة گه خفته تو روخونه — مه مواگه وشة ازمونه بیرون
همشتا پشت چش مة هم مویسزو — مة مواکا چش داوه شاری بلندون
او نة نشتاو سیله سرد یوسوزمی — روخو ةلیف بواز سیله ویبون
ری سیل او مه مه چور بووره و گو — جة لووش هر چن نواش باچة آسون
گه ملیونهو تومن بر زیگرون هو — ز کشت و کورو هیوون کر نه نقسون
مجی توشلو گ.ل هی داوه هریو — مجی از کور خة هسة گیجو ویلون

تلم و شة و لنجم هشکو تاشنه   همه‌یوسیل شة‌کرتا پوک‌وی‌ون
به رایـــه مردمون خوزه بـــلوبو
همة آبودی سیلش کـرته ویرون

سیر اشك از دیو گانم کم نشد   رفع این درد و بلاو غم نشد
نـاله ی دل در غم ایام سخت   هر زمان افزون نزآمد کم نشد
باده ساقی ریخت در جام اندرم   آنقد رکم بود که لب پرنم نشد
هرچه‌کردم کوشش ازعمردر از   رونق از کارم کم‌و هردم نشد
دل بروی دلبری سیمین بدن   بسه بودم زخم مامر هم نشد
آتش‌دل شعلة اش افزون شده   هرچه کردم شعلهٔ آن کم نشد
روز گاری دربدر گردیده ام   همچنان آواره بودن کم نشد
راز دل باهر که بنهادم میان   پاش کردو راز دار غم نشد
آتش عشقش گریبانم گــرفت   سوزش آن‌پیش گشت‌وکم نشد
سالهـا باسعی وافر هر کجـا   سخت‌کو شان یار پشتم کم نشد
خاضع دل بر دست نـا کس داده نی
همچنــان آرزدگی هـا کم نشـــد

تیریك‌اشك ازدیده‌گونم‌کم بنو   رافه مو دردو بلووْ غم بنو
نولهٔ یه‌غم دردل ازمورو جگور   هرزهون و شترو بو و کم بنو
باده سوقیش‌رت نیوك‌درجومه‌مه   اوکـدر کم بو که لوبرنم بنو
هرچن کوشش‌مم‌کاازامردروز   اوه پره دل کدو هـردم بنو
دل برویه دلبری سیمین بری   بشته باهسه زخم مومارهم بنو
تش دلم شعله اش وشتر بزه   هرجی ام کرتو شرهوکم بنو
روجگوری دربدر مه‌گر توزه   ‌وورا وه او وارگی ام کم بنو

زاره‌دل واهرکه وات ازنهون پوش کرتو رازه‌دوره‌غم بنو
نشراشغ ته‌گر یوونم پرونت سوژنوونش وشتروهیچ کم بنو
سولهو وا کوشش پرهر کیو کوششم کاهوره پشتم کم بنو
خوزه دل در دشت نوکس دروزه
مـــورا وه آزرگی هـــو کم بنو

باغ و بستان باغبانم آرزوست کشت وکار آب روانم آرزوست
گلشن و گلزار هر جا بنگـــرم ساکن آنجا هم مکانم آرزوست
دیدن شهـــر بزرگ و مردمش دور گشتن هـــرزمانم آرزوست
تك و تنها خلوتی خواهم نهان دور ازین سود وزیانم آرزوست
پیشه ور بودن نباشد کارمن من کشاور زپیشگانم آرزوست
درفساد و فتنهٔ خلق جهان دور ماندن زان‌مکانم آرزوست
بامدادان شب نم اندر خوشه ها دیدنش جان و روانم آرزوست
خوشهٔ رز زار هـر برگ درخت لذتی دارد کـه آنم آرزوست
باغ نار از نارخم گشته درخت دیدنش مردیـــد گانم آرزوست
هر پگاه اندر چمن ها غنچه هـا می شگافـد دیده بانم آرزوست
گاه خرمن کـــردن وگاه دور
خاضـع اینسان کاروانم آرزوست

بوو بوستون بـــوغـــوونم آرزو گشت و کوراوه راوونم آرزو
گلشن و گلزور گه وینـه هرکیو نشتوون اونـــه مکونم آرزو
دیزون شهر مسو و هم مردمش دیـــر بوزون هر زمونم آرزو
تك و یتهنو کنزه‌ئی مه دارته به دیـــری از سود و زیونم آرزو
پیشه ور بوزون نهه مو کـورمه مـــه کشوزون زی مکونم آرزو

بیا لختی بیا ساجانم امشب بده کامی که دل نالانم امشب
مکن ما نا امید ازلطف واحسان گشایش کن دری بی حانم امشب
مئی در ده که زان دلشاد گردم بیا مونس بشو حیرانم امشب
گرت لطفی بود برحال زارم به لعل لب شکر افشانم امشب
خریدارم گلت با قیمت جان مکن پر اشك تر چشمانم امشب
خور وخواب ودلارا می ندارم بدیده اشك خون بارانم امشب
مشو خار رهم بنگر تو حالم چو گو خمگشتهٔ چوگانم امشب
گرت باشد نواچنگی بدل زن که محتاج تو و احسانم امشب
شکایت کی کنم گویم غم دل که دل پر غم درین دورانم امشب
به خاضع کن تو لطف و مهربانی
چو بسمل مرغکی بریانم امشب

بیو را مش مادن جونونهٔ امشو آدن کومی گه دل نولونه امشو
مکا مو نو امیز از خیبی خه واکایه بررمری ویلولونه امشو
کالوولی آدن که شو ومون به و بو شو مونسم هیرونه امشو
وکاخیبی ته در مو هوله زورم به لوولنج شکر افشونه امشو
هرینه مه گلت از کیمت جون. چشوم اوه ریژه دل خینه امشو
ندوره خفتو خومه وی دلوروم چشای مه‌اشك خین ریژونه امشو
مبو یتك تریکم وین ته هوام چه گوخل موشیو چوگونه امشو
اگر داره نواچنگی بدل کوز کمك مات ازته گه خییونهٔ امشو
شکویت ناکره واجه غم دل دل پرغم مه در دو رونهٔ امشو
وکاوا خوزه خاضع خیبی مهربونی
بریزه سر چه کرک برپونهٔ امشو

تو چون نو غنچهٔ لب خنده مانی   تو همچون خور که بس تابنده مانی
شب وروزان رخت‌خواهم به‌بینم   تو همچون دلبر فرخنده مانی
بمانند تو دلداری ندیدم   ترا بینم که بس زیبنده مانی
قدت سرولبت خندان چو گل باد   تو شیرینی که نور دیده مانی
دل غمدیده مارا بکن شاد   تو ای دلبر که بس ار زنده مانی
بر آور کام دل یکسر بخوبی   که تو خوبی بخوبی زنده مانی
بیا یکدم دل خاضع بدست آر
تو چون ماهی که شب رخشنده مانی

ته راوه غنچهٔ هی لوخنده مینه   ته خورشیری گه ری توبنده مینه
مه روج وشو موا وینه رییه ته   ته جی آدابر فرخنده مینه
مه نی دیزه راوه‌تهٔ دلبرا شبور   مه تای وینه گه ته زیبنده مینه
کدت سورو لوت‌خندون راوه‌گل   ته شیرینه که نوره دیده مینه
دل غمدیزه مه‌ته و کا شود   خشه ته دلبر ار زنده مینه
بیو کومه دلم آدن به خیبی   که ته خیبه به خیبی زنده مینه
بیویهٔ دم دله خوزه خاضع به ده آر
خشو خیبه ته و رخشنده مینه

مئی خواهم که بار غم بکاهد   شر از دیدهٔ پرنم بکاهد
برد محنت بیارد شادمانی   زترس عاقبت این غم بکاهد
گل شادی شکافد بوستانم   به پیری قدشدن ازخم بکاهد
کند روشن دل غمدیده ما   غبار ازاین دل پرغم بکاهد
وزش آرد نسیم روح پرور   که حال در هم و برهم بکاهد

سرشوریده بخشد عقل ودانش | غم ومحنت پیاپی هم بکاهد
عرق اندرجبین ازمحنت روز | دهد کاهش چنان شبنم بکاهد
خمار از دیدگان از مستی می | دهـــد تابش بزیروبم بکاهد
کند روشن دل از نور الهی | که ظلمت های دل یکدم بکاهد

به خاضع بردهد هوش وخرد هـا
دلش در زیــر بار غــم بکاهد

شروی مات گه بوره غم وکوهسه | شرر از موچشه پرنم وکوهسه
گه وبره مینت و شودی بیوره | به ترس روج بدهی غم وکوهسه
گل شودی بریم وشکوپه بوستون | کمرخل روج پیر ازخم وکوهسه
گه وکره روش دل غمدیزه مو | غبور از مو دل پر غم وکوهسه
درا تو یه نسیمی روح پرور | دلم از هولت در هم وکوهسه
سره شو ریده هو دونش وبخشه | آته کوهش راوه شونم وکوهسه
ارک در پیشنی از مینت روژ | غمـــومینت پیوپی هم وکوهسه
خمـــور دید گون از مستی می | آتـــه تـــوبش بشیو بم وکوهسه
گه وگره روش دل از زنور خذووند | گه توریکی بدل یه دم وکوهسه

به خوزه خاضع هم آته هوش خردهو
دلش در شیو بوره غـم وکوهسه

یکی دل دارم وصد رهزن دل | منم یك همدم وصد همزن دل
به تنهائی نه بتوانم کنم کار | شده دشمن برایم سوزن دل
چه بتوان کرددنیاپر زریواست | بچاه افتاده بینم بیژن دل
نه بتوان گفت هرچت باشدازدل | اگرگوئی شوندت مش زن دل
بدو خوبی مگو ولب فروبند | چکارداری کیانـند همزن دل

دراین‌دنیا دل‌ماخون‌شده‌خون　　مکن‌ظناهرتوحرف‌ازمخزن دل
دل ما طاقت سختی ندارد　　که بربستند میانه روزن دل
بیا خاضع لب از گفتن فروبند
مگو دیگر سخن ازرهزن دل

مه‌یه‌دل‌دوره‌و سازره‌زن دل　　مه هه یه‌همده‌و ساز همزن دل
به تینوئی نشه کرتا مه کوری　　بزه دشمن برویم سه‌ژن دل
چه‌وا کا گه مودینو پرزریوان　　به چا کفتوزه وینه ویژن دل
نیو وا هرچی داره دردل خه　　اگر واجه و بن دمبش‌زن دل
لو و لنجت آبن موایدوخیب　　چکورداره گه که‌من‌همزن دل
موتو دینودل مه‌خین بزه خین　　مکوز هرگز گپی ازمخزن دل
دل مو کوت سختی نـدوره　　گه‌شوبشتوزه‌وین‌موروزن دل
بیو خوزه خاضع اوولنجت مکاوا
آبن‌ته هر دو تو وی رهزن دل

مکن فکـرش که دیـوانه تست　　تو شمعی این دلم پروانه‌ی تست
خجسته روزگارت باد دایم　　که آرام دل انـدر لانای تست
شب وروزان بگرید مرغك دل　　نواخوان نغمه‌زن درخانه‌ی تست
همی ریزد بمژگان اشك خونین　　مثـال می که در میخـانه‌ی تست
شرر بارد مـدام این آتش دل　　چنان ماند که او افسانه‌ی تست
شب از هجرت نیا ساید زمانی　　چوبلبل نغمه خوان گلخانه‌ی تست
مپندار این که او دیوانه کـردی　　چو مجنون عـاشق فرزانه‌ی تست
بیا جامی بـده زان آتش ناب　　که مشتاق از رخ جانانه‌ی تست

رقیب از در بران بی گفتگوئی　　که مرغ دل اسیر دانه‌ی تست
توان در ده بـه خاضع نـاتـوانرا
که روزی یار و هم پـیمانه‌ی تست

مکا فکرش گه دل دیوونه‌ی تان　　ته خه شمی و دل پروونه‌ی تان
خوجستة روژ گورت بوت دویم　　گه آرومه دل اندر لـونه‌ی تان
شوورو جون شة اوزان کرگوگه‌دل　　نوازن نغمه خین این درخده تان
ووین ریژه به سیرت آشك‌خینین　　شرومینی گه در میخـــونه‌ی تان
شرر پـوشه مـدومم موتش دل　　ماسه مینی گه این افســونه‌ی تان
شو از دیریت گه آسویش ندوره　　موخش خین‌بلبل از گلخونه‌ی تان
خیول مکا گه ده دیوونه کـرتا　　چه مجنـــون اوشغ فرزونه‌ی تان
آدن جومی‌گه روشن‌وکره تشه‌دل　　گرآرزویش مئی میجـــونه‌ی تان
رقیب ازبرورون‌وی گپ ودوزی　　گه کرک دل‌اســـیر دونه‌ی تان
تون آدن بـه خوزه‌خاضع نا تونان
گـه دلبندری یه جونوتة‌ی تان

مهر گه کوره مهـــر توره　　بـــد گـه واجه بـده توره
زشت کـــرد ده خـه مینی　　بـــده مـــه دا بد دد توره
خیـه کره خیـبه وینـه　　تو می گـه کوره آی توره
پـوکو پلشتـــه هم مریژ　　گـر او ریژه غمـه توره
نیك و بـده یـه چش موین　　نیك خیـبو بـد بـده توره
مـــو را وه گـة‌تد فهموزه　　بوره ری سر بوره توره
نیکی وکا و غـــم مخا　　کوره خیبت خیبـه توره

غیبت مردم ته مکا تیکه کوره تیکه توره
گپ خوزة خاضع همش خپیان
آراشنوه خیبه توره

مه تام وه‌سی گه دلدوره چوونه مه تام وه سی گه یوره مهربونه
مه تام وه‌سی گه‌هی‌یوری وفودار مه تام وه سی را وه اوه روانه
مه تام وه‌سی گه پرخیبودل گرم مه تام وه سی گه انگشتر نگینه
مه تام وه‌سی نه‌یوره جفو کور مه تام وه سی گه خیبون زوینه
مه تام وه‌سی گه دوره همتی مس مه تام وه سی گه نوزو نوزنینه
مه تام وه‌سی گه پوینده به‌پیمون مه تام وه سی گه سوره بوستونه
مه تام وه‌سی بیو پیشه مه روجی مه تام وه سی گه یه دل‌یه زونه
مه تام وه‌سی گه پرکوره و کم گپ مه تام وه سی گه مومة آسمونه
مه تام وه‌سی گه ته‌تو دل روه‌ته مه تام وه سی گه ته‌شیرین زونه

مه تام وه‌سی ته‌جی خوزت‌ووه سی
مه تام وه‌سی گه شوذی آفرینه

خذو و کره گه کورت ری‌وره بوت زهر بوری مو بورة و یشووة بوت
تحفة نجت بیزوزت شو و روج همیشه کورو بورت سروره بوت
نه وینه مورله شودت دی غم بکومه دشمنونت رنج و شهسه بوت
و یه ته درجهونت وی غمه دل منه خیبی وخیبیت روجه گه بوت
بتو پژ مرته مولنج واوة نسته بکومة دل همیشة شود و وه بوت
ومینه سوله ساز واکوم یوی خشی دل همیشة ری و رة بوت
نوینه اش بدی در رو جگورت دراز امرت بکومت نیك وه بوت

نسیب خـد وبود وره چموچش　　پس ساز سوله مرگت تو خده بوت

دوا وکره همی خوزه‌خاضع بروبت
گـــه مرگ دشمنونت زی‌وگـه بوت

هـــوله دلو کـــورو بورم　　شوو روجو خـــرتو خوم
نزنـــه گه مه‌چی کره چی　　واکـــزه و رفتـــو روم
هـــوله دلم وات نواجـــه　　شیو و بولو بلنـــد و گوم
هرچی گه نزنه وه تران　　ره و روش رسمـــو روم
چی کـره و چه سوژه مـــه　　زنـــدگی یـــو روج شوم
سفره دل گـــه واکـــره　　نـــه به الوهی تـــه روم
خیبت تـه ما و روج خش　　وکـــره خذا و بـه تـه هم

خوزة خاضع نه واجه راز دل
گـــرمی نـــدوره جی تـــوم

خشـه مزه خشت و بو　　روشنه خیبه چشت وبو
چد کاته گه دیر اوما هه　　ویـر مواشبور بنو هسه
ره برة گفته گه مزه　　ری چشـه موخشـه مزه
هوله خه وو کسو مست　　چی‌کره وا روجو شوت
خیـبو خشن وچو کچو　　کیـــو مزه شی، ته کیو
اوینگ گه گیست بکوزه　　یه سـاتی وات وسوژه
هوله دلو کـورو بورت　　چمو وچشورو جگورت
چی کـــره ته بمه ووا　　یوس مکوزو غسه مخا
ودری همه خیبو بدش　　مکو یوس کموو‌پـــرش
پـیره به و نو تسندرس　　وبـه همیشه تسندرس
خوزه‌خاضع‌دانش‌پیشه‌ته‌هه　　هر جی واجه جی اشنوه

خومه شروه هپ سوله   خولی یه کردری یه‌سوله
شوه نوشه روجه نوشه   همش ریژة توی چوله
ماس نبه و خشوله به   وادوتو گه‌دوهپ سوله
راسته واجه دور نهه   بوور وکا موکو واله
یورک مه ته نش نسه   ری سیرتش دوسه خوله
بدمه‌واجة خیب مة راجة   کورش ماهان‌آخو نوله
دة وا بنو که وا ینون   پیرة بتره پیرة زوله

خوزة گه تزته رة شادن
هر چیکه وکرة آی بوله

زندن وبندم نواته   یوره لولندم نواته
یه امری واسوزة گوری   جیغ ویغ واژم نواته
بدة مه دات پیشه خه   بوت گه جفتگم تواته
دشمن مه یه روجه خش   نوینه زنده رم نواته
گپ توره کپ برة   گل دو رنگم نواته
غیبت مه باین ومین   وکرة ته رندم نواته
گوو به لند روجگور   دیزوون چندم نواته
چمو چشه پروز یود   گپ چرتدم نواته
پیشة کسو ومسه جهون   شرمنده مندم نواته

پیشه خدای خه خوزه
سر شیو و نودم نواته

کس ومسه مورو حگور   واهم ندورن اهسته بور
دلشو بهم نه مهربون   هرچی واجن نورن بکوز
واهم نیگن گپه کوزن   مو وبسیارو موجی بسیور

همه شو هن دشمن هم   واهم جی هن نوسوزگور
به ری وری خیبو خشن   پشته سره نه یورو غور
پیمون بشته واکرن   غم شونه گفت وکوزور
زون شوخش دلشو بدان   واتوون خه نورن بکور
خیبه واجن و اشنوون   راس گپ نه یك ازهزور
مو را وه هم گول کوزن   واهم جی هن نوسوزگور
موسه گه دوری کیو شو   کیو رسه او خر کور

خوزه نزونه چینه بوت
بدتر بنو مو رو جگور

مه شووروج فکره ته هسه   دیرمه هی چش بره هسه
نزنه گه چکره و چه هی   روجو شوون پیشه کی هی
خرته ون وخفتووخووت   کر ته ون وکورو بورت
کیو هسه وپیشه که هی   دل مه شری دیری مه هی
نو مه پیو می نه نیوی   مه گه نیوه ته نه خینه
یود مه اشیور ناکره   نو مه مه اشبور نا بره
کسو گی ات د ویر نهه   مینت مه د ویر نهه
منه گه ته مسو خشه   یونه دکرته و مسه
چه را نپر سه هوله مه   چه را پنرسه کوره مه
ته گه کسوگی مت وسوه   نت ناوه سی چه راوچه بو
چه راته تی ته خرجی ام   چه را نه تی جوابی ام
درا نوسه هوله دل   هر چیکه داره مه بدل
نیوه به روت گه وخینه   نو گه غمه دل آرچنه

ته توتله مه دیـیه مزه   رـوزه یو بره مزه
اوسو گه ته براوماهسه   یه وچه‌ئی وش بنوهسه
دره‌ته زازون مم کشو   رنج ته‌آرت‌ون مم کشو
شت‌کاموسه گه‌دی اومای   پستون شیر مه لپ ناهی
لنده مه بشته شو وروج   پیشه ته نشنه شو وروج
شه گـه دکا غمت مه خا   وی خووی هرشو مه‌مه‌با
مه خفنوزه توی راروگ   واز مه دوزه پرو کموگ
وختـــی گه یرشه ته دکا   پیشه توما شیر مه دوته
شوگـه چش‌مه هم نه نو   وی خاوی ته ام کشو
هرشووروج شیرمه‌دوزه   شش مابزه نون‌مه دوزه
گپ کشتون مه زم‌راهی   ره رفتون مه زم داهی
خل بوهسه وته‌تی توتی   مه راونای چو گل پوتی
شوزون ره د زم گرافت   کشون گپ دزم گرافت
لپ‌لپ نون مه‌سك نوهی   کشون گپ مه‌اف نوهی
یه‌سوله بای چه‌خش باهی   موراوه‌جی ته مس باهی
زهمت ته پـــرم کـشو   مینت تـه پـــرم کشو
هپ‌سوله شای‌ته مدرسه   آروجگـوره پـــر خشه
چین بووچت کاخه زونه   چمکا و چت کاخه ذونه
یه بوردوبور رفوزه بای   خولی راوه‌سه ووزه‌بای
مینت مــــه وخنــــونت   چن بور اوما دبستونت
منه گه مس و گنده بای   تو مشت مه پرنده بای
هرچی به‌راد نوسه‌خصت   ناینوه ته جه واب نخت
موزر دویـــرشته ووین   مو راوه هسه دلم غمین
مکا کوری گه خیب بنو   هر چی بنره هرچن وبو

ته پوره مه مه موزرت   رنجه کشه نه بورت
یه بور بسپو هولمووین   هولت وی زورم ووین
فکری وکا بة هول مه   اوخر ته پرو بول مه
پیره یزه و نو تون   کوری نشه کرتا تون
منه ورس درد دلم   منه ووین رنجو غمم
خرتة غمت غمم وخا   برته بورت بورم وبا
تو وه لو بونه بیو   دیرگه تویة ددشته شوت
خوزه بوسه ته گپ مکو
پر مگو گپ و کم بگو

ووا ووینه جونه مو   هولت چتوران خه ووا
چینه یو چکری وچه هی   هولت خه وا مه ووا
چده بو و چده بزه   هولت خه روتش ووا
مختم مکا روزه دلت   روزه دلت وا مه ووا
هرچیگه‌هسه هرچی زونه   وی غلوغش وامه ووا
خیبو بده کورو بورت   وی هماچی وا مه ووا
هرچی بزه هرچیکه بوت   وی کمووش وامه ووا
هرچی د دیزه د دله   پوس کنه ته وامه ووا
خیبو بده دیرو و نزیك   هرچیکه هسه وامه ووا
بدده دیزه خیبده دیزه   هرچی بزه وامه ووا
بدشوواته خیبشو واته   هرچی شو واته ته ووا
نفهسونگون ونخیشو خوم   چه د دبزه وامه ووا
نوغیز ذولك‌هرکی گه‌هن   هرچی بزه وامه ووا

شوو روژت چینو وچنو   هسه و بزه وامه ووا
چی کره ته وا زندگی   کمو کوست وامه ووا
غم مخاخیبه بوت همش   خیبو بدت وامه ووا
خوزه گرنگت وا کره
هرچی زونه وامه ووا

خیبه کره بده کره هرچی دبی کرن   خیبه‌واجه‌بده واجه‌هرچی واجه‌دبی واجن
پوک وپشتوریوو رنگ‌واتون‌خیبووهم‌جفنگ   هرچی‌واجه‌بخه واجه‌هرچی کره دبی کرن
نیك‌وبدوویول‌وغم هرچیکه‌هسه‌زویش‌وکم   هرچن کره بخه کره نیك وبدش‌دبی کرن
هسرت این ومین مخا غمت خه غمین‌مبا   رسموراوه‌حهون موهان‌هرچی کره‌دبی کرن
خیبوبدی‌گه مختمان‌زوهره‌بوت ته‌جی‌زونه   خیبوبدی گه ته کره اوجی‌همش دبی کرن
وشترمونه واجه‌مه‌هرچی واجه‌مه پی‌واجن   هرچی‌گه‌وکره‌خیبوبدموراوه‌جی‌مه‌دبی کرن
بدمکا گه نه‌وینه بدچه‌دراکره ته کوره بد   بدوخیبه ته هرزمون هریوکره دبی کرن
غیبت این ومین مواتومت این ومین‌مبن   زشتوبدش‌چه‌راواجه هرچی‌واجددبی‌واجن
زهمت مه روهت خه چه‌رادوا چه‌رادوا   بده کره بده وینه هرچی آته دپه آتن
خوزه‌بده ته نواجه ته جی موا بده بدش
بدوخیبش هرچیکه هسه‌هرچی آنه دپه آتن

بو وبهور و بوستان   سوغی وجومو سوغرون
مه و ته اونه اوینگیم   سوپه یه ویزا وه رون
ارکی بوت و یو ولنگ   نفلو کبوبه زا پرون
کوزیمو خش وبیم دمی   دل وبو شودو شودمون
غم وشوت وشودی بیو   شودی بیو وبره غمون
موگه نه ایم مونه همش   چه را خریم غمه زمون

یه دوسه روژی وشوکم موتة موایم دل نگرون
الدی وملدی چه وبوت مو گه نهیم درمو جهون
وخرن و دشوین موآتن وخـــة زمون مرتون
بـــره ازوب ورون مو شرمنده پیشه دیگـــرون
زهمت مو وازه بـــره موگه بزیم خـــة نوتون
امروچه راگه خش نه‌بیم منه گه هیم خه درجهون
ای‌شه کریمو شوده بیم دود و دهش بدیگرون
چه‌رای بد بنول بیورن نه وینه بیشه پوچشون
کوره خببی خه ووا کا وکرن‌نه‌ته کوی رسه‌جون
خه وکا هرچت ووا کا زی تر بوخسته مرتون
ترنه گه کاز ومره ته‌جی زی تر وکا کورت تون
خوزه نواجـــه وشه مو
کـــوره خه وکا خه تون

هرچی‌واجه‌هرچی‌واجه‌همش‌پوچان‌همش‌پوچن هرچی کره‌هرچی‌که‌ره‌همش‌پوچان‌همش‌پوچان
شوگه‌وبوت‌دادو غولان‌موراوه‌جی‌پیشه‌توره کرته‌یه‌مه‌کرته‌یه این‌هعش‌پوچان‌همش‌پوچان
بدمه واجه مه‌واجه هرچی واجه مه‌نشنوه واته‌یه‌مه‌واته‌یه‌این‌همش پوچان‌همش‌پوچان
شیوریوریوشیوش راوه‌همان راه‌وه‌همان هرچی‌کریم‌کرچی‌کره‌همش‌پوچان‌همش‌پوچان
خیبوبدش راوه‌همان نه‌کمتران نه‌وشتران خیبوبده‌موهردوتو همش‌پوچان‌همش‌پوچان
یوسه‌توتو‌یوسه‌کوزه مه‌بوسنه‌ومه‌یوس‌توره موکورخومه‌مه‌واین‌همش‌پوچان‌همش‌پوچان
دیره تویه واجه‌چه رازی یه‌تویه واچه‌را موچه‌واو‌موگپ‌ودوز همش‌پوچان‌همش‌پوچان
کدومه‌ترنه‌کوی زونه‌تش‌نسه کدرمه‌ووا درده‌سران‌موراوه‌جی‌همش‌پوچان‌همش‌پوچان
خوره واین راوه همن نه‌کمترن نه وشترن
وشتروکمترمه‌چه‌شوت همش‌پوچان‌همش‌پوچان

شن وشاهن هرکی باهن   تو ین وش هرکی گه هن
مورا وه و مو تاره‌جی   بوت وبزة هرچی گه هن
دیــره توین آزی اشن   دیرو زی‌هردو تو وشن
مسو وکسو گش ته‌موین   اوخر کور را وة هم ان
توین وش تــوئی وشی   گردش چره کور کرن
شو و گدو وشنه ومیر   نشة کرتان گه وا کوزن
پیرو جوون زشت وزیبو   واژن گه راوة مؤکه هن
نزنن گه هردوچه وبوت   فکــره همیشه شو کرن
الدی یووچوم جمعه کرن   هوئلت خه شو نه زونن
خیب وبدو جور و ستم   وی نن وبو ورنه کرن
خیبوبدهرچی‌وکرن‌بخه‌کرن   واجن‌گه‌موچهوکرن‌چهوکرن
هــرچی کرن بنو دونی   جــور وستم بپو کرن
وی خور وی هما چیما   جور و ستم بمو کــرن
روژی که شن پشیموئن   چه چی بزن چهو و بن
خــوزه گپ دلت مــوا
هر چی واجه هوشو کرن

گین وگل وچمن خشــان   شونمه ری چمن خشــان
سوزی و بو و بوستون   همدم دل جوون خشــان
اوه راوونو چشمه سور   جومی دوکشتون خشــان
وازو نسیمه گــین زی   ریزون دلبــرون خشــان
وخت بهــور و دشتوکا   یورک مهر بون خشــان
نقل وشرو ایشو نوش   مجلس همدمون خشــان

کـرته وو نو سیلو سپو　　همدلو وهمزون خشـان
مستون نوشوه چله گون　　مجلس و نشتون خشـان
خوزه بـیو گـه روژ گور
کو مه ته کوتون خشـان

وی کم‌و پر موهان گه سه هر چیگه هسه موهان‌گه هسه　شوره کره‌زوروا‌جه خیب وبدش موهان‌گه هسه
تنبل‌وپرشور وزبین هسه‌موراوه ته‌مووین　وی کوروو‌ی فکرو غمان هر چیگه‌هسه موهان‌گه هسه
شر‌وشورش هچی‌نهه دمبودومش هچی‌نهه　گپ‌وگوپش هچی‌نهه هرچیگه‌هسه موهان‌گه‌هسه
زشت وجوونی ندوره پاش‌ونهونی ندوره　روست وکمونی ندوره هرچیگه هسه موهان هسه
شـــو و روجـش راوه همان　وی غموالـکش جی‌کمان هرچیگه‌هسه موهان‌هسه
وه‌ترنوت بنوکه‌بوت مینی‌نه‌مینی‌وی‌گه‌شوت　اوسوگه‌شوبوش‌وکافوت هرچیگه‌هسه‌موهان‌هسه
کوروپیش وپسان‌گپ ودوزش‌مس‌وکسان　خفتووخودش‌راوه‌ددان‌هرچیگه‌هسه‌موهان‌هسه
وی‌نوک وو‌ی‌ادبان وی‌همه‌چی‌چش ونکان　وی‌گپ‌وگوپ‌دب‌ودبان‌هرچیگه‌هسه‌موهان‌گه‌هسه
خوزه‌چکرگپ‌کوزه غوزه بزه بولای‌غوزه
میزه بزه‌توی‌پوزه‌هرچیگه‌هسه‌موهان‌گه‌هسه

کـــرفـه وکا گـنو مکا　　ازره و شاوی زه مشـا
خیب وواتـه و بد موا　　بور گـنو خـــده مبـا
چمه‌واکا خیب وبدووین　　خیب وکا و غمـین مبـا
وشتر وکمترت چه بوت　　هرچی رسه ته دل نخا
چوم و کاته فدای جون　　جون بفـــدای چوم مکا
هرچی رسه و بو خشال　　بختـــه خدت نگون مکا
غم نخا از کمـــو وشی　　دل بکـــمی فـغون مکا
هرچی کـــره بخه کره　　فکـــری ازین ووین مکا

نیك و بدی گه کوره ته   کشته خه درون وکا
خوزه وون گه چین و بوت
هرچی گه بو غمین مبا

بیو جونم گه خندونت وونه   راوه استوره رخشونت وونه
بهوره ته بهوره نوجونی   همیشة سوزو شودونت وونه
ده گل واجه ولی ته وة تر از گل   مواته راوه گل سوزت وونه
نه خورشیزة گه پیوسته ته روشه   دلت روشان موا کومت وونه
ته جی چون مرغزورة سوز و خرم   همیشة سوز کدو پولوت وونه
دل مه خش گه ته بورة وهمدم   همیشه وی غم هر بورت وونة
ته خه هی یه وار از گل سور   موا یه گل بدو مونت وچینه
همیشه شودمون به ته شوو روژ   همیشة خرمو و سوزت وونه
بیو گه خوزة بو دل بشته یه ته
ری یو دل هر دو واکومت وونه

مه دل در کفر و دین آویزة دوره   مه خونوب دل ازری ریژه دوره
مه چشه دل بفرو ایزدی پوک   نشونش مو گه گنج از سینه دوره
زگردون زمون و گردش چر   بپو کی گوهر دیرینه دوره
زمسته مه نه هشیوره نة چمبه   مه خه زونه گه چه در کیسه دوره
نه وی زوره نة وی کوره نه وی هس   مه در هر دوبه غل هوم شیشه دوره
مه فهوزة گه دینو هه دو روزی   وون گه جفته دة پرینة دوره
شو روژن همش خینه نوسه   ته واجه گه مجی سر گیجه دوره
نة هوله خه فهمه نة هوله غیری   هما واجن گه در دل کینه دورة
خذا زونه نهه شك در دل مه   دل سو فی را وة آزینه دوره

بیو خــوزه گه نه خرمه نه بیـــزور
مه مین این و مــین سر گیجــه دوره

واروم توت چه‌نم نموگ   هربو ریژه‌جی کم کموگ
شونم توت از آسمون   استوره کوزه‌چم چموگ
او ره ری آسمـون پره   مامه دی آمه خم خموگ
تووه براومه شیو اور   گارمی تا کموگ کموگ
ین و وچه و ره توون   سرموشو بوت کموگ کموگ
واره تو وه ریسه وفر   مرده بزه‌جی خل خلوگ
شوه نزیکه هـای و چو   وشی آخفتی دم دموگ
مردون مس و هم ینون   کوزن ارکی کم کموگ
خـوزه ده ویر نشـو آسو
اوسو گه کوزی نم نموگ
ووبیننی بزبان فارسی وبهدینان

۱

دو بادام تو شد غارتگـــر دل   دو لبهای تو شد جان پرور دل
من از این هردو میباید گذشتن   پسندیدم غمت از خـاطر دل

دو وازیم ته بو غورتگـــر دل   ووتو لنج ته بو جون پرور دل
مه ازموهردوتوم واهشت وودره   پسندم کا غمـــه تــه خونز دل

۲

بیـا ای چشم خمخانـــه‌ی من   شراب و سـاغر و پیمانه‌ی من
تو شمـــع دلفـــروز شام مائی   بیـا روشن بکـــن کاشانه‌ی من

بیو مـــوچشه ته خمکـــده‌ی مه   سرو و سو غـــرو پیمونه‌ی مه
ته شمه شوه موبه سر ته روش کا   بیو روش کاخـدة کاشونه‌ی مه

٣

شفق نا سرزند از خواب برخیز بداماں دعا دستی در آویز
نمازی کن گرة کارت گشاید زبد کردن درین ره را به پرهیز

نشونه گین گه توت ازخرمه هوو بدومون دوا ده و با بولو
خذا یودکا گه کورت ری‌وره‌بوت وپارهیز از بدی کرتون بهریو

٤

من وتو عاشق دلدادة بوریم دو دل پیمان جان بربسته بوریم
چوچشم ازخواب نوشین بازکردم بیکدیگر جدا افتاده بوریم

مه وته او شغ دلدوده باهیم دوتو دل موبه پیمون بشته باهیم
چه چش ازخر مه‌یه هو مه واکا واهم موجی جدا کفتوزه باهیم

٥

دل من شعله درسوزو گدازة تن تب دارمن در سوزو سازه
کجا دستم رسد بر دامن تو که شب تاریك و راه من درازه

دل مه شعله در سوزو گدوزه تن تو داره مه در سوزو سوزه
کیو رشتم رسه بردو من ته گه شو توریك تریکه مه دروزه

٦

غم تو در دلم طوفان بپا کرد چه‌طوفانی که خود هنگامه‌ها کرد
سر شب تاسحر دل پرزخون بود مرا آن چشم مستت مبتلا کرد

غمه ته دلم تیپونی شه پوکا چه تیپونی گه خه هنگومه هوکا
سرة شو قوسهل دل پرزخین بو چشمه مسته ته مه شه مبتلو کا

٧

پریشان دل پریشان جسم وجانم دلم خونست وخون ازدیدة رانم
چه خواهد شدخرم ور هم دور همی ترسم زیاران باز مانم

پریشون دل پریشون تن وجونه دلم خینان و خین ازدیده رونه
خرم لنگان وره دیران چه وکره مه مای ترسه زیورون دیرمینه

٨

تو مهر من بدل هرگز نداری وفاداری و دلداری نداری
سیه مستی چو چشمان سیاهت توآن مستی که هشیاری نداری

ته مهره مه بدل اشبور ندوره وفوداوی ودلدوری ندوره
سیو مسته راوة چشه سیوهت ته أومسته گه هشیوری ندوره

٩

دگر کارم زحیرانی گذشته بدانائی و نادانی گذشته
رهی رفمتم بچاهی او فتادم که کارم از پشیمانی گذشته

بز کورم زهیرونی وزرته بدونوئی و نودونی وزرته
تریکی شاهسه وکفتاگوه چا گه کورم از پشمونی وزرته

١٠

بیا جانا که هنگام بهاره بیا بون در بیابون سبزه زاره
بیا ای گل که از تا مهربانی دلم همچون شقایق داغ داره

بیو ای جون گه منمگومه بهوره ویوون در ویوون سوزه زاره
بیو ای گل که ازوی مهره بونی دلم راوه شقویخ دو غدوره

١١

بیا ای گل که دل خونم تو کردی بدشت عشق مجنونم تو کردی
چو مجنون از غم دوری لیلی اسیر دشت وها مونم تو کردی

بیو ای گل گه دل خینه مه ازته بدسته اشغ مجنونه مه ازته
چه مجنون از غم دیری لیلی اسیره دشتو ها مونه مه ازته

١٢

زشبنم شد چراغون دشت صحرا شده دامان من از اشك دريا
نسيم آمد زره سنبل در آغوش كه آرد ياد تو در خـاطر ما

زشونم بوچر وغون دشت وسهرو بزه دومون مه از آشك دريو
نسيم آمه زرة سنبل در آغوش گه توره يود تـه در خوتر مو

١٣

خروس آمدسحر خوان درلب‌بام زيار مهـربان آورده پيغام
بگفتم بادل آشفتـة خويش كه روز خرمى دارى از ايام

هرس امـه سهل خين ورلوبون زيور مهربون رنـه آرته پيـامون
مه ام وا وا دل او شفته خه گه روج وه ترى داره زروجون

١٤

شدم آواره دركـوى تو امشب منم آشفته چون موى تو امشب
زند هر لحظ نيشى بر دل من خيـال تيغ ابروى تو امشب

باهسه او واره دركى يه‌ته امشو مه‌هسه اوشفته چون ميزته امشو
كوزه هاردم ووين نيش ازدل‌مه را وه آتيغ مژگـون ته امشو

١٥

صفا در دلى اگر باشد تو دارى اگر در لب شكر باشد تو دارى
دل آزادى ستمكارى هنر نيست محبت گـر هنر باشد تو دارى

خشى يه دل اگـر وبو ته دوره شكر درلنج اگـر و بو ته دوره
هنر نهه دل آزورى ستمكـور . اگر مهـرى بدل و بو ته دوره

١٦

ترا ديدم شدم بى تاب ومدهوش شـدم باردو اندوهت هم‌آغوش
چه كردم من كه گفتم باتو ايگل كه كردى عـاقبت مارا فراموش

مه‌گه تام‌دی باهسه وی‌تو ومدهوش   باهسه وادردو اندوهت هماغوش
چه‌ام کرتوچه‌ام وات واته ایگل   گه‌ات کرت‌اوخرش مه‌رافراموش

١٧

شب ابراست و باران نم نم آید   بهر سو روکنم درد و غم آید
هوا سرتان ویخ یندون مستون   به بین دلدار ماهم خم آید
شو او رانوواروم نم نمه توت   بهر یوری کره درد و غم توت
هوا سرواست ویخ سدان زمستان   ووین دلدوره‌موجی‌خل‌خله توت

١٨

بیا پرشد زخون دل سبویم   نشسته گرد رنجوری برویم
تورفتی از برم دل گشته پرغم   ندانم درد خود را باکه گویم
بیو از گرده غم پر بو سه‌یوزه   زربجوری ووین پشته مه غوزه
ته‌گه‌شاهسه دل مه بو پر از غم   وواجه یو نواجه دلمه کوزه

١٩

دل من طاقت دوری ندارد   وجودم تاب مجوری ندارد
کسیکه شد جدا از دلبر خود   بسر شور و بدل نوری ندارد
دل مه توکت دیری ندوره   وجودم توب دلگیری ندوره
کیومبکه زیورخه جذو بو   بسر شور و بدل نوری ندوره

٢٠

منم ساده ندارم ریورنگی   نکردم باکسی هرگز زرنگی
همیشه راست گفتارم که هستم   مخالف بادو روئی دورنگی
مه هسه سوده ندوره ریورنگی   مه مه نیکرته وا هشکی زرنگی
همیشه روسته مه واته و وواجه   مخولف وا دوری‌نی ودورنگی

٢١

سخن گوپوست کنده راست بامن   چنین کن بی کم بی کاست بامن
مکن پنهان تو هر کاریکه کردی   اگر گوئی همه پرجاست بامن

چەرَاوامە تواجە پوش کنەروست   ووامرچیکە هسە تەوی کموکاست
مکا مخنتم تە هر کوری دکرتە   همش وامەوو اووین گە بریوست

٢٢

بشاگردی چە گفت استاد دانا   نگردد بی هنر هرگر توانا
هنر را زینست مردان شمارند   هنر آموز اگر داری تمنا
بشوگردونووین چشوات هوستو   گە هشبوروی هنر نبوت توانو
هنر را زینست مردون شمورند   هنر آموز اگر دوره تمنو

٢٣

رخ تو همچو خور تابندە بادا   دلت شادولبت پرخندە بادا
قد سروت نگردد خم زمانی   همایون طالعت فرخندە بادا
ری یەتە راوە خور توبندەوبوت   دلت شود ولوت پرخندە وبوت
کە سوروت بنو خل هش زمونی   همویون توله ات فرخندە وبوت

٢٤

مرا ابروی جانانست محراب   دلم از عشق اوگر دیده بی تاب
پریشانم چوتار گیسوی او   شده رنگ رخم مانند مهتاب
بزە ابروی جوونە مە محرواب   دلم ازاشغ اینوی دادووی توب
پریشو نە چە تورە یگسوی این   بزە رنگ ری یەمە راوە مهتوب

٢٥

خرد سرمایە هوش وتوان است   خرد آرامش جان و روان است
خرد آراستە تاج خسرونی   خرد بر عالم وآدم شبان است
خرد سرمویە یسە هوشو توونان   خرد آرومش جون و رونان
خرد آروستە توجە خسروانی   خرد بر دینو و وا دم شبونان

٢٦

دل دیوانە هشیاری ندارد   سر شوریدە سامانی ندارد
گل پژمردە را بوئی نباشد   عدم خوابی کە بیداری ندارد

دل دیوونه هشیوری ندوره   سره شوریده سوموني ندوره
گل پژمرته جی بوزی ندوره   که خرمه مرگ بیزوري ندوره

٢٧

نگارینم مهی تاینده ماند   رخش درشب چو خوررخشنده ماند
قدش چون سرورفتارش خرامان   چو تازه غنچهٔ لب‌خندهٔ ماند
نگورم را وه مام توبنده مینی   ری‌یش درشو خور رخشند مینی
کدش جون سورورفتورش خرومون   چه توژه غنچهٔ لوخندهٔ مینی

٢٨

سحر گه غنچهٔ بشگفته دیدم   بپایش بلبلی آشفته دیدم
بمن گفتا که بنگر دورفانی   که من این غنچه درخون خفته دیدم
سهل مه غنچهٔ وشگفته امدی   بپویش بلبلی اوشفته ام دی
به مش واتو ووین مو دورگیتی   که مه موغنچه درخین خفته‌ام دی

٢٩

بتا عشقت بجانم صد شرر زد   هم ازجسم وهم از جانم ضرر زد
چو دیدم روی رخسار تو یکدم   که آتش از کف پانا بسر زد
بتا اشقت شرر برجون مش کشت   زبونهو بر را ونوتن مش کشت
چو مم دی ریبو رخسوره ته یه‌دم   که تش از کپ پوتوسره مش کشت

٣٠

عروس دهر پرسیدم که کابین   چه باشد گو تو اندر رسم وآئین
بگفتا بین هست کابین عمرت   نبخشم کام وگیرم جانت ازکین
وزیبه گیتی ام پرسو گه کوبین   ووا چدان ته اندر رسموآئین
به‌مش وا تو گه کوبین مه ارت   نه‌بخشه کومو گوره جونت ازکین

٣١

نماندی عمر خضرو گنج قارون   که کردنا بودشان گردنده گردون
چه بندی دل ندنیا وزروسیم   وزیورش آزو نابودش غم افزون

نه منو امر خزرو گنج غورون گه نو بود هردو توش کا کاچهره گردون
چه بنه دل بگیتی وچموچش نه بوزوونش غموبوزوون غم افزون

٢٣

بباغ آمد مرا سرو خرامان دو زلفانش چو حال من پریشان
بدو گفتم که ای ماه دو هفته تو کردی باغ ماچون باغ رضوان

بو آمه مجی سرو خرو مون دو زلفونش چه هوله مه پریشون
بابیم‌وات گه ای مومه ده وچور ته‌ات کابو موچون بویه زرون

٣٣

چه باشد زندگانی کندن جان شب وروزش همیشه هست یکسان
بهارو تیرو پائیزش چه باشد مدار عمر ما آود به پایان

ووین‌هسه زندگونی جون‌کندزون شووروحیش موراوه هه‌به‌یه‌سون
بهورو تیرو پوئیزش چه و بوت شموره امره مو توره بپویون

٣٤

ای تازه عروس حجلهٔ ناز از دامن پاك خور سرافراز
گشتی بزفاف نزد داماد شد غنچهٔ نو شگفتهٔ و باز

ای توژه وزی برحجلهٔ نوز از دومن پو که خه سرفراز
باهسه بزفوف پیشه زوموز بوغنچهٔ نوز شگوفته وبوز

٣٥

ای غنچهٔ دهن تو شخندی درمان دلی و دل پسندی
بی روی تو دل نگیرد آرام در بر رخ ما اگر به بندی

ای پسته لواته نو شخنده درمون دله و دل پسنده
وی ری یه ته دل ندوره‌آروم برری رخه مو اگر و بنده

٣٥

گل رفت وچمن برهنه تن شد   بلبل بغمش چو بیوه زن شد
سربرده فرو ببال و غمگین   بنشسته و همدمش حزن شد

گل شو وچمن براهنه تن بو   بلبل بغمش چه وزوه ین بو
برته سره شه شیو بولو غمگین   نشتوزه و همدمش هزن بو

٣٦

گل روی توخندانست امروز   که بستان پرز ریحانست امروز
بهر سوئی که گردیدی خرامان   زمین پر سنبلستانست امروز

گل از ری یه ته خندونان امرو   که بوستون پرزری هونان امرو
بهر یوئی گه ته و به خرومان   زوین پر سنبولستونان امرو

٣٧

جان بی رخ دوست خوبش نباشد   هرچاکه نه اوست خوش نباشد
بی باده نشاط برنخیزد   بی می چو سبوست خوش نباشد

جون‌وی رخه دوست‌خش نه‌خش   هر یو گه نبوت خش نه خش
وی می گه نشوت هم نه اشته   سه‌ووزه‌وی کلوول‌خش نه خش

٣٨

شده مرغ دلم یکسر اسیرت   اسیر آن دو چشم دل پذیرت
نه بوانم که بادل سازگاری   کنم بی دیدن ماه منیرت

بزه کرک دلم یه سراسیرت   اسیر آ دو چشه دل پذیرت
نشه کرتا مه وا دل سوزگوری   کره وی دیزونه مومه منیرت

٣٩

بدل خاضع شده از هجر بی تاب   دل خود پیش دلبر کرده پرتاب
چو باران دیدگانم خون بسبارد   بفکر هرشب مراشددیدة بیخواب

بدل خوزه بزه از هجر وی تاو   دل خاش کا سه پیش یورپر تاو
چه واروم دیدگونم خین وریژه   بفکر هرشو بزدمه دیده وی خاو

٤٠

مرنجان این دل غمدیده ی ما   مزن نشتر بزخم دیده‌ی ما
مکن سنگین تر این بار غم دل   که میسوزد دل غمدیده‌ی ما
مرنجون مودله رنجوزه‌ی مو   مکو نشتر بزخم دیده‌ی مو
مکا سنگین تمه مو بوره غم دل   که سژی مو دل غمدیزه‌ی مو

٤١

در اودواره بسرفتم معبد آنجا   اوستا خواندم اندر معبد آنجا
پس ازآن ساحل دریا بسرفتم   بدندی مردوزن دستور از آنجا
مه‌شاهسه اووواره شاهسه‌بره‌مهر   بسینی بو ووستوم خن بره مهر
مه یوگمه خن او ماهسه لو دریو   باهن‌دستیزوین ومردون خبچهر

٤٢

کنون در سورت گجراتم امشب   بکار خود سراسر ماتم امشب
بیك پارکی نشتم روی بختی   زپی پولی جگر خون لاتم امشب
مه گه در سورت گجرته امشو   بکورخه سروسر موتمه امشو
تویه یه بوغچهٔ نشته ری تختی   زوی الدی جفر خین لوتمه امشو

٤٣

بزرگان شاعر ایران سه چارند   که فردوسی وحافظ مایه دارند
دگر سعدی وعطارو سنائی   نظامی مولوی هم سرفرازند
بزرگون شوار ایرون سه چورن   گه فردوسی و حافظ مویه دارن
زی سعدی وعطور سنوئی   نظومی مولوی هم سرفروزن

٤٤

جهان دید منم مرد کهن سال گم وپیدا نمودم من زر و مال
نه ام بیدی که از بادی بلرزم مرا پیمانه شدشصت ونوم سال

مه گینی دیزه وپیره کهن سول مه‌دی کرته ومخ کرته زر ومول
نه وبزی گه از واژی ولرزه بهورودی مه ریزه شستو نوسول

٤٥

دوشب در شهر پونه منزلم بود تمامش دیدم و باب دلم بود
هوایش خوب و ساده مردمانش جمیعت بو افزون ونه کم بود

به شهر بونه دو شو منزلم بو همه یوش گرتا و بوبه دلم بو
هوایش خیبو سوده مرد مونش گه پر جنجولی از مردم نه‌کم بو

٤٦

نباید حرف ناسنجیده گفتن اگر گوئی نباشد کس شنفتن
بکن فکرو بسنج آنگه سخن گو غلط گفتن بود بهتر نگفتن

گپ نسنجوزه هشبور نواکشت اگر ادکشبت کرن مردم بته‌پشت
وکا فکرو و سنج وگپ بکوته موسان مرگی گه وبیره دتومشت

٤٧

زمین هرجا روی گود یلنداست تل ورود خانه وکوه دمنداست
یه‌جا سبزاست ودیگر خشک وسوزان درختان وچرندان پرنداست

زوین هر یو و شه گوو به لندان تلو را خونه ودشت دمندان
یه بوسوزان ویوکی هشک سوزون درختو دار چرندان پرندان

٤٨

هزاران کهکشان در آسمانند که‌هریک چون‌زمین درگرد شانند
بزرگ وکوچکند مانند دنیا همه درگرد خورشیدی جدایند

هزارون کهکشون در آسبونند   که هریک‌چون زوین درگرد شوند
یه کی مستریه کی کستر ز دینو   که گردش گرد خورشیری جذایند

٤٩

بیا بالین من بیمارم امشب   بدرد دل همی بیزارم امشب
بیانیم میاور خود طبیبی   کشیدن درد دل بی تابم امشب

بیو بولینه مه بیموره امشو   بدرد دل ووین وی زوره امشو
بیولینم میوره ته اش تبیبی   کشوزون درددل وی تاوه‌امشو

٥٠

به پیری میکنم یاد از گذشته   همانا دلخوشم یاد از گذشته
زآینده نگر بر ترس بیمم   خوشم پیوسته دلشاد از گذشته

مه پیره‌دل خش از روجه وزرته   مه ویره توت‌خش روچه وزرته
زاوینده مه خه در ترسو بیمه   کره یود خشه روجه وزرته

٥١

سخنها ئیکه گویم از دل آید   نه پندارم که رازی مشکل آید
ته‌منجمم خوب وهد درکاغذ آرم   من این دانم سخنها از دل آید

مه هرچی گه نوسه از دل توت   مه نکره فکر آگپ از دل توت
ترونه خیب وبد ریژه ری کوغذ   مه‌مای زونه گه‌گپ مه ازدل‌توت

٥٢

مشو بیدین که ملعونت نخوانند   مشو موذی که شیطونت نخوانند
مشو درمردم آزاری ستمکار   که شمشیری پی خونت نرانند

مبو ویدین گه نوپوکت نه خینن   مبو موزی گه شیتونت نه خنین
مبو وا مردم آزوری ستمکور   گه شمشیری پیه خینت نرونن

٥٣

هر کس آشنائی مهربان باش ز نیشی بگذر از کم شاد مان باش
مرنجان خاطر موری که ترسم شوی رنجیده خاطر بیگمان باش

هــرکی آشنو بای مهربـون با و ودراز و شتر کم شود مون با
مرنجون خوتر موریکه ترسه و به رنجوزه خوتر وی گمون با

٥٤

بهر خرمن گدای خوشه‌چین باش بدنیا تا توانی مرد دین باش
که از دانش بـبار آری توخرمن بهـر جا با وقار و بامتین باش

هــربای نی گدویه هوشه چین با بدینو توشی کـرتای مرده دین با
گه‌از دونش ته‌بورآوری یه‌بای نی بهــر یو بو و غور و بو میتن با

٥٥

دو چشمونت برنگ سبز زیتون شده در چشم من گه گاه حیرون
شــررها میــزند دل از نگاهت ولی افسوس کو آن‌عهـد وپیمون

دو چشونت برنگ سوز زیتـون بزه در چشمه مه گه گو هیرون
شـررهو کوزه وردل مونگوهت ولی افسوس که‌گو اواهدو پیمون

٥٦

دو چشمونت برنگ سبزه زاره به سبزی گیاهـان بهـاره
چه آرام چـه پژمرده چه غمگین نگاهت مرهم این قلب زاره

دو تو چشت هرنگ سوزه زاران به سوزیـیه گیوهون بهــوران
چه آرو موچه پژمرته چه غمگین نگـوهت مارهم مــو دله زوران

٥٧

دو چشمانت دوتـا دریاچه نور بهر موج افکنند اندر دلم شور
دل مردم گریزم را نـگاهت چه‌آرام وچه‌آسـان کرده مسحور

دو تو چشت دوتو درپوچه نور بهر موجی و نه وردل مه شور
دل مردم وزه جی از نسگوهت چه آروم‌وچه آسون کرته وی‌زور

۵۸

دو چشت با هزاران شیوه ناز گهی ظاهر گهی در پردهٔ راز
بمن افسانه ها از عشق گوید همان عشقی که بادل گشته دمساز

دو چشوت و امزارون شیوه‌نور دمی زوهر دمی در پرده‌ی روز
به مه افسونه‌ی اشع ته واجه هموناشغی گه‌دل شه‌کرته دمسوز

۵۹

زندگانی همه چون حواب وخیاله سك دوی بهر مقام زرو ماله
زندگی کردن باحفظ غرور جان من باتو بگم امری محال

زندگونی همه خرمانو خیول سوه دوی وکرن برایه زرومول
زندگی کرتون گشر کرته غرور جون‌مه‌وات‌وواجه‌گه‌موهان‌کورمحول

۶۰

بهم دل بستن ازاول خطا بود چه بتوان کرد این کار خدا بود
جدائی بین ما ای یار دیرین بدست خلق یادست قضا بود

بهم دل بشتن از اول ختو بسو چه بواکا گه مو کور خذو بو
خذائی مین موای پور دیرین بدشته مردمون یودای غزو بو

۶۱

شنیدم گفتهٔ او چون پلنگ است ستیزه جوچومغرور وبجنك است
نمی دانی عزیزم یار دیرین پلنك راجنك باروباه به ننگ است

مه اشنفته دواته این پلنگان ستیزه جو و مغرور و به جنگان
ندونه ای از بزم پور دیرین پلنگ‌جی‌جنك‌وارثه‌رووس‌شه‌ننگان

٦٢

همه دینو مسان یه نوگ کمو پر   کمی بود ونشند وشتر ر اوه ار
جذا کا آسیو از غربو امریک   خردمندون کمو نودون پره یه

٦٣

مکا خیبی مردم ته فراموش   تلوف کرتوونش بوته در کوش
اگر ته کیمیت خیبت شنو سو   اوسوزونه‌گه‌هی‌روش فکرودل‌روش

٦٤

دل وی غم نهه دردور گینتی   اگر کووه تو و مه دورگیتی
یه کی دل‌وی غم از دیبو نه‌ولیله   وگر تسه گرته خه در دور گیتی

٦٥

اگر چومی به مسگینی آته ته   سرو جو مش مکو از دازه خه
گه بدنوم اینه‌بوت واجرته‌شوت   گه‌اینسان وی‌چمووی چوره کفته

٦٦

اگر اشغ ته بو پوکیزه وپوک   بکور وبارته اکلوهوش وادراک
مراده خه رسه تسه واکمو بیش   اگر نوپوک وبه ته سینه کاچوک

٦٧

بد ینو مو نه می نیم خه همیشه   جوونی جی نهه وا مو همیشه
نه می نیم تندرست وازور بوئی   مریم یکرو نسه می نیم مو همیشه

٦٨

مبو مغرور بامر پنجر وژی   وکا خیبی گه خیبب بوت روژی
اگر داره چمی دادو دهش کا   ندوره جی خذا داته ته روژی

٦٩

وبو پو کو و کا پوکیزه کوری   گه از پوکی و وینه رستگوری
پلشتی بدتر از هار ریورنگی   وکا واهارچه نو پوکی کنوری

٧٠

مبـو دلتنگ مولو ملك ودولت   مكا كم از وجوود خـه ته همت
ته همت داربه لند از فر يزدون   درسنه روژی ات وی مولومكنت

٧١

كتوبه كيشهـو دار اهتـرومش   وكا ازت بـه هاريك در مكومش
مكاوی اهستروی كيـش مردم   ته ووه كيشو دارا هستر ومش

٧٢

خذا پيغبر ونشـه نفته هاروخت   بەرويەمردم نودون بـه هاروخت
گه و كرن رهنموئی از كسوومس   گەگم رەيزن مردم بەهاروخت

٧٣

مه چورسا اتباهه زندون بلسور   گر فتور دشت نو مردون بلسور
گنوموبو گەمه امدارت نسپەبتری   بەرای مومی شوبه زندو نبلسور

٧٤

كويانبلسور گەهەدر ملك گجروت   غده غنـان شرو درملك گجروت
مه گمزنو مەهمره بو نيم بتری   بەرایمو كفتـاتوچا ملك گنجروت

٧٥

به هش و ادم مكا تـه اهتبوری   جمه خه پيشه هشكی نه سپوری
گه اول وا زونه خش د گورن   دو بـوره په نەتن واذمه داری

٧٦

گمیخانەرمه شوت هەغوسه روژ   مه خرمدیشو و ام ری بدشروژ
مه بودر كا گه خر مەشو درستان   مەچمدیخرم گەامریمەبدوشروژ

٧٧

مەهار چيـگە نوسه از دل توت   مە نكره فكر آگپ از دل توت
خذا دوزه كرە مو كوره هر بو   نشە كرتـای گەته و كره باهن پشت

٧٨

گپ خیب کشتوون هر کی نشه کشت   ماچمی نه گه ته اونی شه تو تومشت
نه زونه خیبو بد ریژه ری کوغذ   مه مای زونه گه گپم از دل توت

٧٩

موا روزه دلت وا هش کیومی   گه دوستت بوت دشمن تووجومی
چه اوره دو نه منگ سنگیــن   نشــه گرتای گه بای یه وجومی

٨٠

دراخت و دار و بوها بوبو آر   وکاته کشتو کور از همتــه خه
اگر بدوم و به بدبختو شــومه   وکاو کوره تــه از همشه خــه

٨١

وکا کوشش گه نومت نیك وبرن   گه بد نومی موهان گه نو به کومه
زوین آبــودوکا از همت خــه   گه بدواتوون موهان گه زشت نومه

٨٢

جوونی فــکری از پیری ندوره   بخه نوره ودلــگیری نــدوره
خیولش موگه توهه این جوونان   بد زون بهــور ســیری نــدره

٨٣

بهــور نوجوونی پرخشان خش   بوژه توژه سولی بخشان خش
اگر زو نوزد بوکــدش چه وه تر   گه آدوره زمونه پرخشا نخش

٨٤

مکا کــوزی گه رشته بو پلیة   ووز هــر بو گه بــوین سلیة
مشا تریکی گــه بــه گرتی ندوره   سوه گــیرند د دریغــه شلیة

٨٥

شوو وجون داویم می نیم بدبنول   به هن شاهن و موییم بد نیول
خذا وکره گــه یه نوگ موجلوشیم   چکدر مو منوزیم جی بد بنول

۸۶

دوبر همزن مباپیشه کسو و مس   سخن چینی مکاپیشه کسو و مس
کپ ماردم نواآرتو نوا بست   مکا بدنوم ته خه پیشه کسومس

۸۷

چه دبوت وچدن گه گپ نکوزه   مگر کاره گه وامه گپ نکوزه
ته گه موسه نه‌بای منه‌چه راهی   چه‌بدمه کرتة گه وام گپ نکوزه

۸۸

دلت‌سنگان چه سنگی سنگ خوره   بکورته دله مه تنگ توره
ته گه سنگین دلو نو مهربو نه   بدیزو و نت‌دله مه تنگ توره

۸۹

گپه وی هوره ماردم مکا گش   بکور خیبو نیك هشبور مکایش
ته کور رفگون و کاو گنبور   بدادو هم دهشمندی وکارش

۹۰

بزه نیمرو هنم ته خر مه مسته   هنری شوشرو دخرته و ته‌مسته
همو گه پی‌به کور خه و شیم مو   مگرته کازه خفته خر مه مسته

۹۱

ندورتوهش دومی هشبور خره‌مو   بدورون و چگی جی موخره مو
ته بدنومش مکا گه بدنویسنه   افراشیور نکوزه موخره مو

۹۲

مه‌توم نفسة گه ته مشکل پسنده   بهریو گه رسه ته دل به بنده
همش فکرد و سو جه هیکل خة   مه مای زونه گه ته هیکل پسنده

۹۳

ته‌شای سوار حنی بولوی درختی   نچزه سوز وین خرتای به سختی
ده و پوت مرت‌نومه که سپوسش   نبو کوربگری چشمای پلشتی

٩٤

کدو بولوی نوزت کس ندوره دوزلفون کمندت کس ندوره
بەرا و پیشیـــنی ات بر گشوزان دو تو لنج چوکندت کس ندوره

٩٥

برده بارته دل میوزورش دل‌مو مکه خین پیشه خه اشبار دل مو
دل مه نـــوزوکان راوه پره‌گل مکه پر پر گل سوره دل مو

٦٩

شومهتو خشان در بووا بوستون شرو چوشنی هم یورو دوستون
اوینگیم پیشه هم جومی و نوشیم نه مستون بو وبو شو تووستون

٧٩

بری مەریژه اوه چش شوو روژ غمو فکره ته داره مه شوو روژ
خذا و کره گه چهرث په نگرفته دله‌مو شـــیواورت هه شوو روژ

٨٩

دل او شفته ام او شفـــته تربو غـــم دورون بجونم توژه تربو
گلـه سوره مه بو پرپر چەو کره جوونی شو آمه پیری وه‌ول بو

٩٩

شو مو نیمـه بووی خرمه امشو گـــرفتور دله خین بوره امشو
ندونه گـه چه وکره وا دل خه ته هی واجه‌گـه مه بیوره امشو

١٠٠

ستوره آسمون امشو دورخشه بمه سوق دو تو جومی نبخشـــه
دله دیوونه ام دیوونه تربو گه دلبـــر وسه‌ئی برمو نخشه

١٠٢

کـره شوگیرو توبه درکی یه ته مگر وینه بـــدیه مه ریسیه ته
موا وا ته و واجـــه مه گپ دل اوینگه گشه‌ئی مەری بریـــیه ته

١٠٣

خشت و هار کووی مه‌ته هی‌ته خذا و کـــرد نوینه بادمی ته
مه سوژه وی ته وتپنونی خـــه گرفتـــوره غمه دبـــری مه ته

١٠٤

خذاو کره وبییم موشود وخندون نوینیم موچشه خه بندو زه ون
گرنگ کوره مو واکره خذووند وبییم واهم بخیی سوله چندون

١٠٥

گپ ماردم مه اشفه پروپر همش و وی چود، مفت هوروار
ندونه واگپ ماروم چه وکره همه واجن گه مهی جون اردار

١٠٦

نه هم مسترو مه هم کستر از ته ته دونو تر ومه نودون ترازته
ته پر مهرة و از مه مهر بونی مه‌وی مهره وهم بدخو تر از ته

١٠٧

اگـــر شو ته ینویه مه نه خفته گه وی ته مه وواجه گپ مفته
مه و ته راوه آویم و زوییم زوین و آو وین واهم شگفتـــه

١٠٨

نه مهـــره مه بدل دوره ندوره ته شور مـــه بسر داده ندوره
ته کشوا که بیویه یو ینویه ته اشغ موبدل داره ندوره

١٠٩

بزازر ماستزان دار اهترومش خه ور گه کستران دار اهترومش
گپ هوستوی خه گشگا هماوخت په زر موزر و داری اهترومش

١١٠

بیور جونم گه اشهور بـــد نوینه بیوی گـل ته اشهور تیگ نه چینه
شوورو جت همیشه خیبوخش بوت غمـــو مار گه از یا ونت نوینه

۱۱۱

بزه پیرو ندوره زور بوئی   آمیزه مه گه امشو ته بیوئی
بیویه تهووینه روژ گورم   آمیزه ته گو و بولو خذوئی

۱۱۲

شووروج چش مردگه این بیوته   اگر نوته زونه گه مش نووته
ووینه وه تران گه اش نوینه   خذا خاش سوره بیورتی بموته

۱۱۳

ووا گه روجگورت نیك بومس   نه جی بورو جگورت نیك بمس
ته خوفزروه بوه تررو جگورت   ته خامزر درود وواوچگون کسومس

۱۱٤

شو مهتو مه ری بونه بیوته   گه شوواهم خشو خیبیم مهوته
و واجیم روز دل و اشنویم هم   نکوزیم مویوس دینو مه و ته

۱۱٥

بیوبوشیم گه سوز و خورمان بو   گه گین زی پرش پر شونمان بو
درخته هلی و هلیجوگ گله کرته   گله سنجز گه بوزش پرخشان بو

۱۱٦

شو مستون یخ بندون چه و کریم   دمه نز نهه وا سر موچه وکریم
بدوره گنزدمو غولی گارم   نهه نفتو زغول وا خرچه وکریم

۱۱۷

هنری شه پیشه مة خش بو گه نه بای   بزه امشونه خش گه پیشه مه شای
چه واچه کش نواته وه تران وه   گه دل در سینه مولرزون بزه وای

۱۱۸

بکر بونه کد و بولوت وبه مه   بکر بونه چشای شهلوت و به مه
دوچش دوره راو دنار گز گه مستن   بکر بونه گله سورت و به مه

۱۱۹

خذو و کره نـه کا از مو جذائی   و بو همیشه کوره مو خذائی
شوو رو چون خذا و کره وه بو   نکه مـین مه و ته هش جذائی

۱۲۰

نو گوری نشته و مه شه پیونه   پرن هندول و مسلم میرو بونه
و چگرنجی پرن مره کـووس   مه هـه تینو نـــدوره وچریونه

۱۲۱

مه‌در فکر و خیولت کیچو وپچه   بهـــردو دیـــد گونم آوه رژه
چه‌آوی گه نومش هه گوهر نوب   به‌رای آگـه‌شای از چشرمه رژه

۱۲۲

ته دار مونه بـــیو دردم دوا کا   بیـــو فـــکری بکور بینـــوا کا
او و لنجت وبو خنـــدون همیشه   بیوته مرجی ات واچـــه دور کا

۱۲۳

شو نیمـــه رسو مـــه انتزوره   چه شم همنومه ودل وی غرووه
کیمی نومـــه گه هولتو پرسه   چه وکره مه دوچش درانتزوره

۱۲۴

شوه اورانو آسمون وی ستوره   نه‌موم دی هـه نه استوره غوره
کمی تـــوت نمنم ورروم بربو   گه اورازغورغورش مستخوره

۱۲۵

همه بوگه زوین سو ازنو خورم   گه دشت وهم ویوون سوزوخرم
گاــــه خدری بر یرخــه بمونی   زه وخت بهوری سوزو خـــرم

۱۲۶

هما بو گه پران از سوزه وگل   دره نزبوت وهم تنگی پر از ملی
او ینگیم واهمو هی‌هی ونو شیم   اگر مستی آمه موزوینم ول

۱۲۷

اثر گین گه توت از خرمه همو وشور دشت شوین زی تر ته همو
خذا بود کا گه کورت ری وره بوت ته هر روگین زی از خرمه همو

۱۲۸

ری و رخسور ته راوه گلهٔ سور شگفته غنچهٔ توژه بگلزور
کدو بولوی ته همچو سوران ومینه سول سازو به ته پربور

۱۲۹

دل مه لو و لوی زلفک ته گز قتوران بزلف پیچك ته
مدن آزورش ای جونه دل مه گه کفتوزه بدو مو دومك ته

۱۳۰

مه هار شوتو سهل بیذاره بیذار همش در فکر ته بیموره بیور
ته هشیور فکره مه نکره و نز نه گه ازهجروغمت ویزوره ویزور

۱۳۱

سفرشه ته وشا گه خیب وخش بی بهریو گه وشه ته خیب وخش بی
زبون هشیور نوینه ته بامرت هیشه تندرستو خیت وخش بی

۱۳۲

مه ته وینه گه ری ونه بلنده راوه توومه گه دینشوتی پشنده
ته مه وینه و لیکی مختسم به اکدو بولوت و نوزه گه بلنده

۱۳۳

بیو بیشیو گه روزه دل و واچه بکورخه ته مشکل و واچه
وبوکه ته گرنگم واکره وا به مه هرچی واحه ته گل و واچه

۱۳٤

ته دیره از مه و مه دیره از ته ته سیره ازمه ومه سیره ازته
خذا و کره تکه از مو جذائی ته دلگیرو مجی دلگیره ازته

۱۲۵

بیو گه سویه ات همسو یه ام بوت   بیو گه دو نشست همپویه ام بوت
به پند این و مین موگش ندونیم   بیو سرمویه ات سرمویه ام بوت

۱۲۶

مه کیجو و یچه از کوره خه و ته   جغرخینه مه از کوره خه و ته
ته گه گپ نشنو وه مه چت و واچه   بزه هیرون مه از کوره خه و ته

۱۲۷

چمن پرگل گاه سورت و چینه   همیشه تندرستت مت و وینه
بمو اوجن گه مت وبنه ته بخش   راوه سور به لند سوزت و وینه

۱۳۸

مه در کنج خنه نشتوزه تنهو   بیو وین گه مه کفتوزه تم‌نو
ته گه وا ماردمون پشوخوشگه   بیو فکری و کا خفتوزه تم‌نو

۱۲۹

بهور آمه وین سوزنن د ختو   سپوش و وا گه شو مستون و فرو
اوه روچه مه خنه تو بستون   مکا اشبور چمه پو کیزه بستو

۱٤۰

مه سیره از غمو جوره زمو نه   کده سوزم بزه راوه کونه
ندوره تو غت بوره جذائی   نشه کشتا بزی تیر از نشونه

۱٤۱

شو مهتو خشان نبودر ختی   اونیگیم پیش هم آسوده لختی
شر ونقل و آوا زی و بو پیش   نسیب مو بنو هشوره بسختی

۱٤۲

نوک سوران مریژ از زخمه توژه   گه دو مارهم بمو زخمه نسوژه
دله مه ته دهر ته در خمو پیچ   بمیتر ته گرفتوران چه سوژه

فرهنگ بهدینان ایران

غزلیات دوبیتی مثنوی بزبان بهدینان که درین کتاب آمده است سرودهٔ آن درین کتاب چاپ شدخوانندگانیکه بااین زبان آشنائی ندارند لازم بودکه برای دانستن وادراک نمودن فرهنگ آنهم نوشته شود برآن شدم که فرهنگ درآخر آن افزوده گردد از آغاز تاآخر بردیف شعر فرهنگش تهیه نمودم که حروفچین آنراپس وپیش نموده است امید که خوانندگان بتوانند ازان استفاده نماید

فـرهنگ بهدینان

الف

اوشفی	عاشقی
آهی‌نی	آهونی
این ومین	او وآن
اوشفو نهو	عشاقنها
اوشفه خه	عاشق خود
اوزرده	آزرده
اشنوی	میشنوی
اوون	بیانداز
انتزور	انتظار
آشك	اشك
اوه چه شم	آب چشمم
ازوبش	عذابش
امر	عمر
اشنوه	می شنود
اشنو	بشنو
آسمون	آسمان
اور	ابر
اونه	آنجا
اش با	برد
امردراز	عمردراز
اشنوون	میشنوند
آرچنه	بچینه
اوه پردل	میانه حال
آوورگی	آوارگی
اوه راوونه	آب روانه
آدن	بده
اشبور	هیچ وقت
اوینگ	بنشین
آته	بدهد
آبن	به بند
آروم	آرام
آسویش	آسایش
آمی بوله	قبول است
اهسته بور	اعتبار
استوره	ستاره
آخفتی	بخوابید
ام دی	دیدم
ام پرسو	پرسیدم
آروسته	آراسته
اردیده رونه	ازدیده میرانم
اگروبو	اگرباشد
آزوری	آرزودن
اشنفته	شنیده‌ام
ازت	عزت

فرهنگ بهدینان

آرتون	آوردن
الدی	پول سکه
ایشونوش	عیش نوش
اکلش کمان	عقلش کم است
اوسوگه شوت	آن وقت که میرود
آته دپه آتن	بدهی پست میدهند
ارکی	عرق انگور
امرو	امروز
ازدله توت	ازدل میآید
اهدوپیمون	عهدوپیمان
آی آته	بدی بدهد
امیزوار	امیدوار
اثرگین	سپیده صبح
آماهن	آمدند
ازپیشه موشو	ازنزدمارفت
آوه ریم	آبرویم
امیزم گوته	امیدم درپائین بتو
آویم وزوینم	آب هستم وزمین
افران	بگیر
اوزت	آزت

ب

به لندی	بلندی
بزه	شده
بوزجی کمان	بازهم کمات
بهرا	ابرو
باهه	بودم
بروهیم	ابراهیم
بیو	بیا
بور	بار
بکوزیم	بزنیم
بری یت	برویت
بدریو	بدریا
برشـــه	بریشـــه
بشته باهسه	بسته بودم
بووبوستون	باغ وبستان
بوغوونم	باغبانم
بوزوون	بودن
برمری	دربرویم
بریزه سر	بریده سر
بهده آر	بدست آور
بهلندوگو	بالاوپائین
بوستونه	بستان است
پرکوره	پرکاراست
بیوره	بیارم

فـــرهنگ بهدینان

بوزجی	بارهم	بشتوزه	بهتهاند
بورهو	بارها	بده مه دا	بدمن میخواهی
بوز	بوی	بددآوره	بدت میآورد
باشنت	بشنت	بوورکا	باورکن
بهاند	باند	بهـــریو	بهـــرجا
بدلهو	بدلها	بوهیم	بودیم
برنکه	درنیفتی	بپویش	بپایش
بهمشرواتـــو	او بمن گفت	بوهن	بودند
بهمشوا	بمن گفت	بوبه دلم بو	باب دلم بود
بریوست	برجاست	بولینه مه	بالین من
بروت	برابت	بلسور بلسار	قصبهئی در گجرات
برهمزه	درآمدی	بونوه کن	با نمك اند
براوماهه	زائیده شدی	بـــزی	بعـــد
بارتهمهبارته	بردم بارت	بدو مودومك	بدام ودامت
بورم و با	بارم ببر	بدیزوونت	بدیدنت
بـاسه	بس است	بومس	پدربزرگ
بخـــه کره	بخود میکنی	بوشیم	بیاغ رویم
بیورن	بیسارند	بزیم	شدیم
براهنه	برهنه	بولوخندوئی	بالاخدائی
برهمهر	نیایشگاه آدریان	بیویه	بیایم

پ

پارده ئی	پرده ئی	پوکوپلشت مریژ	پاك ونجست
پروزه	پریده		مخلوت نکن

فروغ	فراق
پودشو	پادشاه
پژمرته	پژمرده
پارذ	فرض
پوکان	پاک است
پر مویگی	پرمایگی
پی یه پیمونه	دنبال پیمانه
پرونتا	گرفته است
پیشه پونی	پیش پانی
پوش	فاش
پیره به	پیر شوی
پوینده	پالینده
پیمون	پیمان
پرزدیوان	پرازدیواست

پیره بژه	پیر شده
پیره زوله	پیر زال دنیا
پشته مه غوزه	پشتم غوزات
پیشه که هی	نزدکی هستی
پستون	پستان
پرنده جای	پرنده شدی
بپوکرن	بپا میکنند
پارتو	پرتاب
پـه نـه تن	پس نمید هند
پـه شن	می پرند پس روند
پـه خن	می پزند
پور بو رو برگ	فرزند بسیار
پـه نومان	پس نیامدند

ت

توذل شو	تو دل شب
تشی	آتشی
تیپون	توفان
تش اشغت	آتش عشقت
تال	تلخ
تمه	طمعه
تریك	راه
توبو تووزنم	تاب و توانم

تام وه سی	تورا دوست دارم
تو دل را وو ته	توتو دل بروهستی
تشه دل	آتش دل
تون	طاقت
تد فهموزه	تو فهمیدی
ته نش نسه	تو نمی شناسی
توه بر آمه	آفتاب در آمد
توت	میآیـد

تنـویت	تنهـایت
تهی	توهستی
تیـگان	خاراست
تـان	تست
تورو خونه	تو رود خانه
تینو	تنهـا
تیگ تریکم	خار راهم
تـوم	تبسم
تیکه کوره	خار میکارد
تیکه توره	خار میآورد
توتله مـه	توشکم من
تای و ینه	تومی بینم
توما	میآمـد
ته تی تو تی	بچه‌که‌براه‌میاندارند میخوانند
ته مس باهه	تو بزرگ شدی
ته پوره مه	تو پسر من
توین و شن	میآیند و میروند
توئی وشی	میآئید و میروید
تلوروخونه	تل و روخانه
ته ووم	تمام
ده وبا بولو	دستت بـبر بالا
تن تو دور	تن تب دار
تریکه مه دروزه	راه‌من درازاست
توانو	توانـا
توله ات	طالع ات
توره گیسو	تار گیسو
تو و نان	تمـام است
توانوآن	تواناست
توجه خسروئی	تاج خسروان
توب	توان
ته و خره	تو بخوری
تومت	تهمت
تیژو تـندان	تیز و تنداست
توغت	طاقت
توئی	میآئی
توومـه	آفتـاب‌و ماه
ته دیره ازمه	تودورهستی‌ازمن
تنگی	کوزه نی
ته داره	تو داری
توکاز	تاکی
تـه کشواتای	بتو کی گفت

ج

جونونه	جانانه
جمه کرن	جمع میکنند

فـــرهنگ بهدینان

ح

جەلوش	جلوش
جفوکور	جفاکار
جهـــون	جهـــان
جیغ و یغ	داد و قال
چشه این	چشـــم او
چشش	چشمش
چکو	چکیـــد
چشوم	چشمهایم
چدکا	چه کردی
چموچش	مال و دولت
چه کره	چه میکنی
چا	چاه
چوله	چاله
چم چموك	چشمك
چش وات	چه گفت
چشه سیوهت	چشم سیاهت
چر و غون	چراغان
چش بره	چشمم درراست
چتوران	چطوراست
چی نه	چطوری
جوون	جوان زیبا
جذوین	جدا یند
جودوگر	جادوگر
جلوشیم	جلو برویم
چکری	چه میکنند
چه هی	چه هستی
چدبو	چت شد
چده بزه	چت شده
چده بوت	چت میشور
چهـــووبن	چهایشوند
چش ونك	حقه باز چابکدست
چوم	هم خوردنی میگویند هم مال و دولت
چه رادا	چرا میخواهی
چورسات	چهارساعت
چینوچتو	چون و چطور
چشهای پلشتی	چشمهای ناپاك
چه دن	چون هستی
چکدر	چه قدر
چه واکا	چه باید کرد

خ

خشی	خوشی
خفتوخو	خسب خواب

فــرهنگ بهدینان

خلوزة	خم شده
خین	خون
خوزه	خاضع
خندوق	خندان
خیبونه	خوبانی
خوترم	خاطرم
خینان	خون است
خام	خودم
خه	خود
خش	خوش
خورشیر	خورشید
خمور	خمار
خینوبه	خونانه
خفته	میخوابم
خفتا	خوابیدم
خینی	خونی
خل بوه	خم شدم
خنوزونت	خواندنت
خت	نامه
خارته غمت	غمت خوردم
خیشوخوم	خویشاوند
خوزه ووه سی	خاضع دوستدار
خش نه بسیم	خوش نباشم
خل	کج
خشه	خوشی
خشه مزه	خوش آمدی
خیبوخش	خوب خوش
خرتوخووم	خورد خوابم
خذاوکره	خدا کسند
خیبون زوینه	خوبان زمینی
خینین	خونین
خش خین	خوش آواز
خومه شرو	خم شراب
خولی	خالی
خشو له به	خوشحال میشوم
خده	خانه
خور	خورشید
خرم لنگان	خرم لنگ است
خشی دل	خوشی دل
خارتون	خوردن
خفنوزه	خواباندمش
خه نمونی	خودنمائی
خنوون بان	خواندن بودند
خه دیهو	خودی ها
خدری	خودرو
خه ور	خواهر

خاش	خودش
خرمانو خیول	خوابست خیال
خود	خواندم
خروک	خوراک
خوزونش	خواندنش
خول بری ین	خال برو دارند
خه‌موته	خودموتو
خموره	خمار آلوداست
خاهر	خواهر
خفتی	میخوابی
خغزر	عمه
خامزر	خاله
خورمان	خرم است
خین جغر	خون جگر
خل‌لوک	خم خمک
خور	خواهر

د

دومن	دامن
دریزه	دریده
دیـــزه	دیـــده
دومن کشه	دامن میکشد
دم‌تر	عرق
دوچش	دو چشم
دیری	دوری
ددیزه	دیدی
دیزوون	دیدن
دیری یت	دوری ات
دینو	دنیا
دوواز میمت	دو بادامت
دیر	دور
دمری خفتا	بروخوبیدم
دوزه	دادم
دارته‌تی	داشته باشی
دلوروم	دلارام
دورونه	دووانست
دیراوماهه	دورآمدم
دراتوت	داردمیآید
دونش	دانش
دیوونه یه‌تان	دیوانه تست
دخه‌مینی	مانندخودت‌است
دوتوگ	دختر
درونهه	دروغ نیست
دیران	دوراست
دیرمینه	دورهستم
دونوئی	داتائی
دوغدوره	داغداراست
دلمه‌کوزه	دلم‌میزند

دیربوژووڼ	دور بودن
دارته‌به	داشته‌باشم
موره	داس
درانوسه	دارد منویسد
دی یه مزه	پیداشده
دی‌اوما	پیدا شد
دی یه توت	پیدامیشود
دی یه کره	پیدامیکنند
دیش‌کا	پیدا کرد
ده‌دشته‌شوت	ازدستت‌میرود
دشتو کۀ	دشت کوه
دبه دبان	گیج ومنگ
دبی کرن	هرنیک‌وبدی‌که‌کردی تلافی میکنند
دشوین	دشنام
دادوغولان	دادوقال‌است

دلشو	دلشان
دلمه سژی	دلم میوزد
دستیر	دستور
دی کرتا	پیداکردم
درپوچه	درباچه
دمسوز	دمساز
دل‌بشتن	دل‌بستن
دونشورنه	دانشورنیستم
ده گورن	میگبیرندت
دوتودنگون	دودختر
رویه	دایه
دونرگز	دونرگس
دوینه	پاره‌میکنند
درمونه	دراینجا
دونوتروبه‌ته	داناترشوی‌تو

ر

ری‌یش	رویش
روز	راز
رموزه	رمیده
روش	روشن
روجی	روزی
راخنه	رخنه
رسوزه	رسیده

ری‌بری‌یت	روبرویت
ری‌ورەبوت	روبراه‌باشد
ریژه	میریزد
ری‌سیرتش	روصورتش
ته‌رەشادن	توراهش‌بده
رش	ریش
وردونون	روان گذشتگان

راوت	مانندت
روجگور	روزگار
روازداره‌غم‌بنو	رازدار غم‌بنوده
ربه‌تو بنده	روی تابنده
ربه	روی
روشنخیه‌چشت	روشنی چشمت
وبو	باشد
ره‌بره گفته	راه‌در ابتادم
ری‌چشه‌مو خشة مزه	روی‌چشم‌ماخوش آمدی
رفتوروم	خانه‌آب وجارو کردم
رسه‌موراوم	راه‌وروشم
ری‌بون	روی‌بام
ریژن	میریزند
رفتگون	رفتگان گذشتگان
رش	رشت
وروناں	روح است
روجون	روزها
ری‌وری	روبرو
رسو	رسید
راروگ	گهواره
ری‌بریت	روبرویت
راوه هماں	مانندیکدیگرند
ره‌رفتون	راه‌رفتن
روهت	راحت
ری هوناں	ریحان است
رنجوزه	رنجیده
راخسن	میرقصند
راوه مومه	مانندماه‌هستی
رسه	میرسد
رووس	روپاه
رشته پایسته‌بو	ریسمان‌پنبه‌شد

ز

زور	زار
زونه	میدانم
زرنا	میداند
زوین	زمین
زمونم	زمانم
زهربوری	زهرباری
زازوون	زائیدن
زوهر	ظاهر
زهمت	زحمت
زافرون	زعفران
زی‌تر	زور تر
زونت	زبانت

س

زووں	زبان
سوزش	سبزش
سوزه	سپیده بامداد
سوك	سبك
سرنه تووه	بسر نمیتابم
ساردان	سرداست
سرتی ات	سدی ات
سور	سررو
سوز	سبز
سره شو	سر شب
سهـــل	سحر
سرافروزت	سرافرازت
سرمویه	سرمایه
سیلان	سیل است
سیلان	تماشاست
سوژنوونش	سوختنش
سولهو	سالها
سروه رد وت	روبراه اشد
ساز	یکصد
سول	سال
سوژن	میسازند
سژن	سوزن
سیرت	صورت

زونوزبن	دانسته باشند
سه‌ووزه	سبو
سوده	ساده
سیلوسپو	تماشا وصفا
سنبلستونان	سنبلستانست
سژی	میسوزد
سرفروزن	سرفرازن
سوه	سك
سوه‌دوی	سك‌دوی
سروجوم	سرزنش
سرروک	سورخك
سوزی	سبزی
سوتان	سرختند
سوبز	سپید
سژی‌هزوون	میوزدزبان
سژی‌نوزت	میسوزدگلویت
سیره	سیرمستم
سوزه‌ری	سبزه‌رو گندم‌گون
سویه	سایه
سنگ‌خوره	سنگ‌خاره
سوه گیرنده	سك گیرنده
سوه‌تور	سك‌تور
سرمو	سرما

سیرت   کردار
سوزه گوری   سازگاری
سرشیو نودم   سربزیر انداختم
سوغر   ساغر
سوز و سوز   سوزوساز
سومونی   سامانی
سورت   سروت
سیومسته   سیاه مستی
سهرو   صحرا
ستمکور   ستمکار

سرشوره   سرشارم
سون   اسفند کدروی
        آتش میریزن
سوبون   صابون
ساربور   سربار
سوش   شپش
سیرمه   سورمه
سروفت   سیفال
سوه‌هون   اصفهان
سجن   میسوزن

ش

شیوخوک   زیرخاک
شه‌اوز   گریه آلود
شو   شب
شکرریژن   شکرمیریزند
شکرریژ   شکرریز
شودت   شادیت
شه‌کفت   گریه‌افتاد
شو و روج   روزوشب
شودون   شادمان
شیو   زیر
شرینه   شیرین هستی
شه‌اوزان   گریه‌روست
شیواوی   زیرربو

شاهی   رفتی
شن وشاهن   میروندورفتن
پیشه توره   پیش میاورد
شا   رفت
شوار   شاعر
شستو نوسول   شصت نوسال
شنه سو   شناختی
شواته   گفته‌است
شلم   شلغم
شستو چورسول   شعست چهارسال
شوگیر   شبگیر
شومهتو   شب مهتاب
شفتلی   شفتالو

شود شاد
شی کِو کجا میروی
شیو و یواو زیر و بالا
شودی آفرینه شادی آفرینی
شرو شراب
شونم شبنم
شمی شمع هستی
شمورن می شمارند
شبونان شبانست
شاهه رفتم
شاهن رفتند
ششه کا گریه کرد
شه دکا گریه میکردی
شیر مه دوزه شیر دادمت
شوزوون ره راه رفتنش

شوین بامداد که از خواب بیدار میشوند دست راشوین میگویند ناشسته اند بناید بچیزی دست بزنند که مکروه است
شونه ور شونه بازو بازو
شو مستون شب زمستان
شه پوکا پیدا کرد
شه یوکا بجا کرد یا تمام کرد
شیرین زونه شیرین زبانی
شوو توستون شب تابستان
شومه ناکامی ناامیدی بدقدمی
شو گردون کارگر

غ

غوفیه قافیه
غمدیره غمم دیده
غبور غبار
غمه توره غمم میآورد
غمم وخا غمم بخور
غسمت قسمت

غده غنان قدقن است
غتوره قطار است
غرغرش قرقرش
غوفل غافل
غولی قالی

ك

کشوزه کشیده
کــد قــد

کفته	افتاده
کشتگون	کشتگان
کومه دل	کام دل
کومی	کامی
کشتو	زد
کوت	قوت
کیو	کجا
کورم	کارم
کدرت	قدرت
کهٔ و دشت	کوه و دست
کشتو و کور	کشت و کار
کم نه بو	کم نبود
کورمه	کارمن
کشوزون	کشیدن
کلوولی	این واژه ازوژها استعمال نمیشود سابق شراب میگفتند
کیمت	قیمت
کوز	باران
کرك بریونه	مرغ بریان
کیو بزه	کجا آمدی
کم کپ	کم حرف
کتس وات	کی گفت
کرم روبی	کام یابی
که مرخل بو	کمر خم شد
کرك دل	مرغ دل
کسو ومس	کوچك بزرگ
کوزن ازکی	مینوشند عرق
کموگ	غم غموك
کفتوزه	افتاده
کم و کونت	کمبودی نه همه چیز
کیومیکه	کسیکه
کیورسه	کجا میرسد
کرتون	کردن
کسوگی ات	بچگی ات
کشتوون کب	حرف زدن
دزم گرافت	یاد گرفتی
کرفه و کا	ثواب بکن
کموشی	کم و پری
کاز	کی
کووه	میکاود
کیمی	کسی
کزی	کدو
کدسورم	قد سروم
کفآی	افتادی
کرفه	ثواب

کفتان	افتادن	کوزن	میزنند
کفت	افتاد	کفچه	قاشق
کسین سڑن	سوراخ سوزن	کلونیر	آبگردان
لوک سڑن	سوراخ سوزن	کج مج	کشمکش
کاره	قهرمستی	کمادون	ریك
کارا	قهراست	کستون	کتایون
کوشکی	کاشکی	کمری	کمزو
کوزه	میزنند	که ما	غربان
		که مه	قبا

گ

گوبه‌لند	کودال بلند	گه بوت	فردامیشور
گرفتو	گرفتم	گراوریژه	گریزد
گشه‌دوره	میشنوم	گه	فردا
گشه‌کره	نگهمیدارم	گه توت	فردامیآید
گرنگ	گره	گپ‌توره	حرف میآورد
گپ	حرف		سخن چینی میکند
گیره ونرزه	گرفتارش کردی	گپ‌پره	حرف میبرددوروئی
	گیرانداختی	گارمی	گرمی
گو	گاو	گدوز	گداز
گرتوزه	گردبدم	گورا	میگیرد
گرپونم پرونت	گریبانم گرفت	کپ کشتووی	حرف‌زدن
گنزه	اطاق	گنو	گناه
گه‌مزه	که آمدم	گنومکا	گناه نکن
گپت بکوزه	حرفت بزنم	گیتی ذیز	دنیادیدة

گرد شوتند	گردشاتند
گدویه هوشه چین	گدای خوشه چین باش
گیوهون	گیاهان
گشه گرته غرور	نگهداشتن غرور
گرته	میگردی
گرتا	میگردد
گودر	گوسال
گپ وی هوره	حرف بیهوده
گنه ئی	گوشه ئی
گشوزان	گشاده است
گوشه کپ کا	گوش حرف کسن
گمیز	پیشاب
گاور	گوهر
گنم	گندم

ل

لوبون	لب بام
لنجش	لبش
لنج	لب
لو	لب
لویغ	لایق
لولچت	هردولست
لیف بو	پرشد
لف	دهن
لنده	قنداق
لف لف زون	لقمه لقمه نان
لودریو	لب دریا
لوت	لات
لوتم	لاتم
لولنج سور	بیماسرخ

م

مه لف نای	بدهنت نهسام
مه	من
مهتو	مهتاب
مه وینه	من می بینم
مرته	شکسته
مارت	مرد
مخنتم	پنهان
لغر	لگد
متل	صحبت داستان
مردون	مردان
موکدر	اینقدر
موا	میخوادم
مکا	مکن
مهر	محبت

موراوه	اینطور
مینت	محنت
مهرکوره	مهر میکارد
مـه‌ـوا	من میخواهم
موهانگه‌هه	این است که‌هست
مستن	مست هستند
مس	بزرگ
منوزه	مانده
مونه	اینجا
مولیزو	مالیـــدم
مکونم	مکانم
مادن	ام بده
مات	میخواهم
مینه	می‌مانم
مینی	می‌ماند
مهربونه	مهربانست
موه‌آسمون	ماه آسمان
مه‌هه	من هستم
مش	مشت
موا	مگو
مدومم	مدام
مهرده‌توره	مهر میآورد
موین	مبین
ماس‌نبه	مست نمیشوم

موآنن	دهندمان
منه گه‌هیم	حالاگه هستیم
مارته	مروند
مرتان	مردن
مرتون	بایدمرد
مه‌یوسه‌توره	مراجوش میآورد
مه‌یوسنه	میجوشاندم
موته امشو	ایجاامشب
مه‌نی کرته	من نکردم
مت‌وه سو	من دوست داشتی
مم کشو	من کشیدم
مـه‌راوونای	براه انداختمت
مـه‌سك نـای	بدهنت گذاشتم
مـه موزرت	من مادرهستم
میزتوی پوز	موی دماغ
مـه‌زم داهی	من یادت دادم
موجی‌وبور	این ببر
موجی بیور	این بیاور
مبتلو	مبتلا
مش کشت	مرازد
مم‌دی	من دیدم
میتر	ووی
تام دی	نزادیدم
مستون	زمستان

ماستر	بزرگستر
موهان	این است
معبـــد	آتشکده نیایش کده
مخ	گم
مخ کرته	گم کردم
مردموش	مردمانش
موسان	اینطور است
مرگی	مرغی
مربخون	مربخان
مارهم	مرهم
خارمم‌دی	من خواب دیدم
موستان	ماست است
میرچی	فلفل هندی
مت نزاته	مرا نمیخواهی
مخ بو	گم شد
مرسیژ	مریز
میرده‌بونه	شوهر و زن
مـویج	ویزمه
مـه‌دیره ازنه	من دورم از تو
میز ثـه‌رته‌ری	موی ریخته روشانه
کول	
مرت نومه	شکسته نشد
ماسقه	مستی

مه‌مای زو	من همین میدانم نه
می نیم	می مانیم
عس	مادر بزرگ
مش نواته	مرا میخواهد
مـه‌وبره	مرا بـــبرد
مریم یکرو	میمیریم یکروز
مه‌ویره	یادم است
مه‌شاهه	من رفتم
مه‌تویه	من میآیم
ماردم	مردم
میر	خمیر
میره‌توم	خمیرمایه
موزر	مادر
موزه‌میره	مادر شوهر
مه‌مو	مادر
مسنج	وزن نکن
مارکه‌موت	اجل
مه‌گز	مگس
می‌وه	میوه
مودیون	مادیان
موزه	ماده
مشتوغ	مشتاق

ن

ناشته	نشسته
نیگه	می نشیند
نیگن	می نشینند
نومیزی	ناامیدی
نولون	نالان
نوآرمیزه	ناآرمیده
نوله	می نالد
نهـه	نیست
نواجه	نمیگویم
نواته	نگفته
نودرست	نادرست
درانوسه	می نویسند
نشتیا	نشستم
ناشت	نشست
ناشتان	نشستند
نبو	نشد
نه اونوگ	صحبت درگوشی
نشتوون	نشستن
نه‌نیگا	نمی نشیند
نودرس	نادرست
نزنه	نمیدانم
نزنا	نمیداند

نزنی	نمیدانی
نزنن	نمیدانند
نخفته	نمیخوابد
نخفتی	نمیخوابید
نخفتان	نخوابیدند
نوینه‌اش بدی	هیچ بدی نه‌بیند
نشنه کرتا	نمیتوانم کرد
نهووا	نمیشود گفت
نوتون	ناتوان
نورن بکور	بکار نمیآورند
خرمه‌نهه	خراب نیست
نه‌بخشه کوم	کام نمی بخشد
نودونی	نادانی
نورن	نمیآورند
نه‌ینوی	نمیفرستی
نیوه	میفرستم
نی وه	میفرسند
نکره	نمیکنم
نکرا	نمیکند
نکری	نمیکنی
نه خی نه	نمیخوانم
نه خی نا	نمیخواند

نواخرت	نباید خورد
نخش	ناخوش
نه‌مینی	نمی ماند
نبخشه	نمی بخشد
نسپوری	نسپاری
نادر ووه	نمی درود
نه‌اون	ناخون
نه‌شه	نمیروم
نه‌شوت	نمیسرود
نه‌شی	نمیروی
نه‌شن	نمیروند
نکوزه	نمیزند
نفسته	نمیخواهم
نبای	نبودی

نومهربونه	نامهربانی
نواتورت	نبایدآورد
نپخه	ناپخته
نیوپه	نیایم
نه‌مینی	نمی‌ماند
نبخشه	نمی بشخد
نه‌سپوری	نسپاری
نوز	گلو

نابره	نمیبرم
نــه	میفرستم
نه‌تی	نمیدهی
نشسته	نشستم
نون مه‌دوزه	نان دادمت
نبوگه‌بوت	میشود که نشود
نهــیم	نیستیم
نشته‌وزه	نشسته‌است
نشوت	نشاطه
نشه کرتا	نمیتورانم
نهه‌ویزی	نیستم بیدی
نسنجوزه	نسنجیده
نوپوك	ناپاک
نه‌خینن	نخوانند
نرونن	نرانند
نگوهت	نگاهت
نفته	فرستاده
نه‌می نبم	نمی‌مانیم
نیکرته	نکرده‌ام
ندیزه	ندیده
نوزوکان	نازک‌است
نشکاشنوه	نمیتواند بشنود
نهه‌ویزی گه‌از	بیدی که‌ازبادی

نه خی نی	نمیخوایند
نه خی نن	نمیخوانند
نـابره	نمیبرم
نـابرا	نمیبرد
نابری	نمیبری
نابرن	نمیبـرند
ناشته	نشستـم
نون مه دوازه	نان دادمت
نه بوت گه بوت	میتور کدنشود
نهـیم	نیستم
نهـن	نیستند
نشنوزه	نشستهام
نهـه ویزی	بیدی نیستم
نستوجزه	نسنجیـده
نوپوک	ناپاک
نرونن	نمیرانند
نگوهت	نگاهت
نفته	فرستـاده
نه می نیم	نمی مایم
نیکرته	نکرده ام
نه دیزه	ندیده
نارینه	نمیخرد
نشه کاآراشنود	نمیتواند بشنود
نهه ویزی گه از	بیدی نیستم که از بادی
وازی و لرزه	بلرزم
نوک	نمك
نوک کاـوران	نمک شوراست
نومای	نیامدی
نوین	نمی آیند
نشته کشتا	نمیوانم زد
نسیب	قسمت
نبوت	نمیشود
نزنه	نمیدانی
نموز	نمـاز
نچزه	نچیده
نبو کوریگری	کارگر نشد
نیمرو	نیمروز
نه دورنه	نداشته
نفسته	نمیهوا هم
نه بای	نبودی
نه بـا	نبودم
نه بان	نبودند
ننگـه توره	ننگ میآورد
ناوروز	قیچی
نوانورت	نبایدآورد
نوابرت	نبایدبرد

به‌نیست	نه‌باشید
نه‌ین	نه‌باشند
نه‌بای	نه‌بودید
نه‌باهن	نه‌بودند
نه‌هه	نیست
نه‌هن	نیستند
نه‌روشی	نمیفروشی
نه‌روشه	نمیفروشم
نه‌روت	نفروشتی
نی‌روته	نفروختم
نواته‌هروت	نمی‌خواهم‌فروخت
نه‌نه‌ناروشه	نی‌نی‌نخواهم‌فروخت
ناروشه‌گه‌ناروشه	نمیفروشم که‌نمیفروشم
نشته	نشسته
نومیزی	ناامیدی
نولون	نالان
نوامیز	ناامید
نوآرمیزه	ناآرمیده
نوله	نالیدن
نهه	نیست
نواجه	نمیگویم
نوم‌آور	نام‌آور

نیگه	می‌نشیند
نوپسند	ناپسند
نشتا	نشستم
نقصون	نقصان
نبو	نشد
نهون	نهان
نشنوون	نشستن
نوتندرس	ناتندرست
نزنه	نمیدانم
نخفته	نخوابد
نوینه اش‌بدی	نه‌بینی‌هیچ بدی
نشه‌کرا	نمیتوانم‌کرد
نبووا	نمیشود گفت
نوتون	ناتوان
نواته	نمیخواهم
نورن‌بکور	بکار نمیآورند
نه‌خرمه	نه‌خوابست
نه‌یزور	نه‌بیدار
نشونه	نشانه
نه‌بخشه کومو	نمی‌بخشم کام
نودونی	نادانی
نیگن	می‌نشینند
نورن	نمیآورند

نەونیوی	نمیفرستی	نەخینە	نمیچوانی
نیوه	میفرستم	وشیم	برویم

و

وینه	می بینم	وشن	بروند
وی نا	می بیند	وشی	بروید
وی نی	می بینی	واتو	گفتم
وی نن	می بینند	وچینه	بەچینم
واجا	میگوید	وا	با
واجه	میگویم	ووینه	بەبینم
واجی	میگوئی	واتون	گفتن
واجن	میگویند	ویوهه	شاید باشد
وکا	بکن	ووین	بەبین
وبور	ببر	واروم	باران
واهم	باهم	نوزدو	ناودان
وسوژیم	بسازیم	واز	باد
وسوژه	بسازد	ویوون	بیابان
وسوجی	بسازید	وره	بره
وسوجن	بسازند	وشتر	بیشتر
مەمەواکا	من باز کردم	واکه	باز کن
ونوزه	انداخته	وچو کچو	بچەها
وخت	وقت	وات وسوژه	باتو بسازم
وشه	بروم	ووا	بگو
وشوت	برود	ونزان	بهتر است
وشیت	بروید	وا کره	باز کنم

وکوهسه	بکاونه
وبره	ببرد
ورون	روان
وی‌کپ‌دوز	بی گفتگو
واژ	صدا
واج	خاموش
واره‌تون	روبروی آفتابند
وازه‌ریسه‌وافسر	بادروی برف
وافسره‌وارف	برف
ویرنشو	یادت‌نرود
وپارهیز	به پرهیز
وزیسه گیتی	عروس دنیا
وی داد	بیداد
وی توب	بی‌آب
وادم	آدم
وزرته	گذشته
وی تو	بیتاب
ویرنهه	یادت نیست
ودری	میگذرد
وشنه	گرشنه
وشنگی	گرسنگی
واکوزن	نوکول کنندردکنند
وی‌نوک	بی نمک
وشوکم	بیش وکم

وخرن	بخورند
وورون مو	روح روان‌ما
وشه‌مو	بیش ازین
وزوه	بیوه
وستوم خن	اوستاخواندم
وسنج	بسنج
وپره	بپرر
ویدین	بیهدین
ونه	میاندازد
وزه	میگیریزد
واشت	گریخت
وان وس	بنولیس
وچینه	بچینم
وچگون	بچه ها
پستو	خورانی وغیره‌که همه‌بدان‌دست
ویزوره	بیزارم
وپرسه	بپرسم
وشوری	بشوند
ومینه‌سوله‌ساز	یکصدسال‌بمانی
وکا گنبور	کارگهنبار بکن
وشیم	برویم
وبا	باش
وجومی	بجوبی

ه

هارچیگه‌بوت	هرچه‌بشود
هاروی‌دلی	هربیدنی
هارواخ	هروقت
هش	هیچ
هنم	هنوز
هشتوز	هشتاد
هشگ	خشك
هه‌یونه	هست‌یانیست
همشتا	برخاستم
همشت	برخیز
همشنان	برخاستن
هارکی	هرکس
هارکیو	هرکجا
هرینه	میخرم
هرینا	میخرد
هروشه	میفروشم
هروشا	میفروشد
هارچیگه‌بو	هرچه‌بود
هرچیگه‌هه	هرچه‌که‌هست
هرچی‌بزه	هرچه‌شده
هرچی‌هدیزه	هرچه‌دیدی
هرچی‌شوواته	هرچه‌گفته‌اند
هرکی بان	هرکس‌بودن
هوله‌خه	حال خودم
هارچی واجه	هرچه میگوید
هن	هستند
هپ سوله	هفت ساله
همیشه ریژه	تمامش‌میریزم
هارچی واجن	هرچه‌میگویند
های و چو	ای‌بچه‌ها
هوستو	استاد
هش‌بور	هیچوقت
هیرونی	حیرانی
هرس	خروس
هاردم	هردم
هنرنهه	هنرنیست
هزور	هزار
هماچی	همه‌چیز
هوله‌زورم	حالت زارم
هم‌نه‌اختن .	برنمیخیزند
هارچن‌واجه‌مه	هرچه‌بگویم‌بمان
به‌مه‌واجن	بمن میگویند
همسویه	همسایه
هیکل‌خه	پیکرخود
هلی	زردالو

هر کی گه من	هر کس که هست	هلیچوگ	آلوچه
هردو	فردا	هزی شو	دیشب
هزی	دیروز	هررو	هرروز
ای نه زی	پریروز	هوزر	حاضر
هما چیما	همه چیز	هزوون	زبان
هوشو کرن	حاشا میکنند	همویت	حمایت
همزون	همزبان	هندی	هندوان
هچی نیه	هیچ نیست	هیز مه	هیزم
هیرت	حیرت	هی تی پوگ	آتش آفروری در جشن ـ ده و غیره
هاربو کرن	هرجا بکنند	هشت	خشت
هارچی آته	هرچیز بدهد	هشت مول	خشت مال
همش پوچان	تمامش پوچ است	هشت پخه	آجر
هم نه اشتا	برنخواست		
هم نه اشته	بر نمیخیزد		

ی

یه کی	یکی	یه سوله چه خش باهه	یکساله چه چقدر فشك بودی
یوز	گردو	یوش و کاپوت	جا یش فوت کن
یوگه	جایگاه	یولنگ	خیار سبز
یه ساانی	یکساعتی	یوسه توت	جوش میآید
یوس	جوش	یای نی	خرمنی
یه دل یه زون	یکدل یکزبان	یه اف	یك لقمه
یه دم	یکدم	یه نو نشو	زنانشان
یه جش	یك چشم	یه دل خیں	یك دل خون
یور	یار		

یه‌نون زنان
ین زن
یه‌امری یک‌عمری
یه‌هو یکدم
یورون یاران
یودمه یادمن
یود یاد
یونه همسر
یونه‌دِ کرته زن‌گرفتی.

یه‌نوگک کمی
یوویوکا جابجا کن
یه کیشو یکی‌شان
یای خه جای‌خود
یه نه هاون
یورن میجوند
یوبو تمام‌شد
یومه کرباس